دیوان جامی

جلد اوّل

فاتحة الشباب

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ ه.ق.)

مقدّمه و تصحیح

اعلاخان افصح زاد

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

زبان و ادبیات فارسی

(۱۴)

عبدالرّحمان، ملقّب به نورالدّین و متخلّص به جامی (۸۱۷ - ۸۹۸ هـ ق) در خرجِرد جام پا به عرصهٔ گیتی نهاد. در نوجوانی در رکاب پدرش، که از مردم دشت اصفهان بود، راهی هرات شد. علوم و فنون رایج عصر خود را در دو مرکز علمی هرات و سمرقند فراگرفت و در آنها صاحب‌نظر شد.

جامی که در شعر استعداد فطری داشت، بتحقیق در فن شعر و شاعری شهرهٔ روزگار گشته و بحق به خاتم‌الشعراء لقب یافته است. او از همهٔ دانسته‌های خود در شاعری سود جسته و آنها را به صورتهای متنوّع در سروده‌های خود گنجانده است. شاعر با کلام استوار، عبارات مستحکم و الفاظ منتخب توانسته است پای بر جای پای استادان مسلّم پیشین بگذارد و در بیان مطالب خود به همان سهولت از عهده برآید که شعرای پارسی‌گوی مانند خاقانی و نظامی.

جامی به پیشنهاد امیر علیشیر نوایی و با توجه به شیوهٔ امیر خسرو دهلوی، که در قرن نهم از مقتدایان بزرگ شعر شمرده می‌شد، دواوین سه‌گانهٔ خود را مشتمل بر قصاید، مثنویات، غزلیات، مقطّعات، رباعیات و معمّیات به مناسبت سه دورهٔ حیات خود تنظیم کرد و آنها را بترتیب: فاتحة الشباب، واسطة العقد و خاتمة الحیاة نامید.

بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

دیوان جامی

جلد اوّل

فاتحة الشباب

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

مقدمه و تصحیح

اعلاخان افصح زاد

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.
[دیوان]
دیوان جامی / نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه و تصحیح: اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب. ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. ـ (میراث مکتوب؛ ۵۷: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۴)
بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره) ISBN 964-6781-15-2 (2 VOL. SET)
ISBN 964-6781-13-6 (VOL. 1) ISBN 964-6781-14-4 (VOL. 2)
ص.ع. به انگلیسی: Nur al-Din ʿAbd al-Raḥmān ib. Aḥmad Jāmi. Divān-e Jāmi
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
مندرجات: ج. ۱. فاتحة‌الشباب. ـ ج. ۲. واسطة‌العقد. خاتمة الحیاة.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۹ ق. الف. افصح زاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ ـ ، مقدمه‌نویس. ب. دفتر نشر میراث مکتوب. آینهٔ میراث ج. عنوان.
PIR ۵۶۹۵ ۸فا ۱ / ۳۳
۱۳۷۸ د ۱۷۹ ج
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸ - ۴۸ م

مرکز مطالعات ایرانی

دیوان جامی

جلد اوّل
«فاتحة الشباب»
نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ - ۸۹۸ هـ. ق.)
مقدمه و تصحیح: اعلاخان افصح‌زاد
با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی
زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل: ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک ۶ - ۱۳ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴ (جلد ۱)
شابک ۲ - ۱۵ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ - ۶۴۹۰۶۱۲
بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامه‌های ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ ارزشمند انتشار یافته، هنوز کارِ ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

مقدّمهٔ مصحّح

دیوانهای سه‌گانهٔ عبدالرحمان جامی

نور الدّین عبدالرحمان جامی (۸۱۷-۸۹۸ هـ. = ۱۴۱۴-۱۴۹۲ م.) از آن شعرای بزرگ و نازک‌خیال ادبیات فارس و تاجیک است که غزلهای شورانگیز عاشقانه، قصاید پندآموز حکیمانه و رباعیات نمکین عارفانهٔ او از شاهکاریهای این ادبیات بوده، او در سرودن قطعه، مُعمّا، ترجیع‌بند و ترکیب‌بند نیز اقتدار کامل نشان داده است. چنین اشعار عبدالرحمان جامی در سه دیوان او جای داده شده‌اند که هر کدامی از آن محصول دورهٔ معیّن زندگی شاعر بوده عنوان خاصی گرفته است. از بس که در وقت معیّن کردن تاریخ تدوین دیوانهای یکم و دوم جامی محققان به اشتباه و اختلافات راه داده‌اند لازم دانستیم که در این باره بعضی ملاحظه‌های خود را بیان نماییم.

تاریخ تدوین دیوانهای جامی

عبدالرحمان جامی به نوعی که معلوم است از ابتدای فعّالیت ادبی خود غزل و رباعی و قطعه و مُعمّا می‌گفته است. همان طرزی که منبعهای علاقه‌مند ادبی گواهی می‌دهند اشعار عاشقانه و معمّاهای جامی جوان در مجالس خاص و عام وِردِ زبانها بوده‌اند. یکی از شاگردان استاد جام عبدالواسع نظامی نقل می‌کند که غزلهای جامی در دربار عبداللطیف میرزا پسر اُلُغ‌بیک (سال قتلش ۸۵۴ هـ. = ۱۴۵۰ م.) که آن وقت سنّ جامی از سی و شش سال بیش نبود، مقام مهم داشته است. عبدالواسع نظامی در کتاب خود مقامات مولوی جامی چنین می‌نویسد:

«مولانا کمال الدین عبدالرزاق صاحب تاریخ مطلع السعدین که مرتبهٔ صدارت شاهزاده عبداللطیف میرزا ضمیمهٔ مآثر گردانده بود چنین می‌گفت که روزی از اشعار دلفریب آن حضرت غزلی مرغوب در مجلس می‌گذرانیدم، فرمود که مولانا مهارت آن

حضرت در انواع علوم و قدرتی که در فنّ تصوّف دارند از آن رفیعتر است که به امثال این امور متعرض عرض آن توان شد».[1] مؤلف حبیب السّیر خواندمیر خبر می‌دهد که عبدالرحمان جامی «در زمان سلطان سعید میرزا سلطان ابوسعید به ترتیب دیوان و بعضی از رسائل تصوّف پرداخت».[2]

معلوم است که سلطنت سلطان ابوسعید در سالهای ۸۵۵-۸۷۳ هـ. = ۱۴۵۱-۱۴۶۹م. جاری بود و این اخبار خواندمیر با سخن خود جامی هم کاملاً موافقت دارد و در حقیقت عبدالرحمان جامی بار نخستین در پنجاه سالگی‌اش دیوان خود را مرتب ساخته بوده است. رباعی زیرین که در مقدّمهٔ آن می‌آید این فکر را کاملاً تصدیق می نماید:

تا ده بودم بسی زبون افتاده — تا بیست و سی ز ره برون افتاده
در چهل و عمیٰ داده چهل سال ز دست — در پنجهٔ پَنجَهَم کنون افتاده

اگر این تاریخ را به نظر گیریم به خلاصه‌ای می‌آییم که عبدالرحمان جامی دیوانش را بار اوّل در سال ۸۶۷ هـ. = ۱۴۶۳ م. مرتب کرده بوده است و در حقیقت هم در این سال سلطان ابوسعید حکمران خراسان بود. این رباعی را دولتشاه سمرقندی هم در تذکرهٔ خود به شکل بالا اقتباس می‌کند.[3] اما در دیوان جامی که سال ۱۳۲۵ قمری در تاشکند با عنوان کلیات جامی منتشر گردیده است، مصرع چهارم رباعی مذکور در صورت «در پنجه و پنج هم کنون افتاده»[4] آورده می شود که آن تاریخ تدوین دیوان را به پنج سال عقب می برد و به یک سال پیش از فوت سلطان ابوسعید راست می‌آید. از احتمال دور نیست که جامی دیوان خود را بار اول در سال ۸۶۷ = ۱۴۶۳ م. ترتیب داده بعداً آن را در سال ۸۷۲=۱۴۶۸م. بار دوم تکمیل داده باشد. ولی با این هم کار دیوانِ اوّلین جامی تمام

---

۱. عبدالواسع نظامی، مقامات مولوی جامی، نسخه خطّی رقم ۱۴۳۰ کتابخانهٔ دولتی تاجیکستان به نام ابوالقاسم فردوسی، ورق ۳۰ الف.

۲. خواند میر، حبیب السیر، چاپ تهران، جزو سوم جلد سوم، ص ۳۳۷.

۳. دولتشاه سمرقندی، تذکرة‌الشعرا، تهران ۱۳۳۷ شمسی، ص ۱۴-۱۵.

۴. کلیات جامی، تاشکند ۱۳۲۵ قمری، ص ۵.

نمی‌شود و شاعر بعد از چند سال باز به تکمیل آن مشغول می گردد و نخست تمام اشعار هنگام سفر حج (۸۷۷ ـ ۸۷۸ = ۱۴۷۲ ـ ۱۴۷۳ م.) انشا کرده‌اش را به آن وارد می کند. آخرین تاریخی که در این تحریر دیوان دیده می شود سال ۸۸۰ = ۱۴۷۵ م. می‌باشد که این تاریخ سروده شدن قصیدهٔ «لجة الاسرار» است. گمان می رود که جامی بارِ سوم دیوانش را باید در سال ۸۸۰ = ۱۴۷۵ م. یا کمی بعدتر از آن تکراراً تکمیل و تحریر کرده باشد. ولی از طرز نسخه های باقی ماندهٔ تحریر آخرین دیوان نخستین جامی چنین به نظر می رسد که شاعر اشعار تازهٔ خود را به دیوانِ قبلاً مرتب کرده‌اش داخل کرده باشد هم مقدمهٔ آن را چنانکه بود باقی گذاشته است. به فکر نگارنده آن دیوان جامی که در منابع تاریخی و ادبی با عنوان دیوان قدیمی یاد کرده می شود محض همین تحریر سوم دیوان نخستین جامی است و اکثر تمام نسخه‌هایی که تحت عنوان دیوان جامی موجود هستند نسخه‌های همین دیوانند. همچنین تمام نشریه‌های کامل و مختصر دیوان جامی که در تاشکند و هند و تهران و دوشنبه و استمبول صورت گرفته است به استثنای دیوان کامل جامی (تهران ۱۳۴۱ شمسی) و اشعار نایاب جامی (هرات ۱۳۴۸ شمسی)، همه از همین تحریر دیوان نخستین جامی می باشند. این دیوان مقدمهٔ مخصوص دارد که به قرار ذیل است:

« موزونترین کلامی که غزلسرایان انجمن انس و محبّت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودّت به ادای آن زبان گشایند حمد واحد و ثنای دانایی است که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع تا مقطع آراستهٔ صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست ـ علّت کلمة کماله و جلّت عظمة جلاله ـ و شیرینترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنّم نمایند تحیّت و درود راهنمایی است که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدأ تا منتها باز بسته به شرایط شریعت و روابط طریقت اوست ـ صلوات‌الله و سلامه علیه و آله.

اما بعد نموده می‌شود که خالصترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود به آن ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن به اکثریت انواع و تعدّد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقبت « اِنَّ مِنَ الشِّعرِ

لَحِکمَةً وَ اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً » بر قسم دوم مقصور، و آنچه از این قسم مستعذب طبعهای سلیم و مستغرب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزل است، چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و مقامات توحید و معرفت می باشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت وکمینهٔ عدیم الاستطاعت را از این مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آن را به سمع رضا استماع می نمودند و به حسن اصغا تلقی می فرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش به طراز عرض به جناب شهریاری مطرّز شود و خطبهٔ کمالش به نعت و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و معزز گردد».

بعد از این عبدالرحمان جامی عبارت از ۳۶ بیت مثنویی را می‌آرد که آن در مدح سلطان ابوسعید بوده با این مطلع شروع می گردد:

زانکه نقد سخن درین بازار گرچه باشد چو زر تمام عیار

سپس مؤلف به مقدمهٔ خود ادامه داده می نویسد: « مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آن است که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی و روزگار جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون یاد و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکستهٔ زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمان بن احمد الجامی لسان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم:

رباعیه :

تا ده بودم بسی زبون افتاده تا بیست و سی ز ره برون افتاده
در جهل و عمیٰ داده چهل سال ز دست در پنجهٔ پنجَهُم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد.

رباعیه :

یارب کردم به حکم دیوان ازل دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل ناشسته به آب عفو دیوان عمل

چنانکه مشاهده می شود این مقدمه را مؤلف در زمان سلطان ابوسعید یعنی در سال ۸۶۷ = ۱۴۶۳ م. نوشته بوده است و با وجود آنکه آن دیوان را باز دوباره تحریر و تکمیل کرده اشعار تا سال ۸۸۰ = ۱۴۷۵ م. سروده‌اش را به آن داخل کرده است، آن را تغییر نداده است. شاید همین ناموافقی او را وادار کرده باشد که باز یک بار دیگر به این کار برگشته در سال ۸۸۴ = ۱۴۷۹ م. دیوان خود را از سر نو تدوین کند.

در خصوص تاریخ تحریر چهارم دیوان یکم خود جامی در دو جا سخن می راند: اولاً در مقدمهٔ دیوان یکم می‌گوید:

رباعی:

با دل گفتم کای به صفا گشته سمر	هستی صدفی پر از گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد دُرَر	بر روی صدف نهاد یک دانه گهر

اگر بر روی حرف صاد یک دانه گهر یعنی نقطه گذاریم، آن به حرف ضاد تبدیل می یابد و حاصل جمع حرفهای ضاد و دال و فا از روی حساب ابجد ۸۸۴ می شود که تاریخ مطلوب را افاده می‌کند. بار دوم جامی در مقدمهٔ دیوان دوم خود چنین خبر می دهد: «در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمان‌مائة (۸۸۴) که مدت عمر از شصت گذشته بود و به هفتاد نزدیک گشته قریب به ده‌هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف به آن ضایع شده بود و بر آن متأسف می بودم دفع دغدغهٔ جمع و ترتیب را جمع و ترتیب کرده شد.»

از بس که این دیوان بعد از ۱۳ سال فاتحة الشباب نام گرفته است، همهٔ محققان اشعار آن را همچون شعرهای دوران جوانی جامی قبول کرده‌اند. حال آنکه همهٔ آن اشعاری را که سال ۸۸۴ = ۱۴۷۹ م. در دیوان یکم جای داده شده است، نمی‌توان محصول دوران جوانی مؤلف شمرد، چونکه در این وقت شاعر از روی حساب قمری ۶۷ ساله و از روی حساب شمسی ۶۵ ساله بود و خود او در قصیدهٔ شیبیه که در همین دیوان مقرر است، از پیری و مفلوکی خود زبان شکوه می‌گشاید و از جوانی درگذشته‌اش تأسف می‌خورد. از همین سبب نام آن و شرح مؤلف را جز یک اسلوب شاعرانه بیش دانستن نشاید. اما آن نکته قابل قید است که قسم زیاد این دیوان را در واقع هم اشعار دوران جوانی و آغاز

کمالات شاعر تشکیل می نماید.

اکنون به سؤالی جواب دادن لازم است که دیوان قدیمی جامی که تحریر سوم آن در دوام سال ۸۸۰ = ۱۴۷۵ م. صورت گرفته است از دیوان یکم دیوانهای سه‌گانهٔ او که سال ۸۸۴ = ۱۴۷۹ م. مرتب گردیده بعد از ۱۳ سال فاتحة الشباب نامیده شده است چه فرق دارد؟ اولاً شاعر مقدمهٔ آن را پَرتافته به جای آن مقدمهٔ مفصّلتری نوشته راجع به مقام شعر و سخن فکر بیان می‌کند.

همچنین دو رباعیی که بعد از مقدمهٔ منثور در ابتدای دیوان قدیمی آورده می‌شدند نیز پَرتافته شده‌اند. مثنوی مدح سلطان ابوسعید با ۱۵ بیت علاوگی با نام « باشد این در مدح سلطان بوسعید » در جزو مثنویات پیش از غزلیات جای داده شده است. در ضمن این جامی تقریباً ۸۰ غزل دیگر به آن علاوه کرده جای شعرها را در داخل ردیفها تا اندازه‌ای تغییر داده است.در نسخه‌های خطّی و چاپی دیوان قدیمی جامی قسم معمّا را آن معمّاهایی تشکیل می‌کنند که از رساله‌های معمّای جامی گرفته شده‌اند، عدد این معمّاها در هر نسخه هر خیل است. اما اکثر آنها ۸۵-۸۶ معما را در بر می‌گیرند و در یکی از نسخه‌های قدیمی‌ترین این دیوان که سال ۸۹۲ = ۱۴۸۷ م. استنساخ گردیده است و تحت رقم C ۱۶۹۷ در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی انستیتوی شرق شناسی اکادیمی علوم روسیه (شعبهٔ سنت‌پیتربورگ) محفوظ است ۱۱۶ معمّا موجود است (دایر به این نسخه به بخش همین مقدمه عاید به شیوهٔ تصحیح مراجعت نمایید) در دیوان یکم که بعداً فاتحة الشباب نام گرفته است به این معماها جای داده نشده است و برعکس چهار معمایی که در تمام نسخه‌های فاتحة الشباب دچار می‌شوند در دیوان قدیمی وجود ندارند. به طریق خلاصه می‌توان گفت که اکثریت اشعار دیوان قدیمی جامی به دیوان یکم او وارد شده و دیوان یکم از دیوان قدیمی بسی کاملتر است و آن یکی از دیوانهای سه‌گانهٔ جامی را تشکیل می‌دهد. ولی با وجود این دیوان قدیمی جامی چون اثر مستقل در طول قرنها بیشتر شهرت داشته است. همین تحریر پی در پی سبب شده‌است بر اینکه بعضی محققان در خصوص سال تدوین آن به اشتباه راه داده‌اند و فاتحة الشباب نامیدنِ آن اهلِ قلم را به آن وادار کرده است که اشعار آن را محصول دوران جوانی مؤلف پندارند.

ناشر دیوان کامل جامی هاشم رضی که در نشر آن کتاب ریاضت زیاد کشیده است، در خصوص سال تدوین دیوان یکم جامی چنین می‌نویسد: «میرزا ابوسعید گورکان. مولانا نخستین بار در زمان سلطنت این سلطان دیوان خود را جمع‌آوری نمود «۸۸۴». چنانکه از قرائن بر می‌آید مولانا را به دربار این شاه راه و شناسایی نبوده است[۱].» در این جمله دو اخبار که اصلاً هر دو به تنهایی درستند به هم مخلوط کرده شده‌اند، یعنی زمان سلطنت ابوسعید و سال ۸۸۴. چنانکه معلوم است و حتی خود هاشم رضی بعد از یک صفحه متذکر می‌شود این سلطان به سال ۸۷۳ در آذربایجان به فرمان اوزون حسن ترکمان به قتل می‌رسد.[۲]

محققانی که ما به آثار آنها آشنایی داریم[۳] همه تاریخ تدوین دیوان دوم جامی را سال ۸۸۵ = ۱۴۸۰ م. دانسته‌اند و این عقیده در اساس قطعهٔ خود شاعر که در پایان مقدمهٔ منثور آن آورده می‌شود به وجود آمده است. جامی می‌گوید:

در آغاز تسوید این تازه نقش — چو تَمَّمْتُهُ گفتم از بهر سال
خردمند دانا به سرّ حروف — از آن گفته دریافت تاریخ سال

از کلمهٔ «تممته» بجز ۸۸۵ چیزی دیگر بر نمی‌آید. در اوّل نویسندهٔ این سطرها نیز همین عقیده را پیروی می‌کرد و گمان داشت که جامی شاید بعد از جمع آوری کردن دیوان یکم خود (۸۸۴ = ۱۴۷۹ م.) اشعار ناتمام و ناسفتهٔ از آن باقیمانده را در مدت یک سال تحریر و تکمیل نموده به شکل دیوان جداگانه مرتب کرده باشد. اما تحقیق عمیقترِ خودِ دیوان دوم جامی این فکر را رد کرد. چونکه از مقدمه و مندرجهٔ آن آشکار گردید که عبدالرحمان جامی دیوان دوم خود را نه در یک سال بلکه مدت طولانی‌تری مرتب کرده بوده است. مؤلف در مقدمهٔ دیوان چنین می‌نویسد:

«اما بعد نموده می‌آید که در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمان‌مائة (۸۸۴) که مدت عمر از

---

۱. دیوان کامل جامی، تهران ۱۳۴۱ شمسی، مقدمهٔ ناشر صفحه ۲۶۹.
۲. همان کتاب صفحهٔ ۲۷۵.
۳. علی اصغر حکمت، جامی، تهران ۱۳۲۰ شمسی، صفحهٔ ۲۰۸؛ دیوان کامل جامی، مقدمهٔ ناشر، صفحهٔ ۲۸۵؛ تکملهٔ «نفحات الانس»، کابل ۱۳۴۳ شمسی؛ توضیح ناشر آن بشیر هر روی صفحهٔ ۷۹ و غیره.

شصت گذشته بود و به هفتاد نزدیک گشته قریب به ده‌هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف به آن ضایع شده بود و بر آن متأسف می‌بودم دفع دغدغهٔ جمع و ترتیب را جمع و ترتیب کرده شد و همت بر آن بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد به تلافی آن مصروف گردد. اما چون گاه‌گاه به حکم وقت بی‌سابقهٔ تکلفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر می‌زد و به موجب اشارت بعضی از درویشان، مصرع : «که بادا وقت ایشان خوش چو وقت دیگران زیشان»، صورت تکمیل می‌یافت و در قید کتابت می‌آمد و إدراج آن در سلک آنچه پیشتر سمت انتظام یافته بود مظنّهٔ اخلال به ترتیب آن می‌بود، جداگانه در این اوراق ثبت افتاد. امید است که اگر موجب اجری نباشد مفضی به وِزری نیز نگردد.

در آغاز تسوید این تازه نقش	چو تمّمته گفتم از بهر سال
خردمند دانا به سرّ حروف	از آن گفته دریافت تاریخ سال

حالا سؤالی به میان می‌آید که کلید معمای تاریخ تدوین دیوان دوم جامی در کجا است؟ به عقیدهٔ اینجانب در مصرع دوم قطعهٔ بالا کلمهٔ « چو » نیز باید جزو مادهٔ تاریخ دانسته شود. آنگاه به جای ۸۸۵ که حاصل حرفهای « تممته » می‌باشد از عبارهٔ « چو تممته » رقم ۸۹۴ به دست می‌آید که محض همین تاریخ سنهٔ درستِ تدوین دیوان دوم جامی است و آن به سال ۱۴۸۹ م. مساوی است. این فکر را اشعار داخل خود همین دیوان هم تصدیق می‌کند و ما برای اثبات آن چهار دلیل می‌آوریم:

۱ـ عبدالرحمان جامی با قطعهٔ زیرین این دیوان خود به شخصی مراجعت کرده چنین می‌گوید:

یکی « خمسه » ارسال کردم که خامه	چو یا بهر تسوید او سوده تارک
پی بهره‌گیری ز خوان کرامت	به کف بادت این «خمسه» خمس المبارک

(دیوان دوم، ابیات ۴۲۵۶ ـ ۴۲۵۷).

چه نوعی که معلوم است در این قطعه جامی از «خمسهٔ» خود را فرستادند سخن می‌راند و خمسهٔ او مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری را فراگرفته تقریباً در سال ۸۹۰ = ۱۴۸۵ م. مرتب گردیده است. آن را

شاعر می‌توانست که تنها بعد از این سنه به جایی و یا به کسی بفرستد.

۲ـ سال ۸۹۱ = ۱۴۸۶ م. فرزند جامی ظهیرالدین عیسی تولد شده بود[1] و جامی به این مناسبت قطعهٔ زیرین را سروده:

فـــرزند ظـــهیرالدیـــن پـــنجم ز مـــحرم   در مـــنتصف ظـــهر شـــد آرام دل مـــا
جـــز ذٰلك عـــیسیٰ نشـــد از غـــیب اشـــارت   جســـتیم چـــو نـــامش ز رقـــم نـــامهٔ اســـما
ملفوظ ز عیسیٰ چو شمارند نه مکتوب   تـــاریخ ولادت بـــودش ذٰلك عـــیسا

(دیوان دوم، ابیات ۴۲۳۲ ـ ۴۲۳۴). در این قطعه « ذٰلك عیسی » مادهٔ تاریخ بوده ۹۰۰ را می‌فهماند. اما اگر « عیسیٰ » نه به شکل مکتوب بلکه به شکل ملفوظ یعنی « عیسا » پذیرفته شود آنگاه از آن نُه کم شده حاصل آن ۸۹۱ برابرِ ۱۴۸۶ م. می‌گردد.

۳ـ در جای دیگر جامی در قطعه‌ای به شخص مخاطبش که به گمانم باید سلطان یعقوب آق قویونلو باشد (۸۸۳ ـ ۸۹۶ = ۱۴۷۹ ـ ۱۴۹۱ م.) خبر می دهد که برای او جزوی یا تمام بهارستان را فرستاده است:

جـــهان پـــناها بـــادت خـــدا پـــناه کـــه شـــد   ز نـــقشبندی لطـــفت جـــهان نگـــارستان
شکـــار چـــنگل بـــاز ظـــفر شکـــارت بـــاد   هـــزار طـــایر دولت دریـــن شکـــارستان
ز نوک خامه یکی روضه کـردهام تـرتیب   که پیش دیدهٔ حـاسد نـموده خـارستان
بـه کشـور تـو فـرستاده شـد بـدان امّـید   کـه از نسـیم قـبولت شـود بـهارستان

آشکار است که جامی بهارستان را سال ۸۹۲ = ۱۴۸۷ م. تألیف کرده بود و البته آن را فقط بعد از این تاریخ به کسی فرستاده می‌توانست.

۴ـ نهایت در دیوان دوم جامی قصیدهٔ مشهور او «رشح بالٍ بشرح حال» درج شده است که آن را شاعر به سال ۸۹۳ = ۱۴۸۸ م. نوشته تاریخ سروده شدن آن را در خود همین قصیده صریحاً به طریق ذیل ذکر کرده:

به هشتصد و نود و سه کشـیده‌ام امـروز   زمام عمر دریـن تـنگنای حس و خـیال

(دیوان دوم، بیت ۴۹)

---

۱. علی صفی، رشحات عین‌الحیات، تاشکند، ۱۳۲۹ قمری، صفحهٔ ۱۷۱.

به این طریق اشعاری که در سالهای ۸۹۰ـ ۸۹۳ = ۱۴۸۵ ـ ۱۴۸۸م. نوشته شده است در دیوانی که سال ۸۸۵ = ۱۴۸۰ م. مرتب گردیده است نمی‌تواند جای داده شود.

در اساس دلیلهای بالا عبارهٔ «چو تممته» را مادهٔ تاریخ تدوین دیوان دوم جامی پذیرفته و سنهٔ ۸۹۴ـ ۱۴۸۸ م. را به طرز قطعی باید سال مرتب گردیدن آن شمرد. از این چنین خلاصه می‌برآید که عبدالرحمان جامی اشعار دیوان دوم خود را که ۴۴۷۸ بیت است در طول سالهای ۸۸۵ ـ ۸۹۳ = ۱۴۸۰ ـ ۱۴۸۸ م. نوشته آن را در شکل آخرین در سال ۸۹۴ = ۱۴۹۰ م. چون دیوان جداگانه مدوّن کرده بوده است. به این ملاحظه باز آن دلیل هم گواهی می‌دهد که در دیوان دوم جامی اشعار بعد از سال ۸۹۴ = ۱۴۸۹ م. سرودهٔ او (مثلاً مرثیهٔ به مرگ خواجه احرار در سال ۸۹۵ = ۱۴۹۰ م. نوشتهٔ او) داخل نگردیده است. این دیوان را نیز جامی در سال ۸۹۶ = ۱۴۹۱ م. واسطة العقد می‌نامد.

راجع به سال تدوین دیوان سوم عبدالرحمان جامی شک و اختلافی وجود ندارد. خود شاعر خبر می‌دهد که این دیوان را که شامل ۲۷۵۳ بیت است سال ۸۹۶ = ۱۴۹۰ م. مرتب کرده است. او می‌نویسد: «آغاز این بیاض و بنیاد ترشیح این ریاض در شهور سنهٔ ستّ و تسعین و ثمان‌مائه اتفاق افتاد». این دیوان هم در سال ۸۹۷ = ۱۴۹۱ م. به خود نام خاتمة الحیات را می گیرد. شاید که جامی اشعار یک سال بعد گفته‌اش را نیز به آن داخل کرده باشد.

چنانکه در بالا دو سه بار اشارت رفت نامگذاری دیوانهای جامی در سال ۸۹۷ = ۱۴۹۱ م. صورت گرفته است و موافق مقدمه‌ای که شاعر برای سه دیوانش نوشته است این نامگذاری دیوانها با تکلیف نوایی در پیروی قسمت‌بندی دیوانهای پنجگانهٔ امیرخسرو دهلوی انجام یافته بوده است و این مطلب را علی‌شیر نوایی در کتاب خمسة المتحیرین تصدیق می‌کند.[1]

وجه نام هر یک دیوان را خود جامی چنین شرح می‌دهد: «لاجرم به ملاحظهٔ اوقات

---

۱. مقدمهٔ دیوانهای سه گانه کتاب حاضر صفحهٔ ۳، علی‌شیر نوایی خمسة المتحیرین نسخهٔ خطی رقم ۲۵۶ گنجینهٔ دستنویسهای شرقی و اکادمی علوم تاجیکستان، ورقهای ۱۶ ب ـ ۱۷ ب.

وقوع شان دیوان اول که در آوان جوانی و اوایل زمان آمال و امانی به وقوع پیوسته به فاتحة الشباب اتسام می‌یابد و دیوان ثانی که در اواسط عقود ایام زندگانی انتظام یافته به واسطة العقد نامزد می‌شود و دیوان ثالث که در اواخر حیات آغاز ترتیب آن شده است به خاتمة الحیات موسوم می‌گردد».

چنانکه در بالا خاطر نشان کرده شد این شرح شاعر، یک نوع شرح شاعرانه بوده دیوان اول او محصول عمر ۶۷ ساله‌اش و دیوان دوم وی محصول ده سال بعد از ۶۷سالگی‌اش بوده تنها دیوان سوم از جهت مندرجه و زمان سروده شدن اشعار آن با نام خود موافقت می‌کند.

ترکیب دیوانهای جامی

این سه دیوان جامی از جهت حجم مُندرجه و ارزش بدیعی یک‌خیل نیستند. برای آنکه سخن طول نکشد همین را متذکر می‌شویم که دیوان یکم جامی نه تنها از روی حجم، بلکه از جهت ارزش بدیعی هم از دو دیوان بعدی‌اش مقدم می‌ایستد. اولاً موضوع اشعار شاعر بسی رنگارنگ بوده، جبههٔ حیات دوستی و مسائل فلسفه و اخلاق در آن پُرقوت است. برعکس در دو دیوان بعدی موضوع شعر خیلی تنگ شده فقط جهتهای عرفانی و صوفیانهٔ افکار شاعر وسعت می‌یابد. اما در یکجایگی این سه دیوان از یادگاریهای بر جستهٔ ادبیات ما می‌باشند و در خصوص مضمون و مندرجهٔ آنها خود شاعر در قطعهٔ زیرین که در دیوان سومش می‌آید چنین می‌گوید (بیتهای ۲۵۸۶ - ۲۵۹۲):

هست دیوان شعر من اکثر	غزل عاشقان شیدایی
یا فنون نصایح است و حکم	منبعث از شعور و دانایی
ذکر دونان نیابی اندر وی	کان بود نقد عمر فرسایی
مدح شاهان در او به استدعاست	نه ز خوش‌خاطری و خوش‌رایی
امتحان را اگر ز سر تا پاش	بر روی صد ره و فرود آیی
زان مدایح به خاطرت نرسد	معنی حرص و آز پیمایی

هــیچ جــا نــبود آن مــدایــح را　　　در عــــقب قــطعهٔ تــقاضایی

در حقیقت قطعهٔ فوق مطالب و محتویات دیوانهای جامی را به طور واضح افاده می‌کند و شرح دیگری بر آن زیادتیست. از این گذشته جامی دربارهٔ تحول شعر و شاعری در ایجادیات خود توقف کرده از قالبهای شعری استفاده برده‌اش متذکر می‌شود:

سـخن مـایهٔ سحر و افسون بود　　　بـتخصیص وقـتی کـه موزون بـود
ازان سـحر بسـتم زبـان چـند بـار　　　وزآن نادر افسون شـدم تـوبه کـار
دگـر بـاره گشـتم بـه آن حـرف بـاز　　　سخن را به هر صورتی حـرفه سـاز
زدم عـــمری از بـی‌مثالان مـثل　　　سـرودم بـه وصـف غـزالان غـزل
قـــلموار از ســـر قـــدم ساختم　　　ز مشکـین‌خطان نـامه پـرداخـتم
دم از ســـــاده‌رویان رعـــنا زدم　　　غـــزل را ز مـــه خـیمه بـالا زدم
نــــمودم ره راست عشّـــاق را　　　ز آوازه پـــــر کـــردم آفـــاق را
بـه قـصد قـصاید شـدم تیز گـام　　　بـــرآمـــد بـه نـظم مـعمّام نـام
ز بـــیچارگیها دریـــن چـارسوی　　　به قـول ربـاعی شـدم چاره جـوی
کـنون کـرده‌ام پشت همت قـوی　　　دهـــم مـــثنوی را لبـاس نـوی[۱]

جامی در دیوان دومش هم از شکلهای شعری خود چنین یاد آوری می‌کند:

زادهٔ طبع من است و سخرهٔ کلکم　　　فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
سـلک ربـاعی ز مـن نظام گـرفته　　　فـنّ مـعمّا ز مـن بـه نـام رسـیده
در چمن فضل و بوستان فصاحت　　　نخل روانـی چـو خـامه‌ام نـچمیده

(دیوان دوم، ابیات ۱۴۳ ـ ۱۴۵).

درست است که در دیوانهای جامی بغیر از قصیده و غزل، قطعه و رباعی، معمّا و فرد و مثنوی باز ترجیعات و ترکیبات و مربع و بحر طویل نیز دیده می‌شوند. اما همهٔ آنـها علاوه بر آنکه خیلی کم‌اند انواع یک شکل شعری را تشکیل می‌کنند. دیوانهای سه گانهٔ

---

۱. جامی. هفت اورنگ. خردنامهٔ اسکندری، تاشکند ۱۳۳۳ ـ ۱۹۱۳ م. صفحهٔ ۴۵۷.

جامی بر ضمّ یک مقدمهٔ عمومی و سه مقدمهٔ جداگانه برای هر یک دیوان که نثر با نظم آمیخته می‌باشند از شکلهای زیرین شعر ترکیب یافته‌اند:

۱ـ قصیده در دیوان یکم ۲۲ عدد ۱۰۱۴ بیت،در دیوان دوم ۲۲ عدد ۵۰۵ بیت، در دیوان سوم ۹ عدد ۳۰۶بیت؛ جمع ۵۳ عدد ۱۸۲۵ بیت.

۲ـ ترجیع‌بند در دیوان یکم ۴ عدد که ۳۳۲ بیت است.

۳ـ ترکیب‌بند در دیوان یکم ۴ عدد ۲۱۶ بیت، در دیوان دوم یک عدد ۵۰ بیت،در دیوان سوم یک عدد ۵۶ بیت؛ جمع ۶ عدد ۳۲۲ بیت.

۴ـ مثنوی در دیوان یکم ۷ عدد ۱۴۵ بیت، در دیوان سوم یک عدد ۲ بیت؛ جمع ۸ عدد ۱۴۷ بیت.

۵ـ غزل در دیوان یکم ۱۰۱۶ عدد ۷۲۴۵ بیت، در دیوان دوم ۴۹۳ عدد ۳۶۰۶ بیت، در دیوان سوم ۲۹۵ عدد ۲۱۶۴ بیت؛ جمع ۱۸۰۴ عدد ۱۳۰۱۵ بیت.

۶ـ مربّع در دیوان یکم یک عدد ۱۸ بیت، در دیوان سوم یک عدد ۲۰ بیت؛ جمع دو عدد ۳۸ بیت.

۷ـ بحر طویل در دیوان دوم یک عدد هفت بیت.

۸ـ قطعه در دیوان یکم ۴۳ عدد ۱۱۱ بیت، در دیوان دوم ۵۳ عدد ۱۳۲ بیت، در دیوان سوم ۴۰ عدد ۱۱۱ بیت؛ جمع ۱۳۶ عدد ۳۵۴ بیت.

۹ـ رباعی در دیوان یکم ۱۵۴ عدد ۳۰۸ بیت، در دیوان دوم ۷۵ عدد ۱۵۰ بیت، در دیوان سوم ۴۵ عدد ۹۰ بیت؛ جمع ۲۷۴ عدد ۵۴۸ بیت.

۱۰ـ معمّا در دیوان یکم ۵ عدد ۷ بیت، در دیوان دوم ۲۲ عدد ۲۸ بیت، در دیوان سوم ۲ عدد ۳ بیت؛ جمع ۲۹ عدد ۳۸ بیت.

۱۱ـ فرد در دیوان سوم یک عدد یک بیت.

به همین طریق در دیوان یکم جامی ۱۲۵۶ شعر (۹۳۹۶ بیت)، در دیوان دوم ۶۷۷ شعر (۴۴۷۸ بیت) و در دیوان سومش ۳۹۵ شعر (۲۷۵۳ بیت) جمع آورده شده است که همگی ۲۳۲۸ شعر (۱۶۶۲۷ بیت) را تشکیل می‌کنند. از روی حجم شکلهای شعری در سه دیوان چنین موقع دارند:

۱ـ غزل	۱۸۰۴ عدد	۱۳۰۱۵ بیت	۷۸/۳ درصد.
۲ـ قصیده	۵۳ عدد	۱۸۲۵ بیت	۱۱/۰ درصد.
۳ـ رباعی	۲۷۴ عدد	۵۴۸ بیت	۳/۳ درصد.
۴ـ قطعه	۱۳۶ عدد	۳۵۴ بیت	۲/۱ درصد.
۵ـ ترجیع بند	۴ عدد	۳۳۲ بیت	۲/۰ درصد.
۶ـ ترکیب بند	۶ عدد	۳۲۲ بیت	۱/۹ درصد.
۷ـ مثنوی	۸ عدد	۱۴۷ بیت	۰/۹ درصد.
۸ـ اشعار دیگر	۳۳عدد	۸۴ بیت	۰/۵ درصد.

از روی دو جدول بالا معلوم می‌گردد که قسم عمدهٔ دیوانهای جامی را غزل تشکیل می‌دهد که در آنها اکثر معانی عاشقانه و مطالب عارفانه افاده یافته‌اند. اما در همه جا مسائل تصوف و عرفان در پردهٔ عشق و عاشقی بیان یافته وابستگی آنها تا درجه‌ای است که در بسیار موردها این دو موضوع را از همدیگر جدا کردن ممکن نمی‌شود. همچنین در غزلیات جامی گاهی هجو و مذمت اهل جاه و ریا، مدح بعضی از پادشاهان و پند و نصیحت نیز به نظر می‌رسد.

قصاید جامی از توحید و نعت و مناجات، مسائل عرفان و فلسفه، پند و حکمت، شرح حال،شکوه، جواب گذشتگان، وصف باغ و عمارتها، مدح و جواب نامه‌های پادشاهان معاصرش عبارت بوده اکثر آنها از جهت حجم خیلی کوتاه (۸ ـ ۱۵ بیت) می‌باشند و آنها را از جهت حجم به غزل یا قصیده منسوب دانستن دشوار است. قصاید مدحیهٔ جامی از جهت مقدار آنقدر زیاد نیست و بیشتر نصایح و پند را در بر می‌گیرند. همه قصیده‌های جامی از جهت زبان، طرز بیان و شعریت پخته و رسا و روان و بی‌تکلف می‌باشند. قصاید در موضوعات فلسفه، عرفان و شرح حال خود سرودهٔ او در این ساحه به اهمیت و مقام خاص صاحبند. دیگر نوعهای شعر در دیوانهای سه گانهٔ جامی قسم کوچک را تشکیل می‌دهند و رباعیات او اکثر از عشق و عرفان بحث می‌کنند.

در مقطعات خود جامی مطالب مختلفه را بیان نموده بیشتر از پند و نصیحت سخن می‌راند. بعضی قطعه‌ها مضمون فُکاهی داشته وقایع زندگی را با ظرافت و لطافت بیان می‌کنند. از چهار ترجیع‌بند جامی یکی نعت بوده سه تای دیگر آنها به وصف معرفت

صوفیان، مبانی تصوف، عشق الٰهی و محبت انسانی بخشیده شده، از شش ترکیب‌بند او چهار تایش مرثیه بوده یکی هنگام سفر او در مدینه و دیگر در تعریف عمارت سلطان حسین نوشته شده است. ترجیعات و ترکیبات جامی نهایت خوش‌آهنگ و ساده و روان می‌باشند. موضوع مثنویهای دیوانهای جامی از حمد، مدح، توصیف عمارتها، جواب نامه‌ها و تعریف قناعت و امثال آن عبارت بوده و معمایش بر ضمّ معنای معماگی معنای ظاهری خوب و دلکش هم دارند. یک مربع و شعر در بحر طویل نوشته‌اش از تصویر حسن معشوقه و بیان حال عاشق بحث می‌کنند. مربع دیگر از مناجات عبارت است. یگانه فردی که در دیوان سوم جای داده شده این است:

هر کس که ازین جهان دلگیر بجست   از ننگ وزیر و منت میر برست

دیوانهای جامی در طول قرنها شهرت فراوان داشته، اشعار آنها به ادبیات دوره‌های مِن‌بعدهٔ خود تأثیر معینی رسانده‌اند. تحقیق هر جانبه و عمیق آن از وظایف آیندهٔ دانشمندان ادبیات خواهد بود.

نسخه‌هایی که هنگام تهیهٔ متن حاضر استفاده شده‌اند

دیوانهای سه گانهٔ مولوی نورالدین عبدالرحمان جامی در اساس قدیمترین نسخه‌های آنها مرتب گردیده‌اند. اینها چنین می‌باشند:

۱ـ نسخهٔ «الف»

این نسخهٔ قلمی تحت رقم D ـ ۲۰۴ در ذخیرهٔ نسخ خطی شرقی انستیتوی خاور شناسی اکادمی علوم روسیه در سنت‌پیتربورگ محفوظ بوده از ۳۵۷ برگ ۱۸×۱۳ سانتیمتر عبارت است. دستخط مذکور ۱۴ سرلوحهٔ منقش دارد و در هر صفحه‌ای چهار ستون نوشته شده که هر کدامی شامل ۳۱ سطر است.

در این نسخه هفت اورنگ و سه دیوان مولوی عبدالرحمان جامی جایگیر بوده آن اثرها به طرز زیرین جای داده شده‌اند:

یکم ـ دیباچه ـ برگ یک «ب»

دوم ـ سلسلة‌الذهب ـ برگهای ۲ ب تا ۵۹ ب
سوم ـ سلامان و ابسال ـ برگهای ۵۹ ب تا ۶۹ ب
چهارم ـ تحفة‌الاحرار ـ برگهای ۷۰ ب تا ۸۵ ب
پنجم ـ سبحة‌الابرار ـ برگهای ۸۶ ب تا ۱۱۱ ب
ششم ـ یوسف و زلیخا ـ برگهای ۱۱۲ ب تا ۱۳۶ الف
هفتم ـ لیلی و مجنون ـ برگهای ۱۴۶ ب تا ۱۷۸ ب
هشتم ـ خردنامهٔ اسکندری ـ برگهای ۱۷۹ ب تا ۱۹۳ الف
نهم ـ مقدمهٔ سه دیوان ـ برگ ۲۰۰ الف
دهم ـ دیوان اول فاتحة‌الشباب ـ برگهای ۲۰۰ ب تا ۲۸۷ الف
یازدهم ـ دیوان دوم واسطة‌العقد ـ برگهای ۲۸۷ ب تا ۳۳۰ الف
دوازدهم ـ دیوان سوم خاتمة الحیات ـ برگهای ۳۳۱ ب تا ۳۵۷ الف

و در آخر دفتر دوم سلسلة‌الذهب (برگ ۴۸ الف) نوشته شده است: «راقم الکتاب و ناظمه هو الفقیر عبدالرحمان جامی عفی عنه». از همین جهت محققان زیادی آن را دستنویس خود جامی دانسته‌اند. ولی بعد معلوم شد که آن دستخط خود جامی نبوده کاتب آن یکی از خوشنویسان آخرهای قرن نهم و اول قرن دهم هجری محمد بن حسن هروی است که او خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. تاریخ کتابت نسخه به طرز مشخص معلوم نیست هر چند که در دو مورد سنه‌هایی در آن ذکر شده‌اند: در آخر صفحهٔ ۴۸ ب که آنجا دفتر دوم سلسلة‌الذهب پایان می‌پذیرد با رنگ سرخ چنین مرقوم است: «فی‌الحادی عشرمن ذی‌الحجة سنة ۸۹۰» که شاید سال انجام یافتن نسخهٔ دستخط خود جامی باشد و باز در آخر داستان خردنامهٔ اسکندری (برگ ۱۹۹ الف) با همان رنگ سرخ ثبت شده است: «تمّ فی ثامن ذی‌الحجة سنة ۸۸۹» که یقین این سال تنظیم آن داستان است. همین نسخهٔ قلمی اساس متن حاضر قرار گرفت.[1]

۱. دایر به بحثها راجع به این نسخه و مشخصات آن نگرید: مقدمه‌های اینجانب به زبان روسی در کتابهای لیلی و مجنون جامی چاپ مسکو، ۱۹۷۴، ص ۷ و ۸ و همچنین فاتحة‌الشباب (مسکو ۱۹۷۸، ص ۵ تا ۲۶).

۲ـ نسخهٔ «ب»

این دستنویس کلیات جامی است که از ۶۳۱ ورق با اندازهٔ ۲۸×۳۸ سانتیمتر عبارت بوده تحت رقم ۱۳۳۱ در گنجینهٔ دستخطهای شرق اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود. آن سال ۹۰۸ هجری بعد ده سال وفات مولوی جامی در هرات از طرف محمد حسن شاه کاتب‌الهروی کتابت شده شامل ۳۸ اثر جامی می باشد و یکی از نسخ بهترین کلیات جامی به شمار می‌رود. در این نسخه دیوانهای جامی چنین جای داده شده‌اند: فاتحة‌الشباب ـ ورقهای ۴۵۰ الف تا ۵۴۹؛ واسطة‌العقد ـ اوراق ۵۵۰ الف تا ۵۹۰؛ خاتمة‌الحیات ـ برگهای ۵۹۰ب تا ۶۱۹ ب

۳ـ نسخهٔ «ج»

این نسخهٔ خطی زیر شمارهٔ ۶۳ در گنجینهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان موجود است که شامل ۴۸۳ ورق به اندازهٔ ۵ و ۱۵×۲ و ۲۲ سانتیمتر بوده سه دیوان مولوی جامی را فرا می‌گیرد. کاتب آن محمد مشهدی کتابت نسخهٔ مذکور را ۸ جمادی الآخر ۹۱۰ به اتمام رسانیده است که این بعد ۱۲ سال وفات جامی بوده است، در این باره در ورق ۲۷۱ ب چنین نوشتهٔ کاتب موجود است: «تمت الکتاب فی هشتم جمادی الآخر سنة عشر و تسعمایه اللهم اغفر لصاحبه و لناظره و لکاتبه بحق محمد و آله العبد محمد مشهدی». در این نسخه دیوان اول در اوراق یک ب تا ۲۷۱ ب و دیوان دوم در ورقهای ۲۷۲ ب تا ۴۰۲ ب و دیوان سوم در برگهای ۴۰۴ ب تا ۴۸۳ ب ولی این نسخه چند نقصان دارد: چند ورق اول نسخه فاقد شده به آن سبب مقدمهٔ منثور دیوان اول همچنین دو قصیدهٔ ابتدای فاتحة‌الشباب و سه بیت قصیدهٔ سوم آن از بین رفته است.از ما بین برگهای ۳۱۱ و ۳۱۲ یک ورق افتاده که بعدها به جای آن ورق تازه گذاشته شده ولی آن همچنان خالی است. غیر از این ترتیب اشعار دیوان اول در این نسخه رعایت نشده است.

۴ـ نسخهٔ «د»

این نسخهٔ خطی کلیات عبدالرحمان جامی تحت رقم دُرن ۴۲۲ در ذخیرهٔ مخطوطات کتابخانهٔ عمومی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شیدرین محفوظ بوده ۳۳ اثر مولوی جامی را فرا می‌گیرد و در سالهای ۹۳۳ ـ ۹۲۵ هجری استنساخ شده در آن دیوان اول در ورقهای ۴۰۷ ب تا ۴۴۶ الف و دیوان ثانی در برگهای ۴۴۶ ب تا ۵۷۰ ب و همچنین دیوان ثالث در حاشیهٔ اوراق ۳۲۷ ب تا ۴۰۶ ب درج کرده شده است.

چهار نسخهٔ فوق در تهیهٔ متن انتقادی هر سه دیوان استفاده شده همچنین چهار نسخهٔ قلمی دیگر مورد استفاده بود که در کدام موردها استفاده شدن آنها در سطرهای بعدینه توضیح داده می‌شود.

۵ـ نسخهٔ «هـ.»

این نسخهٔ قلمی که از ۴۶۲ ورق اندازه‌اش ۱۴×۲۳ سانتیمتر عبارت است زیر شمارهٔ م ـ ۶۳ در ذخیرهٔ مخطوطات اکادمی علوم آذربایجان نگاهداشته می‌شود. راجع به تاریخ کتابت که ۳ سفر سال ۹۱۸ هجری می‌باشد کاتب آن عبدالصمد محمودبن نورالدین احمد در برگ ۲۶۷ الف چنین خبر می‌دهد: «به اتمام رسید و اختتام انجامید دیوان اول مسمی به فاتحة‌الشباب بعون الملک الوهّاب فی تاریخ ۳ شهر صفر ختم اخیر و الظفر سنه ثمان عشر و تسعمایه بید العبد الراجی الی الله الصمد محمودبن نورالدین احمد غفر ذنوبهما». در حاشیهٔ فاتحة الشباب، خمسهٔ جامی درج گردیده است.این نسخهٔ بسیار ظریف از جهت قرار گفتن اشعار فاتحة الشباب از کاملترین نسخه‌هایی می‌باشد که تا به حال ما دیده‌ایم.

۶ـ نسخهٔ «ع»

این نسخهٔ قلمی با شِفْرِ ۳۵۶ زیر شمارهٔ ۱۷۵۹ در کتابخانهٔ دانشگاه سنت‌پیتربورگ موجود است که آن را میر علی تبریزی در سال مرگ مولوی عبدالرحمان جامی یعنی در اول ماه صفر سال ۸۹۸ هجری در شهر هرات کتابت کرده است. در آن ۳۶۱ ورق

اندازه‌اش ۱۵×۲۴ و ۵ موجود است. هر صفحه شامل ۱۵ سطر بوده شعرها اکثر با کلمهٔ «و له» از همدیگر جدا کرده شده‌اند. تحقیق نشان داد که این نسخه دست اول از روی دیوان قدیمی جامی کتابت شده بعداً در اساس فاتحة‌الشباب مکمّل کرده شده است. همچنین در این نسخه همهٔ قصاید، یک غزل و دو رباعی از دیوان دوم و دو قصیده و یک ترکیب‌بند از دیوان سوم جامی به آن وارد گردیده ترجیع‌بندهای فاتحة الشباب و ۱۸ معما از رساله‌های معمای جامی نیز به آن داخل کرده شده‌اند. مقدمهٔ دیوان قدیمی جامی نیز پره در این نسخه موجود است.در این مقدمه خبر داده می‌شود که هنگام تدوین گردیدن این دیوان مؤلف ۵۰ سال داشت. بعد از مقدمه با خط زیبا و دلربا «آغاز نظم کتاب» نوشته شده است.

۷ـ نسخهٔ «ن»

این نسخهٔ دیوان قدیمی جامی بوده زیر شمارهٔ C ۱۹۶۷ در گنجینهٔ نسخ خطی شرقی انستیتوی شرق شناسی اکادمی علوم روسیه در شهر سنت‌پیتربورگ محفوظ است که آن شامل ۲۷۲ ورق اندازه‌اش به ۱۵×۲۳، ۵ سانتیمتر بوده در هر صفحه‌ای ۱۷ سطر نوشته شده است. دستخط مذکور شش مینیاتور دارد. خطش نستعلیق.کاتب نعیم الدین الکاتب ابن صدر الدین در ماه ربیع الثانی سنه ۸۹۲ یعنی شش سال قبل از وفات حضرت مولوی جامی روی‌بردار کرده بوده است. در این خصوص در صفحهٔ ۲۷۲ الف چنین نوشتجات موجود است: «تم الکتاب بعون الملک الوهاب و الصلٰوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین علی یدالعبد نعیم الدین الکاتب ابن صدر الدین المذهب رفع الله شأنهما فی شهر ربیع الثانی سنة ۸۹۲». برگ اول نسخه افتاده ابتدای مقدمهٔ منثور دیوان قدیمی جامی تا عبارت «و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت» مفقود گردیده است. همچنین در نسخهٔ «ن» ۱۱۶ معما جای داده شده است که ۸۵ عدد آن در نشر تاشکند (سال ۱۳۲۵ قمری) نیز دیده می‌شود.

۸ـ نسخهٔ «م»

این نسخه با نام کلیات جامی تحت رقم ۳۵۲ در کتابخانهٔ ملی ایران نگاه داشته می‌شود که از ۳۲۷ ورق به اندازهٔ ۲۴×۳۳ سانتیمتر فراهم آمده است. صاحب سابق آن نسخهٔ مذکور را دستنویس خود جامی می‌دانسته است. زیرا صفحهٔ ۵۶ ب نوشته شده است: «و انا الفقیر عبدالرحمان بن احمد الجامی وفقه الله سبحانه لما یحبه و یرضاه». اما خط آن به خط جامی شباهت ندارد و چنین نوشته در بسیار نسخ خطی و حتی نثرهای بعضی آثار جامی موجود است، فاتحة الشباب را در این نسخه در ورقهای ۱۹۵ الف تا ۲۹۱ الف جای داده‌اند.

۹ـ نسخهٔ «تم»

این نسخهٔ قلمی که تحت رقم ۱۱۶ در ذخیرهٔ دستنویسهای خطی شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ است که آن از ۴۲ به اندازهٔ ۲۴/۵×۱۷/۵ سانتیمتری عبارت بوده همگی ۲۰۳ غزل و ۱۵ قطعه و ۱۹ رباعی و ده معمای جامی را از واسطة العقد فرا می‌گیرد. بسیاریها این نسخه ر انیز دستخط خود جامی شمرده‌اند. اما خط آن به خط جامی مانند نیست. از روی نوع خط و کاغذ آن را می‌توان به آخر قرن ۹ هجری منسوب دانست.

طرز کار ما در تهیهٔ متن انتقادی دیوانهای سه‌گانهٔ مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی چنین است: اساس متن را همان متنی تشکیل می‌کند که در نسخهٔ «الف» موجود است. اما از روی نسخه‌های فرعی سهو و غلطها و تصحیف و تحریفها همچنین ابیات و کلمات مفقود برقرار گردید. تمام اصلاحات و تصرفاتی که ما جایز دانسته‌ایم در متن ثبت گردیده است. بنابر همین اینجا آوردن مثالها را لازم شمردیم. اینک نشر سه دیوان جامی که قبلاً در مسکو سالهای ۱۹۷۹/۸۰ میلادی، از روی بطرز عکاسی با دستخط نوشته، چاپ شده بودند، به اختیار خوانندگان ارجمند گذاشته می‌شود. امید است که مقبول گردد.

اعلاخان افصح زاد

ترکیب

دیوانهای سه‌گانهٔ جامی موافق ژنرها از روی متنهای علمی ـ انتقادی و چاپ تهران (بر ضمّ مقدمهٔ عمومی و سه مقدمهٔ علیٰ حده برای سه دیوان که با نثر انشا شده است:

شماره ترتیبی	ژنرها	فاتحة‌الشباب	واسطة‌العقد	خاتمة‌الحیاة	جمع	چاپ تهران	تناسب و تفاوت چاپ ما از چاپ تهران
۱	قصیده	۲۲ عدد ۱۰۱۴ بیت	۲۲ عدد ۵۰۵ بیت	۹ عدد ۳۰۶ بیت	۵۳ عدد ۱۸۲۵ بیت	۵۳ عدد ۱۸۲۵ بیت	برابر برابر
۲	ترجیع‌بند	۴ عدد ۳۳۲ بیت	• •	• •	۴ عدد ۳۳۲ بیت	۴ عدد ۳۲۲ بیت	برابر +۱۰
۳	ترکیب‌بند	۴ عدد ۲۱۶ بیت	یک‌عدد ۵۰	یک‌عدد ۵۶	۶ عدد ۳۲۲ بیت	۶ عدد ۳۲۲ بیت	برابر برابر
۴	مثنوی	۷ عدد ۱۴۵ بیت	• •	یک‌عدد ۲ بیت	۸ عدد ۱۴۷ بیت	۸ عدد ۱۴۷ بیت	برابر برابر
۵	غزل	۱۰۱۶ عدد ۷۲۴۵ بیت	۴۹۳ عدد ۳۶۰۶ بیت	۲۹۵ عدد ۲۱۶۴ بیت	۱۸۰۴ عدد ۳۰۱۵ بیت	۱۶۰۸ عدد ۱۱۵۱۳ بیت	+ ۱۹۶ ۱۵۰۲ + بیت
۶	مربع	یک‌عدد ۱۸ بیت	• •	یک‌عدد ۲۰ بیت	۲ عدد ۳۸ بیت	۲ عدد ۳۷ بیت	برابر ۱ + بیت
۷	بحر طویل	• •	یک‌عدد ۷ بیت	• •	یک‌عدد ۷ بیت	یک‌عدد ۷ بیت	برابر برابر
۸	قطعه	۴۳ عدد ۱۱۱ بیت	۵۳ عدد ۱۳۲ بیت	۴۰ عدد ۱۱۱ بیت	۱۳۶ عدد ۳۵۴ بیت	۱۲۸ عدد ۳۲۷ بیت	۷ + عدد ۲۷ + بیت
۹	رباعی	۱۵۴ عدد ۳۰۸ بیت	۷۵ عدد ۱۵۰ بیت	۴۵ عدد ۹۰ بیت	۲۷۴ عدد ۵۴۸ بیت	۲۵۴ عدد ۵۰۸ بیت	۲۰ + عدد ۴۰ + بیت
۱۰	معمّا	۵ عدد ۷ بیت	۲۲ عدد ۲۸ بیت	۲ عدد ۳ بیت	۲۹ عدد ۳۸ بیت	۲۹ عدد ۳۸ بیت	برابر برابر
۱۱	فرد	• •	• •	یک‌عدد یک بیت	یک‌عدد یک بیت	• •	۱ + عدد ۱ + بیت
	جمع	۱۲۵۶ عدد ۹۳۹۶ بیت	۶۷۷ عدد ۴۴۷۸ بیت	۳۹۵ عدد ۲۷۵۳ بیت	۲۳۲۸ عدد ۱۶۶۲۷ بیت	۲۰۹۳ عدد ۱۵۰۴۶ بیت	۲۳۵ + عدد ۱۵۸۱ + بیت

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بعد از تیمّن به ادای ثنای جمیلی [1] جلیل که باعث غزلسرایی قافیه‌سنجان نغز گفتار بر حسن خوبان[2] و جمال محبوبان اگر دانند و اگر نه جز مطالعهٔ طوالع حسن و جمال او نیست و داعی به قصیده پردازی شاعران مدحت گزار بر جاه شاهان و جلال[3] گیتی پناهان اگر شناسند و اگر نه جز مشاهدهٔ شواهد جاه و جلال او نی.

قطعه[4]

گر سرّ جمالش نشدی رهزن عاشق در وصف غزالان غزل خوش که سرودی
ور نعت جلالش[5] نشدی رهبر مادح شاهان جهان را به مدایح که ستودی

و پس از تبرک به افشاء[6] درود حبیبی واجب الترحیب که هم مطلع دیوان نبوت وصف[7] کمال اوست که «کُنتُ نَبِیّاً وَ آدَمُ بَینَ الماءِ وَالطِّین» و هم مقطع داستان رسالت نعت جلال او که « وَلٰکِنْ رَسُولَ اللهِ وَ خَاتَمَ النَّبِیِّینَ ».

قطعه[8]

نظم بدیع سلک جهان خوش قصیده‌ایست
بیت القصیدهٔ نعت جلال محمد است
هر کس که در جهان[9] بود او را زبان صدق
ممدوح او محمّد و آل محمد است

---

۱. ب: جمیل. ۲. ب: این کلمه نیست. ۳. ب: جلالت.
۴. الف: این کلمه نیست. ۵. ب: جمالش. ۶. ب: انشاء.
۷. ب: و فضل و. ۸. این کلمه نیست. ۹. ب: دهان.

علیه و علیٰ آله العظام الاطهار و اصحابه الکرام الاخیار شرایف الصلوات و کرایم التحیات نموده می‌آید[1] که چون این کمینه به حسب فطرت اصلی و قابلیت جبلّی هدف سهام احکام خجسته فرجام صفت کلام افتاده بود و صدف جواهر اسرار اسم بزرگوار المتکلم آمده هرگز نتوانست که اوقات خود را بالکلّیّه از ابداع نظمی یا اختراع نثری فارغ یابد و خالی گرداند لاجرم از توالی اعوام و شهور و تمادی اعصار و دهور رسایل و کتب متعدده از مثنویات و دفاتر متنوعه از مثنویات و دواوین متفرقه از قصاید و غزلیات جمع آمده بود و در این وَلا که از تاریخ هجرت نبویه تا تکمیل مائهٔ تاسعه سه سال بیش باقی نمانده است محب و معتقد درویشان بلکه محبوب و معتقد ایشان، بیت:

آن تافته دی بر دل او زود نه دیر   راز فردا چه جای دی بلکه پریر

نظام الملة والدین علی‌شیر الذی هو مستغنی[2] باسمه العالی عن المبالغة فی الاَلقاب فَنَعرِضَ بِالاِشتغال بِالدُّعاءِ عن مُزاوَلَةِ الاِطناب وَفَّقَهُ اللّه لما یُحبُّهُ وَ یَرضاهُ وَ جَعَلَ اُخْراهُ خَیراً مِن اُولاهُ همت شریف به آن آورده است که دواوین قصاید و غزلیات را که عدد آن به سه رسیده است در یک جلد فراهم آورد و چون سه مغز پسته[3] در یک پوست بپرورد، از این فقیر استدعای آن کرد که هر یک به اسمی خاص سمت اختصاص گیرد و از وَصمت ابهام و اشتراک صورت استخلاص پذیرد، لاجرم به ملاحظهٔ اوقات وقوعشان دیوان اوّل که در آوان جوانی و اوایل زمان آمال و امانی به وقوع پیوسته به فاتحة‌الشباب اتّسام می‌یابد و دیوان ثانی که در اَواسط عقود ایام زندگانی انتظام یافته به واسطة العقد نامزد می‌شود و دیوان ثالث که در اواخر حیات آغاز ترتیب آن شده است به خاتمة‌الحیات موسوم می‌گردد. امیدواری به کرم حضرت پروردگاری ـ عز شأنه ـ واثق است که نام همه عزیزان به صوالح اعمال و لطایف اقوال بر صفحات روزگار بماند و آن را واسطهٔ دعای خیر و وسیلهٔ سعادت آخرت[4] گرداند.[5]

---

۱. ب: اما بعد نموده می‌آید.   ۲. ب: مستغن   ۳. ؟: تازه بسته.
۴. ب: و آنرا وسیلهٔ دعای خیر آخرت.   ۵. الف: داند.

هـرگز مکـناد[۱] ایـن فـلک پُـر شُـتُلُم نـــام مـــا را از نـــامهٔ هســـتی گُـم
زیرا که بقای آن پس از مـرگ نـخست گـویند حکـیمان کـه حـیاتیست دوم

والله تعالیٰ یقول الحق و یهدي السبیل و هو سبحانه حسبنا و نعم الوکیل[۲]

۱. ب: نکناد.

۲. ج د ه و : این مقدمه را ندارند.

الدیوان الاوّل المسمّی

بفاتحة الشّباب

شرّفه الله تعالی بقبول قلوب ذوی الالباب

[مقدّمه]

بســم الله الرّحــمن الرّحــیم | هست صلای سر خوان کریم
خوان کرم کرده کریم آشکـار | گـوید بســم‌الله دسـتی بـیار

پاکا پروردگاری که زبان سخن‌گزار[1] در دهان سخنوران شیرین‌کار شکـر گـفتار نـواله‌ای است از خوان نوال او، و اَلوان نعم[2] از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین[3] جادوطبعان سحرآفرین ماحضری از مائدهٔ مَنّ و اِفضال او ـ عمّت موائد اِنعامه وَ عوائِدَ اِحْسانه. وَ حَبّذا خوانسالاری که نعمت‌خوارگان خوان بـیان را بـه نـدای «اِنَّ مِـنَ البـیان لَسِحراً» به سر آن خوان خوانده است[4] و لذّت یافتگان مائدهٔ شعر را به صلای « اِنَّ مِنَ الشّعْرِ لَحِکْمَةً » بر کنار آن مائده نشانده ـ صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اَعوانه.

امّا بعد نموده می‌آید که ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش بلکه شجرهٔ ثمرهٔ دانش و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که به دقت فکرت موی شکافته‌اند آن جنس گرانمایه[5] را بر دو منوال یافته‌اند، یکی نظم و متکفل امر آن شعرااند، و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشاء، و هر چند[6] قادر حکیم ـ جَلَّ ذکرُهُ ـ در کریمهٔ « وَ الشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الغاوُونَ اَلَم تَرَاَنَّهمْ فی کُلِّ وادٍ یَهِیمُونَ » شعرا را که سیّاحان[7] بحر شـعرند جـمع سـاخته و کـمند لام استغراق درگردن انداخته گاه در غرقاب بی‌حدّ و غایت غوایت می‌اندازد و گاه تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می‌سازد، اما بسیاری از ایشان به واسطهٔ صلاح عمل و صدق ایمان[8] در زورق امان «اِلّا الَّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالحاتِ» نشسته‌انـد و بـه وسیلهٔ بادبان « وَ ذَکَرُوا اللهَ کَثیراً » به ساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته، و همچنین اگر چه[9] طائفه‌ای را برحسب فرمودهٔ « اُحثُوا الترابَ فی وُجُوهِ المَدّاحِینَ » خاک مـذلت در

---

۱. ب ج هـ م: سخن گذار.
۲. ج : فهم.
۳. هـ : این کلمه نیست.
۴. ج : از این بعد مقدمه را ندارد.
۵. الف : گرنمایه.
۶. هـ : این کلمه نیست.
۷. هـ : سباحان.
۸. م : این کلمه نیست.
۹. ب هـ : اگر.

چهرهٔ عزت افشانده‌اند، گروهی[۱] دیگر را به کلیدداری گنجهای[۲] الهی و قفل گشایی خزانه‌های[۳] نامتناهی «لِلّهِ کُنُوزٌ تَحتَ العَرشِ مفاتِیحُها اَلسِنَةُ الشُعَراءِ» در پیشگاه قربت نشانده‌اند، و به همین طریقه اگر چه اشعار زمرهٔ نفاق و تلبیس در مقولهٔ «اَلشِّعْرُ مِزْمٰارٌ[۴] مِنْ مَزامِیرِ اِبلِیسَ» داخل شده است، گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای «اَللّٰهُمَّ اَیِّدهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ» از آسمان تأیید و تقدیس نازل گشته. و بالجمله کلمهٔ جامعه در شأن شعر آن است که صاحب جوامع الکلم ـ صلی الله علیه[۵] و سلم ـ فرموده است که «هُوَ کَلامٌ فَحَسنُهُ حَسَنٌ وَ قَبِیْحُهُ قَبِیحٌ». اگر چه آن رشحه‌ای است که از کهن ریش مادهٔ شهوت و غضب که در[۶] درون ناپاکان بی‌ادب خانه کرده است تراویده «لأَن یَمتلئَ جَوْفُ اَحَدُکُمْ قَیحاً خَیرٌ لَهُ مِن اَن یمتلئَ شِعراً» عبارتی است در شأن او، و اگر نفحه‌ای است که[۷] که از مَهَبِّ لطف و رأفت وزیده و بر ممر زبان اهل عشق و محبت به مشام جان مشتاقان رسیده «اِنَّ للهِ[۸] فِی اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٌ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها» اشارتی است[۹] به شرح و بیان او. رباعیه:

در دل سخنی که نو به نو می‌زاید — بادیست که از جهان جان می‌آید
بـر جیفه وَزَد دماغ ازو آلاید — بـر گل گذرد مشام ازو آساید[۱۰]

پس فضیلت شعر[۱۱] را فی حدِّ ذاتِهِ باز نتوان داد و دست رَد بر سینهٔ شُعرا[۱۲] علیٰ اِطلاقهم نتوان نهاد، فکیف که صاحب لوای اَنَا اَفصَح و ساحب[۱۳] ردای اَنَا اَملَح ـ عَلَیهِ مِنَ الصَّلواتِ اَفْضَلُها وَ مِنَ التَّسلیماتِ اَکْمَلُها ـ شعر را دوست داشتی. در[۱۴] کشّاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت آمده است که به نزدیک آن حضرت ـ صلّی الله علیه[۱۵] و سلّم ـ سخنان منظوم موزون دوستتر بودی از بسیاری از سخنان از کفّهٔ وزن بیرون[۱۶]. یکی از صحابهٔ کرام ـ رضوان الله تعالیٰ علیهم اجمعین ـ گوید

---

۱. ب: گروه. ۲. الف د هـ ع ن: گنجینه‌های. ۳. الف: خزینه‌های.
۴. ب د: زمار. ۵. ب: علیه و آله. ۶. ب: شهوت گردد. ۷. ب: این کلمه نیست.
۸. الف ج: إنّ. ۹. ب: این عبارت نیست. ۱۰. ب: این عبارت نیست.
۱۱. ب: شعرا. ۱۲. ب: این کلمه نیست. ۱۳. ب: صاحب.
۱۴. هـ: و در. ۱۵. ب: علیه و آله. ۱۶. ب: برون.

که روزی در راهی پس‌نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم، یکی از شعرای ماتقدّم را نام بُرد و[1] فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری، یک بیت بخواندم، پس گفت دیگر، دیگری بخواندم، پس گفت دیگر[2] تا غایتی که صد بیت خوانده شد، و با وجود[3] آنکه به قفل[4] مشکل‌گشای « وَ مٰا علَّمْناهُ الشِّعْرَ وَ ما یَنْبَغی لَهْ » در این کار بر وی بسته بودند و بایست این شغل از وی برده دفع تهمت آن را که مبادا کلام معجز نظام قرآن را مستند به سلیقهٔ شعر دارند، و این قویترین دلیلی است بر فضیلت شعر، گاه گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر می‌زد و سخنان موزون بر زبان معجز بیان وی می‌گذشت. در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت هلال آسای قمر شکاف خود که از آلایش خون شفق‌گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می‌راند:

هَل أنْتِ اِلاّ اِصْبَعٌ دَمَیْتِ   وَ فی سَبیل اللّهِ ما لَقِیْتِ

و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیّبات می‌خواند:

وَ اللهِ لَوْلاٰ اللهِ مَا اهْتَدَیْنا[5]   وَلاتَصدَّقْنا وَ لاصَلَّیْنا
فَأنْزِلَنْ سَکِینَةٌ عَلَیْنا   وَ ثَبِّت الاَقدامَ اِنْ لاقَیْنا
اِنَّ الاُولیٰ قَدْ بَغُوا عَلیْنا   اِذا اَرادُوا فِتْنَةً اَبَیْنا

و در غزوهٔ حنین چنین فرموده است:

اَنَا النَّبی لا[6] کَذِبْ   اَنَا ابْنُ عَبْدِالْمُطَّلِبْ

و همچنین از اجلّهٔ آل و اصحاب وی ـ صلّی الله علیه و سلّم و رضی عنهم ـ اشعار بسیار منقول است بتخصیص از بیت القصیدهٔ نظم سلسلهٔ ولایت ـ کرّم الله تعالی وجهه ـ که وی را دیوانی است مشهور، و همچنین از اولیای امت ـ قدّس الله تعالیٰ اسرارهم ـ اشعار

---

۱. الف: « و » نیست. ۲. ب: گفت دیگری. ۳. الف: با وجود. ۴. م: عقل.
۵. ب: امتدینا، د: استدینا. ۶. الف: الا.

روایت کرده‌اند و بسیاری از ایشان را دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی[۱].

پیر هری زبدهٔ انصاریان   روّحه الله بروح العیان

فرموده است که مرا شش‌هزار بیت عربی بیش است[۲] در دست مردمان و بر پشت اجزای من و هم وی فرموده است که من صدهزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متأخران به‌تفاریق یاد دارم، و هم وی فرموده است، وقتی که از اوایل حال خود حکایت می‌کرده است، که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابواحمد نام، یکی گفت که برای وی چیزی بگوی. من این بیت بگفتم:

لأبي أحمَدَ وَجهَ قَمَرُ اللَّيلِ غُلامُهْ   وَ لَهُ لَحظُ غزالٍ رَشَقَ القلبَ سِهامُهْ

و یکی از فضایل شعر آن است که سماع درویشان که از اجلّ احوال ایشان است در اغلبِ اوقات مُبتنی بر استماع شعر است و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن فیضی[۳] شامل و حظّی کامل خواهد بود و بسیار[۴] باشد که به دعای خیر یاد کنند. می‌آرند که روزی قوّالی خراسانی در مجلس شیخ رکن‌الدین علاءالدولهٔ سمنانی ـ قدّس الله تعالیٰ روحه ـ شعری خواند و صوتی گفت. شیخ را وقت خوش شد، قوّال را و شاعر را و سازندهٔ آن صوت را[۵] دعا کرد. و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر ـ قدّس الله تعالیٰ سرّه ـ مذکور است که روزی قوّال[۶] در پیش وی این بیت بخواند[۷] که[۸]:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن   تا بر لب تو بوسه زنم چونْش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد، پرسید که این شعر کیست. گفتند از آن عماره. گفت برخیزید تا[۹] به زیارت وی رویم. شیخ با جمع[۱۰] مریدان به زیارت وی رفتند[۱۱]. و چون به فضل بعضی

---

۱. ب هـ: کلمهٔ «بیت» را علاوه کرده‌اند. ۲. د: هست. ۳. ب: فیض.
۴. ب: بسیاری. ۵. هـ: قوال و شاعر سازندهٔ این صورت را. ۶. هـ: قوالی.
۷. ب: خواند. ۸. الف: «که» نیست. ۹. م: که. ۱۰. م: جمعی؛ هـ: جماعت.
۱۱. ب: رفت.

شعرا و فضیلت بعضی اشعار اِشعار واقع شد، می‌گوید فقیر شکستهٔ از ظلمت هستی نرسته عبدالرحمان الجامی ـ خلصه الله تعالی منه ـ که چون فاطر[۱] حکیم ـ تعالی شأنه ـ در مبدأ فطرت استعداد شعر در جبلّت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بـه آن داده، هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صفحهٔ احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم، لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندگانی است تا امروز که سنین عمر از ستّین گذشته است و مُشرِف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده‌ام و از کلفت اندیشهٔ آن یکبارگی نیاسوده‌ام، چه در آن زمان که در زمین دل[۲] تخم آمال و امانی کاشتمی[۳] و دیده در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی، و چه در آن حال که میان به ملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفادهٔ ایشان در صف نعال نشسته، و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام می‌زدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خِلاّن تلخکام می‌بودم، و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و به اشارت ایشان در تصفیهٔ سرّ[۴] و جمع خواطر[۵] می‌کوشیدم، و چه امروز که اکثر اوقات بر خود درِ خروج و دخول بسته‌ام و در زاویهٔ خمول به وقت خود مشغول نشسته، القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی می‌داد سواد[۶] مـی‌کردم و در هـر حـال نکـته‌ای کـه بـرحسب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا به‌تفاریق مجموعه‌ای جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سرّ جامعیت از مطاوی آن لامع، الّا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام[۷] به مدح و قدح لئام زبان نـیالوده‌ام و قـلم نـفرسوده، والحمدلله علیٰ ذٰلك، و در این معنی[۸] گفته شده است قطعه[۹]:

نه دیوان شعر است این بلکه جامی | کشیده‌ست خوانی به رسـم کـریمان
ز الوان معنی در او هـرچـه خـواهـی | بـیابی مگـر مـدح و ذمّ لئـیمان[۱۰]

۱. هـ: قادر. ۲. د: این کلمه نیست. ۳. م: کشتمی.
۴. ب: سیر. ۵. ب: خاطر. ۶. م: سؤال. ۷. ب د: وحطام.
۸. هـ: این کلمه نیست. ۹. م: این کلمه نیست.
۱۰. ع ن: این قطعه را در جزو مقطعات جای داده‌اند.

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود در آن ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقدیم[۱] ماحقُّهُ التأخیر بسیار بود و تأخیر ماحقُّهُ التقدیم بی‌شمار، لاجرم در این وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغیری دهم و به تجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مَقَرّ خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد. و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ‌الاسلام احمد الجامی ـ قدّس الله سرّه السّامی ـ آنجا است، و این معنی را رشحه‌ای از جام ولایت وی می‌دانم، تحقیق[۲] نسبت را به ولایت جام و جام ولایت شیخ‌الاسلام جامی تخلّص کرده شد. قطعه:

مولدم جام و رشحهٔ قلمم	جرعهٔ جام شیخ‌الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار[۳]	به دو معنی تخَلُّصَم جامی است

و شروع در این ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معمّا از این[۴] رباعی استخراج توانند نمود. رباعی[۵]:

با دل گفتم کای به صفا گشته سمر	هستی صدفی پر از گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عِقد دُرَر	بر روی صدف نهاد یک دانه گهر

و الحمد لله رب العالمین و الصلٰوة و السلام
علیٰ محمد و آله اجمعین

---

۱. ب : این کلمه نیست.
۲. ب : این کلمه نیست.
۳. ب: معنی،
۴. ب: این کلمه نیست.
۵. ب هـ : رباعیه، د: شعر.

قصاید

۱

تمجید خداوند تعالی و تقدّس

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد
جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد

باشد که طی شود ورق علم و فضل من
حمد تو را به فضل تو گویم نه فضل خود

نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو
در باغِ کُن نهال قلم[1] چون کشید قد

هستی برای ثبت ثنایت صحیفه‌ایست
کآغاز آن ازل بود انجام آن ابد

۵ در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض
صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد

بالذات واحدی تو و اعداد کون را
نبود جز اختلاف ظهور تو مستند

رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت
در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد

از کثرت زَبد نشود بحر مختفی
بحر حقیقیی[2] تو و عالم همه زَبد

---

۱. ب : قدم. ۲. ب د ع : حقیقتی.

بـــرآفــتاب ســایه نــیفتاد اگــر چــه شــد

مـــمدود بـــر ســـر الفش ســـایبان مـــد

۱۰ عـــنوان نـامهٔ کـرم و فـضل نـام تـوست[1]

خـوش آن‌که شـد بـه نـامه و نـام تـو نـامزد

صد کم یکیست[2] نام تو لیکن چنانکه هست

احــصای آن عــدد نـتوانـد یکـی ز صـد

هرکس نگشت محصی صد کم یکت چه سود

کـز هشت و نـه رسـید بـه هشتاد یا نـود

نـتوان صـفات تـو ز طـلسم جـهان شـناخت

احکـــام آن نـــجوم نگـــنجد دریـــن رصـد

از هـــیچ حـادثی نـتوانـد کسـی حـدیث

کِش تـا بـه صـنع تـو نـه مسـلسل بـود سـند

۱۵ تـــولید کـــائنات کـــنی از دو حـــرف کـــن

نسـبت بـه تـو ز جـهل بـود تـهمت[3] ولد

کس چون شناسدت که نبینم درین شـناخت

ادراک عـــقل مـــعتبر و کشـــف مـــعتمد

هـــرگونه اعـــتقاد[4] کـــنندت نـیی چـنان

مـا را دریـن قـضیّه جـز ایـن نـیست مـعتقد[5]

قـربِ تـو را سـبب نـبود جـز فَنا و فقر[6]

طَـــوبیٰ لِـــمَن تَـــهَیَّأَ لِـــلقُربِ وَاسْـــتَعَدْ

عـمری کـلیم خـلعت فـقر از در تـو جُـست

تـــا ســـربلند شـــد بـــه کـلاهی ازان نـمد

---

۱. م: فضل تست این. ۲. ب هـ ع : یکست. ۳. ب: لسبت. ۴. الف ب ج د هـ ع ن :کاعتقاد.
۵. ب : این بیت نیست. ۶. ب : فنای فقر.

۲۰ در دل فروغ مهر تو کَالنّور فی‌البصر
در جان هوای عشق[1] تو کَالرّوح فی‌الجسد
تورت فروخت مشعل[2] انجم بِلا دُخان
صُنعت فراخت خیمهٔ گردون بِلا عمد
در رِبقهٔ قضای[3] تو باشد ذلیل دیو
در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزّت تو مُنَزَّه ز کیف و کم
الوان نعمت تو مُبَرّا ز حصر و حد
باشد به عقل و وهم قیاس مواهبت
امساک باد در قفس و آب در سبد
۲۵ کار تو جمله نیکی صرف است و خیر محض
در کارگاه ماست دو رنگی[4] نیک و بد
رَدّی که می‌رسد ز تو ما را ز دست ماست
نبود به بارگاه قبول تو دست رد
لَبَّیک گفت لطف تو و هرجا برهمنی
بر جایِ یا صنم به خطا گفت یا صمد
بس طفل ساده دل که نگشته‌ست هرگزش
تعلیم‌گوی تختهٔ ابجد نه اَب نه جَد
زِ ارشاد تو رشید شد آن‌سان کزو رسید[5]
دانشوران گمشده ره را ره رَشَد
۳۰ نشو و نما ز شبنم فضل تو یافته‌ست
گلزار حسن غنچه‌دهانان لاله‌خد

---

۱. د: شوق. ۲. الف: مشعلم. ۳. ب: فضای. ۴. ب: دورنگی و.
۵. ب: رسند.

بـی زاد رحـمتت نـرسد کس بـه هـیچ جـای
گــر صــد ذخـیره بــهر مـعادش بـود مُـعَد

جــاهل بـــود نــفور ز نــور حـضور تـو
آری ز آفـــتاب رمـــد صـــاحب رمـــد

رقاص جـوش عشـق تـو جـز بـیخودان نـیند
هــر خـودپسند کـی سـزد آن دیـگ را نـخود

بس دل کـه چـشمهٔ حِکَمْ از وی کـنی روان
گــر فـی‌المثل حـجاره بـود بـل کـزان اشـد

۳۵ بـاشد ز مـیخ و نـعل نشـان انـجم و هـلال
خـورده فـلک ز تـوسن قـهرت مگـر لگـد

هرکس کمر به عشـق و وِلای تـو بسـته است
کـی بـاشد از کـمند بـلای تـو در کـمد[1]

با عشق تـو چـه چـاره کـند عـقل حـیله‌جوی
روبـــاه را چـــه طــاقت[2] سـرپنجهٔ اسـد

جـان در کـفم بـه نـقد لقـایم بگـیر دست
ســـودای عـــاشقان تــو بـاشد یَـداً بِـیَدْ

مســـتغرق شــهود تــو کــرده‌ست نـقد وقت
مســـتخلص از فســـانهٔ اَمس و امـید غَـد

۴۰ دارد بـــه کـــعبهٔ طـــلبت روی اهـــتمام
هـــم عـــابر بـوادی و هـم عـاکـف بـلد

هــر بـولَهَب شـرر[3] کـه چـو حـمّالَةَالْحَطَبْ
در راه دوســـتانْت نــهد خـاری از حسـد

تـــا بـــر کشــد زمـانه بـه دار سـیاستش
گـردد بـه گـردنش رگ جـان حـبلی[4] از مسـد

---

۱. الف: این بیت نیست. ۲. ه: قوت. ۳. ب: شود.
۴. ب: حبل.

بـر هـر کـه مـوش حـرص زخـارف گـماشتی
زد حُـفره سـوی مَـوْقِدِ[1] نـیرانش از لحـد
هـرکس کـه در رضـای تـو کـدّ عـمل کشـید
شـد کـدخدای خـانهٔ رضـوان بـه‌قدر کـد
۴۵ تـعداد لطـفهای تـو بـا خـود چـه‌سان کـنم
بـرگ درخـت و ریگ بـیابان کـه کـرد عـد
جـامی کـه شـرّ طـبع مـصرّ بـر مـعاصیش
بست از فسـاد پـیش صـلاح و سـداد سـد
بس عـقد تـوبه‌اش کـه پـذیرفت انـحلال
از نـفس سـحر پـیشهٔ نـفّاثه فـی‌العـقد
هـرگز یکـی ز صـد[2] نـتوانـد[3] سپاس تـو
صـدبار اگـر چـه بیش درآیـد بـدین[4] صـدد
عـجز وی از سـپاس بـه جـای سپاس دار
یـا غـایة الأمـانی یـا مـنتهی الأبـد

۲

نعت رسول است علیه السلام

۵۰ آن را کـه بـر سـر افسـر اقـبال سـرمد است
سـر در ره مـحمد و آل مـحمد است
فـرزند کـاف و نـون انـد افـراد کـاینات
احـمد مـیان ایشـان فـرزند امـجد است
مـدّی کـه هست بـر سـر آدم عـلامتی
زان مـیم و دال دان کـه قـدمگاه احـمد است

---

۱. م: مرقد. ۲. د ه: هرگز ز صد یکی. ۳. ب: نتوانند.
۴. م: درین.

آن مـد ز چـتر دولت سـرمد نشـانه‌ایست
آدم سـرآمـد هـمه عـالم ازان مـد است

هـرکس نـه مـرتدی[1] بـه ردای وِلای اوست
در راه دیـن مـرید مـخوانش کـه مـرتد است

۵۵ سـر درگـلیم فـاقه و تـن بـر حـصیر[2] فـقر
شـاه هـزار صـاحب دیـهیم و مـسند است

خـاک رهش جـلادِه چشـم خـرد بـود
آن را[3] به نقد جـان بـخرد هـرکه بـخرد است

سـرویست قـدّ او چـمن آرای فـاستَقِمْ
طـوبیٰ بـه بـاغ سِـدره هـوادار[4] آن قـد است

بس تـلخکام کـفر کـه بـر خـوان دعـوتش
شـیرین دهـان ز چاشنی شـهد اَشـهد است

بس سـالخورد[5] دهـر کـز آغـاز بـعثتش
رفـته چـو کـودکان بـه سـر لوح ابجد است

۶۰ بـد را شـفیع و پـایهٔ نـیکان ازو رفـیع
محتاج لطف اوست اگر نـیک اگـر بـد است

حـال سـپاه[6] اهـل ضـلالت بـد است ازو
تـا بـر سـپاه اهـل هـدایت[7] سـپهبد است

مشکات انور است دل او خـوش آن حـدیث
کـز راوی صـحیح بـدو[8] گشـته مسـند است

یـابد ز جـامه خـانهٔ او خـلعت قـبول
هـر تـن کـه از لبـاس رعـونت مـجرد است

---

۱. م: مهتدی.
۲. ب: حسیر.
۳. م: او را.
۴. ب: هواخواه.
۵. د: سال خورده.
۶. الف: سیاه.
۷. م: بدایت.
۸. م: بدان.

جاه و جلال بین که براقش گه عروج
از نعلِ خویش تاج نِهِ فرق فرقد است
۶۵ با او چه دستبرد عدو راکه جاودان
بازوی مکنتش به ید الله مؤیّد است
پیوسته از تشدُّد او مُدَّعی دین
خم گشته زیر ارّه چو دال مُشَدَّد است
جانش مقیم مقعد صدق است ازان چه باک
کِش تنگنای حجرهٔ صدّیقه مرقد است
انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد[1]
حکم نبوّتش که به قرآن مؤکّد است
از فیض روح اوست به تجدید مستفیض
هر قابلی که طالب فیض مجدّد است
۷۰ وَرد جمال از عرق عارضش دمید
زان وَرد خدّ شاهد گیتی مُوَرَّد است
آنجا که جاودانه بود جای باش او
عقل و خیال را چه مجال شد آمد است
دندان سین سنّت و شین شریعتش
دندانهٔ کلید بهشت مخلّد است
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را
زاندم کزو مهاد هدایت مُمَهّد است
خضرای دِمْنهٔ حرم[2] شرع و دین او
افعی نفس کوردلان را[3] زبرجد است

---

۱. د ع: بود. ۲. ب: حرم و. ۳. د: کوردلان.

۷۵ یــا خــاتم النَّــبیّین یــا سیّد[1] الرسـل
نــعت تــو فـتحنامهٔ مـلک مـؤبّد[2] است
جامی که هست خاطر او بحر و نعت[3] تو
زانْ بـحر بـر لب آمـده درّ مُـنَضَّد است
عـمریست رو بـه کعبهٔ فقر است و نیستی
راهش نما که گم شده در هستی خود است
بگشــای قــفل بـند طـبیعت ز بـاطنش
چونْ ظاهرش بـه قـید شـریعت مـقیّد است

۳

نعتی است جمع کرده در او جمله معجزات

بـانگ رحـیل از قـافله بـرخاست خیز ای ساربان
رخــتم بـنه بـر راحـله آهـنگ رحـلت کـن روان
۸۰ بــندش ز زانــو بـرگشا بـهر حُـدیٰ بـرکش نـوا
ســاز از نـوای جـانفزا بـر وی سـبک بـار گـران
نــاقه ز الحــانْ عــرب آسـوده از رنـج و تـعب
طی می‌کند با صد طرب یکروزه[4] ره در یک زمان[5]
جــز قـصهٔ سـلمیٰ مگـو تـا ره شـود از ذکـر او
کــوته کــه آمــد پـیش رو پـیدای نـاپیدا کـران
تــیهی بــغایت پــر خـطر خـالی ز راه و راهـبر
نـی در وی از جـنّی اثـر نـی در وی از انسـی نشـان
دور افــق ارجــای او عــرض فــلک پــهنای او
گــم گشــته در صـحرای او مسّـاحی وهـم و گـمان

---

۱. ب: خاتم. ۲. ب: مؤید. ۳. ب: بحر نعت. ۴. الف: یکدو روزه.
۵. ج: تا این بیت نیست.

۸۵ برّیست پر حرّ ای عجب دوزخ صفت ذات اللّهب
بر ریگ او یربوع و ضبّ افتاده چون ماهی طپان
گر آب جویی سال و مه ناری سوی یک قطره ره
جز آنکه گرید گه به گه برتشنگانش آسمان[1]
هست از سراب تو به تو بحری[2] شگرف و سو به سو
صد کشتی از ناقه در او[3] گشته روان[4] بی بادبان
بسته به هر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
وز پی[5] حُدیٰ کن بیدلی خوش‌لهجه و شیرین‌زبان
من هم به فقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه‌کش
ناقه‌کش اما ناقه‌وش داده[6] به دست دل عنان
۹۰ نی هیچ جا منزل مرا نی دل به کس مایل مرا
من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان
یارب مدینه‌است این حرم[7] کز خاکش آید[8] بوی جان
یا ساحت[9] باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان[10]
بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا
خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
چون کعبه آمد قبله‌گه بر طایفان بگشاده[11] ره
هر سنگ ازو[12] سنگ سیه هر کنج بامش ناودان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش رهسپر
فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی[13] آشیان

۱. ن : بیتهای ۸۴ ـ ۸۶ نیست. ۲. ب ج: بحر. ۳. ب: دران.
۴. ع ن: جاری شده. ۵. ن: این کلمه نیست. ۶. ن: باشد.
۷. ب: این دو کلمه نیست. ۸. د ه ع: آمد. ۹. الف : ساخت.
۱۰. ب: روض جنان. ۱۱. الف : بگشاد. ۱۲. ب : از آن. ۱۳. ع ن: عرشی.

۹۵ اطـلال او خـیرالطـلل ربـعش دل و جـان را مـحل
هر دمنه‌اش ضرب المثل در خرّمی چون بوستان[1]
خـرّم ازان بـاران و نـم کـاید ز دریـای قِـدَم
رویـاند از خـاک دژم گـلهای حسـن جـاودان
گـلهای حسـن مـعنوی عشـق کـهن را زان نـوی
گـر شـمّه‌ای زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
حسـتی کـه بـر مـه تـافته مـه جیب خـود بشکـافته
در جـنّت از وی یـافته سـرمایه خـیراتٌ حِسـان
سـرچشمهٔ آن حسن اگـر خـواهی کـه یـابی زودتـر
تـا روضـهٔ خـیرالبشر مـرکب ز هـمت کـن پـران[2]
۱۰۰ سـلطان اقـلیم وفـا شـاه سـریر اصـطفا
سـر دفـتر صـدق و صـفا سـرمایهٔ امـن و امـان
کافی الوَریٰ هادی السُّبُل ختم اولوالعزم از رُسُل[3]
مشکل گشای جزو و کـل فـرمانروای انس و جـان[4]
دریـای امکـان و قـدم بـودند در طـغیان بـه هـم
او در مـیانشان از کـرم شـد بَـرزَخٌ[5] لایَـبْغِیان
بـحر است جـان انـورش سـاحل لب جـان‌پرورش
بـاشد طـفیل گـوهرش مـحصول کـان[6] کُـن فکـان
قـرآن کـه بـا آی و سُـوَرْ دارد ز اعـجازش اثـر
از مـثل آن عـاجز شـمر فکـر هـمه اهـل بـیان
۱۰۵ هـر حـرف ازان خـوش زمـزمه شـد بـهر تـلقین هـمه
سـرّ ازل را تـرجـمه راز ابـد را تـرجـمان

۱. ن: این بیت نیست.
۲. ب: روان (همین بهتر).
۳. د ع : الرسل.
۴. ن: این بیت نیست.
۵. ب: برزخی.
۶. ن: امر.

از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان
می‌ساخت روشن راه را دعوت‌کنان بدخواه را
بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرد خوان
چون فوت شد عصر از علی از بهر وی تَزْ کاهلی
گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران
روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما
الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان
۱۱۰ حنّانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
آن‌دم که شد منبر نشین بر سامعان گوهر فشان
اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف
پیشش زدند از دور صف شد در قفای آن[1] نهان
شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از حال سَم
بزغالهٔ مسموم دم کز وی نیالاید دهان
شد بر در غار محن[2] بهرش عَناکب پرده‌تن
تا از حسود پرفتن بر جان او ناید زیان
بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین
چون بیضه‌های آهنین بیض حمامش پاسبان
۱۱۵ با فرقهٔ از دین بری در معنی پیغمبری[3]
چون زد دم از دعویگری شد ذِیب و ضَب شاهد بر آن
می‌شد به وفق[4] رای او در ره کمین مولای او
در سجده پیش پای او بنهاد[5] سر شیر ژیان

---

۱. ب: او. ۲. ج: ممن. ۳. ع: پیغامبری. ۴. ج: برفق.
۵. ب ع: بنهاده.

کـف بـر بُـزی کش از کِبَر پستان نـبود از شیر تـر
مـالید و شـد پُـر شیر تـر پستانش از میش جوان
زانـدک طـعامی در دَمـی اطـعام کـرده عـالمی
وان طعمه بی‌بیش و کمی باقی بـه جایش هـمچنان[1]
صـد تشـنهٔ بـی‌راه و رو[2] بـود از کـف او آب جـو
از فـرجـهٔ انگشت او شـد آبِ جـوشان چشـمه‌سان
۱۲۰ می‌رفت یارش تیره شب دادش به کف چوبی عجب
شد چوب شـمع بی‌لهب[3] یـا خـود چـراغ بـی‌دخان[4]
سایه نبودش همچو خور[5] ویـن طـرفه‌تر کـاندر سفر
از تـاب خـور بـالای سر بـودی[6] سحابش سـایه‌بان
در حـربِ خـصم بـدنهاد ایـزد پـی دفـع فسـاد
از مـا رَمَـیتش تـیر داد از قـاب قـوسینش[7] کـمان
هـرگه نـهاده پـا بـرون از تـنگنای چـند و چـون
یک گـام او بـوده فـزون از عـرصهٔ کـون و مکـان
آن شب کـه مـی‌زد از حـرم بـر مسجد اقصیٰ عـلم
مـی‌رانـد تـا مـلک قِـدَم یکـرانِ هـمّت زیـر ران
۱۲۵ مـی‌شد قـرین جـان و تـن تـا بـارگاه ذوالمـنن
نـی‌جان رهـین مـا و مـن نـی تـن اسیر خـان و مـان
گفتش به گـوش هـوش در اسـرار غیبی سـر بـه سـر
دانـای بـی‌فکر و نـظر گـویای بـی‌کام و زبـان
بـر امت گسـتاخ وی گـردد بسـاط لطـف طـی
گـر نـنهد آن فـرخـنده پـی پـای شـفاعت در مـیان

---

۱. ن: بیتهای ۱۱۶ ـ ۱۱۸ نیست. ۲. ن: بی آب رو. ۳. ب ن : بولهب.
۴. د: بیوگان. ۵. ب ج د: خود. ۶. ب د هـ ع ن : بودان.
۷. الف: قاب قوسین.

از رفتگان خفته خوش کی حشر گردد پرده‌کش
تا طلعت خورشیدوش ننماید از[1] بُرد یمان
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم بر ملا[2]
ظاهر کنند آن را[3] جدا از معجزات او مدان[4]
۱۳۰ اوصاف او پیش خرد بیرون بود از حدّ و عدّ[5]
حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان
نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن
زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان
نعتش ز بس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن زلال زندگی می‌باش ازان رَطب اللّسان

۴

سلامیست بر روضهٔ پاک او

سلامٌ علیک ای نبی مُکَرَّم / مُکَرَّم‌تر از آدم و نسل آدم
سلامٌ علیک ای ز آباء علوی / به صورت مؤخّر به معنی مقدّم
۱۳۵ سلامٌ علیک ای ز آغاز فطرت / طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلامٌ علیک ای ز اسماءِ حُسنیٰ / جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
سلامٌ علیک ای به ملک رسالت / تو را خاتم المرسلین نقش خاتم
سلامٌ علیک ای شناسا به صد سِرّ / که روح الامین در یکی نیست محرم
سلامٌ علیک ای ز ابر نوالت / مرا کشتزار امل سبز و خرّم
۱۴۰ هزاران تحیت ز حق باد فایض / به روح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنان که هستند با تو / به یک‌جا ز جنسیت تام[6] منضم
اگر فیض نورت نبودی نمودی / یکی ملّت کفر و اسلام با هم

---

۱. ب : آن. ۲. م: در ملا. ۳. م: او را. ۴. ج: این بیت نیست.
۵. ب ع ن: حد عد؛ م: حصر و عد. ۶. الف هـ: نام؛ ب : تام و.

و گر راه خلد از[1] تو روشن نگشتی | کـه رستی ز ظـلمات قـعر جـهنم
ز سـعی تـو شـد فـتح ابـواب مـغلق | ز نـطق تـو شـد کـشف اسـرار مـبهم
۱۴۵ جـزاكَ الّـذی عَـمَّ جُـوداً وَ بِـرّاً | و اَرضـاكَ عـنّا و صـلّیٰ و سـلّم
تویی یـا رسـول الله آن بـحر رحـمت | که باشد محیط از عطای تـو یک نـم
جگـر تشـنگانیم از ره رسـیده | تـرحّـم عـلینا بـماءٍ تَـرَحَّمْ
درونـها فگـاریم و دلهـا جـراحت | ز لطـف تـو داریـم امّـید مـرهم
گشـادیم بـار سـفر در دیـارت | چـو جـامی ز بـار گنه پشتها خم
۱۵۰ رجـا واثـق آمـد بـه فـضل تـو مـا را | که ایـن بـارها گـردد از پشت مـا کـم
گشایی بـه تـخلیص مـا لب کـه آمـد | تـو را فـتح بـاب شـفاعت مسـلّم

۵

در وقت توجه به نجف گفته شده است

اَصْـبَحْتُ زایـراً لَكَ یـا شَـحْنَةَالنَّجَف
بـهرِ نـثار مـرقد[2] تـو نـقد جـان بـه کـف
تـو قـبلهٔ دعـایی و اهـل نـیاز را
روی امـید سـوی تـو بـاشد ز هـر طـرف
مـی‌بوسم آسـتانهٔ قـصر جـلال تـو
در دیـده اشک عـذر ز تـقصیر مـاسلف
۱۵۵ گـر پـرده‌های چشـم مـرصع بـه گـوهرم
فـرش حـریم قـبرتو گـردد زهـی شـرف
خـوشحالم[3] از تـلاقی[4] خـدّام روضـه‌ات
بـاشد کـنم تـلافی عـمری کـه شد تـلف

---

۱. الف: ز. ۲. ب ج: مقدم. ۳. ع: خوش وقتم. ۴. الف ب د م ن: تلافی.

رو کـــرده‌ام ز جـــملهٔ اکـناف سـوی تـو
تـــا گـــیریَم ز حـــادثهٔ دهـــر در کـنف

دارم تـــوقع ایـــن کـــه مـثال رجـای مـن
یـــابد ز کـلک فـضل تـو تـوقیع لاتـخف

مه بی کَلَف ندیده کسی وین عجب که هست
خـــورشیدوار مـاه جـمال تـو بـی کـلف

۱۶۰ بـر روی عـارفان ز تـو[1] مـفتوح گشـته است
ابـواب کُـنْتُ کَـنْز بـه مـفتاح مَـنْ عَـرَفْ

جـــز گـــوهر وِلای تـــو را پـرورش نـداد
هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تَبَّتْ چو بولهب
نـــادیده از زبـــانهٔ قـــهرت هـــنوز تـف

نسـبت کـنندگان کـف جود تو را بـه بحر
از بـــحر جـــود تـو نشـناسند غـیر کـف

رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت
لب پـر نـفیر یـا اَسَـفیٰ[2] دل پـر از اسـف

۱۶۵ اوصـــــاف آدمـــی نـبود در مـــخالفت
ســـرّ پـــدر کـه یـافت ژ فـرزند نـاخلف

زانْ پـــایه بـرتری تـو کـه کُـنهِ کـمال تـو
دانـــد شـــدن ســهام خـیالات را هـدف

نـاجنس را چـه حد کـه زنـد لاف حبّ تـو
او را بـود بـه جـانب موهوم خود شعف

---

۱. الف: عارفان تو. ۲. ن: اسفا.

جنسیت است عشق و موالات را سبب
حاشا که جنس گوهر رخشان بود[1] خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب
خر سیرتی که دیده بر آب است یا علف[2]
۱۷۰ بر کشف سرِّ لَو کُشِفْ آن را کجاست دست
کز پوست پا برون ننهاده‌ست چون کشف
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود
هر صبح و شام اهل صفا می‌کشند صف
گردی به دیده رفت و به جیب صبا نهفت
اَهدیٰ اِلیٰ اَحِبَّتِهِ اَشْرَفَ التُّحفْ

۶

جواب است این جلاء الروح، خاقانی و خسرو را

معلّم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق‌خوانش
ز هر کس ناید این استاد شاگردی نه هر کوهی
بدخشان باشد و هر سنگپاره لعل رخشانش
۱۷۵ زبان جز بی‌زبانی نیست این نادر معلّم را
دریغا در همه عالم ندانم کس زباندانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشد[3] هر دفتر دانش
که بندد نقش کلک[4] عقل شوید زآب نیسانش

---

۱. م: شود. ۲. ن: و بر علف. ۳. م: کشد. ۴. ب: این کلمه نیست.

طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی
که در عمر ابد نتوان رسانیدن به‌پایانش
شُهُودُ الحَقِّ فی الکَونَین یک نکته ز مضمونش
سوادُ الوَجهِ فی الدّارَین یک نقطه ز عنوانش
۱۸۰ تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی
اگر نبود معرّف کشف و حجّت ذوق و وجدانش[۱]
ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم‌خواری و کم‌خوابی و کم گوییست[۲] ارکانش
نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش
نبینی صفّهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آی[۳] از در و دهلیز[۴] طی کن تا عیان بینی
ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش
در اندر کاخ[۵] بستانیست سرتاسر گل و ریحان
رضای دل گل خندان و طیب خُلق ریحانش
۱۸۵ ز هر جانب درختی شاخها پُر میوهٔ حکمت
خروشان در هوای[۶] شکر مرغان خوش الحانش
خسان را نیست در وی ره که بر دیوارها پرچین
نهاد از خار حُفَّت بِالمَکارِهْ دست دهقانش
بیابانیست هایل کعبهٔ مقصود را در ره[۷]
که بی‌قطع امید از خود[۸] بریدن نیست امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا
سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش

---

۱. ب م: ذوق وجدانش.
۲. ع م: کم گویی و کم خواری و کم خوابیست.
۳. ج: رو.
۴. ع: در دهلیز.
۵. هـ: کاخ و.
۶. ع: نوای.
۷. د: بیابانیست در ره کعبهٔ مقصود را هایل.
۸. د: وی.

شـود هـر خار قلابی بـه قـصد جذب جـان از تـن
اگـــر دل خســـته‌ای بـــالین نـــهد زیـر مـغیلانش
۱۹۰ نشـــاید بـــارگی ایـــن راه را جـــز نـــاقهٔ شـوقی
کـه بـاشد بـاد حسـرت پـای و کـوه درد کـوهانش
رسـی از سـیر[1] ایـن نـاقه سـوی مـقصد ولی وقتی
کــه یــابی زاخــتصاص نـاقةَ اللّـهْ داغ بـر رانش
خـدنگی[2] مـحنتی کـز شست فـقر آیـد نـهال آسا
بکـــن سـینه بـه زخـم نـاخون انـدوه و بـنشانش
کــه دانـم عـاقبت گـردد[3] درخـتی بـارور زانسـان
کـه پـیرامـون خـود جـاوید یـابی مـیوه افشـانش
چـو صـوفی دامـن هـمت کشـد بـر طـارم وحـدت
گـــریبانی کـــند دوش فـــلک را عـــطف دامـانش
۱۹۵ وگـر در جست و جـوی قـربت آرد در گـریبان سـر
فـــتد زه بـــر کـــمان قـــاب قـوسین از گـریبانش
تنی کش نـیست در جـان جنبش دردی[4] جـمادی دان
کـــه داده نـقش پـرداز طـبیعت[5] شکـل انسـانش
بـــود هـر درد را درمـان عـجب دردیست بـیدردی
کـــه نـــنهاده خـرد در حـقّه‌های چـرخ درمـانش
دو شـــاخ لا شـــود درکـــفر غـلّ گـردن سـالِک
چـو بگشـایند[6] در اِلّا بـه وحـدت چشـم عـرفانش
مـــــیان لا و اِلّا یک الف فـــرق است ور نـــبود
در اِلّا آن الف بـــا لا شـــمارد عـــقل یکســـانش

---

۱. هـ: ستر. ۲. ب ع م: خدنگ. ۳. م: که گردد عاقبت دانم.
۴. هـ: جنبشی در وی. ۵. ع: حقیقت. ۶. الف ب ع ن: نگشایند.

۲۰۰ خواطر چون مگس کردند غوغا بر دل از هر سو
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی‌رنج مگس دل را
نگشته آستین صولت پیران مگسرانش
زمرّد کوری افعی بود و افعی نفست را
زمرّد نیست جز پیری که با خضر است پیمانش
چو خواهی درّ عرفان در دلش جا کن که غواصی
که دارد دُر طلب نبود گزیر از غوص عمّانش
چو[1] باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را
نماید نه فلک سرگشته گویی پیش چوگانش
۲۰۵ چو رخش همتش جولان[2] کند این تودهٔ[3] غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم گه جولان کی انگیزد[4] غبار آن کس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سرّ فقر از ناجوانمردی که دست دل
بود گاه[5] نثار حاصل کونین لرزانش
سر این رشته گر خواهی ز دوک پیر زالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق باژگون نعلیست تا ناگه
نگردد[6] پردهٔ دیده خیال قرب جانانش
۲۱۰ چو در مشهود خود فانی شود محروم ازان دولت
شود دید[7] فنا بار دگر زاسباب حرمانش

---

۱. ب: چه. ۲. الف: چولان. ۳. ج: دودهٔ. ۴. ع: کی انگیزد گه جولان.
۵. ج: گاهی. ۶. د: نکرده. ۷. ب: دیده.

بـه عـصیان[1] طـعنه بـر آدم زدنـدی قـدسیان زاوّل[2]
ولی آخـر هـمان آمـد بـر ایشـان[3] وجـه رجـحانش
کـجا آدم شـدی مـرآت کـامل گـر نـیفزودی
جـمال عِـزّ مسـجودی ز خـال ذُلّ عـصیانش
مگـو[4] هـر ساده را عـارف کـه مشکـل گـوهر افشـاند
بـخار پـارگین[5] هـر چـند خـوانـی ابـر نـیسانش
مسبِّب دیـده صـاحبدل چه بیم از فـوت اسبابش
ز دریـا رسـته نـیلوفر چـه بـاک از قـحط بـارانش
۲۱۵ رسـد صـد[6] تـیرگی از بـار تـوشه مـرد ایـن ره را
اگـر خـود قـصر مهر و مـه نـهد گـردون در انـبانش
حـریص از بـهر یک لب نـان نـهاده کـوه غم بـر دل
چـه حـاصل گـفت و گـوی از قـانعان کـوه لبـنانش
مـخور خـون بـهر طعمه از کـلاغی کـم نـیی کـو را[7]
تـوکلّ چـون درست آمـد بـرآمـد از زمـین نـانش
ز مَـنّان بـهره کـی یـابد گـدا طـبعی کـه در مَـنّان
اگـر نـی نـام نـان بـاشد نـیاید یـاد مـنّانش
چـه پـیچی گـنج‌نامه تـا نـهی در جیب ازان تـرسم
که یابی ماری[8] اندر جیب خـود بـر خـویش پـیچانش
۲۲۰ ز چـاه طـبع بـالا چـون[9] رود زر دوست کـز هـر سـو
سـوی پسـتی کشـان مـحکم مـیان بگـرفته هـمیانش
ز حـرص گـنج، گـنج حـرص شـد دنـیاپرست ایـنک
بـه گـرد گـنج حـلقه کـرده هـمیان هـمچو ثـعبانش

۱. م: ز عصیان. ۲. الف: از اول؛ م: «ز» نیست. ۳. الف: پریشان.
۴. الف: بگو. ۵. ع: پارگی. ۶. ب هـ م: هر. ۷. الف: کم نگو او را.
۸. م: مار. ۹. د: کی بالا؛ ع: بالاکی.

چه زر خواهی[1] به دریوزه گره بست از در آن کس
که تا زر نیست نگشاید گره زابروی دربانش
به زیر خانهٔ طینت تو را گنجیست پنهانی
که پر کرده ز کان کُنتُ کَنْزاً فضل یزدانش
مزن از[2] مشتهاهای[3] دل آن را مشتهای گل
که ناید حاصل گنجت به کف ناکرده ویرانش
۲۲۵ نشاید رخ به پیش هر عوان[4] دستار خوان کردن
ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست انواع و الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ[5] باغش
چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بسته‌ست غفلت راه عبرت بر دل خواجه
که هرگز دل به مرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
به خلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
به تکفینش مزن کافور بر کتّان که نرهاند
ز گرمای قیامت هرگز آن[6] کافور کتّانش
۲۳۰ به سیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین
که ترسم پیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش
نظر مگشا به چشم او مبادا موی افزونی
دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش
بهی کم جو ز سیب غبغب او کآخر اندر دل
هزاران قطره خون بینی[7] گره از نار پستانش

---

۱. ع: خواهی زر. ۲. ج: بر. ۳. ب: مشتهای این. ۴. الف: این دو کلمه نیست.
۵. م: چشمه. ۶. ع: این. ۷. ج: یابی.

هلاک کور باشد چَه چو چشم عاقبت بینت[1]
ز شهوت کور گشته بر حذر باش از زنخدانش
دلم گر گوید از مهرت سپندانیست بر آتش
مشو غرّه که سندان درج باشد در سپندانش
۲۳۵ جمال دل طلب کن نی جمال گل[2] که گر چون خور
جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشهاست دل را جاودان زآیینهٔ هستی
وز آن اندک نموداری بهشت و حُور و غلمانش[3]
بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن
که دوزخ نفس توست و خویهای زشت نیرانش
چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را
شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت
بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
۲۴۰ درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی‌دین
که تیغ و نیزه باشد در غلاف[4] اوراق و اغصانش
به دینداری بساط افکنده هر جا دین براندازی
که از دین و دیانت بهره کم دادهست دیّانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوتسرا درویش بر سلطان ازان بندد
که مرغ انس می‌پرّد ز های و هوی سلطانش

---

۱. ع: بیند. ۲. م: خود. ۳. ب د هع م: رضوانش.
۴. د هع: غلاف و.

اگـر پـا بـر هـوای خـود نـهد رهـرو ازان خـوشتر
کـــه بـــاشد در هـــوا زیـــر قـــدم تـــخت ســـلیمانش

۲۴۵ اســـــــیر نـــفس بـــاشد بـــندهٔ درویش را بـــنده
اگـــــر خـــود بـــندهٔ فـــرمان[1] بـــود ایـــران و تـــورانش

شــه[2] آتشــدان و آتشگــیر ایــن مشــتی[3] عــوان خس
کـــه بـــهر خـــان و مـــانها ســـوختن بـــاشند اعــوانش

حـــذر کـــن ای عـــوان از نـــوحهٔ مـــظلوم و اشک او
کـــه مـــی‌ترسم کـــند کـــار دعـــای نـــوح و طـــوفانش

بـــترس از نـــاوک آهـــی کـــه تـــا بـــیزد[4] بـــلا بـــر تـــو
کـــــند غـــــربال چـــرخ چـــنبری[5] را زخـــم پـــیکانش

رود نـــقب دعـــای ظـــلم‌کَش تـــا ظـــلم‌جو ور خـــود
بـــــود خـــندق مـــحیط چـــرخ و قـــلعه[6] اوج کـــیوانش

۲۵۰ شه از سنگی که دارد کوهش ار خوانی چه سود او را[7]
چـــو خـــواهـد دست مـرگ آخـر نـهادن بـر فـلاخانش

ز هـــر ســـو کـــامدی کسریٰ در ایـوان سـاختی مـنزل
بـیا کـامروز کسـری بـینی از هــر ســو در ایــوانش

چــو نــبود چشــم نـصرت بی‌رمد شـاه سپه کش را
بـــود گـــرد سـپاهی خـوشتر از کـحل[8] سـپاهانش

جهان چون مزبله‌ست و زرّ و سیمش سـنگ[9] اسـتنجا
کـــه از کـــون خـــران صـــدبار بـــیش آلوده شـــیطانش

---

۱. الف: فرامان. ۲. هع: شد. ۳. ب ه: مشت. ۴. ب: ریزد.
۵. ب ج د ه م: چنبرین. ۶. الف: چرخ قلعه. ۷. م: آنرا.
۸. ب: گرد. ۹. ع: بهر.

مجو بی‌فاقه کام دل که محنت دیدهٔ کنعان
جمالی یوسفی روزی نشد بی‌قحط کنعانش

۲۵۵ فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می‌ترسم
نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت
به چشم خویش بینی عاقبت دُرهای غلطانش

ریا پیشه چو از شوق و محبت لافد و گرید[1]
مبین جز چشمه‌سار کذب و بهتان چشم گریانش

بود سفله سفال خشک مشکل زندگی یابد
وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش

چو حکم كُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثنَيْن می‌دانی
میاور بر دو لب سرّی که ناچار است کتمانش

۲۶۰ کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن
بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

تو را تا هست ناهمواریی در خود غنیمت دان
درشتیهای دور چرخ را کانست سوهانش

مکن در هر نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر
که باشد قیمتی جز بی‌خرد نفروشد ارزانش

تُرشرو باش با بدخو نه شیرین‌لب که صفرایی
به از سیب صفاهانی[2] بود نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل
چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

---

۱. م: گوید و لافد. ۲. م: سپاهانی.

۲۶۵ چـــو دارد فـــاسق نـــادار خُســـر دنـیی و عـقبی
بـــود خُســـر مـثنّیٰ چـون کـنند اثـبات خُسـرانش
نکـویی کـن کـه از راه ضـعیفان گـر کسـی سنگی
نـهد یکسـو شـود فـردا گـران زان سـنگ میزانش
بـــرای خـــلق بـاشد طـاعت عـابد نـه بـهر حـق
چـو بـینی در بـرون چالاک و انـدر خـانه کسـلانش
چه بـاک آن را کـه[1] از آب وضـو در پـا شکـاف افـتد
کـه بـاشد جـویباری[2] هـر شکـاف از بـحر[3] غـفرانش
دل دانـــــا مـــیان ســـخت‌رویان جـــهان آمـــد
چو آن شـیشه کـه بـاشد جـا مـیان پـتک[4] و سـندانش
۲۷۰ کـمان شـد پشـت تـو ای پـیر و هـرگز پـی نـمی‌افتی[5]
کـه خـواهـند از ادیـم خـاک روزی سـاخت قـربانش
کـــی ایـــمن مـــاند از دزد[6] اجـل نـقد روان آن را
کـه بـاشد رخـنه‌ها در شـهر بـند تـن ز دنـدانش[7]
به حـق کـی راه یـابد خـود پـرست اینسان کـه راه دل
زنـــد اکـنون زن و فـرزند و فـردا حـور و ولدانش[8]
شکـــم پـــرور بـــود نـی بـارکش کـاهل‌نهاد آری
کـم افـتد خـر کـه نـاید تـوبره‌ای خـوشتر ز پـالانش
حسود ار[9] چرب و شیرین گفت چشم خُرده بین بگشا
کـــه بـــاشد خُـــردهٔ المـــاس در لوزیـنه پـنهانش
۲۷۵ چـــو قـرآن حـفظ قـاری نَکْـنَد از هـر نـاپسندیده
پســـندیده کـی افـتد پـیش یـزدان حـفظ قـرآنش

---

۱. د: او را که.　۲. ب: جویبار.　۳. ب: بهر.　۴. ع: سنگ.
۵. هـ: نمی‌افتد.　۶. ب ع: درد.　۷. ب: دزدانش.　۸. د: این مصرع نیست.
۹. م: چه سود ار؛ د: حسود از.

خیال زیرکی با خود مبر[1] پیش خدا دانان
نبندد بار زیره آن که باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد
که داری چون غلامان غلّ گردن طوق فرمانش
سر عقل است و پای شرع ور[2] در معرض دعوی
کشد سرعقل ازین دعوی[3] به سر کش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
۲۸۰ ازو شد عقل کل دانا زهی اُمّی ناخوانا
که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم نپسوده انگشتش ولی بر لوح ختمیت
خطی باشد محقق بهر نسخ جمله[4] ادیانش
به یثرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه
ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی باری
که از بهر خلاص خویش پویی[5] راه طغیانش
مشو قید نجات او که مدخول است قانونش
مکش رنج شفای[6] او که معلول است برهانش
۲۸۵ گذر بر بوستان شرع و دین کن تا به هر گامی
گلی چون شافعی یا لاله‌ای بینی چو نعمانش
قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نِه
که باشد سرزده در هر قدم صد خار خذلانش

---

۱. ع: میز. ۲. ع: شرع و رو. ۳. ج ع: معنی. ۴. ع: گشته بهر نسخ.
۵. ب م: جویی. ۶. الف: جفای.

چـه گـوهر بـخش دریـاییست طـبع دور غـور مـن
که لفظ و معنی پاک‌است و رنگین دُرّ و مرجانش
بـود از خـوان حکـمت نـامهٔ شـعر مـن آن لقـمه
کـه پـچیده‌ست بـهر قـوت جـانها دست لقـمانش
چـو دیـباییست از نـقش تکـلّف سـاده نـظم مـن
چه غم کز سادگی خوانـد فـلان بی‌نقش و بـهمانش
۲۹۰ خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندان نی[1]
کـه آرد در کـمال مـعنی مـقصود نـقصانش
خـیال خـاص بـاشد خـال روی شـاهد مـعنی
چـو خـال انـدک فـتد بـر رخ دهـد حسـن فـراوانش
و گـر گـیرد ز بسـیاری هـمه رخسـار شـاهد را
مـیان سـاده رخسـاران سـیه‌رویی رسـد زانش
سـخن آن بـود کـز اول نـهاد اسـتاد خـاقانی
بـه مـهمانخانهٔ گـیتی پـی‌دانشـوران خـوانش
چو در سیر مـعانی یـافت خسـرو سوی آن خـوان ره
مـلاحتهای وی افکـند شـوری در نـمکدانش
۲۹۵ گـر امـروز آرد ایـن خـادم ز بـحر شـعر تـر آبـی
پـی دست و دهـان شسـتن از آنـها چیست تـاوانش
بـه خـاقانی ازان بـحر ار رسـد رشـحی بـرانگیزد
چو سوسن تر زبـان تـحسین کـنان از خـاک شِـروانش
و گـر خسـرو سـقاه‌الله[2] نـمی‌یابد ازان رشـحه
شـود سـیراب فـیض عـین عـرفان جـان عـطشانش

---

۱. م: نه. ۲. م: سقاک الله.

به شکر من چو طوطی روح او شکّر شکن گردد
چو بفرستم به هند این تَنگ شکّر از خراسانش
اگر چه نام مرآت الصّفا شد[1] گفتهٔ او را
چو بود انوار خورشید[2] صفا از چهره تابانش
۳۰۰ جلاءُ الرّوح کردم نام این چون هیچ مرآتی
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش
فضولی می‌کنم کی ژاژ طیّان قدر آن دارد
که آرد در مقابل نکته‌دان یا سحر سحبانش
چرا از شعر لافد کس خصوصاً قالبی[3] شعری
که در قالب نباشد از دم روح‌القدس جانش[4]
خدایا ریز بر جامی ز ابر فضل بارانی
که از هرچ آن نه بهر توست شوید پاک دیوانش[5]

۷

لجة الاسرار وارد در جواب خسرو است

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است
رخنه‌ها دان کِش به دیوار[6] حصار دین در است
۳۰۵ چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دیگر است
چیست زرّ ناب رنگین گشته خاکی زآفتاب
هر که کرد افسر ز زرّ ناب خاکش بر سر است
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا
در برش دل بحر دانش و او[7] شه بحر و بر است

---

۱. الف: شده. ۲. الف: خورسید. ۳. ب: قالب. ۴. ع: این بیت نیست.
۵. ن: این قصیده را ندارد. ۶. ع: ایوان. ۷. ج: او؛ ه: آن.

زن نَـیی مـردی کـن و دست کـرم بگشـا کـه زر
مـرد را بـهر کـرم زن را بـرای زیـور است
کـیسه خـالی بـاش بـهر رفـعت یـوم الحسـاب
صـفر چـون خـالیست ز ارقـام عـدد بـالاتر است
۳۱۰ عـاشق هـمیان شـدی لاغـر مـیانش کـن ز بـذل
حسـن مـعشوقان رعـنا[1] در مـیان لاغـر است
نـیست سـرخ از اصـل گـوهر تـنگهٔ زر گـوییا
بـهر داغ بـخل کـیشان کـرده سـرخ از آذر است
زر بـود در جـیب مـال و مـیل او در جـان وبـال
لعـل آتش رنگ بـر کـف لعـل و در دل اخگـر است
بگـذر از ویـرانـهٔ گـیتی سـلامت گـرچـه هست
گـنجها در وی کـه بـر هـریک طـلسمی مـنکر است
هـر کـجا بـینی در گـنجی و بـر در حـلقه‌ای
حـلقه حـلقه کـرده مـاری[2] در دهـان اژدر است
۳۱۵ حـرص کـار مـور بـاشد گـر روی بـا او بـه گـور
حشـو گـور خـویشتن بـینی کـه مـور[3] بـی‌مر است
شـد دهـان حـرص سـنجر پـر ولی از خـاک مـرو
ایـن سـخن بشـنو کـه مـروی از دهـان سـنجر است
مـعنی ذَرْ اُتْـرُک آمـد مـقبلی کـو بُـرد بـو
ز امـتثال امـر ذَرْ در تـرک دنـیی[4] بـوذر است
زر بـده وز فـحش اَوْلادُ الزِّنـا را لب بـبند
دیـده بـاشی قـفل زر کـز بـهر فـرج اسـتر است

---

۱. ب: زیبا. ۲. ب ج ه: حلقه ماری حلقه کرده؛ د ع ن م: حلقه مار حلقه کرده.

۳. ج: موری. ۴. ع: دین.

گـرچـه بـاشد زر خـوش اِبـرا کـن ز زر کِـابراست تـاج
بـــهر ابــراهــیم و زر نــعلین پـای آذر است

۳۲۰ از ریـا پـیشه مـجو حـاجت کـه جودش عـارضیست
مـیوه کـی آرد درخت خشک کـز بـاران تـر است

لب نـیالایند اهـل هـمت از خـوان خسـان
درخـور دنـدان انـجم گـردهٔ مـاه و خـور است

طـامعان از بـهر طـعمه پـیش هـر خس سـر نـهند
قـانعان را خـنده بـر شـاه و وزیـر کشـور است

مـاکـیان از بـهر دانـه مـی‌برد سـر زیـر کـاه
قـهقهه بـر کـوه و بـر در شـیوهٔ کـبک نـر است

نـفع عـامه[۱] عـامه را اولیٰست آری دمّ خـر
خـوش مگسـرانیست لیکـن کـون خـر را درخـور است

۳۲۵ مـرد کـاسب کـز مشـقت مـی‌کند کـف را درشت
بـهر نـاهمواری نـفس دغـل سـوهانگر است

سـاغر راحت بـود از کسب بـر کـف آبـله
وقت آن‌کس خـوش کـه راحت یـافته زیـن[۲] سـاغر است

فـرج را بـند از گـلو کـن کـز زنـان سـعتری
فـارغ است آن کس‌کـه قـوت او ز نـان[۳] و سـعتر است

هر که را خـر سـاخت شـهوت نیم خـردل گـو بـه عقل
خـود بـه فـهم خـرده بینان[۴] نـیم خـردل هـم خـر است

سـفله را مـنظور نـتوان سـاختن کـو خـوبروست
مـیخ را در دیـده نـتوان کـوفتن[۵] کـان[۶] از زر است

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. ب: ز آن. ۳. ج: «و» نیست.
۴. م: خورده دانان. ۵. ن: دوختن. ۶. ب د ن م: کاو.

۳۳۰ شاهدان زر طلب را عارض پر خطّ و خال
در کف طامع به قصد مال مردم محضر است
روزگارت تیره دستت خالی و دل پر هوس
شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر است
دست ده با راستان در قطع پستیهای طبع
بی‌عصا مگذر که در[1] راه تو صد جوی و جر است
باش در دین ثابت ار ترسی ز قهر حق که پای
کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصر است
نیکی آموز از[2] همه ار[3]کم ز خود آخر چه عیب
راستی در جدول زرگر ز چوبین[4] مسطر است[5]
۳۳۵ نیست قدر عالی و دون جز به مقدار هنر
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است[6]
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان توست
قصد واعظ زجر اصحاب و لگد بر منبر است
کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور
آنچه از شمشیر می‌آید نه حدّ[7] خنجر است
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر
گاهِ موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان به آب
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. الف هـ ع ن م: ار.
۳. الف ب ج د هـ ع ن م: از (در چاپ تاشکند شکل درست جای دارد). ۴. هـ ، : چوبی؛ ن: چوب.
۵. ن: این دو بیت پس و پیش آمده. ۶. ن: این دو بیت پس و پیش آمده.
۷. ن: کار.

۳۴۰ گــر نــیی هــمکار بــا نــیکان ز هــمنامی چــه ســود
یک مســـیح ابـــراء اَکـــمَه کـــرد و دیگـــر اعـــور است
خـــوی نـــیکو[1] گـــیرد آن کـــز[2] نـــیک[3] یـــابد تـــربیت
شـــیر حکـــمت نـــوشد آن کـــامّ الکـــتابش مـــادر است
فـــعل[4] نـــیک از نـــیکخویان جـــو کـــه در تـــصریف دهـــر
مشـــتق انـــدر صـــورت و مـــعنی بـــه وفـــق مـــصدر است
خـــار خـــار شک درون دل بـــودن جـــان را[5] چـــو گـــر
مـــعنی اِنْ[6] کـــز بـــرای شک بـــود زان‌رو گـــر است
هست مـــرد تـــیره‌دل در صـــورت اهـــل صـــفا
آن زن هـــندو کـــه از جـــنس ســـفیدش چـــادر است
۳۴۵ هـــر خـــلل کـــاندر عـــمل بـــینی ز نـــقصان دل است
رخـــنه کـــاندر قـــصر یـــابی از قـــصور قـــیصر است
نـــفس ظـــلمت رَو بـــه حـــبلُ الله ز جـــنبش بـــازماند
رشـــتهٔ خـــورشید بـــند بـــال مـــرغ شب‌پـــر است
بـــیگناهی را بـــه جـــرم دیگـــری[7] از روی جـــهل
ســـرزنش کـــردن نـــه رســـم عـــاقل دانشـــور است
گَـــرم راکش مـــی‌توان عـــین کَـــرَم خـــواندن چـــه عـــیب
گـــر[8] بـــه رغـــم[9] مـــردمش اُمّ الخـــبائِث دخـــتر است
هـــرچـــه مـــی‌یابی ز وی آن خـــاصیت کش مـــمکن است
طـــعن او بـــر فـــقد هـــر نـــاممکنی مســـتنکر است[10]
۳۵۰ نـــیست کـــوه از بـــهر هـــمراهـــی کـــه گـــویی مـــزمن است
نـــیست شـــیر از بـــهر هـــمخوابـــی کـــه گـــویی ابـــخر است

---

۱. ب ن: نیکان. ۲. ب : گر. ۳. ب: این کلمه نیست.
۴. ع: خوی. ۵. ع ن: جان بود دل را. ۶. ج: اِنْ؛ ن: آن.
۷. ج: دیگران. ۸. الف: که. ۹. ن: بزعم. ۱۰. ب: نامسکنی نامسگر.

سفله‌گر خجلت کشد زآثار فعل خود کشد
گلخنی را[1] رو سیاه از دود یا خاکستر است

گوش حکمت‌کَش طلب، نی دیدهٔ صورت پرست
حظّ کور[2] از شاهدان خوش‌نوا بیش از کر است

چون فتد زآهنگ صحّت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخهٔ تفصیل رنج شب بس است
جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

۳۵۵ خوش بود خوشخو به هر صورت که باشد چون عبیر
کِش به سهو ار غافلی[3] تصحیف خواند عنبر است

کوس ناموس ار زنی از چرخ و انجم برگذر
چون دف رسواییت این پر جلاجل چنبر است

سوی معنی رو که گر ماند به صورت با سپند
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین ز امثال خود ایمن که باشد[4] در رقم
مثل حنجر خنجر امّا بهر قطع[5] حنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین‌گو بود
زخم نی بر دیده سخت است ار همه نیشکّر است

۳۶۰ کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
رشحهٔ[6] کلک عوانان گرچه بس مستحقر است

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای
کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پر است

---

۱. ب: گلخنی روی. ۲. م: خوش. ۳. ب ن: عاقلی. ۴. م: ماند.
۵. الف: قطع او. ۶. ب: دستهٔ.

نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر به معنی شوهر است
راه عزلت پوی[1] و خرّم زی که چندین قهقهه
کبک ازان دارد که دور از خلق بر کوه و در است
حبس نیلی گنبدی از گریه می‌شو غرق آب
شب چو مرغی کآشیانش غنچهٔ نیلوفر است
۳۶۵ منکران را واردات عارفان نبود قبول
کافران را معجزات انبیا کی باور است
فقره فقره از کلام شیره مردان[2] گوش کن
زانکه بر بوجهلِ جهل آن ذوالفقار حیدر است
نکته‌های پست کامل هست طالب را بلند
نقطه‌های پای[3] حیدر تاج قاف[4] قنبر است
خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند
کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است
لشکر انعام نادیده به بانگی تفرقه‌ست
دفتر شیرازه ناکرده به بادی ابتر است
۳۷۰ ناپسندی گر رسد از یار روشندل چه باک
نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آور است
دل بپرور بحر فیض نو به نو کز نخل خشک
می‌خورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است
کافری دان نفس سرکش را که لازم یابیَش
سرکشی چون سرکش[5] کافی که اندر کافر است[6]

---

۱. د ع م: جوی. ۲. ب ج د ه ع ن م : شیرمردان. ۳. ب ج ه ع ن: بای.
۴. ه : فرق. ۵. ج ه : سرکشی. ۶. ب: این دو مصرع نیست.

ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست[1]
رازدار سرّ عفّت آخر از ساغر غر است
بهره از جنسیّت افزاید که چون در فصل دی
مهر عریان باشد از وی حظّ عریان اوفر است
۳۷۵ دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند
بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکر است
چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس
رخنه بر یأجوج بستن خاصهٔ اسکندر است
جان[2] پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی
خضر ازان خضر است کز وی سبزهٔ خشک اخضر است[3]
بوی درویشی[4] نداری[5] خرقهٔ پشمین چه سود
چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفر است
ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا
زن که باشد لایق مِعجَر چه مرد مغفر است
۳۸۰ در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی‌نقصان بود چون از درخت نوبر است
عالم عالی مقام از بهر جر[6] خواهد علو
چون عَلیٰ کش معنی استعلا و کار او جر است
مفتی تر دامن از مستی نوازد همچو دف
دفتر خود را دفتر دامن آری دفتر است
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کلّ آن
هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچ اکثر است

---

۱. ب: این دو مصرع نیست. ۲. الف: چان. ۳. ع: این بیت نیست.
۴. ع ن: درویشان. ۵. ب: ندارد. ۶. الف ب: چه.

فلسفی از گنج حکمت چون به فلسی ره نیافت
می ندانم دیگری را سوی آن[1] چون رهبر است

۳۸۵ حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبر است

آن بد اختر کش منجّم گفته‌ای چون هر اثر
پیش او مسند به اختر شد خدایش اختر است

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس
اختیار جمله گم در اختیار داور است

چرخ و انجم جنّ و مردم هریک اینجا مضطرند
اختیار جمله پیش «مَنْ یُجِیبُ المُضطَر» است

نور توحید است در دل مشعر ادراک حق
مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعر است

۳۹۰ معنی معشر معیّت با شر آمد زان سبب
نیست زین معشر کسی بی‌شر اگر بومعشر است

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا
حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبر است

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی‌ست
حاصل مضمون آن خسران روز محشر است

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر تو را
از علی جو بو که بوی بوعلی مستقذر است[2]

دست بگسل از شفای او که دستور شقاست
پای یکسو نِه ز قانونش که کانون شر است

---

۱. ب: او. ۲. د: مستعدر است.

۳۹۵ صاحب علم لدُنّی را[1] چه حاجت خط و لفظ
صفحهٔ دل مصحف است آن را که قرآن از بر است
جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان روضه‌ایست
کاندرو هر حرف ظرفی پر[2] شراب کوثر است
در سواد خطّ آن انوار حکمت مختفیست
چون[3] شب[4] تاریک آبستن به صبح انور است
همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع
در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه‌گر
در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
۴۰۰ «لُجّةالاسرار» اگر سازم لقب آن را سزاست
زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است
«حُجّةالاحرار» اگر با آن کنم ضم هم رواست
زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گستر است
مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است
سال تاریخش اگر فرّخ نویسم دور نیست
زانکه سال از دولت تاریخ او فرّخ فر است

۸

درمعنی فقر است و دعای خواجه

گنجیست نقد فقر که آن را طلسمهاست
مشکلترین طلسم طلسم وجود ماست

---

۱. الف: لَدُنّی. ۲. ب هـ ن: از. ۳. ع ن: هر. ۴. ن : شبی.

۴۰۵ آسان مگیر کار که در سین این طلسم
دندانه‌ای که بینی دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم
آن را که نی[1] به دست ارادت کلید لاست
چِل[2] سال بایدت که بجنبانی این کلید[3]
گر[4] هرگزت گشادن این قفل مدعاست
تصویر لا به صورت مقراض بهر چیست
یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست
نورِ قِدم ز رخنهٔ لا می‌کند طلوع
خوش خانهٔ دلی که ازان رخنه پر ضیاست[5]
۴۱۰ یابد ره برون شد ازان رخنه عاقبت
هرکس به حبس هستی خود مانده مبتلاست
هست آن عصای شق شده از بس که دل بدو[6]
با نفس در محاربه با دیو در غزاست
زینهار کان عصا منه از کف که چون کلیم
فرعون تو زبون شده آخر بدان عصاست
پهلوی هم دودار بود شکل لا کزان
مقصود زجر هر دغل و قهر هر دغاست
دانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو
کین سرکشیده ز امر حق آن سخرهٔ هواست
۴۱۵ آمد دو شاخ لا چو دو انگشت[7] متصل
سالک به آن ز رشتهٔ وحدت گره گشاست

---

۱. ج: نه. ۲. الف: چهل. ۳. ع: طلسم. ۴. الف: کو.
۵. ب: پرفضاست. ۶. م: درو. ۷. ج د ه ع: انگشت و.

زان رشته چون گره بگشاید بداند آنک
جز رشته نیست آنکه به صورت گره نماست
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی
گر از حضیض هستیت آهنگ ارتقاست
فقر است راحت دو جهان زینها ازان[۱]
میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین به قاف قناعت بود بلی
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
۴۲۰ عاریّت است هر چه دهد گردش سپهر
عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
بی‌تخت چون نشیند و بی‌تاج چون زید
آن کو به تخت خسرو و از تاج پادشاست[۲]
گو[۳] تخت و تاج[۴] زیر و زبر شو که باک نیست
درویش را که تاج نمد تخت بوریاست
فرمانروا مگوی کسی را که تیر حکم
بر مور و پشّه گر فکند فی‌المثل خطاست
فرمانروا کسیست که منشور قدرتش
یَفعَل کَمٰا یُرِیدُ وَ یَحکُم کَمٰا یَشاست
۴۲۵ تکوین هر مراد که خواهد به قول کن
قولِ کُن و وجود مُکَوَّن مَعاً مَعاست
هر ظلمتی که هست ز ناراستی توست
خور را گم است سایه چو در حدّ استواست

---

۱. ب : او. ۲. د: این بیت نیست. ۳. د: بی. ۴. ج: تاج و تخت.

نـفس تـو از گـنه تـهی از دست‌کـوتهیست[1]
از دست نـارساست کـه بـدکاره[2] پـارساست
تـیریست کـج[3] شـده کـه بـه آتش بـود سـزا
آن را که قد به خدمت همچون[4] خودی دوتاست
در طـاعت خـدای دو تـاشو کـه تـا کـمان
کـج[5] نـیست نـیست در نـظر اعـتبار راست
۴۳۰ نـفس تـو را خـرید حـق از بـهر بـندگی
تـصدیق ایـن مـعامله «اِنَّ اللهَ اشْـتَریٰ» ست
غـل سـاختن ز[6] طـوق هـوا تـا نـهی به ظـلم
بـر بـندهٔ خـدای نـه دَأبِ اُولِـی النُّـهیٰ‌ست
خـوش دار حـال را بـه خـلاصی ز قـید خـویش[7]
کـاینده و گـذشته غـم‌افـزا و غـصّه‌زاست
حـاشا کـه حـال خـوش دهـدت رو چـو کـار تـو
گـه فکـر مـا یجیٔ گـهی[8] ذِکـرِ مـا مَـضیٰ‌ست
بگـذر ز خـود کـه پـر نشـود از هـوای هـو
هـرکس کـه نـی[9] اِنـایِ دلش خـالی از انـاست
۴۳۵ گـر ارّه‌ات نـهند بـه‌سر سـر مکش کـه آن
بـر فـرق فـقر کـنگرهٔ تـاج کـبریاست
ور خـنجرت زنـند بـه دل[10] دل بـنه کـه آن
درهـا گشـاده بـر دلت از عـالم بـقاست
در هـر قـدم مـپای کـه مـقصد نـه منتهیست
در هـر گـذر مـایست کـه ره را نـه مـنتهاست

۱. م: نفس کوتهیست. ۲. هـ: بدکار. ۳. ب: کژ. ۴. ب ج: همچو.
۵. ب: کژ. ۶. م: به. ۷. م: خود. ۸. ج د هـ ع م: وگهی.
۹. ب ج هـ: نه؛ م: بی. ۱۰. ب: بسر.

گـر نـی[1] رهیست این که نـهایت پـذیر نـیست
آن راکه مُـهتَدیست[2] چـه حـاجت بـه اِهـدِناست
ایـمن مـزی کـه کـند[3] شـود بـارگیِ سـعی
گـر زانکـه زجـر سائق[4] خـوفش نـه از قـفاست
۴۴۰ نـومید هـم مـباش کـه بـیرون رود ز راه
گـر نـی[5] زمـام او بـه کـف قـائد رجـاست
ره را مـیان خـوف و رجـا رو کـه در خـبر
«خَیرُ الاُمُورِ اَوسَطُهَا» قـول مـصطفیٰ‌ست
آمـد صـدای بـانگ جـنازه ز صـوب[6] شـهر
مـا و تـو را بـه خـوان اجـل آن صـدا صـلاست
مـی‌ترسی از فـنای خـود آخـر ز صـوفیان
بشـنو کـه گـفته‌انـد بـقا از پـی فـناست
نـی از فـناست تـرس تـو از زنگ هستی است
کآیـینهٔ حـقیقت آن را ز خـود نکـاست
۴۴۵ اخلاق[7] نـیک و بـد هـمه تـخم است و تـو زمـین
احـوال آخـرت ز تـو رویـنده چـون گـیاست
تـخمی کـه در زمـین بـود آخـر هـمان دمـد
گـر ارغـوان و لاله و گـر سـیر و گـندناست
بـاشد هـوای نـفس عـفن زو فـرار کـن
چـون روح را عـفونت آن مـایهٔ وبـاست
کسـر بـتان مـلّت کـفر آیـد از خـلیل
قـهر قـوای[8] نـفس قـوی کـار اقـویاست

۱. ب: نه. ۲. ج: مهدی است. ۳. م: لنگ. ۴. ب هع م: سابق.
۵. ب ج: نه. ۶. الف: صوت. ۷. ج: اخلاص. ۸. ب: هوای.

آزار جو عزیز بود لطف‌خوی خوار
اینست طبع دهر دلت مضطرب چراست
۴۵۰ مستلزم ممات بود زهر و[1] قیمتی است
سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست
جوع بست و عزلت و سَهَر و صمت چار رکن
زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست
زین چار چاره نیست کسی را که همّتش
در ساحت زمین دل این طرفه قصر خاست
خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان
کم خور که از درون تهی کوس پرصداست
مُعتاد[2] شو به حکم تجوُّع تری اگر
در دل تو را مطالبهٔ دولت لقاست
۴۵۵ بهر فراغ دل طلب گنج می‌کنی
آن گنج را که می‌طلبی کنج انزواست
خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها
از کام اژدها به حیل رستن از دهاست
در دیده میل خواب بود میل چشم دل
چشم دلت[3] ز آفت این میل بی‌جلاست
گردی به دیده از ره بیخوابی ار کشی
روشن شود به چشم دلت کان‌چه توتیاست
در صمت جو نجات که حکمی که عاقبت
بر شرط مَنْ صَمَتَ مُتَرَتِّب شود نجاست

---

۱. ج: «و» نیست. ۲. م: محتاج. ۳. د: چشم و دلت.

۴۶۰ نقشیست بی‌ثبات سخن کِش پی‌هوس
کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هواست
برتر ازین همه چه بود جست و جوی پیر
پیری که پای بر پی پیران پیشواست
پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه
پیش ضمیر انور او کمتر از سُهاست
پیری که در جهان برون از زمان او
نه پرتو صباح و نه[1] تاریکی مساست
پیری که چون ز پستی هستی کند عروج
نعلین پای همّت او تاج عرش‌ساست
۴۶۵ پیری که چون ز نکتهٔ اخلاص دم زند
اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست
پیری که جذب همت او درکشد تو را
یکسر به عالمی که نه ارض است و نی[2] سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر
کَهْ را ز گِل کشیدن نی[3] طبع کهرباست[4]
نی نی قیاس را بهل اینجا که جذب پیر[5]
اول کشیدنت ز گل و آبش اقتضاست
چون زآب و گل خلاص شدی می‌برد تو را
تا اوج لامکان که در او عرش زیر پاست
۴۷۰ جامی به گفت و گو مکن اثبات فقر ازآنک
اثبات آن اقامت برهان انتقاست[6]

---

۱. الف: صباح نه. ۲. ب ج د هـ: نه. ۳. هـ: نه؛ م: و نی. ۴. ج: این دو مصرع نیست.
۵. ج: این دو مصرع نیست. ۶. م: این بیت نیست.

پـــهلو بس است لوح و نـــی بـــوریا قـــلم
در شـرح رنـج شب کـه ز بی‌بستری تـو راست
دردی کـــه شب ســـر تـو ز بـی‌بالشی کشـد
زیـــر ســر تـو سـنگ بـر آن درد سر گـواست
دعـــوی کـــنی کـــه پـیر شـدم زیـر بـار دل
بـــرهان مســـتقیم بـــرین دعـوی اِنـحِناست
قـول زبـان و فکـر خـرد صـورت است و بس
آنـــجا کـــه سـرّ فـقر بـود ایـن‌همه هـباست
۴۷۵ گـــر سـرّ فـقر بـایدت از خـواجـه‌ای طـلب
کـز سـرّ فـقر سـر زده از کسـوت غـناست[1]
آن خـواجـه‌ای کـه خـوان کـرم تـا کشیده است
هـــرجـا شـهیست بـر در دهـلیز او گـداست
نـــبود ز شـــرع جـــنبش و آرام او بـــرون
او مُـــقتدِی و خـــواجـــهٔ کـونین مُـقْتَداست
چـــون در زمـــانه نـــصرت دیـــن مـحمّدی
او کـــرده است نـاصر دیـنش[2] لقب سـزاست
گـــویم بَـه وَجـهِ تـعمیه[3] نـامش نـه آشکـار
زیـــرا کـــه طـــبع اهـل ادب را ازان اِبـاست
۴۸۰ چـون شست دل ز عُـجب دمـد زو شـمیم فـقر
زان‌رو شـــمامه‌سان بـه یَـدُالله گـرفته جـاست
هـمچون شـمامه بـر سر دستش گـرفته است
فـضل ازل چـو از نـفسش بـوی فـقر خـاست

۱. ب: فناست. ۲. ب: ناصرالدین. ۳. ب: تسمیه.

چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست
چشم شهود او ز همه خلق بر خداست
امواج بحر کی شود او را[1] حجاب بحر
با بحر بی‌حجاب چو جان وی آشناست
دهقان این سراست ولی از کمال حزم
انبار کرده حاصل خود را در آن سراست
۴۸۵ کارش حراثت است اگر نغلطم خود اوست
آن حارثی[2] که داده نشان ختم انبیاست
در مزرع سلوک ز باران فیض او
تخم ارادت همه در نشو و در نماست
چون کلک او متاع خطا آورد به روم
منقاد خطّ او ز در روم تا خطاست
بس نارواست بر خطش انگشت چون ازو
حاجات عالمی به دو انگشت خط رواست
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست
برآفتاب شب‌پره را کی حد ثناست
۴۹۰ گوید نشان ز پرتو خورشید شب‌پره
یعنی که رسته چشم من از ظلمت عمیٰ‌ست
ورنی در آن مقام که خورشید انور است
آن قوّتش که چشم به بالا کند کجاست
ز اطناب در سخن چو میسّر نمی‌شود
عدّ شمایلش که مبرّا از انتهاست[3]

۱. م: آنرا. ۲. ب ج: حادثی. ۳. الف: اتهاست.

شـــد وقت آنکـــه خـــتم کـند بـر دعـای او
زیـــرا دعـــای او هـــمه آفـــاق را دعـــاست

تـــا بـــر مس وجـــود مـــرید کـمال جـوی
فـــرّ حـــضور پـــیر مکـــمّل چـو کـیمیاست

۴۹۵ مـــــمدود بـــاد سـایهٔ فـرّ حـضور او
بـر فـرق هـر کـه روی دلش در ره هُدیٰ‌ست[۱]

۹

شرح ضعف پیری است و عیب شیب

سـفید شـد چـو درخت شکـوفه‌دار سـرم
وز ایـن درخت هـمین مـیوهٔ غـم است بـرم

بـه‌هم شکـوفه و مـیوه کـه دیـد طرفه که من
شکـوفه را نگـرم بـر درخت و مـیوه خـورم

شکـوفه دیـر نـپاید شگـفت ازان دارم
کـه دمـبدم ز زمـانه شکـوفه‌ناک‌تـرم[۲]

ز شـیر مـادر دهـرم ضـرر رسـید نـه نـفع
کـنون شکـوفه کـنان بـهر دفـع آن ضـررم

۵۰۰ ز بس کـه آیـنه‌ام عـیب شـیب مـوی بـه مـوی
بـه روی داشت نـخواهـم کـه روی او نگـرم

چگـونه بـینمش آخـر کـه گـاه دیـدن او
بـیاض گـیرد یکسـر سـیاهی بـصرم

بـیاض مـوی بـود آفت بـصر چـه عـجب
اگـر بـود[۳] ز نـظر در بـیاض مـو حـذرم

---

۱. ن: این قصیده نیست. ۲. د: شکوفه‌دار ترم.

۳. د: کلمه‌های بین این دو رقم افتاده‌اند.

اگر چه نیست مرا در قصور دهر نظر
کنون ز[1] دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که به شب کردمی به پرتو[2] ماه
به روز می‌ندهد دست در فروغ خورم
۵۰۵ دو چشم کرده‌ام از شیشهٔ فرنگ چهار
هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و[3] طفل صفت
دهد فریب به شیشه سپهر عشوه‌گرم
فشاندمی چو گهر حرف را ز مخرج آن
چو بود سی و دو گوهر نهان به حقّه درم
گهر فشانیم امروز مشکل است که داد
جفای چرخ به تاراج حقّهٔ گهرم
ز[4] تیزگوشی بودم چنانکه از ره سمع
حدیث نفس[5] کسان داشتی به دل گذرم
۵۱۰ ز دست رفته کنون گوش، بی‌اشارت دست
نمی‌شود ز مقالات دوستان[6] خبرم
ره حواس اگر چند بسته شد حاشا
که در صفای درایت ازان فتد[7] کَدَرم
چه احتیاج به امداد حس[8] چو روی نمود
عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از قی زنبور کام و لب شیرین
چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

---

۱. د: کلمه‌های بین این دو رقم افتاده‌اند. ۲. هـ: ز پرتو. ۳. ج: «و» نیست.
۴. ع: به. ۵. م: سمع. ۶. ن: همدمان. ۷. ج: بود.
۸. د: آن.

خـمیده گشت قـدم هـمچو لام تـا چـو الف[1]
عـصا نگـیرم سست است پـای رهسـپرم

۵۱۵ چـو لای نـفی بـود ایـن دو حـرف دانسـتم
کـه نـفی مـی‌شود از تـختهٔ بـقا اثـرم
ز ضـعف تـن شـده‌ام آنـچنان کـه گـر بـه مـثل
گـران شـود سـرم پس از خـواب بشکـند کـمرم
اگـر نـه دست شـود یـار پـای مـمکن نـیست
کـه بـر نشسـتن و بـرخـاستن بـود ظـفرم
چو سبحه ساخت مـرا حـلقه دهـر وگـر خـواهـم
ز پشت حـلقه شـده مـهره مـهره را شـمرم
بـه‌هم بـود سـر و پـا حـلقه را ازان سـر خـود
نـهاده بـر سـر زانـو ز شـام تـا سـحرم

۵۲۰ جـدا چگـونه کـنم چـهرهٔ خـود از زانـو
کـه بست هـر دو بـه‌هم از تـراوش جگـرم
اگـر چـه حـلقه شـدم آن گـمان مـبر زیـنهار
کـه هـمچو[2] حـلقه بـود بـر بـرون در مـقرم
چـو حـلقه بـر در خـلوتسرای انس زنـم
بـه‌سان حـلقه بـماند فـلک بـرون درم
مـحیط کـون نـماید کَـحَلقَةٍ[3] بِـفَلاة[4]
بـه جـنب عـرصهٔ هـمت حـقیر و مـختصرم
فـراز کـنگر وحـدت نشسـته آن مـرغم
کـه بـاز رسـته ز دام طـبیعت بشـرم

---

۱. الف: چو تا الف. ۲. م: همچون. ۳. م: چو حَلقَةٌ. ۴. د ه: بقلاة؛ ع: بعلات.

۵۲۵ چو در هوای قِدم پر زنم رود به عدم
غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا
و گر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال سست زاوج بلند
سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم
به قصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم
چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور
اگر به سنگ کنم روی عابد الحجرم
۵۳۰ عجوزه‌ایست جهان سحر ساز و افسونگر
که ساخت سحر وی از سرّ کار کور و کرم
نتیجه‌ای ندهد جز خسارت ار چه شود
قضا به فرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم
بر او چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز حسود
بس است ترک خودی خود و نیستی سپرم[1]
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه مَنقَصَت[2] رسد از طعن اهل شور و شرم
۵۳۵ پر است گوش من از سبحهٔ ملک چو مسیح
کجا مشوّش خاطر شود نَهیق خرم

---

۱. ب: این بیت نیست. ۲. ع: منفعت.

شـــــد از حـــقایق عـــرفان دلم خـــزینهٔ راز
گـــزاف فـــلسفیان کـی بـه نـیم فـلس[1] خـرم
پـــر فـــرشته مگســـران مـن شـود چـو نـهند
ز خـــوان عـــلم لدنّـی چـو خـضر مـاحضرم
بـه بـحر شـعر اگـر فکـر[2] مـن شـود غـوّاص
بـــهای یک گـــهر آیـــد خـــراج بـحر و بـرم
بـــه بـــاغ نـــثر اگـر کـلک مـن کـند جـنبش
ز نـــخل خشک دهـــد بـــار مـــیوه‌های تـرم
۵۴۰ بـــــه بـــوستان ارادت اگـــر بـــود شـــجری
کـــه آورد ثـــمر مـــعرفت مـــن آن شـــجرم
ولی چـــه ســـود کـــه درکـــام ذوق تـیره‌دلان
هـــمیشه چـاشنی تـــلخ مـــی‌دهد ثـــمرم
خـمش کـنم کـه بـه دعـوی کشید سوق[3] کـلام
بـــه غـــیر دعـوی خـود نـیست مـعنی دگـرم
چـــو نـــیست لاف هـنر جـز دلیـل بـی‌هنری
چـــرا دلیـــل اقـــامت کـــنم کـــه بـی[4] هـنرم
زبـــــان زبـــــانیه آمـــد بـــبرّمش ور نـــی[5]
کشـــد ز[6] هـــرزه‌درایـــی بـــه جـانب سـقرم
۵۴۵ چـــو کـــرد بـــر دلم ابـواب[7] فـیض را مسمار
چـــه ســود از آنک کـند در ســخنوری سـمرم
بـــزرگوار خـــدایـــا بـــه حـــرمت نـــفری
کـــه دل نـــفیرکش آمـــد ز شـــوق آن نـــفرم

۱. الف: بینم گزاف. ۲. ن: طبع. ۳. هـ: شوق. ۴. د: چو بی؛ ن: پی.
۵. ع ن: ورنه. ۶. م: به. ۷. ب: اسباب.

به حق پاکرَوانی[1] که پای کرده ز سر
طریق پیروی پیروانشان سپرم
که باش یاور من تا به نیروی همت
لباس هستی موهوم[2] خویشتن بدرم
رهی نمای که چون جامی از مضیق وجود
فتد به فسحت اقلیم نیستی سفرم
۵۵۰ در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست
به فضل شامل خود دور دار ازان خطرم

۱۰

هم در اینجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جاه داری جاهل آسا در سر ای کامل مدام
جاهلت خوانم نه کامل چون تو را جاه است کام[3]
نام خاص خویش عالم کردی امّا عالمی
کِش بود روی از لئیمی دایما بر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی بگذار و روی همت خود از همه
آر در اتمام کار دین که اینست اهتمام
۵۵۵ گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت
آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلام است از پریشانی خویش
در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

---

۱. ن: گرمروانی. ۲. ج: موسوم. ۳. ن: این قصیده نیست.

بند فرمان شو که گردد خام گاه بندگی
چون به جای غُل کلاه خواجگی بیند غلام
گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن
تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا درکم نشد حرف[1] دگر
از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
۵۶۰ خوست با نقد کمال دل تو را همچون خواص
چند داری چشم بر دام لئیمان چون عوام
یاد می‌کن از اجل وز انقلاب او که هست
انقلابش مردِ توسنْ نفْس را بر سر لجام
عاقبت از همدمان بینی به چشم خود همان
خون ایشان را اگر ریزی[2] به تیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دینند ار توان آن قوم را
جمع ساز و سر بیفکن کین بود دین را[3] قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفیٰ
در میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام
۵۶۵ چند بهر خوان ز اخوان گوشه‌گیری شام و چاشت
طعم اِطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام
رو ز مردان مجرّد جو ردای فقر از آنک
عروهٔ وثقیٰست هر تاری ازان بی‌انفصام
فقر[4] بی فرّ تفرّد نیست جز قاف نفاق
همچو سیمرغ از عمیٰ آن قاف را کم کن مقام

---

۱. ج: حرفی. ۲. ع: که ریزی خود. ۳. ه: در دین. ۴. م: جز.

آنکه می‌خوانی اقارب جز عقارب[1] نیستند
خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام
اخ که خود را در اخوّت پخته گوید چون دلش
بر سر مال است لرزان با تو خامش گوی خام[2]
۵۷۰ رو بتاب از خال و عم چون خال و عم با هم غمند[3]
غم به روی آفتاب و ماه دل باشد[4] غمام
دیدهٔ دل گو مهیّا دار شاه از بهر عدل
کز ستون عدل بر پایند این نیلی خیام[5]
از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میر ماند[6]
میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام
بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ
گرچه مایل می‌نماید[7] از نگونساری لیام
حال گرم و آتش وَجد ار نماید[8] هر دو روی
صوفی ار آرام گیرد باشد آن از وی[9] حرام
۵۷۵ هست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی
هرکه بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام
زاوّل صبح ازل تا آخر شام ابد
دل ز یاد غیر لب شسته‌ست بر قصد صیام
صد کرم کرده[10] مرائی بیش وز ترک ریا
گر بر آن حرفی دو افزاید شود صدر کرام

---

۱. الف: غفارت؛ ج: عقارت. ۲. ج: بیتهای ۵۶۷ و ۵۶۹ نیست.
۳. ب: باشند غم. ۴. ع: آفتاب جان و ماه دل باشد. ۵. ب: این دو مصرع نیست.
۶. ب: این دو مصرع نیست. ۷. ج م: می‌نمایند. ۸. م: نمایند.
۹. هـ: بر. ۱۰. د: این کلمه افتاده.

نیمی از هنگامهٔ گیتی رود از سلک جمع
گر نهد یک اهل دل بیرون ازان هنگامه گام
مفضل[1] دریا انامل هرکجا بگشاده دست
زان انامل بر کنار لجّهٔ جودند انام
۵۸۰ مدّعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست
مار را گرداند افسون فسون پرداز رام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب‌دان
دیدهٔ ناعاقبت بین داشتن بر طرف بام
صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن
می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام[2]
فرق عذرا را چو دربایست باشد تاج زر
وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر وام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل
نیست جز غافل چو یابد آن گهرها انقسام
۵۸۵ بندها بگسسته است از هم دوات فضل را
دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قیدی[3] دلربا کز روی هوش
دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام
از معانی دقیق این عقدهٔ بی‌عد در او
هست دام و جمله دلها صید افتاده به دام
کرده دل از ظنّ و تخمین منتظم ارکان نظم
جامی آن را ساز طی ور خود بود معجز نظام

---

۱. الف: مفضل. ۲. الف: رخام؛ ج: این بیت نیست. ۳. م: قید.

شعر چِبْوَد، بود چشم عقل از جهل در شر دوختن
چشم عقل از جاهلی در شر چه دوزی بر دوام
۵۹۰ آفت از خویش است بس باشد درین غربتسرا
گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت و السّلام

۱۱

در موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست می‌خواهی ای دل
ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر[1] عرش پرواز خود را
درین وحشت‌آباد آلودهٔ گل
تو را ذروهٔ اوج عزّت نشیمن
تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او
چنان گشتی از جوهر[2] خویش غافل
۵۹۵ که جان را به صد فکرت از تن ندانی
زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسّی
میان تو و مقصد افتاد[3] حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید
ز لذّات آجل تو را حظّ[4] عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن
به سجع قماری و صوت عنادل
نیی گویی آگه که در کام عیشت
دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
۶۰۰ به نظارهٔ روی شاهد گشایی
نظر کین بود مهر و مه را مشاکل[5]
یکی پوست در خلط و در خون کشیده
برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جویش
که شکّردهان است و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش
نهی دست و پای خرد را سلاسل
نمی‌دانی آیا که ناگاه بینی
ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
۶۰۵ گر اوّل پری بود آخر نماید
به چشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی
تو را از فضولی کند نام فاضل

---

۱. الف: شیهر. ۲. هـ: ز آویزش. ۳. هـ: افتاده. ۴. م: حض.
۵. م: این بیت نیست.

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد / ترا از شناسایی فضل مُفضِل
گر از شعر[1] و اشعار سازی شعاری / بود یکسر از حلیهٔ[2] صدق عاطل
گهی مُدخِلی را نهی نام حاتم / گهی حاتمی را کنی وصف مُدخِل
۶۱۰ وگر خامه در دست گیری ز خامی / نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان / به مدح ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او / بود بهرهٔ مرد عضّ انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی / نشینی ز تصریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجبِ امر عامل
۶۱۵ چو جویی ز افعال خود رسم صحّت / چو در حدّ معتل بود جمله داخل
ز خُردان نه نیکوست لاف[3] بلاغت / مکن بوالفضولانه ذکر[4] فضایل
گرفتم کند در بیان معانی / کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر به میزان دُوران دوران / بود سحر سحبان[5] کم از ژاژ[6] باقل
اصول و فروعت مسلّم شد امّا / نگشتی به اصل خود از فرع واصل
۶۲۰ نشد کارگر در[7] تو از فرط غفلت / حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی / ولی نیست دأب تو جز منع سایل
ترا در طریق[8] جدل نیست کاری / بجز هدم اوضاع و نقص دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی / نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبیّن نگشت از حدود و[9] رسومش / نه اجناس عالی نه انواع سافل
۶۲۵ ز حکمت نبود این که میل طبیعی / ز وحی الٰهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت / ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیئت چرخ گردان که باشد / نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج / قمر را چه پرسی شمار منازل

---

۱. الف هـ ع م: «و» نیست. ۲. الف ج د: حیلهٔ. ۳. ج: رسم.
۴. ج: دیگر. ۵. ن: ثعبان. ۶. الف: ژار. ۷. ن: بر.
۸. ج: طریقت. ۹. الف: حدود.

خــلیل الله آســا بــه تأیید فـطرت / جز آیات فاطر[1] مخوان زین هیاکل

۶۳۰ اگـر قـابلی فـعل خود یک طرف نه / بـبین نـور فـاعل عـیان در قـوابل

بـه نـیروی هـمت بـزن دست و پایی / بـه‌هم در شکـن دام و بـند شـواغـل

ز اجـرام و اجسـام سـفلی چـه جـویی / بـه صـوب اعـالی[2] گـرای از اسـافل

بـرآور سـر از جـیب گـردون گـردان / بـبین عـرش را قـدسیان گشـته حـامل

ز هــر سـو سـتاده صـفوف مـلایک / گــروهی مسـبّح گــروهی مــهلّل

۶۳۵ یکــی فـوج در اوج[3] قـربت مـهیّم[4] / ز ذات جــلیل و صــفات جــلایل

یکـی جـوق در طـوق عـزّت مکـرّم / در ایـصال افـضال واهب وسـایل

چـو طـی گشت تـیه حـوادث از آنجا / به ملک قِدَم ران به یک حمله محمل

در آن قـلزم نـور شـو غـوطه‌ای زن / فـرو شـوی از خـویشتن ظـلمت ظل

ز قـعر مـحیط قِـدَم مُـنبسط بـین / بـه وادی امکـان هـزاران جـداول

۶۴۰ بـود بـحر و جـدول یکـی فـی‌الحقیقه / دویـی خـاست از احـو لان سـواحـل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جوی / سِـوَی الله وَ الله زُورٌ و بـاطل

بـه سـرّ حـقیقت کشـد شـعر جامی / فـیا خـیرَ قـولٍ و یـا شـرَّ قـایل

۱۲

در مدح شه و عمارت اوست

درین سـراچـه کـه چـرخش کـمینه طاق‌نماست / هـمیشه قـامتم از بـار دل چـو طاق دوتـاست

چگـونه شـاد زیـد آن کـه بـهر مـردن زاد / بـه خـانه‌ای کـه پـی انـهدام کـرده بـناست

۶۴۵ بـه اعـتبار دریـن کـاخ زرنگـار نگـر / کـه هـر نـظر کـه نـه از روی اعـتبار خطاست

---

۱. ب ن: فطرت. ۲. د: دغالی. ۳. الف ب ج د هـ ع ن: فوج.
۴. ن: متمم.

پـــــی مشـــــاهدهٔ رازهـــــای پـــــنهانی
رخـــام و مـــرمرش آیـینه‌های داده جـلاست
چـرا چـو سـنگ اسـاسش بـه پستیی مـانده
کـه بـر تـو از در و دیـوار بـار[1] رنـج و عـناست
عـــروج ده دل خـــود را کـــه روزن بـــامش
دری گشـــاده بـــه رویت ز عـــالم بـــالاست
به فـخر هـر کـه سـر افـراخت هـمچو کـنگره‌اش
فـــتد ز زلزلهٔ حـــادثات در کـــم و کـــاست
۶۵۰ بـه نـطع خـاک مـربّع نشـین نشـد بـه فـراغ
جز آن فتاده که چون خشت فـرش او تـهِ پـاست
کـمان هـر خـم طـاقش کـه هست درخـور زه
کشـیده بـر هـدف دیـن و دل خـدنگ بـلاست
فـــروغ شـــمسهٔ او[2] آفـتاب تـابان است
ولی دریـــــغ کـــه وقت زوال آن[3] پـــیداست
درون خـــانه شـــود تـیره از در بســته
بـه تـیرگی درون هـر کـه در پـبست سزاست
گشـــای بـــر هـــمه در اگـر صـفا خـواهـی
که صفّه را چو در بسته نیست جمله صـفاست
۶۵۵ چـو تـابه‌دان بـه ریـاضت لطیف ساز حـجاب
که چـون کـثیف نـماند[4] حـجاب امـید ضـیاست
نـــفیر درد جـــدایـی رسـد بـه گـوش آخـر
ز مـطربی کـه دریـن بـزمگاه نـغمه سـراست

---

۱. ع: یار. ۲. هم: آن. ۳. ب ع: او. ۴. ب: نماید.

ز بـــینوایـــی خـــود پـــردهٔ دگـــر گـــیرد
مـــغنّیی کـــه دریـــن پـــرده بـــرگرفته نـــواست
تـــو را بـــه ســـرّ پس[1] پـــرده راه نگشـــاید
جـــز ایـــن قـصیده کـه از سـرّ کـار پـرده گشـاست
گـــذشت پـــایهٔ شـعرم بـه رفـعت از شَـعْریٰ
بـــرین کـــتابه کـــه مـــعراج گـفتهٔ شُـعراست
۶۶۰ ولی هـــــنوز عـــــلوّ مـــــدارج قـــدرش
فـــــرود[2] مـــنزلت مـــدح خســـرو والاست
سـپهر مـرتبه سـلطان حسـین کـز کـف جود
زده طـــــپانچهٔ تشـــویر بـــر رخ دریـــاست
شـــهنشهی کـــه چـــو بـــاد بـهار بسـتان[3] را
نســـیم عـــاطفتش روضـــهٔ جـــهان‌آراست
بـه دشت آن‌هـمه گـل چـیست دانی و سبزه
صـــبا دقـــایق لطـفش نـهاده بـر صـحراست
بـه کـوه آن‌هـمه کـان چـیست دانـی و گـوهر
فـلک خـصایص جـودش[4] نـموده در خـاراست
۶۶۵ اگـــر چـه در نـظر آبـیست بس تـنک تـیغش
گـــذشته گـــه ز مـیان گـه ز گـردن اعـداست
ز گـــردن آب گـــذشته‌ست و تشـنه مـی‌میرد
بـلی چـنین بـود آن را کـه عـلّت استسقاست
عـــصای رمـــح وی اعـــجاز مـــوسوی دارد
کـه روز مـعرکه در چشـم خصم اژدرهـاست[5]

---

۱. هـ: بسی. ۲. الف: فزود. ۳. الف: پستان. ۴. الف: خضایض خودش.
۵. الف: اژدهاست.

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون مرتقای[1] همّت تو
ز هر چه عقل تصور کند ازان اعلاست[2]
۶۷۰ تنزّلیست ز اوج جلال و جاه تو را
که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
حدیث خانهٔ چغذ و نشیمن عنقاست
تو بر زمین به تواضع نشسته‌ای لیکن
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی
غرض نه[3] حظّ خود آسودگی خلق خداست
که تا به سایهٔ دیوار تو پناه آرند
که چرخ کینه‌ور و روزگار حادثه‌زاست
۶۷۵ به جنب نور ضمیر تو آفتاب بود
چنان حقیر که در جنب آفتاب سُهاست
ز خسروان به تو کس را قیاس نتوان کرد
درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز
بجز دل تو که مشعوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید ببریدن
برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

۱. ج: ارتقای. ۲. ع: این بیت نیست. ۳. هـ: ز.

عنان بارگی خود کشیده می‌داری
ز هر رهی که شریعت به آن نه راهنماست

۶۸۰ فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
ظلام توره و یرغو ز راه دین برخاست

مهارت تو به حدّیست در دقایق فقه
که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق
رسوم کج[1] که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند[2] ز تمغا بغیر آن داغی
که در درونهٔ تمغاچی از غم تمغاست

اگر چه سوق سخن بر مساق[3] حکمت و پند
نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

۶۸۵ درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر
به وفق امر تو کان را نفاذ حکم قضاست

و گرنه همچو منی را به مجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست

سخن که نه بر نهج اختصار رفت آن به
که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا
که هر عمارت او را خرابیی ز قفاست

مباد شغل[4] تو اِلاّ عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست[5]

---

۱. ب: کژ. ۲. ج: نمانده. ۳. ع: سیاق. ۴. الف: مبادا شغل.
۵. ن: این قصیده نیست.

۱۳

این هم به همان طریقه و اسلوب است

۶۹۰ این مقام خوش که می‌بخشد نسیم وصل یار
خَیْرُ دارٍ حَلَّ فیها خَیْرُ اَرْبابِ الدِّیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست
روشن آن منزل که ماهی را فتد بر[1] وی گذار
بیقراران را پدید آید قرار دل در او
جای آن دارد که باشد نام وی[2] دارالقرار
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذرّه را
دیدهٔ اعشیٰ تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد
رو به دیوار آورد از صورت خود شرمسار
۶۹۵ از منبّت نقشها دیوار و سقفش فصل دی
همچو صحن باغ از[3] الوان نبات اندر بهار
بین نگارین[4] خط ز قرطاس مقطع گرد او
نیست ممکن مثل آن قطعاً ز کلک خط نگار
باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آیین وین بعکس
کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
چون دل صوفی در او پیداست صورتهای غیب
بس که مصقول است دیوار و درش آیینه‌وار
کی بود[5] هر چوب باب آنکه وی را در شود
گو دَرِ این آرزو طوبی به روی خود برآر

---

۱. ع: در. ۲. ب: او. ۳. ع: ز. ۴. ب: نگاری.
۵. د: سزد.

۷۰۰ تـــا در آیـــد آفـتاب دولتش[1] روزی ز در
تـــابه‌دان را مـــانده بـر در چشـمهای انـتظار
گـــنبد غـنچه‌ست در بـاغ جـهان آرای دهـر
کـز ورقـهای مـلوّن بـاشدش سـقف و جدار
کاغذین[2] خانه‌ست چون فانوس تـا در وی زیـد[3]
شـــمع مـلک ایـمن ز بـاد حـادثات روزگـار
مأمن عیش است چون فـردوس تـا در وی کشـد
نـو عـروس مـلک در بـر شاه جـمشید اقـتدار[4]
خسرو غازی معزّ مـلک و دیـن[5] سلطان حسین
شـــــهریار کـــامیاب کـــامبخش کـــامگار
۷۰۵ آســـمان عِـــزّ و رفـعت آفـتاب قـدر و جـاه
بـحر جـود و مکـرمت کـان سـخا کـوه وقار
مدح او[6] چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست
پـــیش اربـــاب ذکـــا و فـطنت آن را اعـتبار
نکـته کـز طـرف زبـان خیزد نشاید بـهر مـدح
مهره سفتن از خزف خوش نـیست بـهر گـوشوار
مدحت آن باشد که از بخشایش و بـخشش کـند
عـدل و جـود خـود رقـم بـر صـفحهٔ لیـل و نـهار
بـلکه از لیـل و نـهار آن‌دم کـه هـم نـبود نشـان
بـــاشد او را جـــاودان مـنشور عِـزّ و افـتخار
۷۱۰ خـــیزد از عـــدلش درخـتی[7] مـیوهٔ امـید بـر
رویـــد از جـودش نـهالی[8] دولت جـاوید بـار

۱. ب: طلعتش. ۲. ب ع: کاغذی. ۳. ج: روند. ۴. م: این بیت نیست.
۵. ب م: ملک دین. ۶. م: آن. ۷. ب د ع: درخت. ۸. ب د ع: نهال.

شه چو باشد عادل ار چه کس به آن نستایدش
روز حشر از راستیِ عدل گردد رستگار
ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش
در شمار ذم برآید مدحشان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت‌شعار
لیک چشم اعتبار امروز ازان برداشته‌ست
عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
۷۱۵ شهریارا کامگارا می‌کنم پیش تو عرض
چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت بیش ازین منما که هست
پیش معماران دارالملک معنی عیب و عار
خانهٔ دل در تنزّل خانهٔ گِل سربلند
خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار
کار طفلان است کردن نقش بر دیوار و در
بالِغان را زینهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
۷۲۰ فسحت منزل اگر بودی کمال[1] ارباب دل
کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی به غار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه‌خوار

---

۱. ع: بکار

خرقه‌اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی
چـــون فـــراز کـــلبهٔ او ابـر گشـتی قـطره‌بار

بهر قیلوله در آن پیغوله[1] چـون خفتی بـه خـاك[2]
بــر تـنش سـایه ردا بـودی فـروغ خـور اِزار

کس نــیارستی قـیامش فـرق کـردن از رکـوع
چون در آن کـاشانهٔ مـحنت شـدی طاعت گـذار

۷۲۵ بس که در وقت سـجودش سـر بـه دیـوار آمـدی
تـارک او[3] سـر بـه سـر زآسیب آن بـودی فگـار

بــوالفـضولی گـفتش آن بِــه کـز پـی آسـودگی
مـنزلی[4] بـا فسـحت و نـزهت نـمایی اخـتیار

گـفت آن کس را کـه بـاید بـار بسـتن[5] زیـن سـرا
فسـحت خـانه ازیـن افـزون نـمی‌آید بـه کـار

راحت خانه چه سود اینجا چـه خـواهـد عـاقبت
مـحنت هـمخانگی پـیش آمـدن بـا مـور و مـار

پای هـمت زیـن مـغاک تـنگ[6] بـالا نِـه کـه چرخ
نـقد انـجم مـی‌کند زیـن شـیوه در پـایت نـثار

۷۳۰ تو به غفلت خفته مست و هر شبی از بـهر پـاس
چشـم بـر تـو دیـده‌بانان را ازیـن نـیلی حـصار

از غــبار تــن بـیفشان دامــن[7] جـان پـیش ازان
کـــز وجـــودت بـاد اسـتغنا بـرانگـیزد غـبار

در کـــنار کس چـو نــنهند آرزوی ایـن جـهان
خـوش کسـی کـز آرزوی ایـن جـهان گـیرد کـنار

---

۱. ب: فیلوله. ۲. ب: خواب. ۳. م: آن. ۴. ج: منزل.
۵. الف: باز بسین؛ ب د: باز رستن. ۶. الف ب ج د ه م: زین مغاکی پای همت سوی.
۷. م: جامهٔ.

ترسم از اِطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نی دعایی کز خدا خواهم محالی[1] بهر او
چون هزارش سال[2] در عالم بقا یا صدهزار
۷۳۵ نی دعایی کز قصور همّت اندر وی کنم
بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
بلکه می‌گویم خدایا تا بقا[3] ممکن بود
بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار
دولتی بادش قرین در مسند شاهی کزان
پایهٔ ادنیٰ نماید تخت ملک پایدار[4]

۱۴

باشد به همان طریقه این نیز

حبّذا قصری که ایوانش ز کیوان برتر است
قبّهٔ والای او بالای چرخ اخضر است
سرکشیده‌ست آنچنان بالا که گویی چرخ را
کنگر اطراف بامش شُرفه‌های افسر است
۷۴۰ کعبه از سنگ است و هر سنگی که در بنیاد اوست
کعبه آسا مقبلان را قبله‌گاهی[5] دیگر است
چرخ بر معمار او گاه عمارت عرضه کرد
خشت مهر و مه که این از سیم ناب آن[6] از زر است
گفت خشت سیم و زر اینجا نمی‌ارزد به هیچ
بر زمین افکن که فرش ساحتش را درخور است

---

۱. الف ج هـ: مجالی. ۲. ج: سالی. ۳. ب: دعا. ۴. ن: این قصیده نیست.
۵. ب: قبله‌گاه. ۶. ب: ناب و آن.

گِل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد
خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثر است
بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد
گچ سرشته مهر[1] ز اسفیداج صبح انور است
۷۴۵ شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ دیوار او
در علوّ منزلت با شاخ طوبیٰ همسر است
زانچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او
یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفر است
شب ز نور شمسهٔ او ذرّه در چشم ضریر
زآفتاب چاشت بر اهل بصر روشنتر است
می‌کنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش
گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشور است
حجتم این بس که آن شاهی که در عالم ز جاه
می‌نگنجد در حریمش مهد عزّت گستر است
۷۵۰ شاه ابوالغازی معزّ ملک و دین سلطان حسین
کز سرابستان جاهش نُه فلک یک منظر است
سقف قصرش با ملمّع نقشها بالای چرخ
همچو بالای زمین این طارم پر اختر است
چون دَرِ خلوتسرا بر روی خاصان کرده باز
از سران صد حلقه‌اش چون حلقه بیرون در است
چون بود در سایهٔ دیوار او جا یافته
گر نهد در قصر خود پای از قصور قیصر است

---

۱. م: بهر.

ملک ازو[1] شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق
پیش این ایوان مقوّس ابروی آن دلبر است
۷۵۵ شب سراید زهره بهر پاسبانانش سرود
گوییا بر گوشهٔ بامش یکی خنیاگر است
از دَرِ دهلیز جاه[2] او که باب دولت است
قیمت هر تخته‌ای تخت هزار اسکندر است
آفتاب و چرخ را با او همی‌کردم قیاس
در محیط همّت او این صدف آن گوهر است
عرصهٔ هیجا که باشد پردلان را روضه‌ای
کِش سپر گلغنچه‌ها[3] پیکان و سوسن خنجر است
هر که آنجا ز ابر تیغ افشانده باران ضرر
رُسته از خون اعادی لاله‌های احمر است
۷۶۰ مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من
حسن مادرزاد مستغنی ز زیب و زیور است
تا فلک کرده ز خورشید آتش از انجم سپند
گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمر است
باد دور از چشم بد در وی گرفته جام عیش
آن که همچون جم هزارش جرعه نوش ساغر است[4]

۱۵

این هم به همان طریقه واقع شده است

برتر آمد در علوّ این منزل از چرخ برین
نیست با این منزلت یک خانه در[5] روی زمین[6]

---

۱. م: از آن. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. ب: سر گلغنچه‌ها.
۴. ن: این قصیده نیست. ۵. م: بر. ۶. ن: این قصیده نیست.

بس که طرح و وضع شیرین آمده‌ست این خانه را
همچو بیت نحل پنداری پر است از انگبین

۷۶۵ هست طاق غرفه‌اش ابرو و شه در وی چو چشم
نیست خوبان جهان را چشم و ابرویی چنین

شاه‌بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود[1]
جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقشبندان روی در دیوار آرند ار رسد
نسخه‌ای از نقشهای روی دیوارش به چین

بوی اگر بردی ز رنگ‌آمیزی نقاش او
خامه از مژگان و رنگ از چهره[2] دادی حور عین

مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازک است
هست برج سعد و خورشیدی در او مسند نشین

۷۷۰ آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی کز آغاز وجود
ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین

مهر انور کز طلوعش گردد انجم ناپدید
گِرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین

پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند به زیر
شُرفه‌های سِدره را بیند کم از اسنان سین

یک نگین از خاتمش فیروزهٔ چرخ است و هست
خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین

---

۱. ه: بشنوی. ۲. الف: چهر.

۷۷۵ عـدل او تـا بست دست ظـلم را دیگـر نشـد
رنـجه مـویی بـر گـوزن از پـنجهٔ شیر عـرین[۱]
فـتنهٔ ایـام را سـدّیست تـیغ او سـدید
حـوزهٔ اسـلام را حِصنیست[۲] حـفظ او حـصین
چـون گـذر بـر روضـهٔ لطفش کـنند اهـل نیاز
بـا هـزاران آرزو و آز خـانهاشان[۳] قـرین
آیـد از گـلهاش بـوی هٰـذِهِ «جَـنّاتُ عَـدْن»
خیزد از مـرغانْش بـانگ «فَادْخُلُوها خٰـالِدِین»
مُـهر او در شـاهد و غـایب اثـر کـرد آنچنان
کـز رَحِـم آیـد جـنین داغ وِلایش بـر جـبین
۷۸۰ تـابنای مـلک را زیـر سـپهر بـی‌ستون
غـیر عـدل و راسـتی نـبود سـتون راسـتین
از سـتون عـدل او بـادا بـنای مـلک راست
ویـن دعـا را بـاد آمـین از دم روحُ‌الاَمـین[۴]

۱۶

این هم به همان طریقه منظوم شده است

نسـیم جـان شـنوم گـوییا ز عـالم دل
گشـاده‌انـد دری در حـریم ایـن مـنزل[۵]
ز زنـدگی در و دیـوار او اثـر دارد
سِـرشته‌انـد هـمانا ز آب خـضرش گـل
دهـد بـقای[۶] مـخلّد هـوای او گـویی
فـرو شـده بـه گِـلَش پـای عـمر مستعجل

۱. ب هـ م: غرین. ۲. الف: حصی است. ۳. م: جانهاشان. ۴. الف: روح‌القدس.
۵. ن: این قصیده نیست. ۶. م: هوای.

۷۸۵ چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است
ره قبول در او هر که یافت شد مقبل
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم
نموده نقش ضمیر مصوّران چگل
حجاب ذرّه نگردد ز بس ضیا که در اوست
نه شب نقاب ظلام و نه روز پردهٔ ظل
دلی که دیده گشاید به طاق ایوانش
به طاق ابروی خوبان کجا شود مایل
دهد صریر درش بیشتر ز ذُلّ سوال
به فتح باب امانی بشارت سایل
۷۹۰ به جای خود بود ار ساکنان سدره نهند
پی دعا شه کامران در او[1] محفل
بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف
کند نزول درین خاک تودهٔ نازل
و گرنه پست بود پیش پایهٔ قدرش
جهات عالم اگر عالی است اگر سافل
به غور جود کفش چون رسم که دریاییست
محیطوار نه قعرش پدید نی ساحل
سجال برّ و نوال وی از بسیط زمین
بساط حاتم طی ساخت طی «کَطَیِّ سِجِلّ»
۷۹۵ شود خراب ز یأجوج فتنه[2] گیتی اگر
نه در میانه بود سدّ تیغ او حایل

---

۱. م: دران. ۲. الف: فتنهٔ.

مراد هر دو جهانْش از خدای حاصل باد
چنان کز اوست مراد جهانیان حاصل
فزود ماضیش از خسروان به‌خوبی و باد
فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

۱۷
این هم به همان طریقه و منوال است

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان
روشنایی باد ازو چشم جهان را جاودان
خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده‌ام
در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
۸۰۰ سبز پوشان صف زده از دور گرد او مگر
بیت معمور است کامد بر زمین از آسمان[1]
در صفا چون خانهٔ کعبه‌است لیک افتاده است
زمزم آنجا بر کران از خانه اینجا در میان
از در تحسین بود نجّار کز درهای او
بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
در نیابد خورده کاریهای نقشش عقل پیر
بی‌فرنگی چشمها از شیشه‌های تابه‌دان
بر لب حوض ز مرمر بسته‌اش بنشین دمی
تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
۸۰۵ می‌جهد رقصان به بالا آب از فوّاره‌اش
در هوای بزم شاه کامبخش کامران

---

۱. م: از زمین بر آسمان.

شاه ابوالغازی معزّ ملک و دین سلطان حسین
آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان
آن که گر سازد به قدر حشمت خود منزلی
تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان
تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع
شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران
از زمین‌بوس سرافرازان زرّین تاج باد
این سعادت خانه را پر زیب و زیور آستان[1]

۱۸

در خطاب عمارت است این مدح

۸۱۰ ای از علوّ قدر به کرسی نهاده پا
فرق مقیم فرش حریم تو عرش‌سا
مشکل رسد به دولت تقبیل سُدّه‌ات[2]
گردون اگر چه راست کند قامت دوتا
از طرف بامت ار نگرد[3] پاسبان به زیر
در چشمش آفتاب نماید کم از سُها
در نیمه ره به سدره برآساید از عروج
مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا
بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین
تنها زمین به سایهٔ تو کی کند وفا
۸۱۵ ضلّ زمین به ساحت فرشت نمی‌رسد
فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

---

۱. الف: ستان؛ ن: این قصیده نیست. ۲. هـ: سدره‌ات. ۳. الف: از نگرد.

سنگ اساس تو ز تصلّب جبل مثل
سقف رواق تو ز ترفّع سما نما
زان لنگر زمینی «اِذٰا بُسَّتِ[1] الجِبٰالْ»
زین قبلهٔ دعایی[2] «اِذٰا شَقَّتِ السَّمٰا»
روی توجه همه آفاقیان[3] به توست
هم قبلهٔ امیدی[4] و هم کعبهٔ صفا
وضع تو بی‌نظیر و بنای[5] تو دلپذیر
آب تو جانفزای و هوای تو دلگشا
۸۲۰ هر جای تو که می‌نگرم بِه ز دیگریست
با تو نمی‌رسد صفت من به هیچ جا
جهدی[6] بلیغ کرد به وصفت زبان نطق
اما نشد هنوز کَما یَنْبَغی ادا
خود را بر آستان تو اندازد آفتاب
دارد ز شمسه‌های تو دریوزهٔ ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوّران
از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
خورشید زرّ ناب و فلک لاجورد[7] گشت[8]
کردند جا درون تو خود را به نقشها
۸۲۵ نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنک
بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او
ما بر[9] کنار او خوش و او در میان[10] ما

---

۱. الف: نسبت؛ د: طبعت.
۲. م: متن بین این دو رقم نیست.
۳. ج: همه آفاق سوی.
۴. الف: منم.
۵. ه: صفای.
۶. پ د: جهد.
۷. الف: راجورد.
۸. ع: تست.
۹. ج: در.
۱۰. ب: برکنار؛ ه: درکنار.

چون چار جوی خلد به الوان مختلف
جاریست گرد حوض تو انهار دایما
حوضی عجب ز سیم که بر دیدهٔ[1] خیال[2]
تمثیل مثل آن نبود حدّ سیمیا
چو دید حوض سیم تو از آبِ لطف پر
سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
۸۳۰ سر بر کشیده طرفه درختی ازان میان
وین طرفه ترکه نیست در او قوّت نما
ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان
جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان به شاخ و برگ وی آنسان گرفته انس
کز وی نمی‌شوند به صد های و هو جدا
جز منتهای همّت مرغان عرش نیست
نبوَد درخت سدره بدین گونه[3] منتها
فوّاره در ترانه ز منقار مرغ او
در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا[4]
۸۳۵ ننهاده در حریم تو سایل هنوز پای
گوید صریر باب تو اَهلاً و مرحبا
حاجت به قول نیست که بی‌ذلّت سوال
حاجات سایلان ز در ما شود روا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب
گر آورد به سایهٔ دیوارت التجا

---

۱. ج: این دو کلمه نیست. ۲. الف ب : چنان. ۳. ج: نوع.
۴. ج: این بیت نیست.

لیک از فروغ شمسه درون و برون تو
امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا
ذُوالجُودِ وَالمَکٰارِمِ وَ الفَضلِ وَالمِنَنْ
ذُوالمَجدِ وَ المَفٰاخِرِ وَالعِزِّ وَالعُلیٰ
۸۴۰ سلطان حسین آن که بود روز رزم و بزم[1]
کَالْغَیْثِ فِی العَطِیّةِ وَاللَّیْثِ فِی الوَغٰا[2]
شاه غزا[3] شعار که دارد غزای[4] او
بر روزگار[5] دشمن دین صورت عزا
مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل
روشن ز گرد موکب[6] او چشم توتیا
یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس
وز التفات همّت او فعل کیمیا
گر یافتی به خدمت او رخصت قیام
از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا[7]
۸۴۵ نبود به روزهای ربیع آن مطر که خور[8]
با دست زر فشانْش عرق ریزد از حیا[9]
شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم
چون ارض سفلی از رقم خطّ استوا
هرکس که رو به مهر وی آرد چه باک ازان
کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا
خواهد فلک به سایهٔ او خواب ور نه چیست
بر مهد اطلسش ز مه و مهر[10] متّکا

---

۱. ج د ع م: بزم و رزم.
۲. الف: فی الوعا.
۳. الف ج: عزا.
۴. ج: عزای.
۵. الف: بروزگار.
۶. م: مرکب.
۷. ج: این دو بیت نیست.
۸. م: خود.
۹. ج: این دو بیت نیست.
۱۰. الف: مهر و.

عـــالم پـناه شـاها چـون مـی‌کشد دلت
از شـــاهدان ســرّ قــدر بُــرقَع خــفا

۸۵۰ پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ فناست
مـعموریی کـه هست دریـن عـرصهٔ فـنا

آن بِـه کـه از اشارت[1] مـعمار عـقل و دیـن
در بــاغ مـلک قـصر عـدالت کـنی بـنا

هــر جـا روان کـنی ز درون و بـرونش آب
از جــویبار دانش و ســرچشــمهٔ ذکـا

بـنشانیش بـه صحن درختی کـه باشدش
شـاخ از وفـا و گـل ز کـرم میوه از سخا

بــرگش بــود هــوا زدهٔ نـفس را عـلاج
شـاخش بـود[2] زَمِـن[3] شدهٔ عجز را عصا

۸۵۵ مــرغان بــر آن نشسـته ز آثـار پـرّ تـو
افکــنده در رواق فــلک غــلغل ثــنا

از میوه خود چه گویم کز طعم و بوی خوش
جــان تــو را شــود اَبَـدَالآبِـدین غـذا

بــفروش کــام نـفس و بـخر دولت ابـد
ایــنک سـتاده مشـتری «اِنَّ اللهَ اشْـتَرىٰ»

حـیف آیـدم کـه رایت شـاهی فتد ز پـای
آنــجا کــه ســرکشد عـلم دولت گـدا

نگشــایدت ز سـاختن ایـن سـرای کـار
گـر کـار آن سـرای نسـازی دریـن سـرا

---

۱. ع: بشارت. ۲. ج: شود. ۳. ب ج د: زمین.

۸۶۰ از فیض ابر لطف و سحاب نوال توست
هر نکته‌ای که زاد ازین طبع نکته‌زا
ورنی[1] در آن[2] محیط که هر قطره هست ازو
بحر گهر چه قدر صَدَفْریزه‌ای مرا
تا بهر صید مرغ اجابت همی‌نهند
هر صبج و شام اهل صفا دامی[3] از دعا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو
دامش[4] دعای دٰامَ لَكَ العِزُّ وَ البَقٰا[5]

۱۹

این هم به همان طریقه افتاد

ای سر از قدر بر فلک سوده — عالمی در پناهت آسوده
۸۶۵ از زمین‌بوسِ سرکشان جهان — آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای[6] کرم — از صریر دَرِ تو نشنوده
هر چه پنهان ز وضعهای[7] بدیع — در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد — همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو — دیده بر آفتاب نگشوده
۸۷۰ پیش نقاش تو سپهر کبود — صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر — نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی — هر زمان چیزی دیگر[8] افزوده
وز همه بهتر آنکه موکب شاه — در تو گاهی نزول فرموده[9]

---

۱. م: ور نه. ۲. هـ: درو. ۳. ج: دام. ۴. ج: دام.
۵. ن: این قصیده نیست. ۶. ب: صلای. ۷. ب: وصفهای.
۸. ب: این کلمه نیست. ۹. ن: این شعر نیست.

۲۰

از زبان عمارت است این وصف

منم که تاج سر چرخ خاک پای من است
چو ذرّه رقص کنان مهر در هوای من است

۸۷۵ قطار روز و شب افتاده سایه و نوری[1]
ز اوج[2] کنگرهٔ کاخ کبریای من است

به آفتاب کجا سر در آورم که چو او
هزار خشت زر افتاده در فضای من است

ز ماه کاسه به کف هر شب از شهاب[3] عصا
فلک طواف کنان گِرد در گدای من است

نه شب به ماه بود حاجت و نه روز به مهر
چنین که روی زمین روشن از ضیای[4] من است

ز یمن بزم شه و ساقیان حور نژاد
حریم روضهٔ رضوان حرمسرای من است

۸۸۰ کند نزول ز من هر زمان به جای دگر
چه لطفها که ز هر منزلش بجای من است[5]

۲۱

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطّر مشام من
در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

۱. م: سایه‌ای بودی. ۲. ع: کز اوج. ۳. الف: سهاب. ۴. ج: صفای.
۵. الف: این بیت نیست؛ ه. : قصیده‌های ۱۹ و ۲۰ پس و پیش آمده‌اند؛ ن: این شعر نیست.

آن نـــامه[1] نـیست بـلکه پـی تـحفه بـاغبان
چـــید از چـــمن بـنفشه و پـیچید در سـمن
هـرگز نـدیده نـرگس چشـمی بـه بـاغ دهـر
زیـــنسان دمـیده سـنبل مشکـین ز[2] نسـترن
نشکـــفته غـنچه‌ایست چـو پـیچیده بـینمش
هـمچون[3] دهـان غـنچه دهـانان پـر از سخن
۸۸۵ عـنبر فشـان گـلیست چو بگشـاده خـوانـمش
بـــر ســـبزهٔ تـــر و گـــل سیراب خـنده زن[4]
نســـرین‌بری گـــرفته بـــه بـــر زلف پـرگره
گـــلچهره‌ای نـهاده بـه رخ جـعد پـرشکن[5]
تختیست خوش ز عاج که صف صف نشسته‌اند
بـــر وی بـــه نـــاز هـندُ وَ کـان بـرهنه تـن
ایـــنها کـنایت است[6] بگـویم سـخن صـریح
وز چـــهرهٔ یــقین بگشـــایم نـــقاب ظـــن
اقـــبالنامه‌ایست بـــه اخـــلاص‌پیشه‌ای
از لیث بـــن غـــضنفر یـــعقوب بـن حسـن
۸۹۰ شـاهی کـه حـدّ مـن نـبود مـدحش آنـچنان
کو خود بـه عـدل و جـود کـند مـدح خـویشتن
چـــون قـاصر است کـلک زبـانم ز مـدحتش
آن بِـه کـه چـون دوات نـهم مُـهر بـر دهـن
پـــاکـــیزه گـــوهرا پـی گـوش تـو سـفته‌ام
دُرهـــــای شـــاهوار بِـــه از لؤلوی عـــدن

---

۱. ن: نافه. ۲. ج: و. ۳. الف ب د ه م: همچو.
۴. ن: این دو بیت نیست. ۵. ن: این دو بیت نیست.
۶. د ه م: کنایتیست.

آویـــــزه‌ایست در خـــور تـــو دارم آنـــقدر
چشم از تو مردمی کـه نـهی گـوش سـوی مـن[1]
تـو یـوسفی بـه مـصر جـلالت نهاده تـخت
مـــن غـایب از جـناب تـو یـعقوب مـمتحن
۸۹۵ یـعقوب داشت بـیت حـزن بـهر خـود یکی
مـــن دارم از بـــرای تـو صـد بـیت بـی‌حزن
دادت عـــطیّه مـــلکی[2] لا بـلک چـند مـلک
بـــی مـــنّت سپاه و حشـم فـضل ذوالمِـنَن
بـــاید زبـــان حـال و مـقال[3] تـو روز و شب
بـــاشد بــه شکـرگویی ایـن فـضل مُـرتهَن
نـــوبر درختـی از چـمن عـدل و بـاغ مـلک
تیشه مکـن ز ظـلم و بـه آن بیخ خـود[4] مکـن[5]
بـــاش از شکـــوفهٔ کـــرم و عـدل زیب بـاغ
بـــاش از ثـــمار[6] جـود و عـطا رونـق چـمن
۹۰۰ تـا زان شکـوفه روح فـزایـند شـیخ و شـاب
تـــا زیـــن ثـــمار[7] کـام ربـایند[8] مـرد و زن
آنگـــونه زی کـــه رشـــتهٔ آمـــال را بـــود
عـــدلت گـره‌گشـای نـه ظـلمت گـره فکـن
زاتـــصاف مـــلک را طـرب آبـاد کـن چـنان
کـــانجا غـــریب را رود از دل غـــم وطـــن
عـــالِم کـــه نـور عـلم فشـاند کـن اسـتوار
پـایش بـه زر چـو شـمع کِش از زر کـنی لگن

---

۱. ن: بر سخن. ۲. ع م: ملکی و؛ ن: ملک و. ۳. ه: مقام.
۴. د: آن. ۵. ج: مزن. ۶. الف ب ج ن م: شمار.
۷. ب ج م: شمار. ۸. ن: بیابند.

بــی‌نور عــلم او شــود از تــیرگی جـهل
زانســان جـهان کـه در شب ظـلمانی انـجمن
۹۰۵ آن را شناس صاحب علم و عمل که هست[1]
زان مــفتی شــرایـع و زیـن مـحیی سـنن
نـی آن سـفیه را کـه ز تـلبیس نـفس و دیـو
بــتخانه‌های حــرص و هـوا راست بـرهمن
هـر کج قلم که راست کند خویش را بـر آن
کآرد بـه دست مـال فـقیری بـه مکـر و فـن
دســتش بـه تـیغ سـاز قـلم تـا رقـم کـنند
آثــار عــدل و داد تــو بــر صـفحهٔ زمـن
بـر نـفس و مـال خـلق کسـی را مکـن امین
کــو در رعــایت دِرَمــی نـیست مُـؤتَمَن[2]
۹۱۰ در جــامه خــانه ره مـده آن را کـه مـی‌کَنَد
از مــرده شــوی پـیرهن از مـردگان کـفن
آزار جــــوی را مکـــن آســوده ز ایــمنی
کآزرده مــردنش بِــه از آســوده زیســتن
آن را کــه ســتر عــیب دریـدن بـود هـنر
بــر وی بـرای سـتر کـفن بِـه کـه پـیرهن[3]
یک خُـلق خـوش ز هـر کـه ببینی پسند کـن
یــمن ســهیل شــد ســند[4] دولت یــمن
یک لحـظه هـر که[5] نیک شـود مغتنم شمار
قــرن اویس شــد ســبب رونــق قَــرَن[6]

---

۱. ب: نیست. ۲. ب: ممتحن؛ ن: این بیت نیست. ۳. ن: این بیت نیست.
۴. الف: سدّ. ۵. الف: هر. ۶. ن: بیتهای ۹۱۳ و ۹۱۴ بعد بیت ۹۲۰ آمده است.

۹۱۵ چیزی که می‌کنی طلب[1] از اهل آن طلب
کز ناربُن به نار رسی نی[2] ز ناروَن
نیکان[3] فرشته خوی و بد است اهرمن صفت
مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن[4]
کژدست[5] را بکَش رگ جان از بدن که هست
از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که نه پاک است[6] اصل او
چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن[7]
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم
بالا پرند مرغان[8] امّا نه تا پرن
۹۲۰ معمور خانه‌ایست مثمّن سرای خلد
آن را عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا
خود کار من دعاست چه در سِرّ چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب
بر خصم تو سِهام و بر احباب تو مِجَنّ
بر خصم تو مباد پی آن سِهام دِرع
جز آنکه چشمه چشمه چو دِرعش بود بدن
۹۲۵ باد آن مِجَن چنانکه[9] رساند به جان[10] خصم
زاحباب تو چه صرف کند ناوک فتن

---

۱. ب: این کلمه نیست. ۲. ج: نه. ۳. د: نیکو.
۴. ن: بیتهای ۹۱۵ و ۹۱۶ نیست. ۵. ن: بدگوی. ۶. ج: باکسب.
۷. د: زمن. ۸. ج: مرغشان. ۹. ن: باد آنچنان مجن که.
۱۰. م: بگوش.

۲۲

این نامهٔ خواجهٔ جهان راست جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا
الصّلا کز جان و دل نزل تو کردم الصّلا
نامهٔ سربسته آوردی که گر چون نافه‌اش
سرشکافی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچهٔ بشکفته[1] است از گلبن فضل و هنر
در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده
تا شود جان و دل حکمت‌شناسان را غذا
۹۳۰ بود موسی را عصایی پیش ازین در کف که خورد
سحرهای ساحران چون شد به معجز اژدها
گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست
در کف دانشوران یک شبر مانده زان عصا
لفّ[2] او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر
پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجهٔ بین السطور او بود
نهر سیمین را ز هر سو خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق عقل و جان را سُلّم است
شکل و ترتیب سطورش کامده سُلّم نما
۹۳۵ سُلّم است اما در او غیر از تنزّل نیست دأب
طرفه حالی کان تنزل هست عین اِرتقا[3]

۱. الف د ع: نشکفته. ۲. ب: لطف. ۳. ج: این بیت نیست.

پایه پایه عقل ازان سُلّم چو می‌آید فرو
می‌نهد گویی ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد
عِقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
یا خود افتاده‌ست مخزونات گنج پر گهر
بر بساط عرض بعضی متّصل بعضی جدا
فقره‌های نثر او قوّت‌دهِ پشت هنر
نکته‌های نظم او روشنگر تیغ ذکا
۹۴۰ خواستم گیرم دوات از مه سیاهی از ظلام
خامه از[1] تیر و بیاض از صفحهٔ شمس الضحیٰ[2]
تا جوابِ آن[3] کنم انشا دبیر عقل[4] گفت
بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
زآسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب
در مقابل سهو[5] باشد جستن[6] نور از سُها
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی
از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سَحبان سحرساز
کی پسندد عاقل از طیّان که گردد ژاژخا[7]
۹۴۵ ور ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر
ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای
سر زد از خاطر به وفق رایش این مطلع مرا

---

۱. ب: این کلمه نیست. ۲. الف: این بیت مکرراً آمده است.
۳. ب ع: او. ۴. ج: چرخ. ۵. ب: سهل. ۶. الف ب ع: بخشش.
۷. م: این بیت نیست.

جـز تـو نـبود قـاصدی بـی‌قاصدان را ای صبا
خیز و بگـذر سـوی آن مـقصود جـانها قـاصدا
عـرضه دِه آنـجا سـلامی از سـلامت مـنشعب
بـلکه چـون اسـم سـلام آفـاقیان را مـلتجا
سـینش از دنـدانـه‌ها پـیوسته دنـدان کـرده تـیز
تـا گشـاید از رگ جـان عـقدهٔ رنـج و عـنا
۹۵۰ لام او بـار دل مـا دیـده و خـم کـرده پشت
تـا بـه پشت خـم کشـد آن را بـه سـرحدّ ادا
وان الف دال آمـده در وی کـه پـا نـنهاده‌ایـم
بـی‌لوای اسـتقامت در ره عشـق و ولا
حلقهٔ مـیمش بـود شـاهد بـر آن مـعنی کـه کـرد
سـرّ اخـلاص و مـحبت حـلقه‌ای در گـوش مـا
بـعد تـبلیغ سـلام از بـنده جـامی عـرضه کـن
گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت تـو را
کآرزوی مـن بـه دیـدارت بسـی کـاملتر است
زآرزوی عـاشق مـفلس بـه وصـل[1] کـیمیا
۹۵۵ تشـنه را در بـادیه روزی کـه بـاشد از سَـموم
گرم چون اخگر زمین[2] سوزنده چون آتش هـوا
میل دل دانی چه‌سان بـاشد بـه سـوی آب ازان
شـوق مـن افـزون بـود سـوی تـو ای بـحر عـطا
غـرق بـحر شـوقم ار سـویت نـویسم شـرح آن
نـیست آن جـز جـنبش دسـتی بـه قـصد آشـنا

---

۱. م: وصف. ۲. ج: گرم دل چون اخگر.

نـــیست دَر شــهرِ تــو را از بــهر مــنع زایــران
شهر بی در را چه‌سان در بست[۱] بر رویم[۲] قـضا

از گــران‌جـانی نـیارم سـویت آمـد ور نـه هست
جذب شوق از پیش روی و دفـع اضـداد از قـفا

۹۶۰ هست جـنبانیدن از جـا کـوه آهـن را مـحال
گـرچـه گـردد بـاد صـرصر یـار بـا آهنربا[۳]

شد فضای ملک هستی بر دلم چون نـای تـنگ
مـی‌رسد هـر دم نـفیرم بـر فلک زین تـنگنا

بـر جـبین داغ نـفاق از یک‌طرف جـمعی دغـل
بـر زبـان لافِ وفـاق از یک‌طـرف مشـتی دغـا

دوسـتان این دشـمنان آن[۴] مـی‌ندانـم در مـیان
تــا بـه کـی بـاشم مُـذَبذَب لا اِلیٰ و لا اِلیٰ[۵]

چند گردم گِـردِ شـهر و روسـتا دردا کـه نـیست
هـمزبانی یـافت نـی در شـهر نـی در روسـتا[۶]

۹۶۵ درد تـــنهایی گـــریبانگیر مـن شـد تـا ربـود
دهـــر خـوّان از کـفم دامـان اخـوان الصّــفا

پـاکـبازانـی بـه تـن بـر سـاحل بـحر وجـود
لیک ســرّ جـــانشان مســتغرق مـــوج فـنا

مسـتقرّ صـورت ایشـان[۷] حـضیض[۸] مسکـنت
مـــرتقای هـــمّت ایشــان حــریم[۹] کـبریا

---

۱. ج: بربست. ۲. الف ب: برویم. ۳. ج: گرچه گردد کوه آهن باد صرصر را بنا.
۴. ب: این. ۵. ب: الا الا؛ د: لا ابا. ۶. ب: این بیت نیست.
۷. ب: صوت ایشان شد. ۸. ع: در حضیض. ۹. ع: در حریم.

جـای نـی در ارض نـی[۱] انـدر سـما یـابندشان
طـرفه‌تر حـالی کـزیشان پـر بـود ارض و سـما

گم شـود چـون قـطره در دریـا اگـر یـابد گـذر[۲]
بـر دل ایشـان ز اوج عـرش تـا تـحت الثریٰ

۹۷۰ از نـوازشـهای شـیرین وز[۳] نـصیحتهای نـرم
خسـتگان را مـرهم و آزردگـان را[۴] مـومیا

تـاج و تـخت سـلطنت را خـواب بـینند و خـیال
شب چو آسایند سر بـر خشت و تـن بـر بـوریا

یک نـفس ز[۵] اوقـاتشان عـیش مـخلّد را سـبب
یک گـهر زانـفاسشان مـلک مـؤبّد را بـها

رویشـان در دفـع ظـلمتها مَـصابیحُ الظُّـلَم
رایشـان در حـل مشکـلها مَـفاتیحُ الهُـدیٰ

آه و[۶] واویـلاه مِـن هِـجرانِـهِم بَـعدَ الوِصـال[۷]
آه و واویـلاه[۸] مِـن فُـقدانِـهِم بَـعدَ اللِّـقا

۹۷۵ کَـیفَ لا اَشکُـو وَ قَـد زادَت تـصاریفُ المِحَن
کَـیفَ لا اَبکِـی وَ قَـد طـالَت بِـتاریخِ الجَـویٰ

مانده زیشان دور[۹] از اصحاب صـورت کـرده‌ام
اخـتیار گـوشهٔ تـجرید و کـنج انـزوا

لیک بـا جـمعی[۱۰] بـرون از کسـوت نـوع بشـر
عقد صـحبت بسـته‌ام هـم در خـلا هـم در مـلا

فیض ایشـان چـون رسـیدت از قـلم بـی‌واسـطه
مـانده مـحفوظند لوح‌آسـا ز نـقش هـر خـطا

---

۱. ج: نه؛ م: و نی. ۲. م: اثر. ۳. ج: و؛ م: از. ۴. ب: آزادگان را.
۵. م: «ز» نیست. ۶. الف ع: «و» نیست. ۷. ب: بعد از وصال. ۸. ج ع: آه واویلاه.
۹. هـ : دو رو. ۱۰. ب ج: جمع.

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند
قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
۹۸۰ پوست‌پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک
بر طلبگاران به تأیید[1] نظر مشکل‌گشا
آن یکی برتر ز جمله در علوّ مرتبه
چون پیمبر[2] باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از بهر دور افتادگان او را دلی
پرخبرهای صحیح از بارگاه اصطفا[3]
آن یکی زاسرار قرآن برقع[4] شبهت گشای
وان دگر زآیینهٔ سنّت ظلام شک زدا
آن یکی از جنبش مشّائیان در وی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان بر وی[5] ضیا
۹۸۵ آن یکی دوشیزگان سرّ وَحدَت را ز رخ
برگرفته در حضور بالغان ستر خفا[6]
وان[7] دگر تشحیذ[8] خاطر را نهاده در میان
گاه نثری[9] دلفریب و گاه نظمی[10] جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خویشتن[11] کرده چهار
کرده رو در روی[12] ایشانم نشسته دایما
گر شود[13] ابر سآمت[14] بر رخ معنی حجاب
یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا

---

۱. م: ز تأیید. ۲. ع: پیامبر. ۳. ج: مصطفی. ۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ب: در وی. ۶. ب: این بیت نیست. ۷. هـ: آن.
۸. ب: تشخیص. ۹. ب ج: نثر. ۱۰. ب د: نظم. ۱۱. ع: خود همی.
۱۲. الف: روی در روی. ۱۳. ج: رود. ۱۴. ع: شآمت.

پـای از سـر سـازم و کـرسی ز زانـو پس نـهم
پـای بـر کـرسی لِکَـی اَرقیٰ اِلیَ الرَّوْضِ العُـلیٰ
۹۹۰ سـر ز جـیب تـن بـرآرم دیـدهٔ جـان افکـنم
بـر جـهانی هـمچو صـحرای امـل بـی مـنتها
ملکی از نور و ظَـلَمْ بـرتر کـه هـر کـانجا رسید
گـفت لَـیسَ عِـندَ رَبِّـی لاٰصَـباٰح و لاٰمَسـا
نی در او[1] بغض و عداوت نی در او حرص و امل
نـی در او کـبر و رعـونت نـی[2] در او زرق و ریـا
لالهٔ راغ وی از بـاران صـفوت در نـموّ
آهـوی دشت وی از ریـحان حـیرت در چـرا
داده هوی آهـویش جـان را نشان از کـنه غـیب
خـوانـده لای لاله‌اش دل را بـه نـفی مـاسوا
۹۹۵ شـاهباز دل هـنوز انـدر هـوایش پـر زنـان
قید آب و گـل کشـد بـازم[3] بـه ایـن وحشت‌سـرا
زان شکـارستان هـزاران صـید مـعنی آورم
بـهر قـوت جـمعی از خـوان حـقایق نـاشتا
لیک غـرق حـیرتم مـن کـین یـهودی‌سیرتان
مـی‌کنند از مَـنّ و سَـلْویٰ مـیل سیر و گـندنا
نیست مـقبول جـعل جـز آنکـه خـود گـرد آورد
گـوی عـنبر گـر نـهی پـیشش کـجا بـوید کـجا
محرمی چون نیست پیدا زانـچه دارم در ضـمیر
جـز دهـان بسـتن دوات‌آسـا نـمی‌بینم دوا

---

۱. م: در آن.　۲. ج: نه.　۳. الف: بارم.

۱۰۰۰ ور شــوم مــضطر ز خــامه بــرتراشــم مـحرمی
وز زبـــان وی[۱] کــنم در نــامه عــرض مــاجرا
ســر بــچسبانم[۲] بــه خـوناب جگـر وز داغ دل
بــر نــهم مــهر و فــرستم ســوی خــدّام شـما
از جوانمردان کـهفم مـعرض از اغـیار و نـیست
رازدار مـــن ورای کـــهف یـــا کـــهف الوریٰ
هم جهان را خـواجـه‌ای هـم فـقر را[۳]دیـباچه‌ای
نِـلْتَ سِـرَّ الفَـقر لٰکِـنْ تَـحتَ اَسْـتٰارُ الغِـنیٰ[۴]
مدح تو خواهم نـه هـمچون شـاعران و مـنشیان
دارد از آوای زاغـــان طـــوطی طـــبعم اِبـــا
۱۰۰۵ چیست شغل[۵] شاعران تنسیق اوصاف و نـعوت
چـیست دأب مـنشیان تـلفیق[۶] القـاب و کـنیٰ[۷]
وین تکلّف گـرچـه زرّ دَه‌دَهـی بـاشد بـه فـرض
کـــم عـــیار آیـــد بـــه مـعیار قـبول اذکـیا
خود ثنای خویش کن یعنی سـوی مـعنی گـرای
وز[۸] حـــد مـــدح گـرفتاران صـورت بـرتر آ[۹]
پـای جـایی نِـه کـه دون[۱۰] پـایهٔ قـدرت بـود
ور بـــود بـــرتر ز گـــردون پـایهٔ مـدح و ثـنا
غـرقه شـو در لجّهٔ بـحری کِش افـتاده بـه روی
نیست بیش از بـرگی از نـیلوفر ایـن نـیلی وِطـا
۱۰۱۰ قطره بیش از بحر گـنجد در اِنـا لیکـن چـو شـد
مـــتّحد بـــا بـــحر تـــاب وی[۱۱] کـجا آرد[۱۲] اِنـا

---

۱. ب ج: او. ۲. هـ: بجنبانم. ۳. ج: ملک را. ۴. ب: الفنا؛ هـ: العنا.
۵. ع: کار. ۶. ع: تلقین. ۷. ج: این بیت نیست. ۸. الف: ور.
۹. د: مرحبا. ۱۰. ب هـ: گردون. ۱۱. ب: او. ۱۲. ج م: دارد.

اینچنین مدحی که گفتم[1] چون نه حدّ غیر توست
مـــدح گـو را اخـتصار آولیٰ نـماید بـر دعـا
تـا بـود سـرمایۀ صـوفی فنا از بـود خـویش
بـاد ازان سـرمایه حـاصل سـود تـو گـنج بـقا
تـیز بـین بـادا تـو را چشـم یـقین تـا غـایتی
کِش تـرقّی مـمتنع بـاشد پس از کشـف غِـطا

۱. ب: این کلمه نیست.

۲۳

نعت رسول خداست صلّ و سلّم علیه

ماء مَعین چیست خاک پای محمد — حبل متین رِبقهٔ ولای محمد

۱۰۱۵ خلقت عالم برای نفع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت — بر ته نعلین عرش‌سای محمد

عروهٔ وثقیٰ بس است دین و دول را — ریشه‌ای از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جان است — نیست مرا دیگری به جای محمد

۱۰۲۰ حدّ ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلَّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی زآب و خاک وگر نه[1] — رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدابین بجز خدای نبیند — چون ز میان برفتد نقاب محمد

۱۰۲۵ افسر کونین گشت کاف لَعَمْرُكَ — از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسریٰ کشید سرمهٔ مازاغ — نقش سویٰ کی شود حجاب محمد

دولت فردا به هیچ باب نیابد — هر که شد امروز ردّ باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلَّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

---

۱. ج ه: وگرنی.

۱۰۳۰ گـر نـبود پـردهٔ صـفات مـحمد / خـلق بسـوزد ز نـور ذات مـحمد
شاه مخوانش که کجرویست چو فرزین / هر که درین عرصه نیست مات محمد
سـاخته چـون زرّ نـاب نـاسره مس را / پـرتو اکسـیر التـفات مـحمد
مسـتی او از شـراب سـاقی بـاقی / مسـتی بـاقی ز بـاقیات مـحمد
سـایه نـهان شـد چـو آفتاب حقیقت / تـافت عـیان از هـمه جـهات مـحمد
۱۰۳۵ در صـف هیجا بـه وقت صولت اعـدا / کـوه خـجل مـانده از ثـبات مـحمد
مـن کـه زنـم در سخنوری دم اعجاز / عـاجزم از شـرح مـعجزات مـحمد

لَـیْسَ کَـلامی یَـفی بِـنَعْتِ کَـمالِهْ
صَـلِّ اِلٰـهی عَـلیَ النَّـبیِّ وَ آلِـهْ

چرخ که خم شد پی سجود محمد / هست حبابی ز بحر[1] جود محمد
مـطرب دسـتانسرای بزم صفا را / نیست سرودی بِه از درود محمد
۱۰۴۰ پـایهٔ قـدر مـقرّبان مـلایک / با همه رفعت بود فرود محمد
جـز لمـعات جمال اقدم اقدس / نـامده در دیـدهٔ شـهود مـحمد
بـولهب‌آسا ز آتش تب[2] تـبّت / سـوخته بـادا تـن حسـود محمد
شـیوهٔ صـدّیقیان وفـا و مـحبّت / عـادت بـوجهلیان جحود محمد
بـهر سقوط درک هبوط مخالف / فـوق سعود فلک صعود محمد

۱۰۴۵ لَـیْسَ کَـلامی یَـفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَـلِّ اِلٰـهی عَـلیَ النَّـبیِّ وَ آلِـهْ

حق شب اسریٰ چـو داد بار محمد / از هـمه بـالا گـرفت کـار مـحمد
گـوهر اسـرار ذات و[3] مـخزن اسـما / کـرد در آن تـیره شب نـثار مـحمد
خـواجگـی کـاینات داد[4] خـدایش / لیک بـه فـقر آمـد افـتخار مـحمد
بعد حق آن دم که کس نبود به صورت / غـیر ابـوبکر یـار غـار مـحمد
۱۰۵۰ شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش / بـر در آن غـار پـرده‌دار مـحمد

---

۱. هـ: بهر. ۲. ب: این کلمه نیست. ۳. ب: «و» نیست.
۴. ج ن: داده.

گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آن را به یادگار محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

ای شده طافح ز فیض کاس محمد — زآدم و عالم مکن قیاس محمد
۱۰۵۵ وحدت مستور در مطاوی کثرت — بار دگر سر زد از لباس محمد
یک سر مو از حقش جدا نشناسد — هر که شد امروز حق‌شناس محمد
تا به قیامت مصون بود ز تزلزل — دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت — منهزم از هیبت هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب — داشته از بأس خصم پاس محمد
۱۰۶۰ هر چه کند التماس در حق امّت — حق نکند ردِّ التماس محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن «فَاسْتَقِمْ» قدم ننهاده — سرو روانی به اعتدال محمد
حرف‌شناسان نقش کلک قدم را — صد مدد آمد ز میم و دال محمد
۱۰۶۵ یافت چو روی بتان ز خال[1] معنبر — دین هدیٰ زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت — محتجب[2] از نیّر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی‌زوال محمد
دست به دامان آل زن که نباشد — جز به محمد مآل آل محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

۱۰۷۰ حرز امان چیست نعت و نام محمد — صَلِّ عَلیٰ سَیِّدِ الاَنامِ محمد

---

۱. الف: از خال. ۲. الف: مجتجب.

بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان[1] | تا نچشی جرعه‌ای ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت | هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم | در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون به عزّ عرض رسانی | از قبل بیدلان سلام محمد
۱۰۷۵ شرح کنی افتقار و[2] عجز رهی را | با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم بدین وسیلهٔ دولت | در کنف ظلّ اهتمام محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

مهبط وحی خداست جان محمد | کاشف سرّ هدیٰ بیان محمد
شاه‌نشانان بارگاه جلالند | خاک‌نشینان آستان محمد
۱۰۸۰ گشته نشانمند هر نبی به نشانی | محو نشانها بود نشان محمد
هست به مهمانسرای نعمت هستی | عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضهٔ جنّت | چند نهالی ز بوستان محمد
گر به مراحل ز عرش دارمش اعلیٰ | نیست غلوّ در علوّ شان محمد
شد صدف گوش هوش[3] عارف و عامی | پر گهر از لعل دُرفشان محمد

۱۰۸۵ لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

صبح هدیٰ تافت از جبین محمد | عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
گشت به فحوای[4] «مٰا رَمَیْتَ» هویدا | سرّ ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بوده و باشد | دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق نِهِ گردن سران جهان است | حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
۱۰۹۰ نقد همه کاینات آمده قاصر | از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت‌نشانان[5] تاجبخش کشیده | باجِ[6] گدایان ره نشین محمد

---

۱. الف: دوستان. ۲. الف: «و» نیست. ۳. الف ج ع م: گوش و هوش.
۴. م: بفحوای. ۵. م: تخت نشینان. ۶. الف: تاج.

غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان حدّ آفرین محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

هر که نه رو[1] آورد به راه محمد — کی بودش راه در پناه محمد
۱۰۹۵ هست برون از دو کون اگر چه به ظاهر — خاک مدینه است تکیه‌گاه محمد
داد ز خیل مُسَوِّمین مددش حق — ضعف چو شد لاحِق سپاه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته‌ست — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد[2]
چون گهِ دعوت زبان گشاده به دعوی — بوده حجر تا شجر گواه محمد
با گنَهِ همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد
۱۱۰۰ خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا — خیز و قدم نِه به جست و جوی محمد
۱۱۰۵ بر رخم از خون دل دو[3] رود روان بین — تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر ره است کرَم کن — کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس اینکه می‌گذراند — عمر گرامی به گفت و گوی محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلیَ النَّبیِّ وَ آلِهْ

---

۱. ج هـ ن: روی. ۲. ن: بیتهای ۱۰۹۵، ۱۰۹۶ و ۱۰۹۷ به شکل ۱۰۹۷، ۱۰۹۵ و ۱۰۹۶ آمده است.
۳. هـ: دل درد دو.

۲۴

منظوم شد این وقت توجه به مدینه

۱۱۱۰ محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار
می‌کشد هر دم به رویم[1] قطره‌های خون قطار
زودتر آهنگ ره کن کآرزوی او مرا
برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
قطع این وادی به‌ترک اختیار خود توان
می‌نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود می‌روم در راه او
نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای‌کوبان می‌برد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر[2] و گل بود خارا و خار
۱۱۱۵ هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می‌نهد
بار من فاقه[3] است و من زین تحفه هستم زیر بار
هر نشان پا که می‌بینم ز ناقه در رهش
می‌نماید چهرهٔ مقصود را آینه‌وار

محمل امشب دیر می‌جنبد حُدیٰ آغاز کن
بینوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حُدیٰ یک جانب آواز درای
از گران‌جانی بود آن را که ماند دل به‌جای[4]
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
گر چه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

---

۱. ج: هر دم بخونم؛ م: بر روی زردم. ۲. ب: صریر. ۳. ب: ناقه.
۴. ج: بیتهای ۱۱۱۸تا ۱۱۶۵ را ندارد.

۱۱۲۰ لیلی اندر حی چو گل بگشاد گویی پیرهن
کــز نسـیم نـجد مـی‌آید شـمیم جـانفزای
حال و وجد من فزود از بوی جان‌افزای نجد
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف و احسان است نجد
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای[1]
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نِه
سبزهٔ اَطلال او بر جعد سنبل مشکسای
وایه آن دارم که بینم نجد را مأوای خویش
گر نیابم[2] وایهٔ[3] خود وای من صد بار وای
۱۱۲۵ نجد می‌گویم وز آن قصدم زمین یثرب است
کآفتاب جود و خورشید کرم را[4] مغرب است
بر کنار دجله‌ام افتاده دور از خان و مان
وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان
پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب
گر نپیچیدی هوای یثربم آن‌سو عنان
حبّذا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن
عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرغ جان را آشیان اصلی است آن ای خدای
ره نمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان
۱۱۳۰ خوابگاه[5] حضرتی آمد که گر بودی به‌فرض[6]
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

---

۱. د: جانفزای. ۲. ع: نبینم. ۳. ن: وای. ۴. د: زان.
۵. م: خوابگاهی. ۶. ن: گر فرضاً بدی.

فـرض بـودی بـر هـمه بهر زیارت کـردنش
صرف کردن عمر را در جست و جوی نـردبان

مـرقد او در زمـین پیدا زهـی حرمان کـه مـن
پـا ز سـر نـاکـرده بنشینم ز طوفش یک زمـان

کی بود یا رب که دل از فکر عالم کـرده صـاف
گـرد آن خرّم حـرم گـویم خـروشان در طـواف

السّـــلام ای قـــیمتی‌تر گـوهر دریـای جـود
السّـــلام ای تـازه‌تر گـلبرگ صـحرای وجـود

۱۱۳۵ السّـــلام ای آن کـــه تـا از جـبههٔ آدم نـتافت
نـور پـاکت[1] کس نبرد از قـدسیان او را سـجود

السّـلام ای آن کـه زنگ ظـلمت کـفر و نـفاق
صـــیقل تـــیغ تـــو از آیـــینهٔ گـــیتی زدود

السّـلام ای آن کـه نـاید در هـمه کـون و مکـان
تـیزبینان را بـجز[2] نـور تـو در چشـم شـهود[3]

السّلام ای آن کـه بـهر فـرش راهت بـافت دهـر
اطـلسی را کِش ز شب کـردند تـار از روز پـود[4]

السّـلام ای آنکـه ابـواب شـفاعت روز حشـر
جـز کـلید لطـف تـو بـر خلق نتوانـد گشـود

۱۱۴۰ السّـلام ای آن کـه تـا بـودم دریـن مـحنت‌سرا
در سـرم سـودا و[5] در جـانم تـمنّای تـو بـود

صـد سـلامت مـی‌فرستم هـر دم ای فـخر کـرام
بـو کـه آیـد یک عـلیکم در جـواب صـد سـلام

---

۱. ن: پاکش. ۲. ب: حدّ. ۳. ب: سجود.
۴. ج: بیتهای ۱۱۳۷ و ۱۱۳۸ پسا پیش آمده‌اند. ۵. الف: «و» نیست.

یــا شــفیع المــذنبین بــار گــناه آورده‌ام
بــر درت ایــن بـار بـا پشت دوتـاه آورده‌ام
چشـم رحـمت بـر گشـا مـوی سفید مـن نگـر
گــر چــه از شـرمندگی روی سـیاه آورده‌ام
آن نــمی‌گویم کــه بـودم سـالها در راه تـو
هسـتم آن گـمره کـه اکنون رو بـه راه آورده‌ام
۱۱۴۵ عـجز بـیخویشی و درویشـی و دلریشـی و درد
ایــن‌همه بـر دعـوی عشـقت گـواه آورده‌ام
دیو رهزن[1] در کـمین نـفس و هـوا اعـدای دیـن
زیــن‌همه بــا ســایهٔ لطـفت پـناه آورده‌ام
گر چـه روی مـعذرت نگـذاشت گسـتاخی مـرا
کــرده گسـتاخی زبـان عـذرخـواه آورده‌ام
بسـته‌ام بـر یکـدگر نـخلی ز خـارستان طبع
سـوی فـردوس بـرین مشـتی[2] گـیاه آورده‌ام
دولتـم ایـن بس کـه بـعد از مـحنت و رنـج دراز
بــر حــریم آسـتانت مــی‌نهم روی نـیاز
۱۱۵۰ یــا رسـول الله نـمی‌گویم کـه مـهمان تـوام
یـا فـقیری طـعمه‌جوی از ریـزهٔ خـوان تـوام
بـر لب افـتاده زبـان گـرگین سگـی‌ام تشـنه‌جان
آرزومــند نــمی از بــحر احســان تــوام
گر ندارم افسر شاهی به سر این بس کـه هست
گــردن تســلیم زیــر طـوق فـرمان تـوام

۱. الف: در یوزه زن. ۲. ب هـ: مشت.

مسند عزّت نهم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
من به بویی گشته خرسند از گلستان توام
۱۱۵۵ وارهان از گفت و گوی زاغ‌طبعانم که من
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من
گر[1] شفاعت‌نامه‌ای ناید ز دیوان توام

چون بود عزّ شفاعت را حمایی بس منیع
آل و اصحاب تو را پیش تو می‌آرم شفیع

حقّ آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند
وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند
حقّ آنانی که راهی را که خود پیموده‌ای
پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند
۱۱۶۰ حقّ آنانی که از تیه ضلالت خلق را
جز به صَوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند
کز گدای بینوا جامی عنایت وا مگیر
کِش عنان دل ز کف نفس[2] و هوا بربوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی[3] بریز
بر دل و جانش که از لَوث گناه آلوده‌اند
کحل بیناییش ده زین در که عمری زین هوس
مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند

---

۱. الف: کز. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. الف: رسحی.

کن قبول او را طفیل آن کسان کز گفت و گوی
هم تن و هم جان به راهت سوده و فرسوده‌اند

۱۱۶۵ باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنّت و شرع تو ماند مستقیم

۲۵

کرده در اینجا بیان معرفت صوفیان

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قدّ ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج[۱] نگریست — خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم — غوطه در بحر بیکرانه زدیم
۱۱۷۰ مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم — بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او — سر خدمت بر آستانه زدیم
کرده[۲] عزم بهانه زآتش شوق — شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم — باده خوردیم و این ترانه زدیم

۱۱۷۵ که می عشق را تویی ساقی
کَاسُهُ[۳] شَمسُ وَجهِكَ الباقی

همه عالم خیال می‌بینم — پرتو آن جمال می‌بینم
دفتر مجمل و مفصّل کون — نسخهٔ آن کمال می‌بینم
هر کجا دانه‌ایست یا دامی — نقش آن خطّ و خال می‌بینم
عارفان را ز لعل نوشینش — غرق آب زلال می‌بینم
۱۱۸۰ منکران را ز جعد مشکینش — در کمند وبال می‌بینم

---

۱. ب: کژ. ۲. م: کرد. ۳. ن: کأسنا.

قوت جانم مباد جز می عشق — توبه زین می محال می‌بینم
می به فتوی شرع گشت حرام — وز کف او حلال می‌بینم
گرچه پیش لب شکربارش — طوطی نطق لال می‌بینم
سخنی غیر ازین نمی‌گویم — تا سخن را مجال می‌بینم

۱۱۸۵ که می عشق را تویی ساقی
کَاسُهُ شَمسُ وَجهِكَ الباقی[1]

حبّذا اوستاد چابک‌دست — که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه — در خم حلقهٔ ارادت بست[2]
آن یکی در سکون جاویدان — وان‌دگر در تحرّک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نیاید اندر شست
۱۱۹۰ هر چه ما دوختیم او بدرید — وانچه[3] ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی — نیست دان گر چه می‌نماید هست
کی برد ره درون پرده کسی — کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بردار — بیش ازین نقش پرده را مپرست
درکش از جام حسن او می عشق — پیش رویش بنال عاشق و مست

۱۱۹۵ که می عشق را تویی ساقی
کَأسُهُ شَمسُ وَجهِكَ الباقی

شاهد عشق از[4] نشیمن بود — زد سراپرده در سرای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست — بر گل از خط سبز غالیه سود
طرّه را صید بیدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود
۱۲۰۰ ساخت آن را به پرسشی خرسند — کرد این را به بوسه‌ای خوشنود[5]

---

۱. ج: بیتهای ۱۱۶۵ ـ ۱۱۸۵ افتاده است. ۲. الف: تست. ۳. م: هر چه.
۴. م: در. ۵. ع ن: این دو بیت پسا و پیش آمده‌اند.

هر که را هر چه بود دربایست | نه ازان کاست ذرّه‌ای نه فزود[1]
ساقی بزم گشت و می در داد | هوشم از سر به جرعه‌ای بربود
آنچنان بیخودم ازان جرعه | که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش به نغمهٔ چنگ | گو بگو مطرب این خجسته سرود

۱۲۰۵ که می عشق را تویی ساقی
کَأسُهُ شَمسُ وَجهِكَ الباقی

نقطه را از تصرّف اوهام | طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط به جانب عرض | یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سَمْک جنبش یافت | امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوّع[2] اشکال | وصف کثرت گرفت و شد اجسام
۱۲۱۰ اعتبارات وهم را بگذار | تا چو اوّل نمایدت انجام
نقطه بین در تقلّبات شئون | چند بر خطّ و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن | که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود | در حجاب ظلام و ظلّ غمام
پرده بردار و بیخودم گردان | تا ببیند عیان چه خاص و چه عام

۱۲۱۵ که می عشق را تویی ساقی
کَأسُهُ شَمسُ وَجهِكَ الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان | بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ | همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل | لالهٔ او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار | نه در او انحراف طبع خزان
۱۲۲۰ ناگهان آفتاب صبح وجود | گشت از مشرق ازل تابان
هرکس از بود خویش یافت خبر | هرکس از نام خویش یافت نشان

---

۱. ع ن: این دو بیت پسا و پیش آمده‌اند.
۲. م: تطوّع.

آن یکـــی در کـــمال ایـــن واله / ویـــن دگـــر در جـمال آن حـیران

مـــی‌پرستان بـــزم وحـــدت را / روی جـــان در نـــظارهٔ جـانان

همه را خوش بدین لطیفه ضمیر / هـــمه را تـــر بـدین تـرانه زبـان

۱۲۲۵ کـه مـی عشـق را تـویی سـاقی
کَأسُــهُ شَــمسُ وَجـهِكَ البـاقی

ای به سر[1] برده عمر در تک و دو / یـــار نـزدیک تـوست دور مـرو

هر که تخم دویی و دوری کاشت / بـــر هـــمان بـرگرفت وقت درو

خـــوشهٔ گـندم از مـحالات است / چون فشاندی به خاک دانهٔ جو

گـــر مـقامات عشق نیست تو را / بـــه مـــقالات عـــاشقان بگــرو

۱۲۳۰ جـامهٔ زهـد کـن بـه جـام بـدل / خـــرقهٔ زرق نِـــه بـه بـاده گـرو

آن می ناب جو که جرعهٔ اوست / جـام جـمشید و کـاس کـیخسرو

ور فـــتد بـــر تـــو پـرتو سـاقی / خـویش را مـحو کـن در آن پـرتو

پـیش رویش بـیفت سجده کنان / کـان[2] کـماندار ابـرویت مـه نـو

رخت بست از میان حجاب دویی / خود بگو این حدیث و خود بشنو

۱۲۳۵ کـه مـی عشـق را تـویی سـاقی
کَأسُـــهُ شَـمسُ وَجـهِكَ البـاقی

وه کـه بـازم گـلی ز نـو بشکفت / یار چون غنچه روی خود بنهفت

پـــردهٔ زلف پـــیش روی کشـــید / حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت

۱۲۴۰ بـرو ای اشک و عـذرخواهی را / غرقهٔ خون به خاک پاش بیفت

مســـتی جـام و شـوق دیـدارش / از دل مـــن غـــبار هســتی رُفت

بـــه دو کـونش خـریده‌ام نـتوان / دامـــن او[3] ز دست دادن مـــفت

---

۱. الف د ع ن: پسر. ۲. م: کای. ۳. ب: وی.

مـــی‌روم مست بـر سـر کـویش / دلی[1] از صبر طاق و با غم جفت
گـر کشـد پـوست غـیرتش ز سرم / پیش او پوست کرده خواهم گفت

۱۲۴۵ کـه مـی عشـق را تـویی سـاقی
کَأسُـــهُ شَـمسٌ وَجـهِكَ البـاقی

فهم بس قاصر است و نفس جهول / طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازیـن گـفت و گـوی اگـر نشـود / سـرّ مقصود ازان قـرین بـه حـصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عـقل ایـنجا عـقیله فـضل فـضول
راه وحـدت بـه پـای عشـق سـپر / کـه بـود عـلم ازیـن عمل معزول
۱۲۵۰ در حـــریم فـــنا نشـین و بشـوی / دل ز انـــدیشهٔ خـــروج و دخـول
روشـــن آیـــینه‌ای بـــه دست آور / کـــه ز زنگ هـــوا بـــود مـصقول
وانـدر آن آیـنه بـه چشـم شـهود / خـــالی از وهـــم اتّـحاد و حـلول
طـــلعت دوست بـین و دم درکش / شـــاد بـنشین بـه بـزمگاه وصـول
کشـف ایـن راز کـن بـه نـغمهٔ شـوق / چـون نـهد جانب تـو سـمع قـبول

۱۲۵۵ کـــه مـی عشـق را تـویی سـاقی
کَأسُـــهُ شَـــمسٌ[2] وَجـهِكَ البـاقی

جامی این زهد و خودنمایی چند / زهد دام است و خود نمایی بند
دام بگســل بـه دوست گیر آرام / بند بشکـن بـه عشـق جـو پـیوند
ره چـنان روکـه بـر نباید گشت / دل بـر آن[3] نِـه کـه بـر نباید کند
صید آن شـو کـه مـی‌کشد زلفش / گــردن ســرکشان بـه خـمّ کـمند
۱۲۶۰ جان فشان بـهر آن کـه مـی‌بخشد / کشته را جان ز لعل شکّرخند
هــر بـلایی کـزو رسـد بـپذیر / هــر جـفایی کـه او کـند بپسند
هـــمه ذرّات مست بـادهٔ اوست / تو به بویی چه گشته‌ای خرسند
چـــند بـــیهوده بـــادپیمایی / بـاده پـیما بـه روی او یکـچند

۱. الف: ولی. ۲. ن: کأسنا شمس (در همه بیتهای واصله بهمین شکل آمده است).
۳. م: بر او.

چون شوی مست بادهٔ وصلش — بسرا این نوا به بانگ بلند

۱۲۶۵ که می عشق را تویی ساقی
کَأسُهُ شَمسُ وَجهِكَ الباقی

۲۶

در لباس مجاز گفته شده است[۱]

ای به روی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ به راه تو سوده مه که چنین — تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعله‌های آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود — جز بدان خاک آستان روشن
۱۲۷۰ سوخت جان از غم و هنوز نشد — بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست — خانهٔ جان و دل به آن روشن
پرده از پیش چهره یک‌سو نه — تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاحَ بَرقٌ[۲] یُهَیِّجُ الأشواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
۱۲۷۵ شربت مرگ اگر چه جانسوز است — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خندهٔ نشاط ای صبح — خَلِّ عَینِی وَ دَمعِیَ المُهْراق
تو به لب جان نازنینی و من — کمترین بندهٔ به جان مشتاق
سرّ عشق از کتاب نتوان یافت — لَیسَ تِلکَ الرُّمُوزُ فِی الأوراق[۳]
چون متاع دو کون عرضه دهند — ای به خوبی میان خوبان طاق[۴]
۱۲۸۰ گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشّاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

---

۱. ع م: سر لوحه ندارد؛ ن: ترجیع بند. ۲. ج: برقی. ۳. ب: این بیت ۱۲۷۹ است.
۴. ب: این بیت در جای بیت ۱۲۷۸ آمده است.

می‌کشد غمزهٔ تو خنجر کین — می‌کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز — چند باشی چو غنچه پرده‌نشین
بی‌تو هر جا سرشک خون ریزم — لالهٔ خون‌چکان دمد ز زمین
۱۲۸۵ نتوان غرّه شد به دولت وصل — چون غم هجر دشمنی ز کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش — خاک کوی تو بودیم بالین
من که و جست و جوی[1] عیش جهان — من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی‌آید — زانکه من دیده‌ام به چشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

۱۲۹۰ طالَ شَوقِی اِلَیکَ یا مَوْلای — بنما آن رخ جهان‌آرای
رفت عمرم به درد حرمان آه — سوخت جانم به داغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی — لَیسَ فِی رِبقَة الخُلُوص سِوای[2]
دست امّید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
گر به تن دورم از برت چه غم است — چون تو داری درون جانم جای
۱۲۹۵ گو مرا عمر جاودانه مباش — گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل توست[3] ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی‌تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حُسن است و این چه زیبایی — که در او کاینات حیرانند
۱۳۰۰ چشم چون گویم آن دو خونخوارند — کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یک‌دو روزه مهمانند
دردمندان عشق با المت — فارغ از جست و جوی درمانند

---

۱. الف: جست جوی. ۲. الف: سوی. ۳. م: دوست.

زاهـدان بـا خـیال حـور و قـصور | از وصـــال تـــو دور مـــی‌مانند
بـا چـنین رخ گـذر به صـومعه کـن | بـــاشد آن بـــی‌بصیرتان دانـــند

۱۳۰۵ کــز دو عـالم هـمین وصـال تـو بس
بـلکه یک پـرتو از جـمال تـو بس

جان فرسوده شد به راه تو خاک | وَ مِـنَ القَـلبِ لا[1] یَـزُولُ هَـواكْ
نتوان دوخت جز به رشتهٔ وصل | جگـری کـز فـراق گـردد چـاک
بـرندارم ز خـاک پـای تـو سـر | گـر چـه آیـد هـزار تیغ هـلاک
من و سودای جـز تـویی هـیهات | تو و پروای چـون مـنی حـاشاک
۱۳۱۰ نـــتوان طـــعنه بـر گـل رعـنا | گر کشد دامن از خس و خاشاک[2]
دامـن وصـلت ار بـه دست آیـد | دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جـز وصـال تـو هـیچ | هم تو خود دانی ای بت چـالاک

کز دو عالم همین وصال تـو بس
بلکه یک پـرتو از جـمال تـو بس

صـــــید آن طـــرّهٔ دلاویـــزم | مست آن چشـــم فـتنه انگـیزم
۱۳۱۵ چشم تو می فروش و لعل تو مَی | خـود بگـو چـون ز بـاده پـرهیزم
خلق ریـزند اشک خـون هـر جـا | کـز غـمت قـصّه‌ای فـرو ریـزم
مـن غـلام تـوام ولی نـه چـنان | کـه بـه بـیداد و جـور بگـریزم
نـــخورم بـــی‌تو شـربت آبـی | کـــه بـه خـون جگـر نـیامیزم
گر پس از مـرگ بـر سـرم گـذری | مست و بیخود ز خواب بـرخـیزم
۱۳۲۰ آســـتین بـــر دو عـالم افشـانم | دست در دامـــن تـــو آویـــزم

کز دو عالم همین وصال تـو بس
بلکه یک پرتو از جـمال تـو بس[3]

چشم گریان حدیث شوق تو گفت | راستی دُر چکـاند و گـوهر سفت

---

۱. ع: ما.   ۲. ع: این بیت نیست.   ۳. الف ب د ه م: این بند (بیتهای ۱۳۱۴ ـ ۱۳۲۱) نیست.

باغ حسن و جمال را هرگز — از رخت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس — که شبی سر بر آستان تو خفت
۱۳۲۵ گر توان یک نظر خرید از تو — به دو عالم هنوز باشد مفت[1]
دور از آن طاق ابروان دارم — دلی از صبر طاق و با غم جفت[2]
جلوهٔ حسن توست در نظرم — هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می‌گفتم — بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

۱۳۳۰ ای ز قدّ تو قدر طوبیٰ پست — رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی — کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل — عشقت آمد به جای او بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام — کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده‌ای که بر او — جز خیال تو هیچ نقش نبست[3]
۱۳۳۵ چند گویی به سرزنش که فلان — رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت — من که دانسته‌ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش
شد به دور لب می آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش
۱۳۴۰ با خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی به خواب نوشین دوش
مشکریز آن دو زلف عنبر پاش — دُرفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی[4] از وصل من چه برخیزد — خیز جامی به فکر دیگر کوش

---

۱. ع ن: این بیت نیست.
۲. همه نسخه‌ها: این مصرع عیناً در بیت ۱۲۴۳ آمده بود.
۳. الف: این بیت نیست.
۴. ع ن: گفت.

بر زبان بودت[1] این حدیث هنوز — که برآمد ز من فغان و خروش

۱۳۴۵ کز[2] دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

۲۷

این نیز طریقهٔ مجاز است[3]

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرّهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسنده‌ست — بر لب خط عنبرین میفزای
۱۳۵۰ از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود به خنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من می‌جویم تو را به هر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو درآیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
۱۳۵۵ جانم به لب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکر فشانت
گشتم ز تو بی‌نشان چو ذرّه — یک ذرّه نیافتم نشانت
گفتم به سخن ز من میا[4] تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی‌خورم به جانت
ای خاک دَرِ تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
۱۳۶۰ فردا که رود به باد خاکم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

---

۱. ع م: بودش؛ ن: بود. ۲. الف: گر. ۳. ع ن م: سرلوحه ندارد.
۴. ن: میا ز من.

ای مانده ز وصل تو جدا من | هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برونِ در مرا تو | جا کرده درون جان تو را من
خلقی چو صبا به بوی تو خوش | بویی نشنیده از صبا من
۱۳۶۵ من ذرّه تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست | جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز | ور نی[1] کشمت به صد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان به زلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

۱۳۷۰ از ناز به سوی ما نبینی | سبحان‌الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خرسند شده[2] به خوشه‌چینی
ایّام به خون من کمر بست | بسم‌الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی[3]
۱۳۷۵ از غمزه بلای صبر و هوشی | وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز | با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو | دادند مرا نشان به ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل ازو جو
۱۳۸۰ من هیچ نشان نجسته آن خال | می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد | دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش وز خال | دل را بستان به وجه نیکو

---

۱. ب: ور نه. ۲. هـ ن: شود. ۳. م: این بیت نیست.

زینسان که ره امید بسته‌ست — بر من غم عشق تو ز هر سو
آن بِه که به کنج ناامیدی — پا در دامان و سر به زانو

۱۳۸۵ بنشینم[۱] و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم[۲]

ای قدّ تو سرو نازپرور — دلدادهٔ قامتت صنوبر
گیرم که به سدره سر کشد سرو — با قدّ تو کی شود برابر
نگرفته به بر نهال قدّت — از نخل امید چون خورم بر[۳]
عمری به غمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
۱۳۹۰ می‌بود به سینه راز عشقت — از هر چه گمان برم نهانتر
صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد — دارم سر آنکه بار دیگر[۴]

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم‌آواز
۱۳۹۵ تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پردهٔ ناز[۵]
خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که به کنج صبر یکچند — بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده به نظارهٔ رخت باز
۱۴۰۰ وانگه شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

---

۱. الف: بنسینم. ۲. ن: این بند (بیتهای ۱۳۷۸ ـ ۱۳۸۵) نیست.
۳. ب:این بیت نیست؛ن: جای بیتهای ۱۳۸۸ـ۱۳۹۱عوض شده. ۴. الف : باری دیگر.
۵. الف ج هـ د : راز.

۲۸

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرّم[1]

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند
آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اوّل کشیده رخت به سرمنزل فنا
آنگه[2] به دار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار[3] از نسیمشان
آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
۱۴۰۵ جانها فدایشان که به راه طلب هنوز
نسپرده یک‌دو گام دل و جان سپرده‌اند
بر حرفشان چه سان نهد انگشت هر فضول
چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود پیش او[4] چو کاه
چون کوه پیش صدمت آن[5] پا فشرده‌اند
با[6] خاکیان عطیّهٔ محضند از خدای
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند
هر نعمت و نوال که حدّ کمال یافت
داند زمانه قیمت او چون زوال یافت
۱۴۱۰ روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس

---

۱. ع : سر لوحه ندارد؛ ن : در مرثیهٔ مخدوم سعید مولانا سعدالدین. ۲. د : وآنگه.
۳. د : بقا. ۴. م : آن. ۵. ب د هـ ن : او. ۶. ن : بر.

آراسته برای تو بستانسرای خلد
وینجا تو شادمان به تماشای خار و خس[1]
سرد است هر نفس که نه از بهر[2] دوست خاست
جز صبح کیست شاهد صادق بر این نفس
منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
نایافته بر آنچه مراد است دسترس
۱۴۱۵ غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعد ملّت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر
دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنود و[3] روان برفت
۱۴۲۰ غم شد محیط عالم ز هر کران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها به بر غمین که امین زمین نماند
جانها ز تن رمان که امان زمان[4] برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو
در بی‌نشان[5] نشان خود و بی‌نشان برفت

۱.ع ن : این بیت نیست.
۲. ج : نه بر یاد.
۳. ب : شنیده؛ ج ه ن : شنید و.
۴. م : جهان.
۵. الف : بینشانی.

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بس که آبم از مژهٔ خونفشان برفت
گفتم برم به شرح غمش زندگی به سر
غم زور کرد و قوّت نطق از زبان برفت
۱۴۲۵ هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من به هر زبان غم دیگر کنم بیان
زین ماتم ار سپهر به قانون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز[1] ضعف اگر نشدی پست قدسیان
بر حالم از صوامع گردون گریستی
۱۴۳۰ کو آن که چشم خود به همه عمر تر ندید[2]
تا درد من بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک
بر جای دیده گر دل محزون گریستی
چون از میانه رفت[3] سر سالکان راه
گو خرقه‌ها کبود کنید اهل خانقاه

---

۱. ب: چو ۲. ن: دید. ۳. ب: میان برفت.

کـو آن سـخن ز شـیوهٔ تـوحید رانـدنش
بـر طـالبان جـواهـر عـرفان فشـاندنش

۱۴۳۵ کـو آن پـی نـزول بـه خلوتسرای قدس
رخش از مـضیق عـرصهٔ امکـان جـهاندنش

کـو آن رمـوز شـوق چـو یـعقوب گـفتنش
کـو آن زبـور عشق چـو داوود خـوانـدنش

کـو بـردنش بـه فسـحت مـعنی مـرید را
وز تـنگنای عـالم صـورت رهـاندنش

گـاهی طـریق صـدق ارادت نـمودنش
گـاهی رحیق صـدق[1] مـحبت چشـاندنش

از مـرکب مـجاهده آوردنش فـرود
بـر بـادپای جـذب حـقیقت[2] نشـاندنش

۱۴۴۰ سویی که نیست سوی بدانسو کشیدنش
جایی که نیست جـای بـدانجا رسـاندنش[3]

هر طالبی کـه رخت طـلب سـوی او کشـید
اوّل قـدم بـه غـایت مـقصود خـود رسـید

هـر بـامداد بـر در خـلوتسرای او
اصـحاب صـف زده بـه هـوای[4] لقـای او

هر یک به جای خود متمکّن نشسته‌اند
یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ
چـاک افکـند بـه جیب قبای بقای او

---

۱. ج : صرف ؛ ن : مهر و. ۲. م : محبت.
۳. ب : این بیت نیست؛ هـ: بیتهای ۱۴۳۳ ـ ۱۴۴۰ نیست. ۴. ن : زنند ز بهر.

۱۴۴۵ شد در بقای ذات مقدّس فنای محض
بادا بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست
صد کوه[1] غم ز واقعهٔ جانفزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روی به حدّی که بگذرد
از حدّ لامکان دَرَجِ اِرتقای او
خاک ار نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

۲۹

در مرثیهٔ برادر است این[2]

۱۴۵۰ تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یک داغ نیک ناشده داغی[3] دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری
آن داغ را گذارد و داغ[4] بتر نهد
زیر هزار کوه غمم پست و گر دهد
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم
پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان
در کام عیش من به مثل گر شکر نهد

---

۱. ع ن : گونه.
۲. ب ع : سر لوحه ندارد و با مرثیهٔ قبل همراه است؛ ن : در مرثیهٔ برادر ارجمند.
۳. ب ج ع : داغ.
۴. د ه ن م : داغی.

۱۴۵۵ چون در نیاید از در احسان و لطف کاش
رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا
خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد
از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحت است
در وی امیدواری صد گونه راحت است
مرغی به تنگنای قفس بود پای‌بست
دست قضا به لطف قفس را بر او شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
جولان کنان به کنگر قصر بقا نشست
۱۴۶۰ نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در ماتمش به ناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک
این مرغ بس بلند و قفس نیک تنگ[1] و پست
مرغ تو گر نه بسته پر است این قفس[2] چرا
بر خویشتن نمی‌شکنی ای قفس[3] پرست[4]
جامی شکستن قفس[5] آسان شود تو را
گر جلوه‌گاه مرغ ببینی چنانکه هست
۱۴۶۵ بیرون این[6] قفس همه باغ است و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

---

۱. الف ج هـ ع م: نیک‌نیک.
۲. الف: قفص.
۳. الف: قفص.
۴. ب: این بیت نیست.
۵. الف: قفص.
۶. م: ازین.

خرّم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است
فارغ ز رنج و محنت[1] این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدّس که عاقبت
جای اقامت تو سرای مثمّن است
روشندلی کجا که بود روشناس گل
وآزاده‌ای کجا که زباندان سوسن است
تا بنگرد که هست گُلی سر زده ز گِل
گلچهره‌ای که در ته گِل کرده مسکن است
۱۴۷۰ تا بشنود که سوسن آزادِ ده زبان
پر فن سخنوریست کِش از خاک مدفن است
جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل
زینسان چرا به خون دل آلوده دامن است
گل را نرفت دامن همصحبتی ز دست
گویا غلط همی کنم آن دامن من است
گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب[2] شکفت
خیز ای نسیم و ره به حریم چمن بپرس
وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
۱۴۷۵ زان گل که می‌رسد کفن سبز کرده چاک
حاصل حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر به تازه رویی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

۱. هـ: راحت. ۲. ب ج: عجایب گلی.

سـروی بـجوی بـرلب آب روان و زو
احـوال نـاروانـی آن نـارون بـپرس[1]

چـون شـمع لاله بـزمْ فـروز چمن شـود
زان شـمع نوربخش بـه هـر انجمن بـپرس

فرش حـریر[2] سبزه چـو آری بـه زیـر پـای
چونست زیـر خـاره و خـار آن بـدن بـپرس

۱۴۸۰ سـوسن چـو بـا زبـان نـباتی کـند حـدیث
از خـامشی آن لب شکّـرشکن بـپرس

آیـد پس از بـهار چـمن را خـزان پـدید
فـصل بـهار[3] بـاغ مـرا چـون خزان رسـید

مـن بـودم از جـهان و گـرامـی بـرادری
در سلک نظم جمع گـرانمایه گـوهری

زانسان برادری که در اطوار علم و فـضل
چـون او نـزاد[4] مـادر ایّـام دیگـری

در بـوستان فـضل سـرایـنده بـلبلی
بـر آسـمان عـلم درخشـنده اخـتری

۱۴۸۵ خورشید اوج فـضل محمد کـه بـر دوام
پـیش قَـدَم ز نـور قِـدَم داشت رهـبری

یک شـمّه از شـمایل[5] او گـر بـیان کـنم
جـمع آیـد از مکـارم اخـلاق دفـتری

دردا و حسـرتا کـه ز بـاغ جـهان بـرفت
نـاخورده از نـهال کـمالات خـود بـری

---

۱. م: بیتهای ۱۴۷۷ ـ ۱۷۳۷ نیست. ۲. ن: حریم. ۳. الف د: بهار و.
۴. هـ: نزاده. ۵. ج: فضایل.

چـــون او نـــدیده دیـــدهٔ ایّـام قـرنها
روشـــندلی دقــیقه‌شناسی سـخنوری
این نکته گـوش دار کـه درّ گـرانـبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست
۱۴۹۰ رفـــتی و درد و داغ تـــوأم یـادگار مـاند
صـد حسـرت از تـو در دل امّـیدوار مـاند
بـــلبل کشـــید رنـج گـلستان و عـاقبت
گـل را صـبا ربـود و ازو بـهره خـار مـاند
دریا شـد از سـرشک کـنارم ولی چـه سـود
کـان گـوهر یگـانهٔ مـن بـر کـنار مـاند
ای یـــار مـــهربان بـــه کـرم دسـتگیریی
کـز دست رفت کـارم و دسـتم ز کـار مـاند
در حـــیرتم کـــه از دل ریشـم اثـر نـماند
ویـــن سـوز و بـیقراری دل بـرقرار مـاند
۱۴۹۵ آن کس کـه بـود آرزوی جـان ز دست شـد
ایـن جـان زار مـانده نـدانـم چـه کـار مـاند
خـاری هـمی خـلید مـرا در دل از گـلی
آن گل نماند و در دلم ایـن خـار خـار مـاند
حـــرفی کــــه یـــابم از قــلم مشکـبار او
ســـازم حـــمایل دل و جـــان یـادگار او
یـارب بـه روح پـاک امـینی کـه بـر درش
روح‌الامـــین ســـزد ز گـدایـان کـمترش

یارب به نفس زاکیهٔ او که کرده‌ای
زآلودگی هرچه نباید[1] مطهّرش

۱۵۰۰ یارب به صفوت دل پاکش که ساخته‌ست
عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد
دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز
باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخیی ز غفلت اگر کرد این زمان
کاورد رو به سوی تو با رو میاورش

۱۵۰۵ چون نام شد محمّدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمّدی

۳۰

واقع شده در مرثیهٔ فرزند است[2]

این کهن باغ که گل پهلوی خار است در او
نیست یک دل که نه زان خار فگار است در او

برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
برگ بی‌برگی و میوه غم و بار است در او

نافهٔ مشک که با این‌همه عطرافشانیست
خون افسردهٔ آهوی تتار است در او

---

۱. ع: نیاید. ۲. ب ع: سرلوحه ندارد.

بـر رگ عـود کـه در دامـن مـطرب خـفته‌ست
مـــنه انگشت کـه صـد نـالهٔ زار است در او
۱۵۱۰ دفـتر غـنچه کِشِ اوراق چـنین رنگـین است
نـقش کـم‌عمری گـل کـرده نگـار است در او
بـهر عـبرت بگشـا نـاف زمـین چـون نـافه
خـطِّ مشکـین بتان بین کـه غـبار است در او
چـون جـهان در خـم چـوگان قـضا گـوی‌صفت
بـــیقرار است چـه امکـان قـرار است در او
بـــیقراری جـــهان صـــبر و قـــرارم بـــربود
کـــام دل وآرزوی جـــان ز کـــنارم بـــربود
بـــنگر گـــردش ایـــن چـــرخ جـفا آیـین را
کـه چـه‌سان زیـر و زبـر کـرد مـن مسکـین را
۱۵۱۵ ریخت[1] صد گوهرم از چشم چو از سلک وجود
بـــرد درّ صـــدف لطـــف صـــفیّ‌الدّیـن را
از حـــریم چـمنم شـاخ گـل[2] تـازه شکست
تـــا بـــیارایـــد ازان روضـــهٔ حـورالعـین را
سیم در خـاک شـود سـوده نـدانـم ز چـه روی
ســاخت در خـاک نـهان آن بـدن سـیمین را
بـی رخش دیـدن عـالم چـو نـخواهـد دل مـن
بســـتم از خـــون جگـــر دیـدهٔ عـالم‌بین را
مـایهٔ شـادیم او بـود نـدانـم بـه چـه چـیز
شـــاد ســازم دگـر ایـن خـاطر انـدوهگین را

---

۱. ب: نیست.　　۲. ج د ه: گلی.

۱۵۲۰ حِـرقت فُـرقت او مـی‌زند از سینه عَـلَم
مـی‌کشم دمـبدم آهـی طـلب تسکـین را
هـمره[1] آه دلا راه بـه عـلّیین جـوی
بشنو ایـن نکـته و در گـوش صفیِ‌الدّیـن گـوی

رفـتی و سـیر نـدیده رخ تـو دیـده هـنوز
گوش یک نکته ز لبهای تـو نشـنیده هـنوز
چـید دست اجـل ای غـنچهٔ نـورستهٔ تـر
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هـنوز
بر تن عاجز تو بـهر چـه بـود ایـن‌همه رنـج
زیـر پـا مـورچـه‌ای از تـو نـرنجیده هـنوز
۱۵۲۵ هر سر مـوی بـه فَـرقت[2] ز بـلا شـد تـیغی
فَـرقت از مـوی ولادت نـتراشـیده هـنوز
این‌همه زهـر چـرا ریـخت فـلک در کـامت
شربت شهدی ازیـن کـاسه نـنوشیده هـنوز
تا تو را لقـمه کـند خـاک گشـاده‌ست دهـان
دهـن تـنگ تـو یک لقمه نـخاییده هـنوز
بر سر دست خرامان سـوی خـاکت بـردند
نـازنین پـای تـو گـامی نـخرامیده هـنوز
عـمر نـزدیک شـد از شست بـه هـفتاد مـرا
هـرگز ایـن واقِـعهٔ صَـعب نـیفتاد مـرا[3]

۱۵۳۰ ریـختی خـون دل از دیـدهٔ گـریان پـدر
رحـم بـر جـان پـدر نـامدت ای جـان پـدر

---

۱. ع: همدم. ۲. ج: ز فرقت.
۳. الف: بند دوم (بیتهای ۱۵۱۴ ـ ۱۵۲۱) و بند سوم (بیتهای ۱۵۲۲ ـ ۱۵۲۹) پساپیش آمده است.

صد ره از دست قضا سینه به ناخن کندی
گر نیفتادی ازان رخنه در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
گر بود قابض ارواح به فرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
۱۵۳۵ همچو گل گر نزند چاک گریبان حیات
دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر
چون کسی نیست کزو صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم
زیر گِل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی
بی تو ما غرقه به خونیم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسسته‌ست ز هم
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
۱۵۴۰ بر سر خاک توام ای که ازین پیش مرا
بوده‌ای تاج سر امروز تهِ پا[1] چونی
بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای[2]
تو که در زیر زمین ساخته‌ای جا چونی

۱. ع: نه با ما. ۲. ع: جا بر من.

مـــی‌شود دیـــدهٔ بـینا ز غـباری تـیره
زیـر خـاک آمـده ای دیـدهٔ بینا چـونی
خورد غمهای توام وه کـه خیال تـو گـهی
می‌نپرسد که درین خـوردن غـمها چـونی
رو به صحرای عدم تافتی از شـهر وجـود
من ازین شهر ملولم تو بـه صـحرا چـونی
۱۵۴۵ گرچه جان و دلم از ناوک هـجران خسـتی
به سبکروحی ازین ورطهٔ حـرمان جسـتی
حـیف بـودی چـو تـو درّی بـه کـف بـدگهران
یـــا چـــو تـــو آیـــنه‌ای در نـــظر کـج‌نظران
حیف بـودی چـو تـو شـمعی ز سـراپردهٔ قـدس
رخ بـــــرافـــروخته در انـــجمن بـــی‌بصران
حیف بودی چـو تـو مـاهی هـمگی درخـور مـهر
تـــیغ کـــین خـــورده دریـــن مـعرکهٔ کـینه‌وران
آمــدی پـاک و شـدی پـاک پس پـردهٔ غـیب
دست نـــایافته بـــر تـــهمت تـــو پـــرده‌دران
۱۵۵۰ ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش‌لهجه[1] کـه رخت
زود بـــــربست ز هـــنگامهٔ کـــوران و کـــران
نـــیست در کـار فـلک مـحکمیی کـاش قـضا
افکـــند ســـنگ دریـــن کـارگه شـیشه‌گران
چـــون کـــند پـــیر جـــهاندیده تـــمنّای بـقا
بـــار رفـــتن چـــو بـــبستند ازو خـــوردتران

۱. ع: خوش لهجهٔ گلچهره.

جامی آن بِه که درین مرحله آن پیشه[1] کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام تو را
کام ناخوش کند این جرعه به ناکام تو را

۱۵۵۵ دام تلبیس بود هر چه درین صیدگه است
جز فنا وانرهاند کس ازین دام تو را

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر
خاک سازد به تَهِ[2] پای سرانجام تو را

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش
کآخر از لوح بقا محو شود نام تو را

به فراموشی خود نام برآور زان پیش
که فراموش کند گردش ایّام تو را

می‌کنی آرزوی پختگی از هر خامی
چند دل رنجه شود زین طمع[3] خام تو را

۱۵۶۰ جاه دنیی[4] مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام تو را

رو به دیوار کن و سر به گریبان درکش
هر چه جز هستی حق از همه دامان درکش[5]

---

۱. ع: پیشه چنان. ۲. ع : ته. ۳. الف : طبع. ۴. ج : دنیا.
۵. ن : این ترکیب بند (بیتهای ۱۵۰۶ـ ۱۵۶۱) را ندارد.

المثنویات[1]

۳۱

بنام خدایی که پست و بلند ز خورشید فضلش بود بهره‌مند
فرازندهٔ این کهن بارگاه فروزندهٔ مشعل مهر و ماه
کریمی که از طارم کبریا چو شد سایه گستر درین تنگنا
۱۵۶۵ ز فرّ خود آن سایه را مایه داد لقب شاه عالمپناهش نهاد
جهان را ز صد گونه فرسودگی در آن سایه بخشید[2] آسودگی
چو منشی عقل آن تمنّا کند که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عزّ و شرف زر مهر در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامهٔ[3] افتخار کشد[4] نقش بر صفحهٔ روزگار
۱۵۷۰ الا تا بود چرخ عالی‌نهاد ازان نقش این صفحه خالی مباد
شهی[5] تاجور بر سریر سرور بماناد پاینده تا نفخ صور

۳۲

باشد این در مدح سلطان بوسعید

دوش چون بُرد سر ز گردش مهر ظلّ مخروطی زمین به سپهر
بود الحق چو خیمهٔ مشکین سر کشیده بر اوج[6] چرخ برین
ز انجمش میخ و از شهاب طناب قبّهٔ آن ز ماه عالمتاب
۱۵۷۵ من در آن خیمه از همه یکتا چون ستون پا فشرده بر یکجا
کردم از خاطر سخن پرداز[7] با خرد گفت و گوی شعر آغاز
گفتم ای فیض‌بخش طبع نژند پایهٔ قدر شعرم از تو بلند
تا به شاگردی تو افتادم ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظمم از تو تاب گرفت چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت

---

۱. ع ن : مثنویات را ندارد. ۲. ب ج هـ : بخشیده. ۳. الف : جامه.
۴. ب ج د هـ : کند. ۵. ب ج د هـ : شه . ۶. ب ج د هـ : باوج. ۷. ج : زبان پرداز.

۱۵۸۰ لیک با این همیشه در تابم ‌ ‌ ‌ کس بر آتش نمی‌زند آبم

هست ازان آب و تاب حاصل من ‌ ‌ ‌ آب در دیده تاب در دل من

بر سر چارسوی کون و فساد ‌ ‌ ‌ هیچ جنسی بدین کساد مباد

گفت بگذار جامی این گِله را ‌ ‌ ‌ امشب از حد مبر مجادله را

گر همی بایدت رواج سخن ‌ ‌ ‌ نیست زین بیشت احتیاج سخن

۱۵۸۵ خیز و بر رغم ناکسان وکسان ‌ ‌ ‌ هر چه داری به عرض شاه رسان

زانکه نقد سخن درین بازار ‌ ‌ ‌ گر چه باشد چو زر تمام عیار

نرود همچو نقدهای روان ‌ ‌ ‌ تا نباشد بر آن ز سِکّه نشان

سکّهٔ آن اگر نیی آگاه ‌ ‌ ‌ نیست الاّ قبول خاطر[1] شاه

شاه روشن‌ضمیر صافی‌دل ‌ ‌ ‌ حامی حقّ و ماحی باطل

۱۵۹۰ معدن عدل و منبع انصاف ‌ ‌ ‌ مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست ‌ ‌ ‌ آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه‌نشان ‌ ‌ ‌ چاوشانش ز جاه شاهوشان

داده شاهان تاجور باجش ‌ ‌ ‌ خان خانان[2] کشیده تاراجش

دست جودش چو زر فشان گردد ‌ ‌ ‌ کیسه پرداز بحر و کان گردد

۱۵۹۵ تیغ قهرش چو در مصاف شود ‌ ‌ ‌ زهرهٔ پُر دلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد ‌ ‌ ‌ در دل دشمن آشیان گیرد[3]

نخل رمحش چو بار و بر آرد ‌ ‌ ‌ بار خصم از میانه بردارد

هر طرف کرده رو سکندر وار ‌ ‌ ‌ بوده فتح از یمین ظفر ز یسار

اهل غیبش به منتهای امید ‌ ‌ ‌ داده در موطن مثال نوید

۱۶۰۰ فیض خاصش ز عالم جبروت ‌ ‌ ‌ کرده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق ز عدل و رأفت او ‌ ‌ ‌ همچو داوود بر خلافت او

من چه گویم کزین جمال و جلال ‌ ‌ ‌ باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال

---

۱. ج : حضرت. ۲. الف: حوان خوانان. ۳. الف : این بیت نیست.

هر چه اندیشه را بر آن دست است پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین بیشش که خدا خواند سایهٔ خویشش
۱۶۰۵ حق بود همچو شخص و او سایه سایه از شخص می‌برد مایه
هر چه در ذات شخص موجود است بی‌تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن در آن درخت بلند که چو بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش همه در سایه ظاهر است اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال دارد از معنی جلال و جمال[۱]
۱۶۱۰ پرتو[۲] ظلّ آن[۳] بود پیدا از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل کنم آن را یگان یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست این اشارت که می‌رود کافیست[۴]
چون نیاورد تنگنای[۵] عدم تاب اشراق آفتاب قِدم
شد ز اشراق نور خود نازل گشت ظاهر به شکل سایه و ظل
۱۶۱۵ تا که خفّاشِ از بصارت دور کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شهی[۶] ستاره سپاه آفتاب سپهر حشمت و جاه[۷]
کیست خفّاش فاش گویم فاش خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظلّ ظلیل شاه بود که جهان را جهان‌پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد تا قیامت صلاح نپذیرد
۱۶۲۰ تا بود در بلندی و پستی سایه و آفتاب را هستی
یا رب این سایهٔ الهی را آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکّن دار بر سپهر خلود[۸] روشن دار

۱. ب : جمال و جلال. ۲. ب ج : پرتو و. ۳. ج : او.
۴. الف: کاقیست. ۵. الف : نکتهای. ۶. ب ج د : شه. ۷. هـ : این بیت نیست.
۸. الف ج : حلود.

۳۳

در صفت[1] عمارت شه است این

بـنامیزد چـه دلکش مـنزل است ایـن | نه آب و گل همه جان و دل است ایـن
بســی مـه بـر فـلک مـنزل بـریده | بـه عـمر خـود چـنین مـنزل نـدیده
۱۶۲۵ تصوّر کن چو یک شخص این جهان را | که باشد همچو چشم ایـن خـانه آن را
کسی کان شخص را انسان عین است | جـهان مـردمی سلطان حسین است
گِـلش گـویی ز مشک چین سـرشتند | کـه نـامش خـانهٔ مشکـین نـوشتند
ز هـــر لاله بـــه ســقف آن نـمونه | مگـــــر شـــد لاله‌زاری بــاژگونه
بـــه دیـــوارش ز گـــچ گـلها بـریده | گـــل کـــافوریَست از گِـــل دمـیده
۱۶۳۰ مـــنقّش از زرِ حـــلِ هـــر دَرِ او | دری از خـــلد در هـــر مـــنظر او
مـــروّح خـــانه‌ای دان از جـــنانش | کـه بـاشد حـوض کـوثر در مـیانش
مـــیان حـــوض نَـرگِسدان سـیمین | بـــود فـــوّاره‌هـــای نـرگس آیـین
ز هـر نـرگس جـهنده آب از آنســان | کـه گـاه شـادی آب از چشـم جـانان
به گرد حـوض جـویی پـر خـم و تـاب | چو ماری[2] سیمگون پیچان در او آب
۱۶۳۵ چو لطف حوض و جوی آب روان دید | گـه بـیرون شـدن بـر خـویش پـیچید
بـه سـعی شـاه شـد ایـن خـانه آبـاد | چـو تـاریخ عـمارت فـرّخش[3] بـاد

۳۴

این هم صفت عمارت اوست

حـبّذا مـنزلی چـو کـاخ بـهشت | خاک و خشتش همه عبیر سرشت
گـــویی از طـــارم ســپهر بـرین | بـــیت مـعمور آمـده بـه زمـین
بـــهر احـرامش از چـهار طـرف | سبز پوشان در آستان[4] زده صف
۱۶۴۰ مَـوج‌زن حـوض مـرمرش بـه مـیان | بـــه‌هم آب ســـتاده بـین و روان

---

۱. ب ج د هـ: وصف. ۲. ب ج هـ: مار. ۳. الف: فرحش.
۴. همه نسخه‌ها: سبزپوشان و راستان.

آب فوّاره‌اش ترانه‌سرای — به هوای سماع[1] جسته ز جای
دیده حور[2] این مقام فرخنده — گشته از قصر خویش شرمنده
لَیسَ فِی الکائِناتِ ثانِیها — خَلَّدَ اللّهُ مُلکَ بانِیها

۳۵

شد این نوشته به سلطان محمد رومی

طابَ رَیّاكَ ای نسیم شمال — قُم وَ سِر نَحْوَ کَعبَةِ الآمال
۱۶۴۵ نفس از بوی صدق مشکین کن — راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان ببند بار نیاز — راه بر دار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس — بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای — به اجازت زمین ببوس و درآی
پیش شاه مجاهد غازی — بگشا لب به نکته‌پردازی
۱۶۵۰ کای تو را ذروهٔ علا مسند — مُلک میراث تو اَباً عَن جَدْ
اصل تو تا به آدم ار شمرند — همه مسندنشین و تاجوَرَند
خاست زیشان جهات فخر نخست — لیک امروز[3] فخر جمله به توست
کم کسی بر سریر جاه و جلال — چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل — منطق تو بیان هر مجمل
۱۶۵۵ راه مَشّائیان[4] ز تو واضح — نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک تو راکه وقّاد است — فهم حکمت طبیعی افتاده‌ست
بر دلت حکمت الهی[5] تافت — که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای — شد ریاضی ریاض خلد آرای
هست پشت شریعت نبوی — به نوی از مساعی تو قوی

---

۱. ب ج د ه :بر صدای ترانه.
۲. الف : این کلمه نیست.
۳. الف : این کلمه نیست.
۴. ج : مشابیان؛ د : مشانیان؛ ه: مشایبان .
۵. الف : اللهی.

۱۶۶۰ مَـحتِدِ کـفر و مَـعبَد اصنام / شـد ز جـهد تـو قُـبَّةُ الاِسـلام
حسن تـدبیر تـو بـه حرب و قتال / کـرده قـطع قلاع[1] کفر و ضلال
مـقبلی بـر مـراسم اشفاق / مـعرضی از ذمـایم اخـلاق
جمع در ذات تـو بـه رغم حسود / حکمت و عفّت و شجاعت و جود
بحر و کـانی بـه بـخشش پیوست / بلکه بردی ز بحر و کان هم دست
۱۶۶۵ کان ز دست تو شد به سنگ نهان / وز کفت بحر کف به روی زنان
تـا بـود دورهٔ فـلک مـمکن / تـا بـود نـقطهٔ زمـین سـاکـن
رَوِش آن بـه وفـق رای تـو بـاد / شرف این به خاک پای تـو بـاد
ای مـعنبر نسـیم نـافه گشـای / چـون بـپردازی از ثـنا و دعـای
ورقـی چـند نـظمهای غـریب / لایـق فـهم هـوشمند لبـیب
۱۶۷۰ بـا تـو هـمراه مـی‌کنم زنـهار / زان غـریبان بـه بـزم شـه یاد آر
عـرضه کـن در حریم مجلس او / ایـن مـحقّر هـدیّه را و بگـو
اَرسَـلَ النَّـملُ مِـن خُلُوصٍ وَداد / لِسُـلَیمانَ[2] نِـصفُ رِجـلَ جَـراد
قـائِلاً ذٰاكَ مُـنتَهیٰ جَـهدِی / وَالهَـدایـا بِـقَدرِ مَـن یَـهدِی
ثُـمَّ اَوجِـزْ مَـخافَةَ الاِبـرام / وَاخْـتِمْ بِـالسَّلامِ وَ الاِکـرام

۳۶

بهر شاه جهان جهان شاه است

۱۶۷۵ بـده سـاقی آن جـام گـیتی‌نمای / که هستی‌رُبای است و مستی‌فزای[3]
بـه مسـتی ز هسـتی رهـاییم دِه / بـه مسـتان عشـق آشـناییم دِه
بـزن مـطرب آن نـغمهٔ دلنـواز / کـه در پـردهٔ دل بـود پـرده ساز
به شکرانه کز پردهٔ گفت و گوی / عـروسان مـعنی نـمودند روی
ز گـلزار فـردوس آمـد گـلی / بـه نـزهتگه بـینوا بـلبلی

۱. الف : اقلاع. ۲. ج : بسلیمان. ۳. ب : این مثنوی نیست.

۱۶۸۰ ز باران جود و سحاب کرم | زلال بقا یافت خاک دژم
ز دریای اسرار فیض جدید | به لب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته[1] از زادهٔ طبع شاه | که دانش‌مآب است و عرفان‌پناه
همایون کتابی چو درجی ز دُر | رسید از گهرهای تحقیق پر
در او هم غزل درج هم مثنوی | هم اسرار صوری و هم معنوی
۱۶۸۵ شده طالع از مطلع هر غزل | فروغی[2] تباشیر[3] صبح ازل
ز مقطع چه گویم که هر مقطعی | که فیض ابد را بود منبعی
به صورت پرستان کوی مجاز | ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن | نوی یافته رازهای کهن
در ادراک اسرار اُمّ الکِتاب | ز هر مصرعش عقل را فتح باب
۱۶۹۰ زهی نامهٔ دلکش و دلگشای | که شد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیک آن مثنوی | که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شگفت | همی شایدش گلشن[4] راز گفت
بود پایهٔ این سخن بس بلند | کی آنجا رسد وصف ما راکمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست | به پاکان که شاه سخنهای ماست
۱۶۹۵ بر این نکته باشد دلیلی تمام | کَلامُ المُلوکِ مُلوکُ الکَلام
من از وصف گفتار شه قاصرم | به مدحش چه‌سان ره برد خاطرم
چو خفّاش را[5] نیست نور بصر | که بیند به روی[6] زمین عکس خور
کجا آورد هرگزش دیده تاب | که بیند بر اوج فلک آفتاب
فروبند جامی زبان مقال | که تنگ است اینجا سخن را مجال
۱۷۰۰ چو رسمیست دیرین که ختم سخُن | بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیّاض جود | پذیرند هماره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد | دَرِ فیض بر خاطرش باز باد

۱. الف : کوتاه. ۲. ج د هـ : فروغ. ۳. الف : بتاتیر. ۴. الف : گلسن.
۵. الف : «را» نیست. ۶. الف : این کلمه نیست.

سپهرش به فرمان جهانش به کام دعاگوی او انس و جان والسّلام

این مثنویست در قناعت

جامی اگر یافت درین کشتزار فکر تو بر کار زراعت قرار

۱۷۰۵ در دل خود تخم قناعت فشان بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گِل بود
تخم پراکندگی دل بود[۱]

۳۷

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم اَعظَمُ اَسماءِ عَلیمٍ حَکیم[۲]

محترمان حرم انس را تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرف است که هژده هزار عالم ازو یافته فیض عمیم

۱۷۱۰ «بسم» سه حرف است که گوید بسم حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

«بی»ش که کم نیست ز دو بین دو کون[۳] نقطه صفت در کنف او مقیم

ارّهٔ سینش به سه دندانه کرد فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات می‌کند احیای عظام رمیم

هر الفش را پی جادو وَشان شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

۱۷۱۵ شاهد معنی چو ز لامش نهاد طرهٔ شبرنگ به روی چو سیم

ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

«ها»ش که با های هویّت یکیست فَهمُ ذَوی النُّهیَةِ فِیها یَهیم

هست دو «ری» در وَی و هر یک دُری حقّهٔ آن در دل عرش عظیم

---

۱. ع ن: این مثنوی در جزو قطعه‌ها جای داده شده است.

۲. ع ن: چهار شعری را که پیش از غزلهای ردیف الف آمده‌اند ندارد؛ در همه نسخ این اشعار چون افتتاح غزلیات آمده‌اند ولی از بسکه موافق حروف تهجی نیامده‌اند در اینجا نوشته شدند.

۳. د: کین.

غـــنچهٔ حـــایش نگشـــاده دهـــان / بـــا تـــو کـــند عـــدّ ریـــاض نـعیم
۱۷۲۰ بـــهر تـو نـون دامـن رحـمٰن گـرفت / مـــی‌طلبد دولت[1] و فـــضل جســـیم[2]
«یا»ش که عشر است در او عرش و شرع / دیـــده عـــیان دیـــدهٔ عـــقل سـلیم
از بـــرکات حـــرکاتش رود / ســـالک ره بـــر نـــهج مســـتقیم
رســـم سکـــون از سکـــناتش بـرد / هـــر کـــه شـود بـزم بـقا را نـدیم
نـجم هـدیٰ گشت هـمه نـقطه‌هاش[3] / هـــر یک ازان راجِـــم دیـــو رجـــیم
۱۷۲۵ جـامی اگـر ختم نـه بـر رحمت است
بـــهر چـــه شـــد خـــاتمهٔ آن رحـیم

۳۸
فی توحید الباری عزّ اسمه[4]

سُـــبحانَ مَـــن تَـــحَیَّرَ فِـــی ذٰاتِـــهِ سِواه
فـــهم خـــرد بـــه کـــنه کـمالش نـبرده راه
از مـا قـیاس سـاحت قـدسش بـود چنانک
مـــوری کـند مسـاحت گـردون ز قـعر چـاه
بـر وحـدتش صـحیفهٔ لاریب حـجّت است[5]
ایـــنک نـــوشته از شـــهد الله بـــر آن گـواه
عـمری خـرد چـو چشـمهٔ«ها» چشمها گشاد
تـــا بـــر کـــمال کُـــنه اٰلـــه افکـــند نگـاه
۱۷۳۰ لیکـــن کشـــید عـاقبتش در دو دیـده مـیل
شکـل «الف» کـه حـرف نـخست است[6] از اٰله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست[7]
هست از ریـــاض مکـــرمتش دســـتهٔ گـیاه

---

۱. ب ج د هـ: رحمت. ۲. ج: رحیم. ۳. الف: نقطهایش. ۴. ب: ایضاً.
۵. ب ج د هـ: حجتی است. ۶. د: نخستی است. ۷. د: داشت.

شبهای تار در لگن نقره کوب شاخ
روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهّار بی‌منازع و غفّار بی‌ملال
دیّان بی‌معاون و سلطان بی‌سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک
بر[1] یک‌دو چوب پاره[2] ز شطرنج نام شاه
۱۷۳۵ آن را که سرفراز کند از کلاه فقر
از فرق سرکشان جهان درکشد کلاه
وان را که قامت از کشش او بود[3] کمان
صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده
وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامّید بُردباری او پشت ما به کوه
وز بیم بی‌نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده
عنوان به غیر مظلمه مضمون بجز گناه
۱۷۴۰ موی سیاه را به هوس می‌کند سفید
روی سفید را ز گنه می‌کند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت[4] است
هرگز نبوده[5] حال کسی اینچنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه[6]

---

۱. ب : با.
۲. ب هـ : چوب پارهٔ.
۳. ب ج د هـ : شود.
۴. ب : تب ندامت و آه خجالت.
۵. ب : نبود.
۶. الف : بیتهای ۱۷۴۱ و ۱۷۴۲ را ندارد.

بـا او بـه فـضل کـار کـن ای مـفضل کـریم
کـز عـدل تـو بـه فـضل تـو مـی‌آورد پناه
زیـنسان کـه فـعل اوست نـدارد زبـان عـذر
زانجا که لطف توست تـو خـود عـذر او بـخواه

۳۹

فی نعت النّبیّ علیه الصلٰوة و السّلام[1]

۱۷۴۵ ای بـرده زآفتاب بـه وجـه حـسن سبق
قرص قمر به معجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تـاری ز طرّه‌ات
صُبحٌ اِذا تَنَفَّسَ لَیلٌ اِذا غَسَق
بـر هـر کـه تـافت پـرتو انـوار عـزّتت[2]
شد سُرخروی در همه آفاق چـون شـفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد
زیـرا کـه بـود جـوهر پـاکت ز نـور حق
زینسان کـه شـد کـلام تـو دیـباچهٔ کـمال
بـا مـنطق تـو نـاطقه را کـی رسـد نـطق
۱۷۵۰ در بـزم احـتشام تـو سیّاره هـفت جـام
وز مـطبخ نـوال تـو افـلاک نُـه طـبق
بـر دفتر جـلال[3] تـو تـورات[4] یک رقـم
وز مـصحف کـمال تـو انجیل یک ورق
گـل را زمـانه از عـرق[5] عـارضت گـرفت
بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گـل عـرق
جامی کجا و نعت تو اما به کـلک شـوق
بـر لوح صـدق زد رقـم[6] کَیفَ مَااتَّفَق

۴۰

فی منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب کرّم الله تعالی وجهه[7]

قَـدْ بَـدا مَشـهَدُ مَـولایَ اَنِـیخُوا جَـمَلِی
کـه مشـاهد شـد ازان مشـهدم انـوار جـلی
۱۷۵۵ رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصل
آشکـار است در او عکس جـمال ازلی

---

۱. ب : ایضاً. ۲. ب ج د ه م : مهر تو. ۳. ج : جمال.
۴. ب : لاریب. ۵. الف : ورق. ۶. م : رقمی. ۷. ب : ایضاً.

چشم از پرتو رویش به خدا بینا شد
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زندهٔ عشق نمرده‌ست و نمیرد هرگز
لایزالی بود این زندگی و[۱] لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
خاصهٔ عشق بود منقبت بی‌بدلی
دعوی عشق و[۲] تولاً مکن ای سیرت تو
نقص[۳] ارباب دل از بی‌خردی و دغلی
۱۷۶۰ مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان
چون تو در جامه گرفتار به گند بغلی
چون تو را چاشنی شهد محبت نرسید
از شهی[۴] نحل چه حاصل ز لباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق تو را
گر بپرسند که آن کیست[۵] علی گوی علی

۴۱

فی منقبت سیّدالشّهداء سلام الله علیه[۶]

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین
هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین
خدّام مرقدش به سرم گر نهند پای
حقّا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
۱۷۶۵ کعبه به گرد روضهٔ او می‌کند طواف
رَکبُ الحَجیج اَینَ تَروحُونَ اَینَ اَین

---

۱. ه :زندگی. ۲. ج : «و» نیست. ۳. ب ج د ه م : بغض. ۴. ب ج د ه م : شه.
۵. ب : علی گوی. ۶. ب : ایضاً.

از قاف تا به قاف پُر است از کرامتش
آن بِه که حیله جوی کند ترک شید و شین
آن را که بر عذار بود جعد مشکبار
از موی مستعار[1] چه حاجت به زیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدّل عذاب بین
می‌ران ز دیده سیل که در مشرب کریم
باشد قضای حاجت سایل ادای دین

۴۲

فی منقبت الامام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما[2]

۱۷۷۰ سَلامٌ عَلیٰ آلِ طٰهٰ وَ یٰس ... سَلامٌ عَلیٰ آلِ خَیرُ النَّبیّین
سَلامٌ عَلیٰ رَوْضَةٍ حَلَّ فِیهٰا ... اِمٰامٌ یُبٰاهِی بِهِ المُلکُ وَ الدِّین
امام بحق شاه مطلق که آمد ... حریم درش قبله‌گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل باغ احسان ... دُرِ دُرج امکان مه برج تمکین
علی بن موسَی الرِّضا کز خدایش ... رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
۱۷۷۵ ز فضل و شرف بینی او را جهانی ... اگر نبودت تیره چشم جهان‌بین
پی عطر روبند حوران جنّت ... غبار دیارش به گیسوی مشکین
اگر خواهی آری به کف دامن او[3] ... برو دامن از هر چه جز اوست درچین
چو جامی چشد لذّت تیغ مهرش[4] ... چه غم گر[5] مخالف کشد خنجر کین

۱. ب: استعار. ۲. ب: ایضاً. ۳. ج: دامن او را. ۴. م: مهرت.
۵. هـ: کز.

غـزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الالف

۱

یـــا مَـــنْ بَـدا جَـمالُكَ فِـی کُـلِّ مـا بَـدا
بـــادا هـــزار جـــان مـــقدّس تـو را فـدا

۱۷۸۰ مـی‌نالم از جـدایـی تـو دمـبدم چـو نـی
ویـن طـرفه‌تر کـه از تـو نـیم یک نـفس جـدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه می‌کند
گـــاه از لبـاس شـاه و گـه از کسـوت گـدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بـه گـوش
گـاهی نـدا هـمی نـهیش نـام و گـه صـدا

بـــرخـــیز سـاقیا ز کـرم[1] جـرعه‌ای بـریز
بـــر عـــاشقان غـــمزده زان جـام غـمزدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خـلاص
در دیـــدهٔ شـــهود نـــماند بـــجز خـــدا

۱۷۸۵ جـامی ره هُـدیٰ بـه خـدا غیر عشق نـیست
گـــفتیم والسّـــلامُ عـــلیٰ تـــابعِ[2] الهُـدیٰ

---

۱. ب ن : بکرم. ۲. ب ع م : تابعی.

۲

حرز جانهاست نام دلبر ما / مٰا اَعَزَّ اسْمُهُ وَ مٰا اَعلیٰ
نام او گنج‌نامهٔ لاهوت / گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما
لاٰ اَریٰ فِی الوُجُودِ اِلاّٰ هُو / محو شد نام غیر و نقش سِویٰ[1]
۱۷۹۰ هستی مطلق است و وحدت صرف / اَینَ هُو اَینَ اَنتَ اَینَ اَنا
من و او[2] و تو از میان برخاست[3] / سرّ وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

۳

خَلِیلَیَّ لاٰحَت لَنٰا دُورُ سَلمیٰ / نشانهای سلمیٰ شد از دور پیدا
کهن ناشده داغ او گشت تازه / قِفا نَبک مِن ذِکرِ مَن لَیسَ یُنسیٰ
۱۷۹۵ ازین ربع و اطلال هر جا گیاهی / که بینیم گویا زبانیست گویا
جز افسون سلمی و افسانهٔ او / نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را رو ای باد و از من بنه رخ / به خاک رهش مَرَّةً بَعدَ اُخریٰ
به عرضش رسان کای درین دیر کرده[4] / لب لعلت احیای رسم مسیحا
حیات ابد می‌کند بنده جامی
ز لعل تو دریوزه وَ الاَمرُ اَعلیٰ

۴

۱۸۰۰ هر چه اسباب جمال است رخ خوب تو را
همه بر وجه کمال است کَمٰا لا یَخفیٰ

---

۱. الف : نام سوی؛ هع م : نقش غیر و نام سوی. ۲. م : آن. ۳. ب : برخواست.
۴. ج : دور کرده.

بعد عمری کشمت گفتی و من می‌میرم[۱]
هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد به ریا سبحهٔ صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت‌نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم ازان لب به دعا دشنامی
حاجت من[۲] چو روا گشت چه حاجت به دعا
۱۸۰۵ طلب بوسه ازان لب نبود حدّ کسی
در سر من[۳] هوسی هست ولی زان کف پا
جامی آخر به سر زلف تو زد دست امید
خَصَّهُ اللهُ تَعالیٰ بِمَزِیدِ الزُّلَفا

۵

چند سوی چمن آیم به هوایت چو صبا
یک‌ره ای سرو سهی قامت رعنا[۴] بنما
به تهِ کُرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند[۵] خرقهٔ فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
۱۸۱۰ سرو را جا لب جوی است و تو را گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

---

۱. الف : میرم. ۲. ب : حاجت ما. ۳. م : ما. ۴. ن : خود را.
۵. ج : زند.

همچو بلبل به هوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
زآب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی[1]
کز چه رو این‌همه جویان توآند اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

۶

شرف کعبه بود کوی تو را — زاده الله تعالی شرفا
۱۸۱۵ زایر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه به خون افتاده‌ست — تا ز تیغ تو فتاده‌ست جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت تو را باد بقا
ساخت همچون[2] مه نو ناشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود — چون تو بی‌درد فتادی چه دوا[3]
۱۸۲۰ داشت در بیت حزن جامی جای
جائَهُ مِنكَ بَشِيرٌ[4] فَنَجا[5]

۷

زد به رفتار خوش قدت ره ما — رَفَعَ اللهُ قَدرَهُ اَبَدا
تو همایی و نیست ظلّ همای — جز دو زلف تو دامَ ظِلُّهُما
گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده‌ام جدا دردی — تا ز روی تو مانده‌اند جدا
۱۸۲۵ تو بلای خدایی و خلقی — به دعا خواهد این بلا ز خدا

---

۱. الف : بینی. ۲. ب ج : همچو. ۳. ب : این بیت نیست.
۴. ه‍ ع ن : بشیراً. ۵. ج : فتحا.

آیـــنه از تـــو رخ نــمی‌تابد به تـو دارنـد روی اهـل صـفا
هر که دُرهای نظم جامی دیـد
گـــفت لِـــلّٰهِ دَرَّ نـــاظِمُهٰا

۸

گاه در دل ساز و گـه در دیـده جـا هر دو جای توست ای[1] بَدرُ الدُّجیٰ
طـوبی آمـد قـد تـو وقت خـرام گـر خـرامـد سـوی مـا طُوبیٰ لَـنٰا
۱۸۳۰ تا به هر چشمی ز راهت سرمه برد چشـم مـن دارد غـباری از صـبا
مـی‌نگویم[2] بـندهٔ خویشم شـمار نیست حکمی بنده را بـر پـادشا
خـواهـم از دل بـرکشم پیکان تـو لیکـــن از دل بـــر نـمی‌آید مـرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف تـــا رخت بـینیم بـعد از عـمرها
گر سر جامی جدا سازی به تیغ
بِـه کـه سازی زآستان خـود جـدا

۹

۱۸۳۵ لب لعـــل تـــو کـام اهـل وفـا[3] لِـــعَلِیْلِ[4] الْـــفِرٰاقِ فِـــیهِ شِـــفا
دُرد نـــوشان جـــام دَرد تـوانـد صَـــف نشـــینان بـــارگاه صـــفا
کی به روی تو خوش توانم زیست هـــمچوموی تـــو فـتنه‌ای ز قـفا
یـاری از کس نـخواهـم انـدر عشق حَسْـــبِیَ اللهُ وَحْـــدَهُ وَ کَـــفیٰ
بـــه جـــفا داغ دیگـــران مـپسند چـــند مـــی‌سوزیم بـه داغ جـفا
۱۸۴۰ گر چو یـوسف ز مـا شـوی غـایب هـــمچو یـعقوب مـا و یـا اَسَـفا
جـرم جـامی هـوای خـوبانست
غَـــفَرَ اللهُ ذَنْـــبَهُ وَ عَـــفیٰ

---

۱. ب ج د هـ ع ن : یا. ۲. ج ن : من نگویم. ۳. ن : صفا. ۴. الف : لعیل.

۱۰

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما | بریدن از تو نتوانیم قطعا
پزم با آه دل[1] زان لب خیالی | بلی بی‌دود نتوان پخت حلوا[2]
جفاها خواهمت فرمود گفتی | خدا را ماه من اینها مفرما
۱۸۴۵ بود جای خیالت خانهٔ چشم | به مردم گفته‌ام این نکته صد جا
به‌گوشت می‌برد سر زلف مشکین | دگر زاندازه بیرون می‌نهد پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد | برابر با کدو حاشا و کلاّ

به قتل جامی ای جان رنجه گشتی
کرم کردی جَزاک اللهُ خَیرا

۱۱

اَحِنُّ شَوْقاً اِلیٰ دِیارٍ[3] لَقِیتُ فِیها جَمٰالَ سَلمیٰ
که می‌رساند ازان نواحی نوید لطفی به جانب ما[4]
۱۸۵۰ به وادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فَاِن سَجَدنٰا اِلَیكَ نَسجُد وَ اِن سَعَیْنٰا اِلَیكَ نَسعیٰ
ز سرّ عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن
ز بی‌زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بَکَت[5] عُیُونِی عَلیٰ شُیُونِی[6] فَسٰاءَ حٰالِی وَ لا اُبٰالِی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا[7]

---

۱. ج : با اهل دل.
۲. ن : این بیت بعد بیت ۱۸۴۷ آمده است.
۳. ج : دیاری.
۴. ب : این غزل نیست.
۵. الف : بکتب.
۶. ج : شؤنی.
۷. الف : دوا.

اگر به جورم بر آوری جان و گر به تیغم بیفکنی سر
قسم به جانت که بر ندارم سر ارادت[1] ز خاک آن پا

۱۸۵۵ به ناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی
مَرِضتُ شَوقاً وَ مِتُّ هَجراً فَکَیفَ اَشْکُو اِلَیكَ[2] شَکویٰ

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن[3] ندید ازان رو
به کنج فرقت نشست محزون به کوی محنت گرفت مأوا

۱۲

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سُبحٰانَ قَدِیرٍ[4] جَعَلَ اللَّیلَ لِبٰاسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغر مَی گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

۱۸۶۰ اسرار نی ار[5] فهم کنی جمله سماعیست
لا یُمکِنُ اَن یُدرِکَهَا العَقلُ[6] قِیٰاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
جز پیر مغان نیست بدان راه[7] شناسا

خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد
رخساره به خاک ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اَوصاف من و ما
مٰا صٰادَفَ مِن رٰاحِ مَصٰافاتِكَ کَأسا

---

۱. الف : اراد.   ۲. ج : و الیک.   ۳. ج : دیدن.   ۴. ب : قدیراً.
۵. الف : از.   ۶. ب : العقل و.
۷. الف : بدان ره ؛ ب : بر آن راه؛ ج : به آن راه ؛ ع ن : درین راه.

۱۳

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا — وَدَّعتَ وَ اَوْدَعتَ فِی قَلبِیَ اَشْجانا

۱۸۶۵ دام سر زلفت را گر خال بود دانه — صید تو شود دانم صد مرغ دل[1] دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا — قَد اَشرَقَتِ الدُّنیا مِن کَأسِ حُمَیّانا

از میکده[2] برگشتی بر مدرسه[3] بگذشتی — شد در گرو باده درّاعهٔ مولانا

گفتم که به هجر از دل شوق تو شود زایل — فِی الْهَجْرِ مَضیٰ عُمْرِی وَالشَّوقُ کَما کانا[4]

صد کشتهٔ هجر احیا یابد به دمی هر جا — کز گلشن وصل تو بویی رسد احیانا

۱۸۷۰ آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی — مٰا اَرْفَعَهُ قَدْراً مٰا اَعْظَمَهُ شَأْنا

۱۴

چو اشک خویشتن غلطم[5] میان خاک و خون شبها — ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف — همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت به مکتبها

به خواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان — به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب ز بس یا رب رود بر آسمان افتد — ملایک را غلط در سبحه از غوغای یا ربها

۱۸۷۵ تنم را زآتش دل هر دم افزاید تبی[6] دیگر — خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها

---

۱. ب ج ع ن م : مرغ دل صد.
۲. ب : مدرسه.
۳. ب : میکده.
۴. ج : یانا؛ ن : این بیت پیش از بیت ۱۸۶۶ آمده است.
۵. ج : گردم.
۶. ب ع : تب.

شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری مرا هرگز[1]
سعادتمندیی روزی از ین سیّاره کوکبها
ز هفتاد و دو ملّت کرد جامی رو به عشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

۱۵

ریزم ز مژه کوکب بی‌ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این‌همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش[2] شد آبله‌ام لبها
۱۸۸۰ از بس که گرفتاران مردند به کوی تو
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تف[3] هجران گفتم سخن وصلت
بود این هذیان آری[4] خاصیت آن تبها
تا دست برآوردی زان غمزه به خونریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یا ربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند به مکتبها
جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

۱۶

۱۸۸۵ از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

---

۱. ج : مرا هرگز نشد روزی. ۲. ب : پیکانت. ۳. ب ج ن : تب.
۴. الف : گفتن.

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن شسته به خون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو[1] و صنوبر را نگر
عمری[2] پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد به مسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار نقل و می بیکاری است این کارها
۱۸۹۰ هر دم فروشم[3] جان تو را بوسه ستانم در بها
دیوانه‌ام، باشد مرا با خود[4] بسی بازارها
تو[5] داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یک بار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

۱۷

تَجَلَّی الرّاحُ مِن کَأسٍ تَصَفَّی الرُّوحُ فَاقبِلهٰا
که می‌بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
اَیِلنِی جُرعَةً مِنْها اَرِحنِی ساعَةً عَنِّی[6]
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
۱۸۹۵ برآر ای بحر بی پایان ز جود بی‌کران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

---

۱. ب ج هـ: سرو صنوبر را.
۲. ب د: هر یک.
۳. ج: فرستم.
۴. ج: با خود مرا باشد.
۵. ب: ای.
۶. ب: منی.

مرا نظارهٔ محمل[1] ز سلمیٰ[2] باز می‌دارد
چه باشد برق استغنا زند آتش به محملها
تو سلطان فلک قدری[3] چه باشی با گدا طبعان
تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اِذا مٰا تَلْقَ مِنْ هَمٌّ فَحٰاوِلْهٰا[4] وَ نٰاوِلْهٰا

۱۸

نَسِیمَ الصُّبح زُر مِنِّی رُبیٰ نَجدٍ وَ قَبِّلها[5]
که بوی دوست می‌آید ازان[6] فرسوده منزلها[7]
۱۹۰۰ چو گردد شوق وصل افزون چه جای[8] طعن اگر مجنون
به بوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبوده‌ست آن
که می‌گویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن زینسان
فَخُذ یٰا صٰاحَ رُوْحِی تُحفَةً مِنِّی وَ اَقبِلهٰا
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور اَولیٰ سم اسبش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
۱۹۰۵ ز جور دور غم فرجام جامی قصّه‌ها[9] دارد
وَ لٰکِن[10] خَوفَ اِملالِ النَّدامِی لَم یُطَوِّلهٰا

---

۱. الف : محملی. ۲. ب : سلمی ز محمل. ۳. ج : طبعی.
۴. ب ج د ه م : فحاوِلْها؛ ع : محاولها. ۵. ج : تجد و اقبلها. ۶. ج : ازین.
۷. ب : این غزل نیست. ۸. ج : غم از. ۹. ج ه : غصها.
۱۰. الف ب ج ع : ولیکن.

۱۹

هر شب افروخته از آتش دل مشعَلَه‌ها
رود از کوی غمت سوی عدم قافله‌ها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست
کز[1] سر زلف تو آویخته با سلسله‌ها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله‌ها[2]
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمینگاه حوادث بود این مرحله‌ها
۱۹۱۰ گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در دِه که ندارم سر این مشغله‌ها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نِه
کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گله‌ها
واقف از سرّ خرابات جز آن مست نشد
که به میخانه برآورد[3] چو جامی چله‌ها

۲۰

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست
ای قاعدهٔ لطف تو تسکین المها
۱۹۱۵ در لشکر عشق تو اسیران همه گردند
وز آتش دلهاست در آن گرد علمها
نوعی[4] دگر آمد ز کرم هر ستم تو
با خسته دلان می‌کنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود
آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت گونه ز خون دگران یافت
بر[5] عاشق خود تا کی ازینگونه ستمها
صاحبنظران روی نهادند به جامی
زان روز که در راه تو شد خاک قدمها[6]

---

۱. ب ج هـ م : از.
۲. ج د : مشکلها.
۳. الف د : که بر آورد بمیخانه.
۴. ب ج هـ م : نوع.
۵. ب : با.
۶. ع ن : این غزل نیست.

۲۱

۱۹۲۰ ای بـرده رخت رونـق گـلها و سـمنها
دارد دهـن تـنگ تـو در غـنچه سـخنها
گـر سـرو نـه بـا قدّ تـو ماند نتوان برد
چـون آب بـه زنـجیر مـرا سـوی چـمنها
صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان
بـا داغ تـو رفـتند بـه خـون غـرقه کـفنها
گفته‌ست به هر غنچه صبا وصف[1] دهانت
مـانده‌ست ز حـیرت هـمه را باز دهنها[2]
مشکـل کـه بـود روی خـلاصی دل ما را
از زلف تـو بـا ایـن‌همه خـمها و شکـنها
۱۹۲۵ بـا لذّت آوارگـی وادی عشـقت
غـربت‌زدگان را نشـود مـیل وطـنها
چون خامه به وصف خط تو خشک فرو ماند
جـامی کـه شـد انگشت‌نما در هـمه فـنها

۲۲

ای غـمت تـخم شـادمانیها وصـل تـو اصـل کـامرانـیها
کـرده‌ام گـم بـه کـوی عشق دلی بـر وی از داغ تـو نشـانیها
مـی‌روم کـوههای غـم بـر دل از درت مـی‌برم گـرانـیها
۱۹۳۰ بـه هـوای قـد تـو از سر سـرو کـرده مـرغان بـلندخوانـیها
نکته جویان[3] عشق را شرط است سـاده بـودن ز نکـته دانـیها
بـقعهٔ خـیر مـاست گـوشهٔ دیـر لَـیسَ فِـی الکـائِناتِ ثـانِیها
عیش جامی در او مدام خوش است
طَـیِّبَ الله عَـیشَ بـانِیها

---

۱. ب ج د هـ م : لطف. ۲. ع ن : این بیت نیست. ۳. ب : نکته خوانان.

۲۳

به کعبه گر ننمایی جمال خود ما را
ز خون دیده کنم لعل[1] ریگ بطحا را
۱۹۳۵ به دور حسن تو از مهرهٔ وفا پرداخت
مشعبد قدر این حقّه‌های مینا را
ز شوق طوقِ سگانِ دَرِ تو گردانند
مسبّحان فلک سُبحهٔ ثریّا را
به ترک عشرت[2] امروز چون کنم که کسی
ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی به فلک[3]
بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی به مأمن عشق
به کوه قاف طلب آشیان عنقا را[4]
۱۹۴۰ حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ زرق بشو خرقهٔ مصلاّ را

۲۴

شد سحر قاید اقبال من[5] شیدا را
آتش آنَسَ مِن جانِبِ طُورٍ نارا
ای خوش آن آتش رخشنده کز آیینهٔ صبح
می‌برد شعلهٔ آن زنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

---

۱. د : سرخ. ۲. ج : عشق تو. ۳. الف : به یفلک.
۴. الف : بیتهای ۱۹۳۷، ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ بطور ۱۹۳۸، ۱۹۳۹ و ۱۹۳۷ آمده‌اند. ۵. الف : منی.

نکـهت عـنبر سـارا هـمه عـالم بگـرفت
تـا صـبا شـانه زد آن طـرّهٔ عـنبرسا را
۱۹۴۵ طوطی ناطقه را قـوت حـدیث لب تـوست
بـه حـدیثی بگشـا[1] آن لب شکّـرخـا را
بس کـه رفـتند شـهیدان غـمت سـوی عـدم
لاله‌ها غرقه بـه خـون مـی‌دمد آن صـحرا را
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین عهد کسی کـم خـرد ایـن کـالا را

۲۵

سـیمین‌ذقنا سـنگدلا لاله[2] عِـذارا
خـوش کـن بـه نگـاهی دل غـم‌پرور[3] مـا را
این قالب فرسوده گر از کوی تـو دور است
اَلقَـلبُ عَـلیٰ بـابِکَ لَـیلاً و نَـهارا
۱۹۵۰ آزرده مـبادا کـه شـود آن تـن نـازک
از بـهر خـدا چُست مکـن بـند قـبا را
مـن چـون گـذرم از سـر کـوی تـو کـز آنجا
یـارای گـذشتن نـبود بـاد[4] صـبا را
خوش آنکه ز می مست شوی بی‌خبر افتی
پـنهان ز تـو مـن بـوسه زنـم آن کـف پـا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
اِذحُـبُّکَ قَـد اَوقَـدَ فِـی قَـلبِیَ نـارا
جـامی نکـند جـز هـوس بـزم تـو لیکن
در حـضرت سـلطان کـه دهـد بـار[5] گـدا را

---

۱. ع : بگشای.
۲. م : ساده.
۳. الف : غمدیدهٔ ؛ ع : دیوانهٔ.
۴. ب : پیک.
۵. الف ع ن : راه.

۲۶

۱۹۵۵ خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
که وارهانید به[1] پیرانه سر ز ما ما را
کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی‌برد ز دلم
هوای قدّ دلارای و روی زیبا را[2]
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخته همه آهوان[3] صحرا را
سجود خاک درت[4] بردنم تمنّا بود
به خاک می‌برم امروز این[5] تمنّا را
۱۹۶۰ به دیده سوی تو آیم که از سر پاکان
به رهگذار تو جا نیست بر زمین پا را[6]
هلاک جامی دلخسته خواست آن[7] کآراست
به شکل و شیوه سواران سرو بالا را

۲۷

زلف تو بر مه پریشان کرده[8] مشک ناب را
شاخ شاخ افکنده[9] بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ با آن دو ابروی و ببین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

---

۱. الف : این کلمه نیست. ۲. ب : این بیت بعد بیت ۱۹۶۰ آمده است.
۳. ج : آهویان. ۴. ب ن م : رهت. ۵. ب : آن. ۶. الف : مار را.
۷. ج : می‌کند. ۸. ج : کرد. ۹. ج : افکند.

پسته را تا زان دهان و لب رساند[1] دل به کام
دل به تنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را

۱۹۶۵ باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این[2] خواب را

نیست از قتل محبّان غمزه‌ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصّاب را

در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر وی از پیکان دری بگشای[3] فتح الباب را

نیست دلکشتر سرودی[4] جامی از نظم خوشت
وقت خوش می‌کن بدین دلکش سرود احباب را

۲۸

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست در شهر آن که خواهان نیست روی خوب را

۱۹۷۰ دیر می‌جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر
مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا[5] دیدم آن قدّ بلند
بر درخت آن بِه که بیند مرد عاقل چوب را

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش[6] جفا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

---

۱. ب : رسانیدی. ۲. ج : آن. ۳. الف : بگشا. ۴. ج : درودی.
۵. ج : چون. ۶. ب : اسب.

خـواب نـاید چشـم تـر را بـی تـو شـبها[1] اغـلبی
گـر چـه بـاشد خـواب غـالب مـردم مـرطوب را

۱۹۷۵ دی بـه خـاک پـاش بـا صـد ذوق مـی‌سودم مـژه
گـفت جـامی گـرد شـد آهسـته زن جـاروب را

۲۹

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
مٰـا اَعـظَمَهُ شَأنـاً مـا اَرفَـعَهُ قَـدرا

ای پـیکر روحـانی از زلف بـنه دامـی
در قـید تـعلّق کش ارواح مـجرّد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
مـی‌زد رقـم[2] هسـتی ایـن لوح زبـرجـد را

مـپسند ز قـتل مـن آزار بـر آن سـاعد
یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را[3]

۱۹۸۰ من زنـده و تـو خـیزی خـون دگـران ریـزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را[3]

دردت ز ازل آیـد تـا روز اَبـد پـاید
چون شکر گذارد کس ایـن دولت سـرمد را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جـامی
ذوقـی[4] دگـر است آری اشـعار مـجدّد را

---

۱. الف د ن : بی تو شبها چشم‌تر را.
۲. ج : قلم.
۳. ج ع ن : این دو بیت پسا پیش آمده است.
۴. ب د هـ ع : ذوق.

۳۰

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زُهّاد را
ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده‌ام پیش از نماز صبح می بهر خدا
ای امام امروز با مطرب گذار آوراد را
۱۹۸۵ چنگ استادیست درس عشق گو مطرب کجاست
تا زمانی بر سر درس[1] آرد این استاد را
صوفی دریوزه‌گر از بزم جمع دجله کش
گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است
نیست زادی چون توکل حاجی بی‌زاد را
از دم نی گرم کی گردد دل سخت فقیه
گر چه سازد فی المثل نرم این فسون پولاد را[2]
جامیا خشت از[3] سر خم گیر و گِل از لای می
گر عمارت خواهی این دیر خراب‌آباد را[4]

۳۱

۱۹۹۰ عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
درد این معنی نباشد مردم بی‌درد را
وعدهٔ غم می‌دهد[5] یار و نداند این‌قدر
کین نوید عشق باشد جان غم‌پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم[6]
گرد گشتن کی رسد[7] خورشید عالمگرد را

---

۱. الف : دست. ۲. ب هـ م : فولاد را. ۳. الف د : خشت. ۴. ج ع ن : این غزل نیست.
۵. ج : می‌کند. ۶. م : گرد. ۷. الف: توان.

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی
جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

گر چه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

۱۹۹۵ لاله نیمی سرخ و[1] نیمی[2] زرد روید از گِلم
چون برم در[3] خاک اشک سرخ و رنگ[4] زرد را[5]

برد جامی را به کویش سیل اشک اما چه قدر
در چنان بستانی[6] این خاشاک آب‌آورد را[7]

۳۲

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی‌دار را
تا به خواری[8] ننگرد رندان دُردی‌خوار را

شرع را آزار اهل دل تصوّر کرده است
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع[9] بر گنج حقیقت قفل[10] و[11] شرع آمد کلید
تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

۲۰۰۰ هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع نگشاید به رویش جز دَرِ اِدبار را

منکر اهل طریقت را ز[12] عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جبلّی موجب[13] انکار را

---

۱. الف : « و » نیست. ۲. ج : بجای هر دو « نیمی » نیم آمده است. ۳. ب م : با.
۴. ج م : روی . ۵. ج ع : این بیت پیش از بیت ۱۹۹۳ آمده. ۶. ج ن : بستان چنین.
۷. م : این بیت نیست. ۸. ب : بخاری. ۹. ج : تو.
۱۰. ج : عقل. ۱۱. الف : « و » نیست. ۱۲. ب : چو.
۱۳. الف : منکر ؛ د ع ن : موجب این.

سِرِّ وحدت مَنطِقُ الطَّیر است جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را[۱]
بوی عشق از گفتهٔ عطّار عالم را گرفت
خواجه مزکوم[۲] است ازان منکر بود عطّار را

۳۳

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را
فرّخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را[۳]
۲۰۰۵ یار اگر طعن فرامشکاریم زد باک[۴] نیست
زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را
خواندمی[۵] طومار غم بی او ولی چون شد مرا
نامه‌اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را
دیده‌ام آزار ازان رخ دور می‌خواهد دلم
تا دهد بیرون به شرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست
خدمتی زین بِه دعاگویان خدمتگار را
۲۰۱۰ چون مراد نامرادان آمد آن[۶] همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوّار را[۷]

---

۱. الف : اسرار را. ۲. ب ج ن م : مرکوم. ۳. ج : این غزل نیست.
۴. ب م : دور. ۵. ب : خوانده‌ام. ۶. م : او. ۷. ع : این بیت نیست.

۳۴

کیست کز عشّاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند آن[1] آزار را
زاشک خونین سرخروییهاست پیش مردمم
حق‌گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون ازان گریم ز هجر او که در خون غرقه بِه
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
۲۰۱۵ پار گفت آن مه برایم با تو خوش سال دگر[2]
شد چنان امسال کاندر خواب[3] جویم[4] پار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را
سر به بالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

۳۵

بخرام و باز[5] جلوه دِه آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر[6] پاکباز را[7]
۲۰۲۰ خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را

---

۱. ب ع ن م : این. ۲. ج م : سالی دگر. ۳. الف ع ن م : خاک. ۴. ب : بینم.
۵. ج ع ن : بخرام بازو. ۶. ج : کیمیای نظر. ۷. ن : این بیت نیست.

حسن تو را ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز[1] درد من ای جان گداختی
پیش که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما[2]
بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

۳۶

۲۰۲۵ برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ[3] سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد[4] عنبر افشان جلوه یافت
زیب و فر آری ز پرّ خود بود طاووس را
رنج بی‌حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را[5]
چند تابد مه فراز چرخ[6] بنما[7] روی خویش
برفروز از نو چراغی این کهن فانوس را[8]
۲۰۳۰ صیت[9] عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

---

۱. ج ع ن م : سوز و. ۲. ج : دین ز من ؛ ن : دین من. ۳. الف : خرقه و.
۴. ب : زلف. ۵. الف : این دو بیت پسا پیش آمده. ۶. ب : عرش.
۷. ع ن : بگشا. ۸. الف : این دو بیت پسا پیش آمده. ۹. ج : صوت.

دســتبوس دوست جـامی بـر نـمی‌آید ز دست
پـــای در راه طـــلب نِـــه دولت پـــابوس را

۳۷

مـن کـه جـا کـردم بـه دل آن کـافر بـد کـیش را
گوش کـردن کـی تـوانـم قـول نـیک انـدیش را
نـاصحا سـودای بـدخویی چـنین مـی‌داردم
ور نه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی نـدارد یـا رب آن سـلطان حسـن
یـا نـمی‌گوید کسـی حـال مـن درویش را
۲۰۳۵ کـیش پـر تـیر جـفا دارد بـه کـین[1] بـیدلان
از کدام استاد سنگین‌دل گـرفت ایـن کـیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تـو[2] از درد بـیش
با که گویم یا رب این غـمهای بیش از بـیش را
دل فگـار تـوست کـار او مـیفکن بـا طـبیب
زانکـه جـز داغ تـو نـبود سـودمند ایـن ریش را
سینهٔ جامی که شد ریش از تـو نـتوان نیش زد
زانکـــه آه ســـوزناکش مـــی‌گدازد نـیش را

۳۸

هر دم افـروزی چـو گـل[3] رخسـار آتشـناک را
شعله در خرمن زنی مشتی[4] خس و خاشاک را

۱. ب: بکیش. ۲. ج ع: دل. ۳. الف: «چو گل» نیست.
۴. ب ج: مشت.

۲۰۴۰ عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را
جان پاک است آن نه تن در زیر پیراهن تو را
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی به من فتراک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش[1]
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ[2] افلاک را
۲۰۴۵ خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

۳۹

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتشی[3] دیگر فروز[4] این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل به درد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن[5] که اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه‌سان پوشم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

---

۱. ب : مصرع یکم بیت چهارم غزل ۳۹ را نوشته است. ۲. الف ه ن : دامن.
۳. ب ن : آتش. ۴. الف : افروز. ۵. ج : ز.

۲۰۵۰ هست آسـیب تـنت آزار جـان بـیدلان
انـدکی آهسـته‌تر بـند آن قـبای تـنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان به دل لطفی[1] نـمای[2]
تیر[3] دیگر سوی جان انداز و[4] بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت[5] خواهـی از سلطان عشق
خـطّ رسـوایـی بکش مـنشور نـام و نـنگ را

۴۰

من که خدمت کـرده‌ام رنـدان دُرد آشـام را
کـی شـمارم پـخته وضـع زاهـدان خـام را[6]
تا شدم فارغ به استغنای عشق از هـر مـراد
بـر مـراد خـویش یـابم گـردش ایّـام را
۲۰۵۵ رند و صوفی عارف و عامی مخوانیدم که من
گـم شـدم در شـاهد و مـی بـرنتابم نـام را
شیخ شهرتجوی رعنا را تماشا کن که چون
در لبـاس خـاص ظـاهر شـد فـریب عـام را
می‌کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو کـه از هـم بـردرد[7] ایـن دام را
محتسب در منع می از حـد تـجاوز مـی‌کند
مـی‌برد زیـن فـعل مُـنکَر رونـق اسـلام را
هر کس از قسّام فطرت قسمت خود یافتند
زهدوَرزان جامهٔ سالوس و[8] جـامی جـام را

۱. ب : رحمی. ۲. ج : بکن. ۳. م : تیری. ۴. ب : « و » نیست.
۵. ب : همت. ۶. ج : این غزل نیست. ۷. ب د م : برکند.
۸. ب : « و » نیست.

۴۱

۲۰۶۰ می‌فزایی خطِّ مشکین عارض چون سیم را
می‌کشی بر صفحهٔ امّید حرف بیم را
روی تو در اَحسَنُ التَّقوِیم اگر دیدی حکیم
کی نهادی زآفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلّم شد تو را در گوش کش
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
۲۰۶۵ حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس[1]
گو معلّم برشکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ می‌رانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمایی به‌جان استاده‌ام تسلیم را

۴۲

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری[2] این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی[3] در خشکسال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

---

۱. ج : نیست. ۲. ج : یا طاقت و توانی. ۳. ج : گیایی.

۲۰۷۰ خونْ می‌رود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
زاهد به کنج محراب آورده روی طاعت[1]
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

۴۳

گذشت از حد خروش و گریه[2] ابر نوبهاران را
کجا دانست یا رب درد و داغ دل فگاران را
۲۰۷۵ مبار ای ابر روز[3] گشت آن چابکسوار آخر
که دیده بر ره است از دیرباز امّیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده به باد نیستی[4] چون من هزاران را
ز جام نیم‌خورد او کجا یک جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را
چنین کز بادهٔ عشرت به خواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب‌زنده‌داران را
سزد کز بیکسی چون من عنان دوستی پیچد
بتی کو بستهٔ فتراک بیند شهریاران را

۱. ج ن : رو بطاعت. ۲. ب ج : ناله. ۳. ج : روزی. ۴. الف : هستی.

۲۰۸۰ سمند ناز جولان ده به ره[1] گو کشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

۴۴

معلّم گو مده تعلیم بیداد آن پریرو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود ازان بدخو چه دانستم
که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون به ره می‌بینیم[2] افتاده رحمی کن
یکی زین‌سو خرامان بگذران آن[3] سرو دلجو را
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مکن عیبم[4]
که من روزی به کوی آشنایی دیده‌ام او را
۲۰۸۵ به جای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی
به راهش روی افتادن سرشک بی ره و رو را
چنین آشفته و رسوا به کوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

۴۵

گوشهٔ برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
کشف شد نور تجلّی عارف آگاه را

۱. ج : برو. ۲. الف : می‌بینم. ۳. الف : این کلمه نیست.
۴. ب ج د ع م : مزن طعنه.

مایل طوبی نیاید سایهٔ سرو قدت
منصب عالی چه لایق همت کوتاه را

۲۰۹۰ در دعا جز دولت وصلت نمی‌خواهد دلم
یاد کن روزی[1] دعاگویان دولتخواه را

شد کمان قامتم را رشته‌های اشک زه
تا[2] گشایم بهر صید وصل تیر آه را

بار هجران تو کوه است این تن[3] لاغر چو کاه
طاقت کوهی[4] چنان تا کی بود این کاه را

راه در بند است با کوی تو رو چون آورم[5]
گرنه لطفت بر من[6] بیدل گشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گر فتد نظمش قبول طبع شروانشاه را

۴۶

۲۰۹۵ ای مه خرگه‌نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم‌پرورده را

گر به گورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دمد در تن صدای سمّ اسبت مرده را

جان به لب آوردیم[7] لب بر لبم نِه یک نفس
تا به تو بسپارم این جان به لب آورده را

گر به خون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را[8]

---

۱. الف : گاهی. ۲. الف : این کلمه نیست. ۳. ب : کوه ؛ ج : دل.
۴. ب : کوه. ۵. ب ع : چون روی آورم؛ ج : چون راه آورم. ۶. الف : منی.
۷. ج : آورده‌ام. ۸. ب ج : این بیت بعد بیت ۲۱۰۰ آمده است.

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن[۱] چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
۲۱۰۰ بی‌طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد
دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می[۲] گیریم رغم زاهد افسرده را

۴۷

رخنه کردی دل به قصد جان من[۳] دیوانه را
دزد آری بهر کالا می‌شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب[۴]
بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز گو مشّاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بس که دلها شد[۵] گره راه گذشتن شانه را
۲۱۰۵ می‌کَنم سینه به ناخن کرده رو[۶] در کوی تو
می‌گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق[۷] یکرنگی تقاضا می‌کند وین روشن است
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

---

۱. ج ع: کردن. ۲. ج: جم. ۳. الف: منی. ۴. ج: طبیب.
۵. الف: شده. ۶. الف ب د ع هـ: روی. ۷. ب: عشق و.

۴۸

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را
کجا روم به که گویم غم نهفتهٔ خود را

۲۱۱۰ در آ ز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم
به روی همچو مهش[1] چشم شب[2] نخفتهٔ خود را

خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نوشکفتهٔ خود را

رمید دل ز من از زلف دام نِه که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را

ز هر چه غیر تو خالیست[3] دل بیا و بیار
حریم منزل از گرد غیر رُفتهٔ خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این دُرِ نسفتهٔ خود را

۲۱۱۵ همین بس است به او نامه جامیا که نویسی
به خون دل سویش این دردناک[4] گفتهٔ خود را

۴۹

منم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را
که ساخت جلوه‌گهِ ناز بنده‌خانهٔ خود را

قدم به خانه‌ام آن سرو تا نهاده به هر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را

نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده
به پای او گهر اشک دانه دانهٔ خود را

---

۱. ج : مهت. ۲. الف : این کلمه نیست. ۳. الف : حالیست.
۴. الف : درناک.

کبوتر حرم او به شاخ سِدره و طوبیٰ
نمی‌دهد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را
۲۱۲۰ گرفت قصّهٔ دردم درازی از غم[1] هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ[2] خود را[3]
بهانه سازم و سویش روم ولی چو بپرسد
چه کار آمده‌ای گم کنم بهانهٔ خود را[4]
چو پیش یار نگفتند[5] شرح عشق تو جامی
رسان به عرض[6] وی این شعر عاشقانهٔ خود را

۵۰

بام برآی و جلوه دِه ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
با همه می‌رسد غمت قسمت بنده هم بده
خاص به دیگران مکن رحمت عام خویش را
۲۱۲۵ پخت ز تفِ غم دلم خام هنوز کار من
پیش تو عرضه می‌کنم پخته و خام خویش را
شد به غلامی درت صرف جوانیَم همه[7]
بهر خدا تفقّدی پیر غلام خویش را
بر تو سلام می‌کنم گر چه فرود یافتم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
برد متاع هستیش زود به کشور عدم
هر که به دست عشق تو داد زمام خویش را

۱. ب : شب. ۲. الف : افسانهٔ. ۳. ب : این دو بیت پس و پیش آمده است.
۴. ب: این دو بیت پس و پیش آمده است. ۵. ج : بگفتند. ۶. ج : بگوش.
۷. ب : همه جوانیم.

در ورقی[۱] که کرده‌ام نام سگانْت را رقم
زیرتَرَک نوشته‌ام از همه نام خویش را

۲۱۳۰ بر من خسته دل مزن طعنه به مهر نیکوان[۲]
صید کسی دگر مخوان[۳] آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر او فشان جرعهٔ جام خویش را

۵۱

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون[۴] دیگران شویی خدنگ خویش را

می چنین گلبوی و گلرنگ است[۵] یا گل پیش تو
شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را

می‌گدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم[۶]
می‌فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را

۲۱۳۵ سیم را در سنگ باشد جا[۷] تو چون جا کرده‌ای
در بر سیمین دلِ سختِ چو سنگِ خویش را

ساختی قدّم چو چنگ آن طرّه از دستم مکش
بهر تاری بینوا مپسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلحِ زود جنگِ خویش را

عشق رسواییست جامی یا به خوبان دل مده
یا بکلّی یک‌طرف نِه نام و ننگ خویش را

۱. الف : در هر ورقی؛ هـ : بر ورقی. ۲. ج : دیگران. ۳. ج : مجو.
۴. ج : بخون. ۵. ج : گلرنگ و خوش بویست. ۶. پ : خلق.
۷. ن : جا باشد.

۵۲

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف[1] مشکبوی خویش را

۲۱۴۰ آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم به خواب
تازه کردی در[2] دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین[3] همه دل کز بتان
می‌ربایی فرش سنگ‌انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم[4] زآلایش زهد ریایی شد ملول
یک‌دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ای که گویی خوی ازان بت می‌توانی[5] باز کرد
رَو که من بِه می‌شناسم از تو خوی خویش را

۲۱۴۵ می‌دهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رَو جامی نگهدار آبروی خویش را

۵۳

بس که می‌آیم به کویت شرم می‌آید مرا
چون کنم جای دگر[6] خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی‌صبر و دل هر جا روم
گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوهٔ نازند لیک
از[7] همه نظارهٔ روی تو می‌باید مرا

---

۱. ب : جعد. ۲. ج : بر. ۳. ب ج : این. ۴. الف : خاطر.
۵. ب : می‌توانی خوی ازان بت. ۶. ج د ع ن : دیگر. ۷. ج : زین.

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوبرو گفتن نمی‌شاید مرا

۲۱۵۰ بیخودی من ز عشقت گر چه از حد درگذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر تو را باشد گهی پروای غم‌فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته‌ای جامی کم است از خاک پای[1] ما بسی
زین تفاخر شاید ار[2] سر بر فلک ساید مرا

۵۴

چه بخت بود که ناگه به سر رسید مرا
که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا

رمیده[3] بود دل از هوش و صبر[4] شکر خدا
که آن رمیده به دیدارت آرمید مرا

۲۱۵۵ فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور
به یک‌نفس لب تو روح دردمید مرا

کشم به دیده بسی منّت از[5] نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد در ریاض امید
به دل ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا

همه ولایت عشقم بود به زیر[6] نگین
ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا

---

۱. ج : کوی. ۲. الف ب : از. ۳. ب : ربوده. ۴. ج : ز من صبر و هوش.
۵ ج : ای. ۶ الف هـ : بود زیر.

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

۵۵

۲۱۶۰ خوش است ناز تو ای سرو گلعِذار مرا
نیاز پرور عشقم به ناز دار مرا
مگو به طرف چمن جلوهٔ[1] ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خارخار مرا
مگو به هر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم[2] تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توأم بند می‌نهد بر پای
وگر نه عزم رحیل است ازین دیار مرا
۲۱۶۵ ز جام لعل لبت جرعه‌ای کرم فرمای[3]
که کشت نرگس مست تو[4] در خمار مرا
به درد[5] غصّه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

۵۶

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا | چو[6] نیست هیچ اثر گریه‌های[7] زار مرا
به رهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت | بدین‌طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی‌برم ز غم این بار جان برای خدای | خبر برید ز من یار غمگسار مرا

---

۱. ج : لاله و. ۲. ج : رای. ۳. ج : فرما. ۴. الف : این کلمه نیست.
۵. ع : درد و. ۶. ج : که. ۷. ب ن : ناله‌های.

۲۱۷۰ گهی که خاک شوم[1] قالبم به باد دهید — بود که[2] جانب کویش برد غبار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد — به عهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر[3] مرهم رفت — ز تیر سختتر آمد دل فگار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن[4]
که جز شراب لبت[5] نشکند خمار مرا

۵۷

فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا
جبینت آینهٔ صبحگه[6] بس است مرا
۲۱۷۵ مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمندت به ره بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچهٔ مراد نداد
دلم که بسته ز خون[7] ته به ته بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت
همین علامت بخت سیه بس است مرا[8]
به عشق کهنه که نو شد اگر گنهکارم
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا[10]
نگویمت گه و بیگه دلم نگه می‌دار
گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
۲۱۸۰ کنم به باده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

---

۱. الف : شود. ۲. الف : بوکه. ۳. ج : شرح. ۴. ج : خمار می‌شکند.
۵. ج : غمت. ۶. ن : صبحدم. ۷. ب ن : بخون.
۸. ع : این بیتها پس و پیش آمده.

۵۸

با تو یکدم بخت من همدم نمی‌سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل[1] خرّم نمی‌سازد مرا
دیگران را شاد دار ای جان به وصل خود که من
عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا
خواهم اندر عالمی[2] دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
۲۱۸۵ بهر تسکین دل افگار[3] من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا[4]
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

۵۹

جدایی می‌کَنَد بنیاد ما را — خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ماه ما عالیست ای هجر — بلند آهنگ کن فریاد ما را
۲۱۹۰ به ما جز عشق آن بدخو نیاموخت — خدا نیکی دهاد[5] استاد ما را
ز خوبان منع ما چند ای برادر — چو دانی خوی مادرزاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن — بگوی آن نازنین شمشاد ما را

---

۱. الف هـ: دلی. ۲. ب ج ع: عالم. ۳. ج: بیمار.
۴. ن: بیتهای ۲۱۸۲-۲۱۸۶ بطرز ۲۱۸۳، ۲۱۸۶، ۲۱۸۵، ۲۱۸۴ و ۲۱۸۲ آمده است.
۵. ج د ع: دهد.

که جز پابوس تو اسباب شادی نباشد خاطر ناشاد ما را
به تشریف قدوم خود زمانی مشرّف کن خراب آباد ما را
۲۱۹۵ مریدی نیست جامی طالب رشد
به می ده خرقهٔ ارشاد ما را[1]

۶۰

ای با[2] تو ز گل فراغ ما را گل بی تو به سینه داغ ما را
در باغ گل از تو می‌برد بوی بوی تو برد به باغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه در عشق تو بر چراغ ما را
گنجی و ز مفلسی خیالت جا ساخته در دماغ ما را[3]
۲۲۰۰ دل رفت و نشان ز هر که پرسم سوی تو دهد سراغ ما را[3]
ماییم و صفیر عندلیبان خوش نیست نفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را[4]

۶۱

بگشا دری از تیغ جفا[5] سینهٔ ما را
وز سینه برون بر[6] غم دیرینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند
هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
۲۲۰۵ ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری
محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

---

۱. ن : این غزل نیست. ۲. ج : بی.
۳. ع : این دو بیت پس و پیش آمده. ۴. ن : این غزل نیست.
۵. ج : ستم. ۶. ب ج : ده.

تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه[1]
این بس که به دل جای[2] دهی کینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد
بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ[3]
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را[4]

۶۲

۲۲۱۰ ای در[5] ابرو گره افکنده چه حال است[6] تو را
گویی از صحبت احباب ملال است تو را
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمال است تو را
تشنگان را به دمی[7] آب تفقد می‌کن
ای که منزل به لب آب زلال است تو را
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست[8] عظیم
تا به هر سفله سر غنج و دلال است تو را
بی تو گشتم چو خیالی و به خاطر نگذشت
هرگز این نکته‌ات آخر چه خیال است تو را
۲۲۱۵ نیست ره سوی توأم جز به پر و بال امید
مشکن این بال و پرم را که وبال است تو را[9]

---

۱. ج : جای. ۲. ب : راه. ۳. د : شمع. ۴. ن : این بیت نیست.
۵. ج : بر. ۶. الف : حالتست. ۷. ب ج : بدم. ۸. د : بلایست.
۹. د: این بیت نیست.

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لُجّهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محال است تو را

۶۳

با اسیران نظری نیست تو را — بر غریبان گذری نیست تو را
چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر با دگری نیست تو را
قول دشمن مشنو در حق من — که ز من دوستتری[1] نیست تو را
۲۲۲۰ سرم از خاک درت دور مکن — گر ز[2] من درد سری[3] نیست تو را[4]
خون دل بر مژه‌ام بست جگر — چند گویی جگری نیست تو را
در دلت نالهٔ ما را چه اثر — از وفا چون[5] اثری نیست تو را
جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست تو را

۶۴

گر چه هر روزی ز صد ره کم نمی‌بینم تو را
خون همی گریم اگر یکدم نمی‌بینم تو را
۲۲۲۵ هر بنا محکم ز سنگ است ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم تو را
عشق شد در دل مقیم ای عقل درد سر ببر
کاندرین خلوتسرا محرم نمی‌بینم تو را
بهر قتل عاشقان می‌دیدمت زین بیش غم
چون به بخت ما رسید آن‌هم نمی‌بینم تو را

---

۱. همه نسخه‌ها: دوستری. ۲. ج : که. ۳. ب : گر چه بر من گذری.
۴. ن : این بیت بعد بیت ۲۲۲۳ آمده است. ۵. الف : چو.

طینت پاک تو گویی زآب و خاک[1] دیگر است
جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم تو را
از خم محراب ابرویش همانا غافلی
ای که هرگز پشت طاعت خم نمی‌بینم تو را
۲۲۳۰ از تو هر مو بر تن[2] جامی غمی دارد جدا
وز غم او یک سرِ مو غم نمی‌بینم تو را

۶۵

آن که از حلقهٔ زر گوش گران است او را
چه غم از نالهٔ خونین جگران است او را
گو کُلَهْ برشکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرّین کمران است او را
دیده دریاست مرا زان[3] گهر پاک که جای
صدف سینهٔ[4] صاحبنظران است او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی[5]
نظر لطف به حال دگران است او را
۲۲۳۵ دی گذشت از من بد روز و دگر باز نگشت
وه که خاصیت عمر گذران است او را
خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگران است او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسران است او را

۱. م : خاکی. ۲. ب : از سر هر مو بتن. ۳. الف : از آن.
۴. ج : دیدهٔ. ۵. ج : ولیک.

۶۶

کیست آن مه که درآمد ز[1] در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
۲۲۴۰ می‌سرشتیم گِل محنت از آب مژه شکر
که بر آمد گل راحت ز گِل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
گر پس از مرگ خرامد به سر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس[2] سبب عزّت ما
جان فشاندیم به خاک قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همّت ما وصل وی آمد جامی
همّتی دار که کاری بکند همّت ما

۶۷

۲۲۴۵ ساقی به جدل حل[3] نشود مسئلهٔ ما
می ده که ز حد می‌گذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
این هرزه‌درایان همه در راه درآیند[4]
گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

---

۱. الف : از؛ ن : به. ۲. ج : شد. ۳. الف : حدل. ۴. ج: دل آیند.

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
در خرقه به زلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
شد نور دِهِ بزم ملک[1] مشعلهٔ ما
۲۲۵۰ ما را گله از خوی تو اینست که هر چند
کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برون است
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

۶۸

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفته‌ست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
۲۲۵۵ از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم به یک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بیفتیم
رانند ملایک به پر خود مگس ما

۱. ب ج ن: شمع فلک.

جامی به درت جان به کف دست رسیده‌ست[1]
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

۶۹

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
۲۲۶۰ روی در دیوار غم شبها به‌سر بردن چه سود
گرنه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما[2]
می‌کند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب
از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گر چه شد سر حلقه اهل معرفت را شیخ شهر
سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنّار ما
گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد
درد پالای حریفان گوشهٔ دستار ما
۲۲۶۵ گفتم از بوی تو شد باد صبا عطّار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطّار ما[3]

۷۰

ساقی بیا که دور فلک شد به کام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

---

۱. الف د هـ م: نهادست.
۲. ع : این بیت بعد از بیت ۲۲۶۳ آمده است.
۳. ن : این غزل نیست.

گلگون می درآر بـه مـیدان کـنون کـه هست
رخش ســـپهر و تـــوسن ایّـــام رام مـــا
آن ترک را بـه یک‌دو قـدح مست کـن چـنان
کـــز گـــردش زمـــانه کشـــد انـتقام مـا
آورد آبِ رفــته بـــه جـو بـاغ حســن را
ســـرو بـــلند قـــامت طـوبی خـرام مـا
۲۲۷۰ طـاووس‌وار طـوطی جـان جـلوه مـی‌کند
از فـــرّ ایـن هـمای کـه آمـد بـه دام مـا
گـــاهی مـی شـبانه و گـه بـادهٔ[1] صـبوح
بـــنگر وظـــیفهٔ ســـحر و ورد شـــام مـا
جامی به وصف آن لب شیرین شکر شکست
خـــامُش مـباد طـوطی شـیرین کـلام مـا

۷۱

کـاش ویـران شـود از سیل فـنا خـانهٔ مـا
تـا کشـد گـنج بـقا رخت بـه ویـرانهٔ مـا
چـرخ فـیروزه کـه بینی ز شـفق گـلگونش
دُرد آلوده ســـفالیست ز خـــمخانهٔ مـــا
۲۲۷۵ مـا و پـیمان مـی ای زاهـد پیمانه شکـن
دور بـــاد آفت ســـنگ تـو ز پـیمانهٔ مـا
طرفه حالی که به یک حرف زبان نگشادیم
قاف تـا قـاف جـهان پـر شـد از افسـانهٔ مـا

---

۱. ج : گاهی می.

شیوهٔ زهد به رندان چه فروشیم که نیست[1]
نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چِگِل کافتاده‌ست
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
جامی این نافه گشایی ز که آموخته ای
که معطّر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما[2]

۷۲

۲۲۸۰ هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم[3] جامهٔ جان چاک آنجا
مَبَریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
مزن آتش به من ای آه در آن کوی مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری ز[4] گرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود پاک آنجا
پای جایی که نهد کاش گذارد اوّل
که به مژگان ز خس و خاک[5] کنم پاک آنجا
۲۲۸۵ دور ازان در[6] گذرانم ز فلک تاوک[7] آه
تا چه‌سان می‌گذرانند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نبندند[8] چنین صید به فتراک آنجا

---

۱. ج : هست. ۲. د : این غزل نیست. ۳. ج: زنم.
۴. ج ن: به. ۵. ج: بمژگان خس و خاشاک؛ ع ن : خار. ۶. ج : مه.
۷. ج : ناله و. ۸. ب هـ: به بندند.

۷۳

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز[1] که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی به لب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
۲۲۹۰ بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه[2] تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
می‌کشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو شد[3] مست نه می دیده[4] نه جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

۷۴

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهل است اگر نباشم ازان سیم‌تن جدا
۲۲۹۵ سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد[5]
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

---

۱. ب : ساقی برخیز. ۲. الف : و نه ؛ نیست. ۳. الف هـ : شده. ۴. ب ع : دید؛ ج ن : دید و.
۵. الف : افتد.

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو
مردن بَرِ تو بِه که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه‌ایست به هر انجمن جدا
۲۳۰۰ دانی که چیست[1] جامی ازین[2] آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

۷۵

تو را ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
به هر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه می‌گفتم
تو را هر شب درون دیدهٔ من خوابگه[3] بادا
ز حکم عقل می‌بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه‌رو خواندیم وان موجب صد سرخرویی شد
سرِ مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
۲۳۰۵ طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
کُلَه کج کرده می‌رانی سمند و خلق می‌گویند
خدا همواره یار این[4] سوار کج‌کُلَه بادا

۱. ج ع: کیست. ۲. ب: از آن. ۳. ن: جایگه. ۴. ج ع: آن.

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

۷۶

بـرفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
که منعمان ننشانند میهمان تنها
۲۳۱۰ حدیث موی‌میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی ازان میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون رهم به حیلهٔ عقل
گرفت از همه سو دزد پاسبان تنها
به‌سان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان به یک[1] زبان تنها[2]
چو نَی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه‌ام در هر استخوان تنها
مرو[3] به خلد برین بی‌خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

۷۷

۲۳۱۵ خال و خط جانفزاست اینها — یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی — در دور تو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها

---

۱. ب: صد. ۲. ج: این بیت نیست. ۳. ب: برو.

از جـور و جـفای تـو نـنالم کز همچو[1] تویی وفاست اینها[2]
نرخ تو دو کون چون نهد عقل یک موی تو را بـهاست ایـنها[5]
۲۳۲۰ کـوی تـو ز دود آه پـر شـد یا رب ز دل که خاست[3] ایـنها
گویی که رواست قـتل جـامی
وانگـه[4] نکشـی رواست ایـنها

حرف الباء

۷۸

روحـــی فِـــداكَ ای صـــنم اَبـــطَحِی لقب
آشـــوب تـرک و شـور عـجم فـتنهٔ عـرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کـمال حسـن عـجبتر ز هـر عـجب
هر کس[5] نیافت جرعه‌ای از جام وصل تـو
زیـن بزمگاه تشـنه جگـر رفت و خشک لب
۲۳۲۵ تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چـاشت
«وَاللیْلِ وَ الضُّحیٰ» است مـرا وِردِ روز و شب
کـامی ز لب بـبخش کـه عشـاق خسـته را
صـد خـار خـار در جگـر افتاد ازان[6] رطب
رفـتن بـه سـر طریق ادب نیست در رهت
مـــا عـــاشقیم و مست نـیاید[7] ز مـا ادب
دل بـاد مـنزل غـم و سـر خـاک مـقدمت
کـین مـوجب شـرف بـود آن مـایهٔ طرب

۱. الف : همچون. ۲. م : این دو بیت پس و پیش آمده. ۳. ب ع : خواست.
۴. ج : گفتی. ۵. ج : هرکو. ۶. ع : افتاده زان. ۷. د : نیامد.

مطلوب جامی از طلبم گفته‌ای که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

۷۹

۲۳۳۰ بَداٰ بَرقٌ بَطحٰاء وَ الدَّمعُ سٰاکِب — زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان — درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند حوران جنّت — غبار دیارش به مشکین ذَوایب
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم[1] — خیال رخش هست با جان مُصاحب
اَیٰا خٰادِیَ العَیسِ[2] بِالله شَمرٌ — لِقَطعِ الفَیٰافِی وَ طَیِّ السَّباسِب[3]
۲۳۳۵ ازان منزل خوش وز ان ربع دلکش — کزو نیست یکدم دل خسته غایب
مکن حسبة الله ار می‌توانی — ازین بیش صرف زمام نجایب[4]
سَلاٰمٌ مِنَ الله مَولَی العَوٰارِف — سَلاٰمٌ مِنَ الله مُعطِی المَواٰهِب
عَلیٰ رَوضَةٍ حَلَّ فِیهاٰ حَبِیبٌ — رَفِیعُ المَعاٰرِج سَنِیُّ المَراٰتِب
ملیحی که جمع است در بزم وصلش — فنون مقاصد صنوف مآرب
۲۳۴۰ فصیحی که دُرج است در درج لعلش — رموز نوادر نکات غرایب

به اقبال درد و غمش رست جامی
ز میل مرادات و نیل مطالب

۸۰

به گوش مه رسد آواز یا ربم هر شب
مهی تو نیز به گوش تو می‌رسد یا رب
ز هجر روی تو روزم شب است وین شب را
پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

---

۱. ج : دانم. ۲. ج د : العیش. ۳. ج : شبایب. ۴. ب : این مصرع نیست.

رُخت به چارده سال این جمال و خوبی یافت
کجا رسد بـه تـو مـاه فـلک بـه چـارده شب

۲۳۴۵ سرم چه لایق فتراک بستن است این بس
کـه در رهت شـود آزردهٔ سُـم مـرکب

کـجاست تـاب درشتی چـنان لطیفی را
به جان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

به نبض جستن من ای طبیب دست میار
که آن تنی که تو دیدی گداخت زآتش تب

بـریز بـر سـر جـامی سـفال دُردی درد
که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

۸۱

به مه[1] من[2] که رساند که من دلشده هر شب
ز غـم هـجر رسـانم بـه فـلک نـالهٔ[3] یارب

۲۳۵۰ نـتوان بـوسه زد آن لب کـنم امـا هـوس آن
که ببوسم لب جامی کـه رسـد گـاه بـه آن[4] لب

سـر مـن گـرچـه نشـاید کـه بـه فـتراک ببندی
چه شود گر بگذاری کـه نـهم بـر سُـم مـرکب

چو[5] مرا مذهب و ملّت همه شد در سر و کارت
چه زنم لاف ز[6] ملت چـه کـنم دعـوی مـذهب

سـخن ظـلم تـو گـفتن بـر سـلطان کـه تـوانـد
که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرّب

۱. ب : بر مه.
۲. الف : «من» نیست.
۳. ج ن : نعرهٔ.
۴. ب : بر آن.
۵. ب : چون.
۶. الف : «ز» نیست.

نـه اگـر داشت[1] مـعلم هـوس کشتن خلقی
به تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت به مکتب

۲۳۵۵ نشـــود مـهر تـو از دل بـه جـفاهای پـیاپی
نـرود سـوز تـو از جـان بـه دعـاهای مـجرّب

تب هجران تو یا رب چـه جگـرسوز تـبی شـد
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازیـن تب

به شراب ار نفروشم سـر و دستار چـو جـامی
نکنم در صف رندان پس ازین دعـوی مشـرب

۸۲

چـــند ای مـعلم هـر روز تـا شب / بـــاشد غـزالم مـحبوس مکـتب
شـد فـرش دیـبا از سـبزه صـحرا / اَرسِــلهُ مَــعنا یَــرتَع وَ یَــلعَب
۲۳۶۰ تـعلیم و آداب او را چـه حـاجت / او خـــود ز آغـــاز آمـد مـؤدَّب
هــر جـا خـرامـد بـهر دعـایش / خـــیزد ز جـــانها فـریاد یـا رب
در دور لعـــلش مــنع از شـرابـم / ای خواجه دور است از لطف مشرب
دی تـرک عشـقش مـذهب گـرفتم / چون دیدم آن رخ[2] گشـتم ز مـذهب
جـامی ازان لب هـمچون[3] صـراحـی
دارد درونـــی از خـــون لبـــالب

۸۳

۲۳۶۵ تـا نـمودی لب و چَـهِ غـبغب / دل من در چه است و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش / ای شده روز من ز زلف تو شب
پـــیش تـو آفـتاب نـاپیداست / روز روشـن نـهان بـود کـوکب

۱. الف : دشت. ۲. ج : آن هم. ۳. ب ج : همچو.

رنجه شد خاطرت ز یا رب من — من دلخسته چون کنم یا رب
پیش لعل تو بر لب جام — لب نهم بین کمال حسن طلب[1]
۲۳۷۰ فال نیکو گرفت هر که بدید — همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن
زد صریرش صلای من یرغب[2]

۸۴

آفتابِ حسن طالع شد چو افکندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در[3] خیال خط[4] مشکین تو با عارض به‌هم
دمبدم چشم ترِ ما می‌زند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست[5]
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت به خواب
۲۳۷۵ می‌کند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس
مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دود روزن می‌دهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دُردی کشان همخانه‌ام
خانه‌ام خواهد شد آخر در سرِ می چون حباب
گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز به اکسیر قبول طبع شاه کامیاب

---

۱. ب : لب نهم بی کمال حسن ادب.
۲. ع ن : این غزل نیست.
۳. ج : با.
۴. ب : زلف ؛ ج: خال.
۵. ج : خوش بود.

۸۵

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آن را طناب[۱]

۲۳۸۰ بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون[۲]
خیمه‌ها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان
پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند و من در آن غم کز چه رو
دست او گیرد عنان یا[۳] پای او بوسد رکاب

بیش ازین گو آفتاب آن عارض نازک مسوز
ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب

زآفتاب آن رخ چه‌سان پوشد کسی[۴] کز نازکی
تاب می‌نارد که بر وَی سایه اندازد نقاب

۲۳۸۵ جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

۸۶

ای روی تو اختر جهانتاب | شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه | مَن تابَ مِنَ الحَبیبِ[۵] ما طاب
عمریست که بر در توام من | یک بار بپرس مَن عَلَی البٰاب
خواب اجل از تو غایبم برد | مَن غٰابَ کَما یُقالُ قَد خٰاب[۶]
۲۳۹۰ چون چشم تو خوابناک مستی | صاحبنظران ندیده در خواب

---

۱. ب : این غزل نیست. ۲. ج : اشک. ۳. ج د : عنان و.
۴. الف : این کلمه نیست. ۵. الف ب : من تاب الحبیب.
۶. ج : این بیت نیست.

زاهـد بـه خـیال آن دو ابـرو سر بـرده فـرو بـه کنج مـحراب
در وصف[1] رخت ز نظم جامی
از بس که تر است می‌چکد آب[2]

۸۷

ای تو را قد خوب و ابرو خوب و زلف و[3] چهره خوب
بـر زبـان اهـل دل نـام تـو مـحبوبُ القُـلوب[4]
بـا لبِ نـوشین تـو زد لاف شـیرینی نـبات
مـصریان از شـهر خـود کـردند بیرونش بـه چـوب
۲۳۹۵ بـا تـو هـر کس را هـوای دولت هـمخانگیست
خـانه را اوّل ز گـرد هسـتی خـود گـو بـروب
بـا دهـانت در مـیان دارد دلم سـرّی نـهان
لَـیسَ یَـدرِی سِـرَّ قَـلبِی غَـیر عَـلاّم الغُـیُوب
گـفت بـا مـجنون کسـی کـای در گـناه عشق غـرق
تُب اِلیٰ مَـولیٰ جَـمیلِ العَـفوِ غَـفّارِ الذُّنُـوب
گـفت مـجنون کـز هـوای عشـق لیـلی مـی‌کنم
تـوبه امـا مِـن هَـویٰ لَـیلیٰ فَـاِنّی لا اَتُـوبُ[5]
جـامی امشب دوسـتان در رقص عشـقند و سماع
رغـم زاهـد را تـو هـم دسـتی بـزن پـایی بکـوب

۸۸

۲۴۰۰ هـر صـبح کآفـتاب رخت سـر زنـد ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

---

۱. الف : دُر صفت. ۲. ب : این غزل نیست. ۳. الف : «و» نیست.
۴. ب : این غزل نیست. ۵. ج : لا یتوب.

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن
گر طیلسان زهد به صهبا دهد صُهَیب[1]
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم به عشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب
اشک من از عقیق یمن می‌دهد نشان
مُذ خَیمَةَ سُعاد عَلیٰ اَیمَنِ العُذَیب
۲۴۰۵ سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشک لب منشین[2] بر سراب ریب
جامی درون خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای به دامان و سر به جیب

۸۹

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و درد بی‌نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و بس
محنت غربت ندانند جز غریب[3]
گر چه از نزدیک خوب است آن دو رخ
دور بهتر باشد از چشم رقیب
۲۴۱۰ کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی
گردن واعظ به شمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور
کاش بودی این سعادت عن‌قریب
نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست[4]
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

---

۱. ه: سهیب. ۲. ج: منشان. ۳. ج: این بیت نیست.
۴. ج: شوق لعل تست.

۹۰

می‌زند مشت به رویم که مبین سوی حبیب
هیچ کس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

۲۴۱۵ گر نهد دست به نبض من محرور زند
شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر که را عشق تو آداب خرد بر هم زد
نیست ممکن که مؤدّب شود از پند ادیب

روز آدینه به مقصوره درآ[1] تا خوانند
خطبهٔ سلطنت حسن[2] به نام تو خطیب

بر چمن گر گذرد[3] نکهتی[4] از پیرهنت
پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت
نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

۲۴۲۰ جامی آن مه به غریبان ننهد گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

۹۱

دردمندم[5] عاجزم بیمار و تنها و غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقهٔ غیب است و آن در دست توست
حُقّه بگشا و کرامت کن شفایی عن‌قریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است
گر چه از بد بدترم حاشا که مانم بی‌نصیب

---

۱. هـ: برآ.
۲. ج: عشق.
۳. الف: گذری.
۴. هـ: نگهت.
۵. ج: دردمند و.

عــاشق بــیمار را وصــل حـبیب آمـد عـلاج
زآستانت چون روم چون[1] هـم طـبیبی هـم حـبیب
۲۴۲۵ بـا تـو دسـتاویز مـن تـنهایی و غـربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خویت غـریب
عمر شیرین عیش خـوش از دولت وصـل تـو بـود
لاٰ بَـقائِی بَـعدَهُ یَـحْلُو[2] وَ لاٰ عَـیشِی یَـطِیب
بـنده جـامی را بـه مسکـینان ایـن درگـاه بـخش
اِسـتَجِب هٰـذَا الدُّعـا فِـی شَأنِـهِ یـا مُسـتَجِیب

۹۲

دلا به طرف چـمن جـام خـوشگوار طـلب
حـریف سـرو قـد و یـار گـلعذار طـلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
۲۴۳۰ ز مـوج حـادثه کـز اوج آسـمان بگـذشت
بـه کشـتی مـی گـلگون ره کـنار طـلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد[3] زاهد چند
صـفای مشـرب رنـدان دُرد خـوار[4] طـلب
فـلک بـه رشـتهٔ[5] امّیدت ار زنـد گـرهی
گشـاد ازان گـره جـعد[6] مشکـبار طـلب
به هر دیار که روزی گذشت محمل دوست
دل رمـیدهٔ مـا را در آن دیـار طـلب

---

۱. الف : این کلمه نیست.
۲. الف : یحلو.
۳. ج : این کلمه نیست.
۴. ج : باده خوار.
۵. الف : بر شیشهٔ.
۶. ج : زلف.

ز جام می چو تو را وقت خوش شود جامی
مـزید حشـمت شـاه جـم اقـتدار طلب

حرف التاء

۹۳

۲۴۳۵ ای در هـوای مـهر تـو ذرّات کـاینات / واقف نـه از کـماهی ذات تـو هـیچ ذات
شد چشم عـقل خیره چـو در مـبدأ ازل / حسـنت نـمود جـلوه در آیـینهٔ صـفات
هر خشـتی[1] از کـنشت شـود کـعبهٔ دگـر / گـر پـرتو جـمال تـو افـتد بـه سـومنات
هـر جـا کـه تـافت پـرتو انـوار عـزّتت / عِزّی ندید[2] عُـزّی و قـدری نـیافت لات
در بحر کـبریای تـو آن کس کـه شـد فـنا / چون خضر راه برد[3] به سرچشمهٔ حیات
۲۴۴۰ هر کس به کعبهٔ طـلبت رو نـهد نـخست / از کـــلّ کـــاینات کـند قـطع التـفات
جامی ببخش جامی لب‌تشنه را[4] به لطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

۹۴

ای آفــتاب روی تـــو عکس فـروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیـــر نـقاب جـعد مسـلسل رخ تـو کـرد
شـــرح بـــطون ذات و ظـــهور تَـعَیُّنات
چشمت به عشوه[5] لب به شکرخنده می‌کند
تـــفسیر آیـــهٔ خَـــلَقَ المَـوتَ وَ الحَـیات
۲۴۴۵ زان تـیغ غَـمزه مـی‌بُرم از جـان و دل امید
درویش را چـــه چـــاره ز قـطع تَـعَلُّقات

---

۱. ج : خشت. ۲. د ع : نیافت. ۳. ج ن : برد راه ؛ د : راه یافت.
۴. ج : دلخسته را. ۵. ج ع ن : غمزه.

کـــردم نـــماز در خـم مـحراب ابـرویت
قَـرَّتْ بِـنُورِ وَجـهِكَ عَـيناىَ فِـى الصَّـلاٰت
زان خـارها کـه در[1] دل مـن کِشـتی از جـفا
خــواهــد گـل وفـات دمـیدن پس از وفـات
در دام طــرّه‌های تـو جـامی اسـیر شـد
مشکـل کـه افکـند پس ازیـن دام تـرّهات

۹۵

ای صفات تو نهان در تُتُق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
۲۴۵۰ ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سرا پردهٔ اجلال تـو بیرون ز جهات
از نـدای تـو درافتاد صدایی بـه حـرم / خاست[2] صد نعرهٔ لَبیک ز اهل عرفات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اُجاج آمد و این عذب فرات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید[3] / ور نه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
به وفای[4] تو درآمیخت چنان آب و گلم / که دمد بعد وفات[5] از گل من بوی وفات
۲۴۵۵ مـرد جامی بـه سر تربت او بنویسید
هٰذِهِ رَوضَـةُ مَـن حَـلَّ بِـهِ العِشـقُ فَـمٰات

۹۶

صـــلای بـاده زد پـیر خـرابـات / بـیا سـاقی کـه فِی التَّأخِیرِ آفـات
مـن و مسـتی و ذوق مـی‌پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز / بـــنامیزد زهـــی اَوراد و[6] اَوقـات
سلوک راه عشق از خود رهاییست / نـه قـطع مـنزل و طَـیِّ مقامات
۲۴۶۰ جهان مرآت حسن شاهد[7] ماست / فَشـــاهِد وَجـهَهُ فِـى كُـلِّ ذَرّات

---

۱. ن : بر. ۲. ب ج هـ : خواست. ۳. ب : شمید. ۴. ن : با وفای.
۵. ب : وفا. ۶. الف : «و» نیست. ۷. ج : دلبر.

سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادت است اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی
فَاِنَّ العاشِقِینَ لَهُم عَلامٰات[1]

۹۷

ای درت کعبهٔ ارباب نجات / قِبلَتِی وَجهُكَ فِی کُلِّ صَلاٰت
بر سر کوی تو ناکرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات
۲۴۶۵ رفته[2] آوازهٔ قند تو به مصر / کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشّاق تو آخر نشود / اَنزَلَ اللهُ عَلَیهِم بَرَکات
گر عبارت کند از میم دهانْت / آید از چشمهٔ میم آب حیات
می‌کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف / بس کن ای باد صبا زین[3] حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت
فَهُوَ مِمَّن کَتَمَ العِشقَ فَمٰات[4]

۹۸

۲۴۷۰ بر درت جا کنند اهل نجات / رَفَعَ اللهُ قَدرَهُمْ دَرَجات
گر[5] تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین سر کوی / لاٰ یُرِیدُ الوُقُوفَ بِالعَرَفات
تا تو شویی ز می لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خِضرٌ حٰامَ حَولَهُ ظُلُمات
۲۴۷۵ مُردم از لعل تو به طالع من / خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی
اَتبِعِ السَّیئاتِ بِالحَسَنٰات

---

۱. ب: این بیت نیست. ۲. ج ن: رفت. ۳. ج: این.
۴. ب: ممات. ۵. الف: کز.

۹۹

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
وز گلشنِ وصال تو نامد گلی به دست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل توست
گر شیخ پارساست و گر رند می‌پرست

۲۴۸۰ ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می ناب[1] هر چه هست

وارست مَی‌پرست به یک[2] جرعه می ز خود
بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما زآستان میکده گشتیم سر بلند
یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی به پای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد به سنگ حادثه این کاسه را شکست

۱۰۰

گر آن بیوفا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هر جا که هست

۲۴۸۵ نه زین شهر بار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک از[3] مژه دمبدم — که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم[4] و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست هندوی[5] مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست

---

۱. الف ه ع ن م : لعل. ۲. ب ع : زِ یک. ۳. ج ع : ای.
۴. ج : سنگ. ۵. الف ب ج د ه ع ن : ترکان.

۲۴۹۰ مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازان جام شد مَی‌پرست

۱۰۱

گفتمش ای سخت دل[۱] عهد تو سست است[۲] از نخست
گفت تا کی گوییَم در روی[۳] چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی ما رند و بیباکیم[۴] و مست
گفت در عاشق‌کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه می‌پاشم ز اشک
گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ[۵] حسرت نرست
گفتمش عمریست می‌جویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
۲۴۹۵ گفتمش گل را به باغ این سُرخرویی از کجاست
گفت کز[۶] خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سررشته‌ای خواهم به کف سویت گشاد
گفت این سررشته گر اهل دلی در دست توست
گفتم از[۷] سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست[۸]

۱۰۲

پیش ازان روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنّای تو کشت

---

۱. ج ن : سنگدل. ۲. هـ : سست. ۳. الف : دروی. ۴. ج : او باشیم.
۵. ج هـ ن : دانهٔ. ۶. ج : از. ۷. ج ن : گفتمش. ۸. ب : این غزل نیست.

پای تا سر جمله لطفی گویی استاد ازل
طینت پاکت نه زآب و گل ز جان و دل سرشت

۲۵۰۰ روی بنما تا به طاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون‌فشان
بر در و دیوار آن کو[1] شرح شوق ما[2] نوشت

گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ
بهر قبر[3] کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار توست آنست[4] جامی را بهشت

۱۰۳

۲۵۰۵ گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
بِه که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود
چون بهشت ای حوروَش خاک درت عنبر سرشت

رشتهٔ جان است[5] ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان را ز دل سر[6] بر زند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت[7]

---

۱. ج هـ ن : کویت. ۲. ج : حال خود. ۳. ب : خاک؛ ن : گور.
۴. ج : آنجاست. ۵. ن : عمر است. ۶. الف : این کلمه نیست.
۷. ج : بیتهای ۲۵۰۷ و ۲۵۰۸ پس و پش آمده‌اند.

یافت چشم از نم خلل[1] تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز باران گر چه خرم گشت کشت

۲۵۱۰ بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش[2]
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوق است از جامی به جانان این غزل
نام خود اینک به خون دیده در پایان نوشت

۱۰۴

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در او خانه نگیریم[3]
در بادیه کس را نشود عزم اقامت

ذوقی رسد از نامهٔ تو روز[4] فراقم
کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت[5]

۲۵۱۵ از[6] آتش دل سر به فلک برده علم بین
بر خاک شهید غمت اینست علامت[5]

ناجُسته دهد پیر مغان باده به رندان
با معتقدان[7] می‌کند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
قد قامت او پست شود زان[8] قد و قامت

هر نقش که جامی نه به سودای خطت بست
شست آن‌همه چشم ترش از اشک ندامت

۱. ج ع : چشمم از نم کور شد. ۲. ب ن : عشق. ۳. ب : نسازم.
۴. د : شام. ۵. ن : این دو بیت پس و پیش آمده. ۶. م هـ : در.
۷. ج : خسته دلان. ۸. ب د هـ ع م : زین.

۱۰۵

بحمد الله که بازم دیده روشن شد به دیدارت
گرفتم قوت جان[1] از حُقّهٔ لعل شکربارت
۲۵۲۰ غبار آلوده می‌آیی و چرخ این آرزو دارد
کز آبِ چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان دِه
که باشد همت نیکان[2] ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم گر اینسان افکنی بینم
همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گِردِ در و بام تو گردیدن
چو روز روشن است[3] از شعلهٔ آهم شبِ تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت[4] این بس
که روزی سایه‌وار از پا درافتم[5] زیر دیوارت
۲۵۲۵ چو مرغان خزان دیده خُمُش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

۱۰۶

چشم بگشادم پس از هجران به ابروی خوشت
ماه عید و وصل نو کردم به روی مهوشت[6]
خط نمودی پرتوی ناتافته[7] زان رخ هنوز
سوختم از دود تو ناگشته گرم از آتشت
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان
گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت

۱. ج : روح. ۲. د هـ : پاکان. ۳. الف : روشنت. ۴. ب : روزن تو.
۵. ج : درایم. ۶. ع ن : این غزل نیست. ۷. ب هـ : نایافته.

یک دو سه بوسه کرم کن چارهٔ درد مرا
تازک است آن لب نمی‌آزارم از پنج و ششت

۲۵۳۰ لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا به کی
چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت

در تمنای تو پیوند از همه بگسسته‌ایم
بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت

هر چه گویی جامی از دل گو نه از وسواس طبع
تا شود خوشوقت اهل دل ز انفاس خوشت

۱۰۷

درکنج غم نشستم خورسند با خیالت
خوشوقت آن که بیند هر ساعتی جمالت[1]

این بس که سوزیم جان هر دم به داغ هجران
من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت

۲۵۳۵ تیغم به فرق راندی وز فرقتم رهاندی
جان باد دستمزدت[2] تن باد پایمالت

دور از لب تو مُردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخورده آبی[3] از چشمهٔ زلالت

بودن به کنج فرقت[4] با صد ملال و حسرت
به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و[5] هر دم زخمی بزن که کردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

---

۱. د : این مصرع نیست. ۲. ع : مزد دستت. ۳. ن : نخوردم آبی.
۴. ج : حسرت؛ ع : محنت. ۵. الف : «و» نیست.

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غـــزلسرایـــی از شـــوق آن غـزالت

۱۰۸

۲۵۴۰ پیش ازان دم که دهم جان مـن بـیدل ز غـمت
قـدمی نـه کـه شـوم خـاک بـه زیـر قـدمت
رحـمتی کـن کـه مـن تشـنه جگـر مـی‌میرم
چشـم بـر رشـحهٔ آبـی ز سـحاب کـرمت
خوش بران رخش که در جلوه‌گه حشمت و ناز
پادشاهی تو و خوبان هـمه خـیل و حشـمت[1]
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
بـــاد را زهـــرهٔ احـــرام حـــریم حـــرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می‌یابم[2]
لذّت چـــاشنی لطـــف و کـــرم از ســتمت
۲۵۴۵ نـامهٔ رحـمت جـاوید مـن ایـن بس کـه مـرا
دو سه حـرفی رسـد از خـامهٔ مشکـین‌رقمت
رقـمی مـی‌کشی[3] از حـال دل خـود جـامی
جـای آن دارد اگـر خـون بـچکد از قـلمت

۱۰۹

گـذر فـتاد بـه سـروقت کشتگان غـمت
هـزار جـان گـرامـی فـدای هـر قـدمت

---

۱. الف : حسمت. ۲. ج : می‌یابم من. ۳. ع : می‌کشد.

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
به یک نگاه تو رَستم ز ننگ هستی خویش
خوش آن که سوی وی افتد نگاه دمبدمت
۲۵۵۰ نیاید از تو ستم ور ستم کنی به مثل
ز رحمت دگران[1] خوشتر آیدم ستمت
کمر به خدمت تو بسته‌اند کج‌کُلهان[2]
شکست شوکت شاهان ز حِشمت حَشَمت
حریم سدره شده‌ست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد[3] بر کبوتر حرمت
به نامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

۱۱۰

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خونم به گردنت
۲۵۵۵ جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من — تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو به هر سر مویی هزار درد — دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت
آهسته ران که می‌زند آتش به جان من — هر شعله‌ای که می‌جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان به تماشای گل تو را[4] — ناکرده فرش راه ز سوری[5] و سوسنت
می‌بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن — کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
۲۵۶۰ دامن کشان به جامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

---

۱. الف : دیگران. ۲. ب : کژکلهان. ۳. الف : هنوز شک بود.
۴. هـ: مرا. ۵. ج : فرش ز نسرین.

۱۱۱

بــــوی جـــان یـــافتم ز پـــیرهنت — گـــویی از جان سـرشته شـد بـدنت[1]
آه اگـــــــر نـــازنین تـــنت بـــینم — مـــن کـــه مـــردم ز بـوی پـیرهنت
برگ گل گر چـه نـازک است و لطیف — در لطـــافت نـــمی‌رسد بـــه تـــنت[2]
میوه‌های بهشت اگر چه خوش است — از هـــمه بِـــه گـــرفته‌ام[3] ذقـــنت
۲۵۶۵ ای خـوش آن‌دم کـه گـوش می‌کردم — نکـــــته‌ای از لب شکـــــرشکنت
هـرگز از گـوش مـن نخواهـد رفت — ذوق آواز و لذّت ســــخنت
داد جـــامی بـــه تـــلخکامی جـان
هـــیچ کـــامی نـــدیده از[4] دهـــنت

۱۱۲

پـیرانـه سـر کشیدم سـر در ره سگـانت
مـــوی سـفید کـردم جـاروب آسـتانت
ای از هـــلال ابـــرو بـــر آفـتاب تـابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
۲۵۷۰ کم زن گره میان را بر قصد من کـه تـرسم
تـــاب گـــره نـــیارد از نـازکی مـیانت
لعل تو جان و مـن هـم دارم رمـیده جـانی
بنشین دمـی کـه بـادا جـانم فـدای جـانت
سودم جـبین بـه راهت گـفتی مـجو زیـانم
یارب خدا ببخشد صبری بـرین[5] زیـانت
مـن کـیستم کـه چـینم بـرگی ز گـلبن تـو
کاشم خـلد بـه سینه خـاری ز بـوستانت

---

۱. ع : سرشته‌اند تنت.
۲. ج : این بیت بعد بیت ۲۵۶۶ آمده.
۳. ب : گرفته‌اند.
۴. ج : زان.
۵. ب ن : بدین.

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن و گر نه بستانم از ضمانت
۲۵۷۵ خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را
لوح[1] صبوری از دل رخسار خوی‌چکانت
دشنامی[2] از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آن کس کو[3] گوید از زبانت

۱۱۳

تو حور جنّتی امّا ز چشم فتّانت
ز بس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر به باغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه‌ای برباید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسند
که هست بازوی من یا زهِ گریبانت
۲۵۸۰ شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چَه زنخدانت
ز شاخ[4] وصل تو چون بر خورم که آن مژه کرد
ز تیرهای بلا خاربست بستانت
مکش ز اشک[5] نیازم به عشوه دامن ناز
که دست شعلهٔ آه من است و دامانت
حدیث عشق و غم[6] درد جامی این‌همه چیست
اگر نه دفتر اعمال[7] ماست دیوانت[8]

---

۱. ج ع : نقش. ۲. ج : دشنام. ۳. الف : که؛ ع : کآن. ۴. ج : باغ.
۵. ه : باشک. ۶. ج م : غم و. ۷. ع : احوال. ۸. ن : این غزل نیست.

۱۱۴

ای واضـح و الضّـحیٰ جـبینت　　والـلّیـل نـقاب عـنبرینت
۲۵۸۵ طـاها ورقـی[1] ز داسـتانت　　یـاسین عـلمی بـر[2] آسـتینت
جـنّت اثـری ز فـیض مـهرت　　دوزخ شـرری ز تـفّ کـینت
اسـرار وجـود راکـماهی　　دیـده نـظر خـدای‌بـینت
پـیش تـو سپهر چـون زمین پست　　عـالم هـمه روی بـر زمـینت
تـو صـاحب کـانِ «کُـنْتُ کـنزاً»　　اعـیان رسـل قـراضـه‌چینت
۲۵۹۰ چـون بـر تـو خدای آفرین گفت
جـامی چـه سـزای آفـرینت

۱۱۵

صد شاخ گل تازه نشاندم به هوایت　　باز آ که یکی زان‌همه ننشست به جایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک　　ای غـنچهٔ خـندان بگشـا بـند قـبایت
مـرغی ز دلم گـر ز پس مـرگ بسازند　　جـایی نـپرد جـز بـه در و بام سرایت
سـایم بـه تـه کـفش تـو رخ بـهر تسلّی　　چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
۲۵۹۵ هر چند به هر[3] روی قفا می‌خورم از تو　　هـر جـا کـه رَوی روی نـتابم ز قـفایت
هر کس به دعا دفع بلا می‌کند[4] از خویش　　یارب چه بلایی تو که جویم بـه دعـایت
زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گـلهای وفـا مـی‌دمد از خـار جفایت

۱۱۶

مـرا چـو قـبله نگـردد بـه عـیدگه رویت
ز عـیدگه کـنم آهـنگ کـعبهٔ کـویت

---

۱. ب ج ع ن : رقمی.　۲. ه : ز.　۳. ج : بصد.　۴. ن : دفع بلایی کند.

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
کُشد به غمزهٔ خونریز چشم جادویت

۲۶۰۰ اگر چه نیست درین عید رسم مه دیدن
نمی‌رود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بس است مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو می‌سوختم بحمدالله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

به ضبط مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته‌دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

۱۱۷

۲۶۰۵ قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان می‌دهیم بهر چنین عید عمرهاست

آن را که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست[1]

صد جان فدای قدّ تو کز جویبار حسن
هرگز یکی[2] نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو گر زانکه هست حیف
بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

۱. ع: تماشایش ز کجاست.
۲. الف: یک.

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من[۱]
لعلش[۲] به خنده گفت که باز این چه ماجراست

۲۶۱۰ جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش[۳]
کز[۴] غم چو[۵] لاله بر دلم[۶] این داغها چراست

تا برفروخته‌ست رخ آن شمع[۷] دلفروز
در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست[۸]

۱۱۸

لاله قدحِ باده و گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
بی سعی تو و من[۹] همه اسباب مهیّاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار[۱۰] گشاده‌ست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

۲۶۱۵ سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته ز دَی اندر[۱۱] جگر ماست[۱۲]

بر صورت نرگس بگشا چشم[۱۳] که گویی
پیراهن خورشید عیان عقد ثریّاست

یا بر کف سیمین‌بدنی جام زر است آن[۱۴]
کز هر سویش[۱۵] انگشت چو سیم آمده پیداست

---

۱. ج : سیل اشک. ۲. ج : لعلت. ۳. ج : گرنهٔ چون غنچه تنگدل.
۴. ج : از. ۵. الف : جود. ۶. ج : دلت. ۷. ب : ماه.
۸. ج : این بیت نیست. ۹. ه ن : من و تو. ۱۰. ج : رخساره.
۱۱. ع : ز غمت در؛ ن : ز غم اندر. ۱۲. ج : این بیت نیست.
۱۳. ن : «چشم» نیست. ۱۴. ج : میست این. ۱۵. ب : طرف.

بـهر قـبسی زآتش گـل شـاخ شکـوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سـر کـرده فـرو خـرقه کـبودیست بـنفشه
کـز سـبزه بـه زیـر قـدمش سبز مـصلاست
۲۶۲۰ ایـن ابـر بـهار است کـه در سـایهٔ جـودش
پـر گـوهر دُر گشـته هـمه دامـن صـحراست
نـی نـی غـلطم بَـلکه سـراپـردهٔ عشـرت
شـاه از پـی بـخشش زده بـر طـارم میناست
جـامی کـه زد از نَـو رقـم ایـن شـعر بـهاری
از بـرگ گـیاهی[1] چـمن مـدح شـه آراست

۱۱۹

عـاشق تـو شـهید تـیغ بـلاست / سـر کـوی تـو روضـة الشّـهداست[2]
جـان پـاکـان نـثار مـقدم تـوست / در رهت جـان پـاک خـاک‌بهاست
۲۶۲۵ هست از نیست گفت و گـوی مـحال / آن دهان هست[3] لیک نیست[4] نماست
بـه مـیانت کـه سـرّ غـیب آمـد / نـیست دانـا کـسی خدا داناست[5]
بـی تـو عشّـاق را وجـودی نـیست / ذرّه بـی‌آفتاب نـاپیداست
عـاشق تـو بـه کس نگـیرد انس / در مـیان هـزار کس تـنهاست
نـظم جـامی ز شـوق سـرو قـدت
وحـی نـازل ز عـالم بـالاست

---

۱. ج ن : گیایی.
۲. ن : روضهٔ شهداست.
۳. ن : نیست.
۴. ن : هست.
۵. ج : این بیت بعد بیت ۲۶۲۸ آمده.

۱۲۰

۲۶۳۰ تو را صباحت ترک و فصاحت عرب است
ملاحتی که میان عجم چنان[1] عجب است
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن
که از اصول صفات کمال منتخب است
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله
تو را میان بتان این چه رفعت نسب است
کجا رسد به تو کس چون تو را به هر سر موی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
به وادی طلبت صد هزار تشنه‌لب است
۲۶۳۵ نه‌ایم با سگ تو در مقام ترک ادب
اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادب است
ز شوق لعل تو صد خُمّ و جام را جامی
ز باده ساخت تهی و هنوز در طلب است

۱۲۱

این چه رخسار و چه خط وین چه لب است
وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود رسم چرا[2]
نقطهٔ خال تو بالای لب است
طلب حسن عنایت ز رخت
بنده را غایت حسن طلب است[3]

---

۱. ن : بود.   ۲. الف : چه.   ۳. ب : ادبست.

۲۶۴۰ شکـــل بـــالای تـو شـیرین نـخلیست
کـــه ز نـــوشین لبت آن را رطب است
بـــی تـــو تـنها نـه شب مـاست سیاه
روز مـــا بـــین کـه سیه‌تر ز شب است
نـــاید از پـــی ادبـــان شـــیوهٔ عشـــق
مـــذهب عشـــق ســـراسـر ادب است
سگ ایـــن در نـــه کـــنون شـد جـامی
عـــمرها شـــد کـه هـمینش لقب است

۱۲۲

وادی عشق کـه جـز تشـنه در او نـایاب است
ریگش از خـون دل تشنه‌لبان سیراب است
۲۶۴۵ خـواب مـرگ است در آن وادی و بیدار دلی
شده در سایهٔ هـر خـاربنش در خـواب است
سـر بـنه یـا سر خـودگیر کـه ایـن وادی را
قـوت زاغـان هـمه از مـغز اُولوالالبـاب است
خـارها خـم شـده بـر خـار مـغیلان گـویی[1]
جذبِ جان را ز تـن خسـته دلان قـلّابِ است
جمع خواهی دلت اسباب جهان تـفرقه کـن
تـــخم جـــمعیت دل تـفرقهٔ اسـباب است
صوت[2] ابواب فتوح است صدای نی و چنگ
کـو مـغنّی کـه دلم طالب فتح الباب است

---

۱. ع : این کلمه نیست.
۲. ن : صور.

۲۶۵۰ لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور بِه هر که نه از دایرهٔ اصحاب است
منع جامی مکن از چاشنی شربت[1] عشق
که مگس‌وار فرو رفته درین جلّاب است

۱۲۳

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم به روی شاهد و گوشم به بانگ چنگ
ای پند گو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
۲۶۵۵ پیکان آبدار که آید[2] ز دست دوست
بر عاشقان سوخته بارا رحمت است
زان‌دم که سرفکند بر آن آستان مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار[3] منّت است
هر سفله پی به گنج قناعت کجا برد
این نقد در خزینهٔ ارباب همّت است
ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی‌شود
خوش‌وقت آن که معتکف کنج عزلت است
جامی به جست و جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

---

۱. الف ب ج د هـ ع م : مشرب.   ۲. د : آمد.   ۳. ب : بسیار.

۱۲۴

۲۶۶۰ خطت گرد لب آن مشکین نبات است / که رسته بر لب آب حیات است[1]

به هر کس دارد آن چشم التفاتی / به حال ما چرا بی التفات است

به راه کعبهٔ وصلت دو چشمم / یکی چون دجله وان[2] دیگر فرات است

زکات لب بده ای نامسلمان / که یک رکن از[3] مسلمانی زکات است

به قتل من براتی دارد از مشک / رخت[4] کز وی نه امکان نجات است

۲۶۶۵ لبت آمد[5] نگینی[6] لعل کز خط / سیه کرده پی مُهر برات است

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی[7] طیّبات است

۱۲۵

ابروی خوشت که ماه عید است / انگشتنمای اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را / صبحی به مبارکی دمیده‌ست

هر سال یکیست عید روزه / ما را همه روزه[8] از تو عید است

۲۶۷۰ شد عید من از رخت خجسته / زین عید خجسته‌تر که دیده‌ست

گفتی ز غمت به جان رسانم / عیدی ز توام همین رسیده‌ست

خیاط زمانه خلعت لطف / بر قامت دلکشت بریده‌ست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعید است

---

۱. ن: این غزل نیست. ۲. ب: آن؛ ج ه: و. ۳. ه: «از» نیست.
۴. ج: خطت. ۵. ج: کامد. ۶. ب ه: نگین. ۷. ج: شعر جامی یکسر.
۸. ب ع ن: روز؛ ج: سال.

۱۲۶

تـــارَک درویش تـــارِک فـــارغ از تـــاج زر است
کـــمترین تـــرک از کـــلاه تـــارکش تـــرک ســـر است

۲۶۷۵ کـــی مکـــمّل گـــردد از تـــرک دو عـــالم آن کـــلاه
زانکـــه تـــرک دیـــدن آن تُـــرک تـــرکی[1] دیگـــر است

ســـخرهٔ نـــفس بـــهیمی را نـــزیبد تـــاج فـــقر
سر که هست افسار را درخور نه[2] جای افسر است

زن بـــود کـــز زر کـــند زیـــور بـــرای دست خـــویش
دست مـــردان را هـــمین افشـــاندن زر زیـــور است

تـــا نـــماید رو[3] مـــریدان را چـــو خـــامه راه راست
پـــیر را از اشک بـــر رو[4] تـــارها چـــون مســـطر است

بـــر امـــید گـــنج کـــاخ عـــمر خـــود ویـــران مکـــن
کـــانچه خـــوانی گـــنجنامه نـــقش پشت اژدر است

۲۶۸۰ پیر خـواهـد نقد عـمر گـم شـده در خـاک جست
کـــز پـــی غـــربال کـــرده قـــامت خـــود چـــنبر است

ذوق بـــخشد ســـامعان را آه چـــون خـــیزد ز ســـوز
عـــود بـــاشد حـــاضران را دود کـــان از مـــجمر است

حـــرف وحـــدت را مـــدار امّـــید جـــامی چـــون تـــو را
روی دل پر خطّ گـــوناگـــون چـــو پشت دفـــتر است[5]

۱۲۷

مـــنشور دولتـــی کـــه ز عشـــقم مـــیسر است
طغرایش آن خطیست که بر دور ساغر است

---

۱. ع ن : ترک. ۲. ب : چه. ۳. ن : زو. ۴. الف : برو.
۵. ج : این غزل نیست.

با من ز سعد و نحس مزن دم که خطّ جام
حرز امانم از خطر چرخ و اختر است[۱]
۲۶۸۵ بودم به خواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برادر است[۲]
برخیز و باده خور که تو را خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار[۳] مادر است
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد
آن را که نشئهٔ می لعل تو در سر است
دردِه زلال خضر[۴] که رفت آنکه گفتمی
زهد مرا اساس چو سدّ سکندر است
۲۶۹۰ جامی مشو فریفته کین چرخ کوژ پشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
در ظلّ او گریز که عنقای همّتش
بر باز زر جناح فلک سایه گستر است

۱۲۸

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است
گر به صورت غایب است اما به معنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

---

۱. ب: چرخ چنبرست. ۲. ب: برابرست. ۳. الف: چادر.
۴. ب: می زلال.

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یک‌زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است

۲۶۹۵ خاطرم خوش نیست هرگز جز به زیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر وز[1] بلاها شاکر است

آن دهان را سرّ غیب الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پریرو را به افسون سخن[2] تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

۱۲۹

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است
در پی مطرب و می‌باش که کار این کار است

۲۷۰۰ صف زده دُرد کشان پیش درِ میکده‌اند
زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهیست
مُهره‌اش گر چه هزار است کم از زنّار است

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چه گویی که خدا آزار است

جز به تجرید منِه پا که درین راه دراز
سوزنی در قدم همّت عیسی خار است

---

۱. ب : در؛ ج : بر.
۲. الف : این کلمه نیست.

هر چه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی
بنه از سر که نه مردی به سر و دستار است

۲۷۰۵ دلق و سجّادهٔ جامی نه پی زرق و ریاست
هر چه دارد همه بهر گرو خمّار است

۱۳۰

مرا کار از غم عشق تو زار است دلم رفته‌ست و جان نزدیک کار است
اگر از سینه پرسی دردناک است وگر از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از قرار خویشتن لیک[1] مرا آن[2] بیقراری برقرار است
به عذر عشق وامق را خطی بس که عذرا را ز خوبی بر عِذار است[3]
۲۷۱۰ مبر گرد از رخ زرد من ای اشک کزان چابکسوارم یادگار است[3]
درون صد خار خار از محنت هجر[4] که را پروای گلگشت بهار است
به دُرد درد و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

۱۳۱

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است
شد از جمال تو فیروز روز من وان[5] روز
که خواستم شب و روز از خدای امروز است
۲۷۱۵ شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست
چنین که مشعلهٔ آه من[6] شب‌افروز است

---

۱. ج : خویش لیکن. ۲. ج : این. ۳. ج : این دو بیت پس و پیش آمده است.
۴. هـ : آزار محنت. ۵. ج د ن م : آن. ۶. ج : شعلهٔ آهم زغم.

بـه تـیغ غـمزه اگـر چـاک مـی‌کنی جگـرم
چه غم چو ناوک مژگان تو[1] جگـردوز است[2]
چـنین کـه عشـق تـو زد راه پـیر دانشـمند
چه جـای طـعن[3] جـوانـان دانش‌انـدوز است
رخی[4] چنین خوش و آنگاه خوی بـد حـاشا
مـــعلّم تـــو اگـــر نـــغلطم بـدآموز است
تـــو مـرد عـافیتی جـامی از بـتان بگسـل
کـه عشـق شـیوهٔ رنـدان عـافیت‌سوز است

۱۳۲

۲۷۲۰ قدم به طرف چمن نه که سبزه نـوخیز است
شکـــوفه در قـدم دوسـتان درم‌ریـز است
مـــده بـــه بـاد گـرانـمایه عـمر بـی‌باده
کنون کـه بـاده فـرحبخش و بـاد گـلبیز است
سرود مجلس تو صـوت عـندلیب بس است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
بـــه کـف پـیالهٔ لعـل است لاله را یـعنی
پـیاله گیر کـه از مـی[5] نـه وقت پـرهیز است
گدای عشق چو گیرد به صدر مـصطبه جـای
چه جای مسند جمشید و تخت پـرویز است
۲۷۲۵ هوای مطرب گلچهره کن کـه گـیسوی چـنگ
به دست زهره جبینان عـجب دلاویـز است[6]

---

۱. ج : او. ۲. ن : این بیت پیش از بیت ۲۷۱۲ آمده است. ۳. ج : عشق.
۴. ب ج : رخ. ۵. ج : می. ۶. م : این بیت نیست.

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش
که سیل‌خیز حوادث کدورت‌انگیز است
مبین به چشم ترحم به حالم ای خواجه
که رنج و محنت عشّاق راحت‌آمیز است
ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است[۱]

۱۳۳

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
۲۷۳۰ نرسد خسته دلان را[۲] ز تو جز نیش ستم[۳]
گر چه جام لب لعل تو لبالب نوش است
اشک گرمم ز تف خون دل[۴] آید[۵] در چشم
بس که در آتش شوق تو دلم در جوش است
کسوت[۶] خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر که را غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
می‌گذشتی و به خود زمزمه‌ای می‌کردی
عمرها شد که[۷] مرا لذّت آن در گوش است[۸]

---

۱. ن : این غزل نیست.
۲. ن : تشنه لبانرا.
۳. ب ج ن : جفا.
۴. ن : اشک گرم از تف خون دلم.
۵. ب ع ن : آمد.
۶. هـ : شوکت.
۷. ج : عمر بگذشت و.
۸. ن : بیتهای ۲۷۳۰ و ۲۷۳۱ و ۲۷۳۳ و ۲۷۳۴ بطرز ۲۷۳۲، ۲۷۳۳، ۲۷۳۴، ۲۷۳۱ و ۲۷۳۵ آمده‌اند.

۲۷۳۵ قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

۱۳۴

مقیم کوی تو را فسحت حرم[۱] تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر جا[۲] که می‌روم سنگ است
مکن به حلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان[۳] بر بریشم چنگ است
به عرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه‌وش از هجر گلرخی تنگ است
۲۷۴۰ ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است
بقدر آینه حسن تو[۴] می‌نماید روی
دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگ است
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

۱۳۵

در صورت تو سرّ جمالی که مجمل است
در خط و خال و عارض و زلفت مفصّل است

۱. ج : جهان.
۲. ب هـ ع : هر سو.
۳. ج : هوش مرا.
۴. ب ج : بقدر آیینهٔ حسن.

هـــرگز حـدیث زلف تـو کـوته نـمی‌شود
این گفت و گوی تا بـه قـیامت مسـلسل است

۲۷۴۵ حســن تـو از تـصرّف مشـاطه فـارغ است
مــرآت آفـتاب چـه مـحتاج صـیقل است

کـــحل بـصر ز خـاک درت بـیدلی کشـد
کش چشم دل به کحل بصیرت مکحّل است

بـــهر تـــو پـای بـر سـر عـالم نـهاده‌ایـم
وز شـــاهراه عشـق تـو ایـن گـام اوّل است

لب بـر لبـم بـنه کـه سـخن مـختصر کـنم
کـــافسانهٔ تـــطاول هـــجران مـطوّل است

جـامی سـواد شـعر تـو کـامد[1] زبـور عشـق
مسـتغنی از تکـلّف تـذهیب و جـدول است

۱۳۶

۲۷۵۰ خـیال[2] خـال لبت تـخم مـزرع امـل است
هـوای خـط تـو خـتم صحیفهٔ عـمل است

اگـر نـه رقـعهٔ قـتل مـن آرد از تـو رسـول
رسـول قـاصد جـان رقـعه نـامهٔ اجـل است

زکــات آن[3] لب مـیگون بـه مـی‌پرستان دِه
قبول خیر محال است اگر نـه در مـحل است

مـــی شـــبانه خـــمار ســـحر نـمی‌ارزد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

۱. ب ج : آمد. ۲. ن : مرا که. ۳. ع : زکات را.

بـغیر نـی کـه شـد از خـود تـهی نـمی‌بینم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
۲۷۵۵ حـریف بـاده گسـار و نـدیم نکـته گـزار[۱]
صـراحـی مـی نـاب و سـفینهٔ غـزل است
بـه وصـف آن گـل عـارض[۲] مـدام جـامی را
چو غـنچه دفـتر رنگـین نـهفته در بـغل است

۱۳۷

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است
سـایه بـر بـرگ گـل او کـرده شـاخ سـنبل است
مـجمر[۳] فـیروزه‌دان هـر غـنچه را کـز گـل در آن
آتشـی افـروخته از بـهر داغ بـلبل است
کوه و صحرا بس که می‌خوردند از جـام سـحاب
لاله‌ها بر رویشان افتاده زان مـی[۴] گـل گـل است
۲۷۶۰ بس کـه از سـبزه زمـینها سبز شـد هـر پشـته را
چوک کرده بُختیی[۵] دان کز سَقِرلاطش جُل است
طـرهٔ شـمشاد کش بسـته گـره دست صـبا
آمده بر سـر ز خـوبان چـمن چـون کـاکـل است
تـا کـند بـلبل بـه بـزم گـل مکـرر قـول خـویش
از صـراحـی آن نـه قـلقل بـلکه تکـرار قُـل است
بر سماع شعر جامی بس کـه در وجـدند و حـال
در چمن افتاده از غـوغای مـرغان غـلغل است[۶]

---

۱. ب ج د هـ : نکته گذار.
۲. الف : گل عذار.
۳. ج م : مجمری.
۴. ج ع : زان می فتاده.
۵. ع : اشتری.
۶. ن : این غزل نیست.

۱۳۸

صبحدم عرض چمن کن که هوا معتدل است
وز نم نیمشبی راه نه گرد و نه گل است

۲۷۶۵ تختهٔ خاک ز بس گل که دمیده‌ست ز گل
لوح صورتگری خامه زنان چگل است

ابر گو سایه میناداز که گرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید به هم متصل است

بسته در شاخ گلی خرّم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است

بر لب کشت چرا سرخ برآمد لاله
گرنه در دور گل از ساغر خالی خجل است

محتسب گر نزند بر خم می‌سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان بحل است

۲۷۷۰ بوستان دلکش و می بیغش و یاران سر خوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

۱۳۹

غرض از چاشنی عشق توام[1] درد و غم است
ور نه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مایدهٔ حسن بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

می‌زیَم شاد دمی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یک‌دو دم است

---

۱. ب ج د ع : غرض از عشق توام چاشنی.

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
۲۷۷۵ قدّ من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشق است کزان قامت افلاک خم است
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که به تقوی و ورع متهم است
خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است[۱]

۱۴۰

لطافتی که رخت را ز جعد خم به خم است
هزار عاشق اگر باشدت[۲] هنوز کم است
به زلف عمر و به لبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
۲۷۸۰ دلم نیافت نشان زان دهان به ملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
مراست غم که جدایم ز تو تو را چه غم است
هزار مرهم[۳] راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است
لبت به لطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

---

۱. ج د ع ن : بیتهای ۲۷۷۵، ۲۷۷۶ و ۲۷۷۷ بطریق ۲۷۷۷، ۲۷۷۶ و ۲۷۷۵ آمده، د : بیت‌های ۲۷۷۶ و ۲۷۷۷ پس و پیش آمده. ۲. ج : باشدش. ۳. الف : مرحم.

حــریم خــاک درت را مــقیم شــد جــامی
مــزن بــه تــیر جــفایش کــه آهــوی حــرم است

۱۴۱

۲۷۸۵ هــلال عــید جســتن کــار عــام است — هــلال عــید خــاصان دور جــام است[۱]
بــیا ســاقی کــه امشب تــوبهٔ مــا — ز مــی چــون روزهٔ فــردا حــرام است
بــر افــراز آتشــی[۲] دیگــر ز بــاده — کــه دیگ مــا[۳] ز روزه نــیم خــام است
ز روزه رخــنه شــد ایّــام عــیشم — خوشا رندی که عیش او مـدام است
ز بس بــیهوشی و مســتی نــدانــد — کــه مــاه روزه در عــالم کــدام است[۴]
۲۷۹۰ کــرم کــن یک‌دو جــام دیگــرم ده — که از من تا به مستی یک‌دو گام[۵] است[۶]

بــه مــیخانه چــو خــاک افتاده[۷] جــامی
بــه بــوی جــرعهٔ جــام کــرام است[۸]

۱۴۲

نــهفته ســیم بــه زیــر قــبا کــه ایــن بــدن است
گرفته بــرگ ســمن را بــه بــر کــه پــیرهن است
بــــن ز پــــیرهن انــدام نــازکش کــه مگــر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است[۹]

---

۱. ن : این غزل نیست. همه نسخه‌ها دیگر دیوان اول آن را بدون هیچ گونه فرق و بدل می‌آرند. ولی این غزل در تمام نسخه‌های دیوان سوم نیز دچار آمده نسخه‌های در متن انتقادی استفاده شده فرق و بدلهای زیرین را دارند.
۲. الف ب ج د : آتش. ۳. الف ب د : ماه. ۴. ب : این بیت نیست.
۵. ب : جام. ۶. الف ب ج د : این بیت پیش از بیت ۲۷۸۸ آمده است.
۷. ج : افتاد.
۸. ب : این بیت نیست. عدم این غزل در نسخه‌های ع ن و چاپ تاشکند به آن گواهی می‌دهد که آن اصلاً از دیوان سوم است.
۹. ن : این بیت بعد بیت ۲۷۹۷ آمده.

اگـــر کـــنند بـــه گـل نـازنین تـنش را بـاد
رود ز[1] تاب تعالَی الله این چه لطف تـن است

۲۷۹۵ کُـله شکسته کمر بسته بـر گـذشت از مـن
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است

چـــو در نـــظارهٔ آن روی مـــی‌توان مـردن
مـرا هـزار شکـایت ز جـان خـویشتن است

چـو گـفتمش سـخن تـلخ چـند گـفت بـه نـاز
که شـرم دار نـه آخـر ازیـن لب و دهـن است

اگر به کوی تـو جـامی کشـد[2] فـغان ای سـرو
مگیر خورده که او عـندلیب ایـن چـمن است

۱۴۳

آتش انـدر خـرمن مـا زد رخت ویـن روشـن است
خال مشکین تو بـر رخ دانـه‌ای زیـن خـرمن است

۲۸۰۰ آن رخ نـازک چـو آب از دیـده رفت امـا هـنوز
نقش خالت[3] چون سیاهی مانده در چشم من است

تــو مـرا چشـمی و تـا بـر بـام و روزن آمـدی
چشـم مـن گـه بـر کـنار بـام و گـه بـر روزن است

گـر چـه مـی‌پوشد ز مـا لطـف تـنت را پـیرهن
کی توان پـوشیدن آن لطفی کـه در پـیراهـن است

شب تـهانی رخ بــه پـایت سـوده‌ام اینک هـنوز
قطره‌های خـون ز اشک مـن تـو را بـر دامـن است

---

۱. ج ع ن : به. ۲. ج ن :کند. ۳. ب ج ن : خالش.

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام توست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

۲۸۰۵ بی‌رخت گفتم نکو پر می‌کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

۱۴۴

یاقوت لب تو قوت جان است | وصل تو حیات جاودان است
زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایه‌بان است
بستی به لباس کج کُلاهان | بر موی کمر که این میان است[1]
راندی به لب شکر دهانان | در هیچ سخن که این دهان است[2]
۲۸۱۰ در هر آنی تویی به شأنی | مٰا اَعظَمَ شَأنَكَ این چه شان است[3]
هر چند به هر زبان ز عشقت | هر لحظه هزار داستان است

زان‌دم که تو را شناخت جامی
مُهر خَمُشیش بر زبان است[4]

۱۴۵

مگو که قطع بیابان عشق آسان است
که کوههای بلا ریگ آن[5] بیابان است
حدیث چتر مرصّع به میر قافله گوی
که سایه‌بان ز ره ماندگان مغیلان است
۲۸۱۵ فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است

---

۱. این سه بیت نیست.
۲. ع : این بیت بعد بیت ۲۸۱۲ آمده است.
۳. ج : این بیت نیست.
۴. ب : این غزل نیست.
۵. هـ : این.

ز ناز چون نکشیدی به کعبه دامن وصل
چه چاکها که ازین حسرتش به دامان است
ببند دیده گرت نیست قوّت مجنون
که برق منزل لیلی[1] قوی درخشان است
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعان است
به راه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغان است

۱۴۶

۲۸۲۰ دلم ز هجر خراسان ازان هراسان است / که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
نخست گوهر از آن بحر شاه بسطامیست / که قطب زنده‌دلان و خداشناسان است
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی / ستاده خرقه به کف بهر بی‌لباسان است
بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه‌ست / که عشق در پی آزار ناسپاسان است
به گوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات / که مشکلات طریق از بیانش آسان است
۲۸۲۵ چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی‌جام / نهاده باده به دست شکسته‌کاسان است
گدایی درشان پیشه کرده‌ای جامی
بجز تو کیست گدایی که پادشاسان است

۱۴۷

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستان است
که ز سر تا به قدم شعبده و دستان است

۱. د : این کلمه نیست.

مجلس از رشک رخش داغ نِهِ گـلزار است
خانه از سرو قـدش طـعنه‌زن بسـتان است
تـــا لبش چـاشنیی در قــدح بـاده فکــند
رفته بر چـرخ بـرین عـربدهٔ[1] مسـتان است
۲۸۳۰ عـیش را داد بـده کـام دل از مـی بسـتان[2]
که ز هر گوشه صدای[3] بده و بستان است
نگسلم طفل‌وَش از دایـهٔ لطـفش هـر چـند
که سیه کرده ز بـخت سـیهم پسـتان است
خضر و سرچشمهٔ او می‌طلبی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که گر هست آن است
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون تو را کعبهٔ مقصود بـه تـرکستان است

۱۴۸

آن کیست سواره کـه بـلای دل و دیـن است
صـد خـانه بـرانداخـته در خـانهٔ زیـن است
۲۸۳۵ ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است
سرویست خرامنده چو بر روی زمـین است
آشـوب جـهان است اگـر اسپ‌سـوار است
آســایش جــان است اگــر بـزم‌نشـین است
در آتش و آبــم ز دل و دیــده چــو دیــدم
کافروخته رخسار و عرق کـرده جـبین است

---

۱. ن : زمزمهٔ. ۲. ج : عیش را داد چو کام از می مستان بنگر. ۳. ن : صلای.

بـــرتافت ز مــن رو گــره افکــند در ابــرو
اینک سر و شمشیر اگـر بـر سـر کـین است
گــر قــصهٔ خــود عـرضهٔ رایش نـتوان کـرد
صد شکر خدا کو[1] همه‌دان و همه‌بین است
۲۸۴۰ گــفتم کــه سـخنرانـی جـامی ز لب تـوست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

۱۴۹

روی خود را مگو شریک مه است — در نکویی که لا شـریک لَـه است
نــارسیده بـــه چـارده سـالت — رویت افـزون ز مـاه چـارده است
مــلک هسـتی تـمام طـی کـردم — تا به وصلت[2] هنوز نـیمه ره است
تـا تـو بسـتی نـقاب تـو بـر تـو — بر رخم خون بسته[3] ته به ته است
۲۸۴۵ کی پذیرد ز شمع و[4] مشعله[5] نور — هر که را شب ز دود دل سیه است
جــانب عــاشقان نگــه مــی‌دار — حشــمت پـادشاه از سـپه است
خــانقه مـــیکده‌ست جـامی را
بـــادهٔ کـــهنه پـیر خـانقه است

۱۵۰

ای کــه جـان و دل آگـاه تـو را هـمراه است
بـی تـو آگـه نـیم از خـویش خـدا آگـاه است
مـدّت صـحبت تـو عـمر گـرانمایهٔ مـاست
آه ازیــن عـمر گـرانمایه کـه بس کـوتاه است

---

۱. ب : که آن مه. ۲. ج : وصفت. ۳. د : بسته خون. ۴. ج ن : « و » ندارد.
۵. ج : مرحله.

۲۸۵۰ غـــم تـو از دل مـا در هـمه دلهـا ره کـرد
راست است این که ز دلها سوی دلها راه است
دل نمی‌خواست جدایی ز تـو اما چـه کـنیم[1]
دور ایـــام نـــه بـــر قـاعدهٔ دلخـواه است
واقعاً نـیست ز مـن غـمزده‌تر کس بـه جـهان[2]
شـاهد حـال مـن ایـن واقـعهٔ نـاگـاه است
رفت بر باد چـو کـاه از غـم تـو عـمر عـزیز[3]
روی بـنما کـه فـراق تـو قـوی جـانکاه است
جـــامی از دست بشـــد کـار ز تأثـیر قـضا
چـــارهٔ کـــار رَضِـــینا بِـــقَضاءِ الله است[4]

۱۵۱

۲۸۵۵ مه شمع شب افروز و رُخت نـور تـجلّیٰ‌ست
او را بـه جـمال تـو کجا زهـرهٔ دعـویٰ‌ست
رضـوان بـه هـوای قـد رعـنای تـو ای سـرو
جـاوید وطـن ساخته در سـایهٔ طـوبیٰ‌ست[5]
مـنما بـه کس آن روی و در آیـینه نـظر کـن
زان‌رو که تماشای رخت هم به تـو اَولیٰ‌ست[5]
هــر جـا نـفسی مـی‌گذرد زان لب شـیرین
آنـجا چـه مـجال دم جـان‌پرور عـیسیٰ‌ست[6]
گـفتی پس[7] عـمریت تسلّی دهـم از وصـل
عمریست که ما را به همین وعـده تسـلّیٰ‌ست

---

۱. ب ج ﻫ : چه کنم. ۲. ج : چو من غمزده‌یی در عالم. ۳. ج : جان ضعیف.
۴. ن : این غزل نیست. ۵. ج ن : این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۶. ج : این بیت پیش از بیت ۲۸۵۶ آمده است. ۷. ﻫ : بسی.

۲۸۶۰ هـر گُـل کـه بـرآیـد ز گِـل تـربت مـجنون
بـوی خـوشش آمـیخته بـا نکـهت[۱] لیـلیٰ‌ست
در کسـوت رنـدی قـدح آشـامی[۲] جـامی
بِـه زان حیل و زرق که در خـرقهٔ تـقویٰ‌ست

۱۵۲

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خـوش مـجمعیست انـجمن نیکوان ولی ماهی کز اوست رونق آن انجمن یکیست[۳]
خـواهـیم بـهر هـر قـدمش تـحفهٔ دگـر لیکن مقصّریم که جان در بدن یکیست[۳]
۲۸۶۵ گشتم چنان ضـعیف کـه بی نـاله و فـغان ظاهر نمی‌شود که دریـن پیرهن یکیست
آنجا کـه لعـل دلکش شـیرین دهـد فـروغ یاقوت و سنگ در نظر کـوهکن یکیست
ناموس و نام ما تـو شکستی نـه[۴] نیکوان آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست[۵]

۱۵۳

سـینهٔ تـنگم نـه جـای چـون تـو زیـبا دلبـریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
۲۸۷۰ بـر رخ زردم ببین خـطهای خـونین از سـرشک[۶]
کین ورق در حسب حـال[۷] دردمـندان دفـتریست
هـر شبی چـندان ز درد هـجر بگـدازم[۸] کـه روز
در گـمان افـتند مـردم کین مـنم یـا دیگـریست

---

۱. ع : آمیختهٔ نکهت. ۲. ج : بادهٔ. ۳. ج ن : این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۴. ج ع ن : ز. ۵. الف ب د م : این غزل نیست. ۶. ن : خونین سرشک.
۷. ج : حسب و حال. ۸. ب : بگذارم.

بی‌رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتشپاره‌ای هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا به کی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که و سودای جنّت کز سگان کوی تو
شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست
۲۸۷۵ تا رسید از لعل میگونت به کام خویش جام
دیدهٔ جامی ز زشک آن پر از خون ساغریست

۱۵۴

مرا از درد تو بر سینه داغیست / که با آن داغم از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / به داغ خویشتن کین نیز داغیست
من و ویرانهٔ هجر ای[1] خوش آن کس / که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال[2] ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
۲۸۸۰ به خوش لحنی زبان مگشای کامروز / سرود بزم گلبانگ کلاغیست[3]
تو جویان نیستی ای خواجه ور نی[4] / ازان گم ناشده هر سو سراغیست[3]
مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

۱۵۵

دلم پیرانه سر با خردسالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست / به صحرای ختن هر جا غزالیست
۲۸۸۵ خیالش تا به چشمم جای کرده‌ست / همه عالم به چشم من خیالیست

---

۱. ج ن : هجران. ۲. ع : منال. ۳. ع ن : این دو بیت نیست.
۴. ب : ور نه.

نشانی از شرار سینهٔ ماست — به رویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برتر است ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کو را پرّ و بالیست
به هر پهلو که گردد دل چو قرعه — بر او حرف غم فرخنده فالیست
نه شعر است این که جامی می‌سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

۱۵۶

۲۸۹۰ چرخ را جامی[1] نگون دان کز می عشرت تهیست
باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد
همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست
از بقا گردون قبایی بر قد یک تن ندوخت
خلعتی بس فاخر آمد عمر عیبش کوتهیست
نیست شاخ میوه‌دار ایمن ز سنگ ناکسان
خوش تهیدستی که او آزاده چون سرو سهیست[2]
خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون[3] نهال
گر تو را زین باغ پر آسیب امّید بهیست[4]
۲۸۹۵ راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی‌دلیلی عزم ره کردن دلیل بی‌رهیست[4]
هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر به صورت مبتدی باشد به معنی منتهیست

۱. ب ج د هـ ن : جام. ۲. ج : این بیت بعد بیت ۲۸۹۵ آمده است. ۳. م : همچو.
۴. ج ن : این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

۱۵۷

ای شهسوار حسن که جانم فدای توست
هر جا سریست خاک ره بادپای توست
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را
هر سو هزار سوخته دل در دعای توست
مشتاق وصل را که ز هجران به جان رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای توست
۲۹۰۰ بیچاره عاشق تو که با[1] درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای توست
یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو
باری دگر بخند که جان هم برای توست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته به مهر و وفای توست
جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس تو را که سگش آشنای توست

۱۵۸

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ توست
یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ توست
۲۹۰۵ جان[2] ز مژگان تو ریش است و دل[3] از غمزه فگار
هر که را می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ توست[4]
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ توست

۱. هـ: در. ۲. ن: دل. ۳. ن: تن.
۴. ن: این بیت بعد ۲۹۰۹ آمده است.

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ توست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت به باد
آخر ای باد صبا این‌همه آوردهٔ[1] توست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ توست[2]

۲۹۱۰ گر رود ناوک آهی ز دل سوخته‌ای
جامی سوخته دل سینه سپر[3] کردهٔ توست

۱۵۹

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی توست
قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی توست

دمبدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را
کز همه[4] عالم همین میل دل من سوی توست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی
چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی توست

از همه سیمینبران بردی به زور پنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی توست

۲۹۱۵ لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی
جان من آزار جان جستن همانا خوی توست

دل به صد شاخ است در بستان صنوبر را چو من
گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی توست

---

۱. الف : آوازهٔ. ۲. ب : این بیت نیست. ۳. م : سیه.
۴. الف :این کلمه نیست.

یک‌زمـان پـهلوی مـا یک‌لحظه پـهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما را هست از پـهلوی تـوست
نـیست جـامی را نـوایـی جز سـرود عشـق تـو
تـو گـل نـورسته‌ای او بـلبل خـوشگوی تـوست

۱۶۵

نـقاش ازل کـان خـط مشکـین رقـم اوست
یـارب چـه رقـمهای عـجب در قـلم اوست
۲۹۲۰ خـاک قـدم دوست شـدم نـیست کسـی را
آن[1] عـیش کـه امـروز مـرا در قـدم اوست
بـیرون بـود از سـلسلهٔ اهـل ارادت
هـر دل کـه نـه در طـرّهٔ پـر پیچ و خـم[2] اوست
تـن گـر چـه بـه صد مـرحله دور است ز کعبه
جـان طـوف کـنان گـرد حـریم حـرم اوست
آن کـز کـرمش بـود کـه مـیخانه بـنا کـرد
مـیخواری[3] مـا نـیز بـنا بـر کـرم اوست
جـامی دم تـوحید زنـد نـی هـمه وقـتی
خـوشوقت حـریفی کـه شـناسای دم اوست
۲۹۲۵ آواز خـوشش بـر صفت وحدت خـویش است
بـا کـثرت اطـوار کـه در زیـر و بـم اوست

۱. ن : این.
۲. ج : سلسلهٔ خم بخم.
۳. ج : می‌خوردن.

۱۶۱

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است
همه عنایت و لطف است چون بجای من است
وفا که با همه کس می‌کنی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای من است
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم
به داغ هجر که می‌سوزیم سزای من است
گهی[1] که تیغ زنی[2] دست ده که بوسه زنم
که دستبوس تو آن لحظه خونبهای من است
۲۹۳۰ خوش آنکه رحم کنان با رقیب می‌گفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای من است
مرا به مهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب رو سیه افتاده در قفای من است
مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای من است

۱۶۲

تویی که درد و غمت یار ناگزیر من است
جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر من است
ز خون دل چه نویسم به لوح چهرهٔ[3] خویش
چو نیست بر تو نهان آنچه در[4] ضمیر من است
۲۹۳۵ کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر من است

---

۱. ج: دمی. ۲. ب د هـ ع م: کشی. ۳. ن: خاطر.
۴. هـ: بر.

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
به خاطرت گذرد کین گدا اسیر من است[1]
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه[2] شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر من است
به خار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مگر بستر حریر من است
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون[3] کرم دوست دستگیر من است

۱۶۳

۲۹۴۰ این‌همه خونابه کاندر چشم گریان من است
گشته پیدا از جراحتهای پنهان من است
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری[4]
قاصد جانان مگو کو[5] قاصد جان من است
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت
چاکها کز شوق آن اندر[6] گریبان من است
خواب دیدم دوش کان لب می‌گزم اینک هنوز
در لبش مانده نشان زخم دندان من است
می‌شوم خاک رهت ای باد گرد من ببر
هر کجا جولانگه سرو خرامان من است
۲۹۴۵ هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان من است

---

۱. ن : این بیت پیش از بیت ۲۹۳۴ آمده است.
۲. ج هـ: هر.
۳. الف : بود چون.
۴. الف : دگری؛ هـ: دگران.
۵. الف : که.
۶. ج د هـ: گل در.

از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خوانخوارهٔ بدمست مهمان من است

۱۶۴

ز دل زبانهٔ آتش که در دهان من است
به شرح داغ دل[1] آتشین زبان من است
به سان ارّه بنه تیغ خویش بر فرقم
به جرم آنکه به صد رخنه ز استخوان من است
کنی به داغ نشان سگان خود وین داغ
که سوزی از غم بیداغیم[2] نشان[3] من است
۲۹۵۰ تو در میان نه و جان در میان مرا با تو
ببین چه فرق میان تو و میان من است
به دیده غیر تو را راه کی توانم داد
خیال تو چو شب و روز دیده‌بان من است
ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد
نشان تیر دعایی که از کمان من است
چه شد که خط تو را جان خویشتن خوانم
چرا رسیده چنین بر لب از تو جان من است
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند
خوشم که گوش رقیبان کر از فغان من است
۲۹۵۵ خمیده قامت جامی چو طوق دیدی و گفت
چه عار کز تو نه بر گردن سگان من است[4]

---

۱. ب : دلی. ۲. الف : بیداغم. ۳. ج : که سوزیم ز غم داغ این نشان.
۴. ع ن : این غزل نیست.

۱۶۵

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک من است
پیش اهل دل دلیل دامن پاک من است
دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام
کین چمن را آب و رنگ[1] از چشم نمناک من است
عشق تو نگرفت[2] بالا تا دل و جانم نسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک من است
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهر است تریاک من است
۲۹۶۰ شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک من است
ترک مرهم[3] گو طبیبا کین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک[4] بدخوی بیباک من است
گفتمش بردی ز جامی دل به زلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق به فتراک من است

۱۶۶

نامه کز جانان رسد منشور اقبال من است
مُهر[5] او بر نامه نقش لوح آمال من است
ذرّه‌سان حالم هواداریست آن خورشید را
یک به یک ذرّات عالم شاهد حال من است
۲۹۶۵ هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم
کین دل غلطان به خون یا قرعهٔ فال من است

---

۱. ج: آب رو. ۲. ن: او بگرفت. ۳. د: مرگم. ۴. ن: نازک.
۵. ج: نام.

بـــاد فـریاد مـن افـتاده بـا آن گـل رسـاند
گفت کین گلبانگ مرغ بی پر و بال من است
فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چند ای طبیب
ایـن جـراحت یـادگار شـوخ قتّال مـن است
گـفتمش[۱] مـالیده‌ام سـر بـارها بـر پـای تو
گفت یک سر کو درین ره‌کان[۲] نه پامال من است
شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
ایـن نـه دیـوان غـزل دیـوان اعـمال مـن است[۳]

۱۶۷

۲۹۷۰ حـریم مـنزل جـانان بـرون ز عـالم مـاست
خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست
ز بـار غـم قـد مـا حلقه گشت چـون خـاتم
بـه فـرق سنگ مـلامت نگـین خـاتم مـاست
جـدا ز سـروقدان فـرش سـبزه را در بـاغ
بسـاط عـیش مگـو کـان[۴] پـلاس مـاتم مـاست
مـزاج خسـته دلان را بـجز غـم تـو نساخت
علاج مـا بـه غـم اولیٰ اگـر تـو را غـم مـاست
درازی شب مـــا را اگـــر نـــمی‌دانـــی
ز ناله پرس که تـا وقت صبح[۵] هـمدم مـاست
۲۹۷۵ طـبیب ریش مـرا دیـد گـفت[۶] در جگـری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم مـاست

---

۱. هـ: گفته‌ام. ۲. د: کو. ۳. ن: این غزل نیست.
۴. ب هـ: کو. ۵. ج: که وقت صبوح. ۶. ب هـ: دید و گفت.

به بزم ما سخن از جام و جم[1] مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

۱۶۸

لاله بی روی تو داغ دل ماست / داغ تو لالهٔ باغ دل ماست
داغ خون این‌همه بر دامن ما[2] / رشح خونابهٔ داغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم / در بدر کرده[3] سراغ دل ماست
۲۹۸۰ طاق محراب خم ابرویت / سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی / وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

۱۶۹

ای ترک شوخ این‌همه ناز و عتاب چیست
با دلشکستگان ستم بی‌حساب چیست
۲۹۸۵ دارم تظلمی به تو آهسته ران سمند
ای سنگدل به رغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی به خواب تو آیم ولی چه سود
چون من به عمر خویش ندانم[4] که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست

---

۱. ب ج د هـ ع ن : جام جم. ۲. ن : تو. ۳. ن : در بدر گرد.
۴. ن: ندیدم.

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه به کعبه روم یا به میکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
۲۹۹۰ جامی چه لاف می‌زنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

۱۷۰

چنین رخی[1] که تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این‌همه[2] آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه تو را می‌دهیم[3] نقد وجود
درین معامله لعل تو را تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خرده‌شناس
که سرّ دور چه[4] و معنی تسلسل چیست
۲۹۹۵ به هر شکسته دلی می‌کنی به لطف نگاه
به بخت ما چو رسید این‌همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمی‌دانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده‌ام که به خونریز جامی آمده‌ای
بیا و تیغ بکش موجب تأمّل چیست[5]

---

۱. ج: رخی چنین.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. الف: می‌دهم.
۴. الف: کم سرود چه.
۵. ب: این بیت نیست.

۱۷۱

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوبتر ز باده و نُقل آب و دانه چیست
۳۰۰۰ گر پنبه برکشی چو صراحی ز[1] گوش هوش
دانی که سرّ نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر ما نه دوش نهان جرعه‌ای زده‌ست
در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نَقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی
این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد به‌تازگی
این خون تازه رفته بر این آستانه چیست

۱۷۲

۳۰۰۵ باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی‌آید این صبا
آن مرغ آشیان وفا پای‌بست کیست
راحت شمر[2] ز دوست دلا زخم تیغ را
تو تیغ را مبین بنگر کان[3] ز دست کیست

۱. الف: از. ۲. ج: طلب. ۳. ج: کین.

عمری سرم فتاد در آن کوی و کس نگفت
کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
در دل[1] خیال دوست وطن ساخت بنگرید
کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
۳۰۱۰ آتشکده‌است سینه چه گویم که دل در او
از بخت تیره هندوی آتش‌پرست کیست
مست است جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی‌برد ز حریفان که مست کیست

۱۷۳

باز چشمم دُرفشان[2] از لعل گوهربار کیست
اشک من زین‌گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ شبی کین ناله‌های زار کیست
چشم می‌دارند خلقی دیدن رویت به خواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
۳۰۱۵ من نمی‌گویم تو کردی چاکها در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا به خون آغشته شد آخر[3] بپرس
کین‌همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
گشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشهٔ چشم افکنی سویم[4] که این بیمار کیست

---

۱. ب: دل در. ۲. الف: در افشان. ۳. ج: یکره. ۴. ج: گویی.

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین[1] غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

۱۷۴

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کسیت
خاطر من[2] سوی او تا خاطر او سوی کیست

۳۰۲۰ من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش
تاکنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

می‌رسد هر لحظه مشک‌آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این[3] بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان
نقش بسته در دلم شکل[4] خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گوییم زان سنگدل باری ببین
کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

۳۰۲۵ شد سگ کوی تو جامی چون[5] سگانش داغ کن
تا بداند هرکه بیند کز سگان کوی کیست

۱۷۵

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کُلَه کج[6] نهاده کیست

---

۱. الف: ازین. ۲. ب ج هـ: ما. ۳. ج: آن. ۴. ج: طاق.
۵. الف ب: چو. ۶. ب: کژ.

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او[1]
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی به مهر او
آن کس که دیده شکل وی و دل نداده کیست
هرجا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنجا گل سوار[2] و سرو پیاده کیست[3]
۳۰۳۰ ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده‌اند جام لبش اهل صومعه
آن کو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت[4] بر سر این کو فتاده کیست

۱۷۶

برد شوخی دل[5] ز من امّا نخواهم گفت کیست
گر بُرند از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست
آن که ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
۳۰۳۵ گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان در چشم من بسیار آیند و روند
آن که دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

۱. ب ن: قصور را.
۲. ج د هـ ع ن: سواره و.
۳. ب: این بیت نیست.
۴. ع: نگفته.
۵. ن: این کلمه نیست.

سرو بالایان بسی می‌بینم امّا آن که نیست[1]
کس به حسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست[2]
دارم از شیرین‌لبی شوری ندانم چون کنم
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست[3]
یار بی مهر و وفا می‌خواند جامی را به طعن[4]
گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست[5]

۱۷۷

۳۰۴۰ روز میدان است ترک شهسوار من کجاست
چشم هرکس بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان هرکس[6] به روی یار خود خندان و خوش
من چنین غمگین چرایم غمگذار[7] من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر هر سوی اینچنین
آن[8] شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو گلعِذار من کجاست
داد گردم را غمش بر باد و آن بدخو نگفت
آن که عمری بود خاک رهگذار من کجاست

---

۱. ج: از هر سو ولیک.
۲. ج: بیتهای ۳۰۳۶، ۳۰۳۷ و ۳۰۳۸ بطریق ۳۰۳۸، ۳۰۳۶ و ۳۰۳۷ آمده‌اند.
۳. ن: به جای این بیت، بیت زیرین آمده است:
دمبدم پیش رقیبان کیست گویی در دلت ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
۴. ع: بطنز.
۵. ن ج : یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست؛ ب ـ این غزل نیست.
۶. ب ج ع ن: هریک. ۷. ب ج ن: غمگسار. ۸. ج: کان.

۳۰۴۵ نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی
بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور ازان در وه[1] چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

۱۷۸

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یارِ دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود بماند[2]
جان که آویزهٔ[3] بند کمرش بود برفت
وعده می‌کرد که دیگر نروم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
۳۰۵۰ دل که از خون رخم اندود برو[4] گو که خوشم
که به بازار غم آن[5] قلب زراندود برفت
بود خوشنودیش آن کز غم او جان بدهم
لله الحمد کزین غمزده خوشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب
زد به ویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کِش[6] از دیده سرشک جگرآلود برفت

۱۷۹

به هر منزل که جانان من آنجاست تنم اینجا ولی جان من آنجاست

---

۱. ج: دلبر. ۲. ن: نماند. ۳. ج: وابسته به. ۴. ج: از خون رخ اندود بزر.
۵. م: این. ۶. ب: که.

۳۰۵۵ مـن ار دورم بـحمدالله کـه بـاری | دل[1] بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش | خوشم کآواز[2] افغان من آنجاست
در آن کشـور مسـلمانی مـجویید | که شوخ نامسلمان من آنجاست
چـه حاجت ماه تابان در دیاری | که خورشید درخشان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را می‌کند چاک | بـهانه آنکه[3] پیکان من آنجاست
۳۰۶۰ مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخندان من آنجاست

۱۸۰

ازان درج گـوهر تکـلّم خوش است | وز آن غـنچهٔ تر تبسّم خوش است
چـو مـورم مکـن پـایمال جـفا | که بر زیردستان ترحّم خوش است
چـه مـی‌جویی از مـن نشان رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوش است
نـخواهـم جـدا از سگـان درت | جهان را که دنیا[4] به مردم خوش است
۳۰۶۵ مـنه گـو فـلک بـالش زرکشـم | سر من به خشت سر خم خوش است
بـه درد و غم عشق خوش می‌زیَم | چو اسباب باشد تنعّم خوش است
مکـن بـا رخش جـامی از نـاله بس
که بر گل ز بلبل ترنّم خوش است

۱۸۱

از کـوی زهد ساحت میخانه خوشتر است
وز وِرد صـبح نـعرهٔ مسـتانه خـوشتر است
یِک دانـه نـقل از کـف رنـدان دُرد نـوش[5]
در دست ما ز سُبحهٔ صد دانه خوشتر است

---

۱. هـ: دلی. ۲. ع: کاواز و. ۳. ج د م: اینکه. ۴. ج: عالم.
۵. ج: باده نوش.

۳۰۷۰ پیمان زهد اگر شکند محتسب به می
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سرّ عشق
این گفت و گو به گوشهٔ کاشانه[1] خوشتر است
دیوانه‌ای چه خوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه‌وار[2] آیم ازین پس به کوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت به سینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

۱۸۲

۳۰۷۵ درویش را سرا سرِ کوی فنا بس است
ترک متاع و خانه[3] متاع سرا بس است
گو هرگزم ز فرش منقّش مباش[4] رنگ
پهلو منقّش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درای
از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
آن را که بادپا ندهد دست پا[5] بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است[6]

---

۱. هـ: میخانه. ۲. هـ ع ن: دیوانه وار. ۳. ب ج ع ن: متاع خانه.
۴. ن: مباد. ۵. ج د ن: دست و پا. ۶. ن: این بیت پیش از بیت ۳۰۷۷ آمده.

۳۰۸۰ عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی به ملک و مال چو هر سفله دل مبند
کنج فراغ[1] و گنج قناعت تو را بس است

۱۸۳

غمت[2] تا در دلم منزل گرفته‌ست / ز شادیِ جهانم دل گرفته‌ست
مپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل آن[3] عقده را مشکل گرفته‌ست
تو دریایی و زاهد خشک ازان ماند / کزین[4] دریا ره ساحل گرفته‌ست
۳۰۸۵ مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفته‌ست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست / که صیادش پی بسمل گرفته‌ست
به کوی عشق ازان کس حاصلی نیست / که راه زهد بیحاصل گرفته‌ست
ز جامت جرعه‌ای ناخورده[5] جامی
چه خود را مست لایعقل گرفته‌ست

۱۸۴

تا عشق توام زبون گرفته‌ست / دل قاعدهٔ جنون گرفته‌ست
۳۰۹۰ چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش به همه درون گرفته‌ست[6]
گل را ز بنفشه نیست آن حسن / کز خط رخ تو[7] کنون گرفته‌ست
از شحنهٔ روزگار ما را / لعل تو خطی به خون گرفته‌ست
در دور لب تو ساقیِ بزم / دست از می لاله‌گون گرفته‌ست
زانسان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون گرفته‌ست
۳۰۹۵ تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفته‌ست

---

۱. ب: فراق. ۲. ج: غمش. ۳. ن: این. ۴. ج: کزان.
۵. ع: ناخورد. ۶. ج: این بیت بعد مقطع آمده است. ۷. ج ن: خطّ رخت.

۱۸۵

خوش آن که وقت گل لب جویی گرفته است
در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبوی ازوست
بر بوی زلف غالیه‌بویی[1] گرفته است[2]
از جنگ و آشتی کسان می‌رمد دلم
تا خو به مهر[3] عربده‌جویی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ
جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
۳۱۰۰ چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق
راه خلاصی از همه سویی گرفته است
جان را خجسته باد به شهر عدم سفر
کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کویی گرفته است

۱۸۶

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده‌ست
هیچ کس را نه فتاد آنچه مرا افتاده‌ست
دلم از جا[4] تنم از پای فتاده‌ست ببین
که مرا در غم عشق تو چها افتاده‌ست
۳۱۰۵ همه جا برق جمال تو درخشید ولی
شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده‌ست

۱. هع: غالیه موی. ۲. این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند. ۳. ج ع ن: جنگ.
۴. م: جان.

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ایم[1]
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده‌ست
زخم تو بر دگران آمده[2] من مرده ز رشک
ای[3] عجب تیر کجا صید کجا افتاده‌ست
حال چاک[4] جگر ریش چه داند شوخی
کِش همین[5] چاک به دامان قبا افتاده‌ست
گفته‌ای جامی محنت زده بی ما[6] چون است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده‌ست

۱۸۷

۳۱۱۰ روی خوب تو مهوش افتاده‌ست — خال مشکین بر او خوش افتاده‌ست
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتاده‌ست
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک — ورقی بس منقّش افتاده‌ست
مشو ای پندگو مشوّش ما — حال ما خود مشوّش افتاده‌ست
صبر و دل عقل و دین تن و جان سوخت — از تو آتش به هر شش افتاده‌ست[7]
۳۱۱۵ این که صوفی فتاده غش کرده‌ست — از می لعل بیغش افتاده‌ست[7]
هر که در می‌فتاد جام کشید
بنده جامی سبوکش افتاده‌ست

۱۸۸

باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم — بویی ازان پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست

---

۱. ب ج هـ: زده‌ام. ۲. ج هـ ن: آمد و. ۳. ن: این. ۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ب ج: همه. ۶. ب: محنت زدهٔ ما. ۷. الف ب ج د ع ن م: این دو بیت نیست.

۳۱۲۰ پرسش اگر نیست بگو ناسزا — کز دهنت یک سخنم آرزوست[1]
من کیَم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با[2] تو میسّر مباد — بی تو اگر زیستنم آرزوست
بیش مگو جامی ازان لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

۱۸۹

چو یار دور چه سود ار[3] بهار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل به خار نزدیک است
۳۱۲۵ دیارم آن سر کویست و یارم آن سگ کوی
خوشا کسی که به یار و دیار نزدیک است
خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روزم از تو به شبهای تار نزدیک است
نماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست کِشتیَم امّا کنار نزدیک است
بسوخت زآتش دوری دلم ولی دارم
به این خیال تسلّی که یار نزدیک است
به کارِ شاهد و می شغل جو دلا و مترس
ز شیخ شهر که او هم به کار نزدیک است
۳۱۳۰ رسید نظم تو جامی به گوش یار آری
به گوش شاه دُرِ شاهوار نزدیک است

۱. ن: این بیت بعد مقطع آمده است. ۲. ج: بی. ۳. الف ب هـ: از.

۱۹۰

به جانب سفر آن ترک تندخو رفته‌ست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفته‌ست
به گردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری
کشم به دیده غبار رهی که او رفته‌ست
هزار دل کند از شهر صبر آواره
به هر دیار که با آن رخ نکو رفته‌ست
چه آب بر[1] جگرم باشد[2] اینچنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفته‌ست
۳۱۳۵ به گشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفته‌ست
نداده[3] کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم
اگر چه عمر عزیزم به جست و جو رفته‌ست[4]
به روز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران به خود فرو رفته‌ست

۱۹۱

با خیال آن دو ابرو هر گهم خواب آمده‌ست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمده‌ست
هر کجا حال شب و بیخوابی[5] خود گفته‌ام
زان فسانه خلق را رحم[6] و تو را خواب آمده‌ست

---

۱. ن: در. ۲. ع: یا شد. ۳. هـ ن: نداد.
۴. ن: بیتهای ۳۱۳۳، ۳۱۳۴، ۳۱۳۵ و ۳۱۳۶ بطریق ۳۱۳۵، ۳۱۳۶، ۳۱۳۳ و ۳۱۳۴ آمده‌اند.
۵. ب: شب بیخوابی ج: شب و بیداری. ۶. ب: گریه.

۳۱۴۰ ره بــه تــوحید مسبّب کـی بـرد عـقل از رخت
چون ز زلفت[1] بستهٔ زنجیر اسـباب آمـده‌ست[2]

گر تو را جنس وفـا بـاید بـه شـهر عشـق جوی
کــان مـتاع انـدر دیـار حسـن نـایاب آمـده‌ست

خـــانهٔ مـــا را مـخواه امشب چـراغ عـاریت
کز در و دیـوار ایـن ویـرانـه مـهتاب آمـده‌ست[3]

بس که رفته‌ست از دل گرمم به بـالا تـفّ خـون
از نــم آن ســبزه‌زار چــرخ سـیراب آمـده‌ست[3]

هر گه افشرده‌ست جامی دلق تر[4] دامان خویش
جــای آب از دامــن او بــادهٔ نــاب آمــده‌ست

۱۹۲

۳۱۴۵ کس از خوبان وفا هرگز ندیده‌ست — جــز آیــین جفا هـرگز نـدیده‌ست
کــند نــادیده آن بــدخو چــنانم — که پنداری مـرا هـرگز نـدیده‌ست
دلم زان چشـم جـادو شـیوه‌ها دیـد — کـز آهـوی خـطا هـرگز نـدیده‌ست
خراش دل چه گـویم کـان گـل‌انـدام — ز خــار آزار پــا هــرگز نـدیده‌ست
نیاید[5] جز کسی را دجـله در چشـم — که آب چشـم ما هرگز نـدیده‌ست[6]
۳۱۵۰ جدا زان[7] مه چه‌سان مانم که تـن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیده‌ست[6]

بــلا بــاشد غــم خــوبان و جـامی
خلاصی زین بلا هـرگز نـدیده‌ست

---

۱. الف: زلف. ۲. ج: این بیت بعد ۳۱۴۳ آمده است.
۳. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۴. الف: ترا؛ ب: بر. ۵. د ع: نیامد.
۶. ب: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند؛ ن: بیت ۳۱۵۰ پیش از بیت ۳۱۴۶ آمده است.
۷. الف: ازان.

۱۹۳

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان
کافتاده چو من غرقه به خون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است
سویت کشش خاطر ما بی‌سببی نیست

۳۱۵۵ از نغمهٔ غم بس[1] مکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران بِه ازینش لقبی نیست

۱۹۴

عید شد یک دل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست
جز دل خود[2] کین زمان هم از غمت آزاد نیست

۳۱۶۰ کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

۱. ن: این کلمه نیست.
۲. ب ج ع ن: من.

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست[1]
گرم می‌بینم به مهر خود دل آن مه ولی
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست[1]
۳۱۶۵ بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

۱۹۵

مذهب عشق خودپسندی نیست | جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوهٔ او | چشم بخشیست[2] چشمبندی نیست
بپسند[3] آنچه می‌رسد کاینجا | ناپسندی چو ناپسندی[4] نیست
بگذر از چند و چون که جانان را | سر چونی و برگ چندی نیست
۳۱۷۰ گر لوندیست[5] طوف آن سر کوی | که در او پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه[6] | هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک
گر سپاهانی و خجندی نیست[7]

۱۹۶

در بر سیمین دلت گر سختتر از سنگ نیست
هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

---

۱. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۲. م: بخشی. ۳. هـ: میسند.
۴. م: با پسندی. ۵. ب: نویدیست. ۶. هـ: نی. ۷. ع ن: این غزل نیست.

از خروش دلخراش ما طلب کن سرّ عشق
زانکه این سر در صدای عود و صوت[۱] چنگ نیست

۳۱۷۵ ماند زاشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل
در ره عشق تو ما[۲] را غیر ازین خر سنگ[۳] نیست[۴]

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون به باغ
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست[۴]

بی سر[۵] سرگشته‌ای با[۶] خاک و خون[۷] آغشته‌ای
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست[۸]
گر تو را از نام ما[۹] و نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر مَیِ گلرنگ نیست

۱۹۷

۳۱۸۰ گر دل از عشق توام چاک[۱۰] بود باکی نیست
نیست یک دل که ز عشق تو در او چاکی نیست

مگسل از من که درین باغ گلی نشکفته‌ست
که به دامان وی آویخته[۱۱] خاشاکی نیست

شوق فِتراکِ توأم کشت ولی رخش تو را
بی سَرِ به ز منی حلقهٔ فِتراکی نیست

---

۱. ب: ذوق. ۲. ع: یارا. ۳. الف: جز سنگ.
۴. ه: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۵. ب: سرو؛ ن: سری. ۶. د ه: یا.
۷. الف ه: خاک خون. ۸. ن: عمرها. ۹. ع ن: وز.
۱۰. الف: چاکی. ۱۱. ب ج: آمیخته.

خـــوبرویان هـــمه در بـردن دل چـالاکـند
در میان هـمه لیکـن چـو تـو چـالاکـی نـیست
شــد تـنم خـاک و تـو از عـار بـر آن پـا ننهی
خوارتر[1] بر سر کوی تو ز مـن خـاکـی نـیست
۳۱۸۵ در هــمه شــهر یکـی خـانه نـبینم کـه در او
سر به زانوی غم از دست تو غمناکـی نـیست
اهـــل ادراک هـــمه بستهٔ فـتراک تـوانـد
جـامی دلشـده هـم خـالی از ادراکـی نـیست[2]

۱۹۸

مـــؤثر در وجـــود الّا یکـی نـیست
درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جـــز زیـــرکان ایـن را نـدانـند
دریـغا زیـر گـردون زیـرکی نـیست
جـــمال اوست تـابان ور نـه بـردن
دل از مـردان حـد هـر کـودکی نـیست
۳۱۹۰ ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض
بـه میخانه بـزرگ و کـوچکی نـیست
عـــطای عشـــق بســـیار است دردا
کـزان بسـیار مـا را[3] انـدکی نـیست
ز اربـــاب عـــمامه مـــعنی فـــقر
مجو کین تـاج بـر هـر تـارکی نـیست
بـــه کـــوی نـیستی جـامی فـرو رو
که سالک را ازین بِه مسـلکی نـیست[4]

۱۹۹

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست
۳۱۹۵ نـــبینم لاله رخســـاری دریـــن بـاغ
که داغ عشقت او را بـر جـبین نـیست
دهـــانت را وجـــود خـــرده بـینان
تـصوّر کـردهانـد امّـا یـقین نـیست[5]

---

۱. ج: چاکتر.
۲. ن: این غزل نیست.
۳. ع: یارا.
۴. ن: این غزل نیست.
۵. ن: این بیت بعد بیت ۳۱۹۹ آمده است.

بنفشه راست چونّ زلف کج توست[1] همین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمّع چو از عشقش[2] عَلَم بر آستین نیست
۳۲۰۰ شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن جانا[3] که شرط یاری این نیست

۲۰۰

به خوبیِ خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه[4] آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر[5] دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز
به حسن خطّ تو ماهی درین قلمرو نیست
دَوَم به راه غمت کز غبار غیر تهیست
به جست و جوی تو چون من کسی تهیدَو[6] نیست
۳۲۰۵ چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم‌گون
نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با[7] حجاب هستی دید
دلا ببین دهنش وز وجود خود شو نیست
به نکته‌های حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم تو را جز نوای خسرو نیست

۱. ن: کجت رست؛ ب: این مصرع و مصرع دوم بیت پیش نیست.
۲. ه ن: عشقت.
۳. الف: این کلمه تکراراً آمده است.
۴. ب: در.
۵. ج ن: در.
۶. ن: این کلمه نیست.
۷. ج: در.

۲۰۱

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست
خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای تو را دانهٔ درد است قوت
حوصلهٔ مور را قوّت این دانه نیست
۳۲۱۰ گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
روی وفا[1] تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین به بر می‌طلبی سیم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه‌گاه
جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر
صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست
چند به دیوانگی طعنهٔ جامی زنی[2]
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست[3]

۲۰۲

۳۲۱۵ صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه‌ایست
خوش آن که هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذّت سماع
تسبیح و خرقه در ره[4] چنگ و چغانه باخت[5]

۱. ن: روز وفا.
۲. ع: زدن.
۳. ج: این غزل نیست.
۴. الف: ده.
۵. ج: این بیت با بیت بعد پس و پیش شده است.

دل زآرزوی خـال تـو در دام غـصّه مـرد
بـیچاره مـرغ جـان بـه تـمنّای دانـه باخت
شـد زان عِـذار سـاده مـنقّش رخـم بـه خـون
این نـقش بـین کـه بـا مـن بـیدل زمـانه باخت
۳۲۲۰ بـا خـاک آسـتان تـو عشّـاق را سـریست
مسکین کسی که سر نه بر این[1] آستانه باخت
چون بر بساط وصـل تـو جـامی نـیافت دست
شـطرنج عشـق بـا رخ تـو غـایبانه بـاخت

۲۰۳

لبت[2] قوت جان از شکر خنده ساخت — به یک خنده صدکشته را زنده ساخت
دل[3] پـاره پـاره مـرا جـمع بـود — در آن[4] زلف بادش پـراکـنده سـاخت
چـه روی خـلاصی بـود بـنده را — که عشق تو صد شاه را بـنده سـاخت
۳۲۲۵ ز یک تـار مـویت کـه تـا پـا رسید — پـی مـا تـوان عـمر پـاینده سـاخت
بـرازنـده نـبود قـبای بـقا — جز آن زنده دل راکه با ژنده سـاخت
نـبودم بـه یک بـوسه شـرمنده‌ات — به خوابم لبت دوش شرمنده سـاخت
لبت دیـد جـامی کـه بخشید جـان
بلی مست را بـاده بـخشنده سـاخت[5]

۲۰۴

بیا کـه چـرخ مشـعبد هـزار شـعبده سـاخت
که یار کـار جگـرخستگان غـمزده سـاخت

۱. ب: باین. ۲. ج: لبش. ۳. ب: دلی. ۴. ب: وزان.
۵. ن: این غزل نیست.

۳۲۳۰ اگـرچـه قـاعدهٔ چـرخ کـارسازی نـیست
به رغم اختر من بـر خـلاف قـاعده سـاخت
مـن و امـید شـهادت بـه تـیغ آن شـاهد
که قوت جان شهید خود از[1] مشاهده ساخت
به صبر کـوش دلا روز هـجر فـایده چـیست
طـبیب شـربت تـلخ از بـرای فـایده سـاخت
بـه دور آن لب مـیگون نشـاند زاهـد شـهر
حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
به جنگجویی چشـمت خـوشم کـه مـی‌باید
حریف مردم بد مست را به عـربده سـاخت
۳۲۳۵ چو نقش خطّ و رخت بست در غزل جـامی
بیاض صـفحهٔ خـورشید را مسوّده سـاخت

۲۰۵

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
بـا عـاشقان غـمزده اسـباب[2] جـنگ سـاخت
بر من ز جورت این‌همه سختی کـه مـی‌رسد
می‌بایدم تـنی چـو دل تـو ز سـنگ سـاخت[3]
پی چون[4] به شـهر وصـل بـرد بـارَگـیِ صـبر
کِش سـنگلاخ بـادیهٔ[5] هـجر لنگ سـاخت
عیبم مکـن بـه تـنگی دل چـون غـمت فـزود
استاد فطرت از ازل این خـانه تـنگ سـاخت

---

۱. الف: خود را. ۲. ن: بنیاد. ۳. ج: این بیت نیست. ۴. ج: چون پی.
۵. ن: مرحله.

۳۲۴۰ مجموعه‌ایست هر ورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چرا به همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت
جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد به بزم دُرد کشان تار چنگ ساخت

۲۰۶

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
و اندوه[1] گاه‌گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد هرکه ازان[2] چوب شانه ساخت
۳۲۴۵ از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر
کامد درون سینهٔ من[3] آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش
خواهیم ما به خشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن[4] زبانِ دگر از زبانه ساخت
آه[5] چو برقم از عقب آن سوار بس
بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمامیست[6] کِش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت[7]

---

۱. ج د: اندوه.
۲. ب: آنکه ازین.
۳. د: ما.
۴. ب: او.
۵. د: آهی.
۶. ب: همایست.
۷. ن: این غزل نیست.

۲۰۷

۳۲۵۰ بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت | نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد | مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم | به صحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه | گشاد پیرهن از هم[1] بر آفتاب انداخت
توان بر اَبْرِ خروشنده طعنه زد به جنون | ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
۳۲۵۵ درون ساغر لاله چراست مشک‌آلود | اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا یا ز نظم تر[2] جامی
به گوش شاهد گل لؤلؤِ خوشاب انداخت

۲۰۸

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ[3] طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن مشتی[4] خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن ازان حلقهٔ فتراک انداخت
۳۲۶۰ ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت[5]
می‌خرامیدی و ارواح قدس می‌گفتند
ای خوش[6] آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را سرّ خط و عارض تو
زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

---

۱. ب: در. ۲. ن: تو. ۳. ج: مشعله. ۴. ب: مشت.
۵. ن: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند. ۶. الف: خوس.

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همّتش رخت درین موج خطرناک انداخت

۲۰۹

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه مَلَک را پر بسوخت
۳۲۶۵ روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین به خون آغشته و بستر بسوخت
۳۲۷۰ جامی از درد جدایی حسب حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

۲۱۰

غمت روز مرا رسم شب آموخت دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم که این گوهر فشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت
فرو شوی ای معلّم لوح بیداد که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

۳۲۷۵ ســـتادن نـیست اشکـم را نـدانـم[1] که این سیر از کدامین کوکب آمـوخت
دلم دور از رخت تـــا صـبحدم دوش بـه مـاه و زهـره آه و یـا رب آمـوخت
نـــجوید جـــز شـراب لعـل جـامی
ازان دم کز لبت ایـن مشـرب آمـوخت

۲۱۱

لب گشـادی[2] تـا سـخن گـویی دُرِ سـیراب ریـخت
طـرّه افشـاندی کـه ریـزد گـرد مشک نـاب ریـخت
بـــاد گـــلبو بـاده گـلگون است یـا از رشک تـو
بـوی گـل بـر بـاد رفت و رنگش[3] انـدر آب ریـخت
۳۲۸۰ گــر مـرا کشـتی چـه غـم کـی بـاشد امکـان دیت
گـوسفندی را کـه خـونش خـنجر قـصّاب ریـخت
نیست جـای سـجده عـابد را ز بس کـز دیـده خـون
بـا خـیال طـاق ابـروی تـو در مـحراب ریـخت
در تـــن پـــاکت دل سـخت از سـپهر بـیوفاست
سـیم بـا پـولاد در یک قـالب آن قـلّاب ریـخت
وقت مـن از چـاشنی شـربت دردت خـوش است
وقت آن کس خوش که درکام[4] من این جلّاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد کـه چـون جـنبش نـمود
تـــازه و تـــر مـیوه‌ها پـیرامـن احـباب ریـخت

۱. ج ن: چه دانم. ۲. ج ن: گشودی. ۳. ن: رنگ او. ۴. ج ع ن: جام.

۲۱۲

۳۲۸۵ خطِّ تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک تاب ریخت
یک ورق زاوصاف[1] حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌هاست
کز کف زهّاد صاحب سُبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم به دامانت چکید
قطره‌های خون بود کز کشته بر قصّاب ریخت
پسته و بادام سوی لب مبر کان چشم مست
نقل بزم امشب ز دلهای اُولُو الاَلباب ریخت
۳۲۹۰ خفته بودم بر خس و خار درت زاوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پُر جام دل جامی ز جلّاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن[2] جلّاب ریخت[3]

۲۱۳

دلم چون داستان غم فرو ریخت — سرشک از دیدهٔ پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند — دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن را — سرشک لعل من در دم فرو ریخت
۳۲۹۵ دل چاکم کزو پیکانت افتاد — چو ریشی دان کزو مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد — که بر جان و دل محرم فرو ریخت[4]

۱. ن: اوراق. ۲. ب ع: این. ۳. ج: این غزل نیست.
۴. ن: بیتهای ۳۲۹۴، ۳۲۹۵، ۳۲۹۶ و ۳۲۹۷ بطریق ۳۲۹۶، ۳۲۹۷، ۳۲۹۵ و ۳۲۹۴ آمده‌اند.

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

۲۱۴

درمانده‌ای به حکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

۳۳۰۰ چون از قضا گریز تواند کسی که[1] بود[2]
دست قضا عنان‌کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب به سبب التجا روا
خیر بشر[3] ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب‌اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می‌فروش که رو در دَرِ تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

۳۳۰۵ جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

۲۱۵

دل رخت را ز روشنی مه گفت — سخنی[4] روشن و موجّه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت — عقلش از سرّ غیب آگه گفت
پیش قدّ بلند تو طوبی — سخن سدره گفت و کوته گفت

---

۱. ه: این کلمه نیست. ۲. ن: او. ۳. ج ه ن: خیرالبشر.
۴. ج: سخن.

گـوشهٔ ابـروی تـو را شب عـید   هـر کـه دیـد اَلْهِلال والله گـفت

۳۳۱۰ وعده یک بوسه بود و ده دشنام   لبت آن یک نداد وین[1] ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر   سخن کعبه گر نه[2] در ره گفت[3]

دوش جامی حدیث زلف و رخت

ز اوّل شـــام تـا سـحرگه گـفت

۲۱۶

دی که آن نازنین سخن می‌گفت   با رفیقان[4] حدیث من می‌گفت

سوی من بود اشارت غمزه   گرچه با دیگران سخن می‌گفت

۳۳۱۵ تـــمک ریش دل‌فگـــاران بـود   هرچه آن شوخ غمزه زن می‌گفت

صبحدم باد ازان شمایل خوب   نکته‌ای چند در چمن می‌گفت

لطف آن قد ز سرو می‌پرسید   وصف آن روی با سمن[5] می‌گفت

پیش گل گاه ازان لطافت تن   گاه ازان بوی پیرهن می‌گفت[6]

بـهر مـرغان صـبح جـامی نیز

حـال شـبهای خـویشتن مـی‌گفت

۲۱۷

۳۳۲۰ باده تا چاشنیی زان لب چون نوش گرفت

آتش از رشک به جان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه‌اش داشت به دوش

عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت

---

۱. ب ج: نداد و این.   ۲. م: ور نه.   ۳. ج: این بیت نیست.

۴. ج د ع ن: رقیبان؛ ه: حریفان.   ۵. الف د: یاسمن.

۶. ج: بیتهای ۳۳۱۷ و ۳۳۱۸ نیست؛ ن: بیتهای ۳۳۱۴، ۳۳۱۵، ۳۳۱۶، ۳۳۱۷ و ۳۳۱۸ بطریق ۳۳۱۶، ۳۳۱۷، ۳۳۱۸، ۳۳۱۴ و ۳۳۱۵ آمده‌اند.

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زده‌ست
زر پی عذر چرا حلقه شد[1] و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن
که چرا قدّ تو را تنگ در آغوش گرفت
۳۳۲۵ عشقت از درد سر هوش و خرد بود به تنگ
دل من ترک خرد کرد و کمِ هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطا پاش[2] خطاپوش گرفت[3]

۲۱۸

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت — جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو — رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند — جان برید از تن پی محمل گرفت
۳۳۳۰ تا دلش ناید به درد از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت
گِرد ما دریا شد از سیل سرشک — یار ازان[4] دریا ره ساحل گرفت
من[5] قتیل یارم ای خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

---

۱. ه: زد. ۲. ب ج: عطابخش. ۳. ن: این غزل نیست.
۴. ج: ازین. ۵. ب: ای.

۲۱۹

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

۳۳۳۵ نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که چغذ
کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت[1]

یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید[2] چو تیر
تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرم گوی است در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را به حَیّ
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آن کو به طوفان خو گرفت

۳۳۴۰ همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر
هر که را سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

۲۲۰

آن نه خطّ است که گرد رخ زیباش گرفت
دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو برده به شکّر منقار
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پابوس وی‌َم نیست همین بس که چو شد
در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت

---

۱. ن: این بیت بعد بیت ۳۳۳۹ آمده است. ۲. هـ: سخت تر آید ز.

نه دل است این به برم بلکه دلم از غم عشق
شد جدا قطره‌ای از خون جگر جاش گرفت
۳۳۴۵ گفت دامان وصالت بنهم بر کف و رفت
اشک من گوشهٔ دامان به تقاضاش گرفت
ساقی امروز به نقدم قدحی چند بده
رغم آن را که غم نسیهٔ فرداش گرفت
دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی ازو
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت[۱]

۲۲۱

ما امید از دوست ببریدیم و رفت — هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی‌یاری و درد بیدلی — آن[۲] همه بر خود پسندیدیم و رفت
۳۳۵۰ شب همه شب گه به پهلو گه به سر — گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دستبوس[۳] دوست بر نامد ز دست — پاسبان را پای[۴] بوسیدیم و رفت[۵]
چون ندیدم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و رفت[۵]
دولت دیدار چون روزی نشد — آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبانگیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

۲۲۲

۳۳۵۵ آن که بر گل گره از جعد سمن‌بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

---

۱. ن: این غزل نیست. ۲. ب: از. ۳. ن: پای بوس.
۴. ب: دست. ۵. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت توست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبندم من غمدیده به خواب
چون کنم[1] خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
۳۳۶۰ نافه کز خون جگر پروردش آهوی چین
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
می‌دهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که به وصف قد دلجوی تو بست

۲۲۳

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زده‌ست
لاله چتر لعل بر فرش زمرّدگون زده‌ست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
یا دمِ قتل محبّان دامن اندر خون زده‌ست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدّتی
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده‌ست
۳۳۶۵ کرده یاقوتی طبقها را ز زرّ ناب پُر
گوییا ضحاک گُل بر گنج افریدون زده‌ست

---

۱. ج: چه کنم.

بــر حــریر نــیلگون آب حــیرانم کـه بـاد
صد هزاران آژده بی‌دست و سوزن چون زده‌ست
گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آیینه است
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده‌ست
بـهر تـاب خور فکند امروز بر سرهای شاخ
شب شکوفه چادری کز قرص مه صابون زده‌ست[1]
چـون رسـد بـر لاله ژاله آیـدم زان سـنگ یاد
کـز تکـلّف لیـلیش بـر کاسهٔ مجنون زده‌ست
۳۳۷۰ گـفتهٔ جـامی بـود سـنجیده در مـیزان لطـف
حاسد ارطعنی زده‌ست از طبع نـاموزون زده‌ست

۲۲۴

ایـن زمـینیست کـه سرمنزل جانان بـوده‌ست
مـطرح نـور رخ آن مـه تـابان بـوده‌ست
این زمینیست که هر شیب و فرازی که در اوست
جـای آمـد شـد آن سرو خرامان بـوده‌ست
این زمـینیست کـه هـر جـا خس و خاری بینی
پیش ازین رسته به جایش گل و ریحان بوده‌ست
دامـن نـازکشان رفـته بـه هـر جـانب ازو
آن کـه صد دست تمناش به دامان بـوده‌ست
۳۳۷۵ مـی‌دهد خـاک رهش خـاصیت آن آبـم
کـه نـصیب خضر از چشمهٔ حیوان بـوده‌ست

۱. ع: این بیت نیست؛ ج ن : این غزل نیست.

باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر
هر کجا لعل لب او شکر افشان بوده‌ست
جان جامی به حقیقت ز همین باد و هواست[1]
گر به صورت گِلش از خاک خراسان بوده‌ست[2]

۲۲۵

دلم از خمّ صفا[3] جام مصفّا زده است
همتم سنگ بر این طارم[4] مینا زده است
نقد عرفان ز مقلّد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
۳۳۸۰ زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است
برفشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مُصلّی که رهش نقش مُصلاً زده است
بی غباری به حرم کعبه روی پی برده‌ست
کآب راه حرم از آبلهٔ پا زده است
گرچه تنگ است بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه به صحرا زده است[5]

---

۱. الف: باد هواست. ۲. ج ع ن: این غزل نیست. ۳. ع: فنا.
۴. الف ب: شیشهٔ؛ ع: ساغر. ۵. ج ن: این غزل نیست.

۲۲۶

۳۳۸۵ ترک گلچهرهٔ من خیمه به صحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من ازان ماه بلند
که سراپرده بر این طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
می‌کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرّم آن کس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است
۳۳۹۰ می‌دهد خاک رهش خاصیت آب حیات
بس که هر نوش‌لبی بوسه بر آن جا زده است
جامی افتاد ز پا زیر لگدکوب جفا
تا به فتراک بتی دست تمنّا زده است[1]

۲۲۷

مرا عشق عزیزی خوار کرده‌ست / چه گویم عشق ازین بسیار کرده‌ست
نیاید از دل بی عشق کاری / مرا این نکته در دل کار کرده‌ست
به روز وصل بس آسان بود عشق / شب هجرش چنین دشوار کرده‌ست
۳۳۹۵ نمی‌جنبد رقیبت زین سر کوی / ره عشّاق را دیوار کرده‌ست
در آغوش خودت در خواب دیدم / فلک بخت مرا بیدار کرده‌ست
عیادت می‌کنی بیمار خود را / مرا این آرزو بیمار کرده‌ست

۱. ج ن: این غزل نیست.

گدای توست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کرده‌ست[1]

۲۲۸

چشمم خیال قدّ تو جز نخل تر نبست
نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

۳۴۰۰ نگذشت در غم تو شبی کآتشین[2] دلم
از دود آه راه[3] نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد به دور لعل تو بر سر سبوی می
صوفی که جز عمامهٔ تقوی به سر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد
بر سایلان[4] کریم درِ لطف در نبست

جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان
بی زاد راه قافله بار سفر نبست

۳۴۰۵ جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

۲۲۹

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آن کافر بیباک ندانست

۱. ج ن: این غزل نیست. ۲. ن: کآتش. ۳. الف: آه را.
۴. ن: سایل آن.

افتاد[1] سرم در ره خونخواره سواری
کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه به خاک افکند آن سرو[2] نه بر من
گر قدر مرا پستتر از خاک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست
۳۴۱۰ آن سرو که پاک است چو گل دامن حسنش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کآمد[3] ازین چرخ جفا کیش
منزل بجز این[4] سینهٔ غمناک ندانست[5]
جامی گه خونریزی آن شوخ دعایی
جز سَلَّمَكَ اللهُ وَ اَبقاكَ ندانست

۲۳۰

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت[6]
از مژه چشم تو صد تیر بلا[7] بر[8] ما راست
۳۴۱۵ خلعت لطف به قدّ تو بریدند[9] ای سرو
ناید این جامه به قدّ دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج‌نظران
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

---

۱. هـ ن: افتاده. ۲. هـ :شوخ. ۳. الف: که آمد. ۴. ع: از.
۵. ن: بیتهای ۳۴۰۷، ۳۴۰۸، ۳۴۰۹، ۳۴۱۰ و ۳۴۱۱ بطریق ۳۴۰۹، ۳۴۱۰، ۳۴۱۱، ۳۴۰۷ و ۳۴۰۸ آمده‌اند.
۶. ن: کند. ۷. ن: جفا. ۸. د ع: با. ۹. الف م: بریدن.

می‌نیارد به زبان خامه بجز وصف قدت
راستان را به زبان کی گذرد اِلاّ راست
دیدهٔ راست سزد جای خرام چو تویی
رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
لِلّهِ الحمد که آورد خدا آن را راست[1]

۲۳۱

۳۴۲۰ چه گویم کز فراقت چونم ای دوست | جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
به زیر پای خود کردی سرم پست | رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه[2] | ز ره بردی به یک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم | که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب | چه سود از گنج افریدونم ای دوست
۳۴۲۵ کمم در حشمت و جاه از سگانت | ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

۲۳۲

دور از رخ تو چنانم ای دوست | کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم | لیک از تو نمی‌توانم ای دوست
خواهم که به روز وصل پیشت | غمنامهٔ هجر خوانم[3] ای دوست
۳۴۳۰ پیش تو هنوز نارسیده | از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چون است | دل پیش تو من چه دانم ای دوست

۱. ج: این غزل نیست.
۲. ج: نشانه.
۳. ج: خود بخوانم.

دامن مفشان ز من که خواهم جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

۲۳۳

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون می‌گریست
سوز من می‌دید شمع و از من افزون می‌گریست
۳۴۳۵ گریهٔ تلخ صراحی نیز بی‌چیزی نبود
غالباً از شوق آن لبهای میگون می‌گریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون می‌گریست
چون فسونگر دید درد من برید از من امید
ور نه بی‌موجب چرا هنگام افسون می‌گریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون می‌گریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون می‌گریست
۳۴۴۰ شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه می‌بردش برون چون می‌گریست

۲۳۴

یار خطّی که بر عذار نوشت يُوْلِجُ الْلَّيْلَ فِی النَّهارْ نوشت
وَالضُّحیٰ راکه واضحش رخ اوست سُورَةَ اللَّيل بر کنار نوشت
به خط سبز وصف خطّ رخش سبزه بر طرف لاله‌زار نوشت
لب او پر شکر به مشک و گلاب مرهم سینهٔ فگار نوشت

۳۴۴۵ بـر بـیاض رخـم مـحرّر اشک قـصهٔ درد انـتظار نـوشت
قـصد شـهرت نـبود جـامی را کـین‌همه نـظم آبـدار نـوشت
بـهر احـباب بـر صـحیفهٔ دهـر
نکـته‌ای چـند یـادگار نـوشت

۲۳۵

یـار نـازک دل کـه بی‌موجب ز مـن آزار داشت
عـمری از تـیغ تـغافل خـاطرم افگـار داشت
داشـتم بسـیار درد و حسـرت از آزار او
بـا مـن آزارش نـمی‌دانـم چـرا بسیار داشت
۳۴۵۰ دیـدهٔ بـخت مـن از نـادیدن او تـیره بـود
روشن آن چشمی که بینایی ازان رخسار داشت[1]
کـار او آن بـود کآرد عـاشقان را دل بـه دست
چون مرا افتاد بـا او کـار[2] دست از کـار داشت[1]
آگـه از بـیداری شـبهای مـن دانـی کـه کـیست
آن که بی روی چنان مـاهی شـبی بـیدار داشت
می‌گذشت آن سرو[3] و می‌مردم ز غیرت کز چه رو
بـا وجـود چشـم مـن بـر خـاک ره رفـتار داشت
بـود جـامی بـا سگـانش یـار لیک آن سنگدل
گـه گـهی گـر التـفاتی[4] داشت بـا اغـیار داشت[5]

۱. ب ج د هـ ع م: این دو بیت پیش و عقب آمده‌اند. ۲. ج: یا ازکار.
۳. ج: آن ماه و من. ۴. الف: التفات. ۵. ن: این غزل نیست.

۲۳۶

۳۴۵۵ شب یاد رخت[۱] در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می‌شدی اندر صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کُلَه از ناز شکستی و جهانی
از[۲] هر طرفی چشم بر آن طرف[۳] کُلَه داشت
۳۴۶۰ افتاد مرا با تو همان قصّه که مردم
گویند فلان گلختی اندیشهٔ شه داشت
جامی که به شمشیر ستم[۴] ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

۲۳۷

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای[۵] در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت و راه[۶] خدا را نگه نداشت
چشم[۷] حوادثش مرساد ار چه غمزه‌اش
از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت

---

۱. ب: رخش. ۲. ب: در. ۳. الف: این کلمه نیست.
۴. ن: بتان. ۵. ب: راه. ۶. الف: ره. ۷. ج ع ن: سهم.

۳۴۶۵ در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای[1] دل به غم غیر تیره ساخت
آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت
هرجا که شد مقیم درت حرمتی نیافت
چون در صف[2] سگان تو جا را نگه نداشت[3]
جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

۲۳۸

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
۳۴۷۰ بناز بر همه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن
ازین[4] شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه به عشق بتان و غمزهٔ تو
ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت[5] باد جان که پیرهنت[6]
ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت
مگیر سایه ز من ای که سر به سر لطفی
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت

---

۱. ج: صوفی صاف. ۲. ج: کف. ۳. ن: این بیت پیش از بیت ۳۴۶۵ آمده است.
۴. م: از آن. ۵. الف ب ن: پیرهنت. ۶. الف ب ن: بوی خوشت.

۳۴۷۵ ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
به وقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

۲۳۹

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین‌بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی[1]
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
۳۴۸۰ شاه غزنین[2] جان همی داد از غم و می‌گفت نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
چون به مجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت[3]
جامیا مرد حقیقت بین به معنی برد راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

۲۴۰

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت

---

۱. ج: کوی او. ۲. هـ: غزنی.

۳. ج: این بیت پیش از بیت ۳۴۷۹ آمده است؛ ن: بیتهای ۳۴۷۷، ۳۴۷۸، ۳۴۷۹، ۳۴۸۰ و ۳۴۸۱ بطریق ۳۴۷۸، ۳۴۸۱، ۳۴۷۹، ۳۴۷۷ و ۳۴۸۰ آمده‌اند.

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل به عدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

۳۴۸۵ کعبه رَوی را کشید جذبهٔ خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل‌آشوب من گر[1] خرد و صبر پاک
برد به غارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کُلَه برشکست رخش جفا تند راند
هر قدمی[2] صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بدیشان[3] گذاشت[4]

۲۴۱

۳۴۹۰	باز بر شکل دگر می‌بینمت	زانچه بودی خوبتر می‌بینمت
	پیش ازین بودی چو غنچه پردگی	چون گل اکنون پرده‌در می‌بینمت
	جز کمر چیزی نبینم در میان	زان میان کاندر کمر می‌بینمت
	چون نمی‌آیی چو جان اندر برم[5]	همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
	رفتی از پیش نظر عمری و من	همچنان پیش نظر می‌بینمت
۳۴۹۵	تیر آهی گر رسد سویت چه باک	سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت

جامی از جامِ که خوردی می که باز
از دو عالم بی‌خبر می‌بینمت

---

۱. الف ج: گز. ۲. ج: طرفی. ۳. ن: بایشان. ۴. ب: این غزل نیست.
۵. ب: تنم.

۲۴۲

تـا زآتش تب شـمع رخت تـاب گـرفته‌ست
بس شـعله کـزان در دل احـباب گـرفته‌ست
بـیمار تـو شـد دل ز لبت[1] چاشنیی بـخش
کش آرزوی شـربت عـنّاب گـرفته‌ست
در دیـده دگـر خـواب خیال است کـه بـینم
زیـنسان کـه خیال تـو ره خـواب گـرفته‌ست
۳۵۰۰ هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است
آن کس[2] که جز ابروی تو محراب گـرفته‌ست
گو شـمع بـه کـنجی بنشین کـز رخت امشب
کـاشانهٔ مـا را هـمه مـهتاب گـرفته‌ست
هـرجـا ز لطـافت سـخنی رفت[3] دهـانت
بس نکـته کـه بـر غـنچهٔ سیراب گـرفته‌ست
جـامی کـه هـمه جـام مـی نـاب گـرفتی
تـا دیـده رخت تـرک مـی نـاب گـرفته‌ست[4]

۲۴۳

آن سـنگدل چـو پیش اسیران غـم نشست
یارب سـبب چـه بـود کـه بسـیار کـم نشست
۳۵۰۵ خواهم نشست با تو همی گفت[5] یک‌دو روز
اکنون کـه کـرد وعـده وفـا یک‌دو دم نشست
گـر نـیست در کـفم گـلی از روضـهٔ حـرم
ایـن بس کـه خـار بـادیه‌ام در قـدم نشست

---

۱. هـ: لبش.
۲. ن: عابد.
۳. ج ن: رفته.
۴. الف ب د م: این غزل نیست.
۵. ن: شبی گفت.

گر خفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک
آن را که مرغ روح به بام حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشک من نرود زآستان تو
چون سایلی که بر در اهل کرم نشست
۳۵۱۰ جامی به روی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی به دیوار غم نشست[۱]

حرف الثاء

۲۴۴

در بزم ما که می‌رود از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است[۲]
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع وارد است نگردد تمام بحث
۳۵۱۵ با زاهد فسرده[۳] مگو شرح سرّ عشق
از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل توست این‌همه غوغای ما بلی
از مَی رود به مجلس مستان مدام بحث

---

۱. الف ب ج د م: این غزل نیست. ۲. ج: دور تسلسلست. ۳. الف: افسرده.

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

حرف الجیم

۲۴۵

ای خاک ره[1] تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر توست معراج
تو دُرِّ یتیمی و تو را جای — برتر ز همه چو دُرَّةُالتّاج
۳۵۲۰ فخر تو به فقر و تاجداران — آورده به فرق بر درت باج
در تیره شب ضلال[2] خذلان — نور تو شده سراج وهّاج
آیات تو در زمانه ظاهر — چون شبگون خط ز صحفهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر موّاج
مشتاق ره تو را مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج
۳۵۲۵ جامی که ز تندباد عصیان — شد خرمن طاعتش به تاراج
اکنون ره معذرت[3] گرفته
مسکین به شفاعت تو محتاج

۲۴۶

نیست شب وصل تو مه را رواج — روز نباشد به چراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج[4]
زین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج
۳۵۳۰ درد مبیناد طبیبی که گفت — داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی زآه و فغانم که دید — سختدلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث — خوش ننماید ز کریمان لجاج

---

۱. هـ: در. ۲. ج ع ن: ضلال و. ۳. ج: معصیت.
۴. ن: این بیت بعد بیت ۳۵۳۱ آمده است.

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

۲۴۷

دریــن خرابه مکش بهر گنج غصّه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
۳۵۳۵ بـه کشت و کـار جهان رخ میار[۱] کآخر داو[۲]
ز کشت مـات شـود شـاه عـرصهٔ شطرنج
به قصر عشرت و ایوان عیش شاهان[۳] بین
کـه زاغ نغمه سرا گشته[۴] چغد قـافیه سنج
گریز یک‌دو سه روزی ز حبس حسّ و جهت
که هست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج
شکـنج طـرهٔ خـوبان مگـیر و عشـوه مخر
که آن شکنجه و بند است[۵] مرد را نه شکـنج
بســی نـماند کـه آیـد خـزان غـرور نگـر
کـه لاله بس نکـند از دلال و غـنچه ز غـنج
۳۵۴۰ ز بـخت تـیرهٔ خـود رنج مـی‌کشی جـامی
ز جـــنبش فـــلک و گـــردش زمــانه مــرنج

۲۴۸

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج[۶]
بر آن رخسار عارض بـاد گـاهی راست گـاهی کـج

۱. الف: میاور. ۲. ج: کار. ۳. ن: ایوان پادشاهان.
۴. ج: گشت و. ۵. ج: شکنجهٔ بندست.
۶. ن: ردیف این غزل «نیمی راست نیمی کج» است.

چـو در مسـتی خـرامـی قدّت از خاصیت بـاده
شود چون شاخ گل از باد گـاهی راست گـاهی کـج
خـــیال قـامت و مـحراب ابـروی تـو مـی‌بندد
که مـی‌خوانـد امـام اَوراد گـاهی راست گـاهی کـج
درآن بـــالا و زلف از بـــاغبان صـــنع حـیرانـم
که چون می‌پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
۳۵۴۵ نماز مـن نـیاز آمـد چـه حـاصل زانکـه در مسجد
شـوم بـر عـادت زهّـاد گـاهی راست گـاهی کـج[1]
رقـــیب کـــج نـهادت بـاد خـرّم راسـتی[2] کآرد
بـه عـاشق مـژدهٔ بیداد گـاهی راست گـاهی کـج
خـیال قـدّ و زلفت بست جـامی در سخن زان‌رو
ردیـف شـعر او افـتاد گـاهی راست گـاهی کـج

حرف الحاء

۲۴۹

ز ایـوان کـاخ مـیکده آمـد عَـلی الصَّباح
مـــرغی گـــرفته نـــامهٔ اقـبال در جَـناح
مضمونش آنکه هر که نه می را مباح داشت
خـونش بـود بـه فـتوی پـیر مغان مـباح
۳۵۵۰ سـرمایهٔ فـلاح چـه بـاشد شـراب لعـل
یـــا مَـعشَرَ الأَحِبَّةِ حَـیُّوا عَـلی الفَـلاح
صــدر و صـف نـعال نـباشد بـه بـزم عشـق
از هـرکه خـواست ساقی مـا کـرد افـتتاح

---

۱. ب ج د هـ ع ن م: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.

۲. ج: زان سبب؛ ن: خرم‌تر شبی.

اَقــداح راح راحت روح تــو کـی شــود
اِن لَــم تَکُـن[1] تُـناوِلُها مِـن یَـدِ المَـلاح
خـالی نـه‌ایـم از تـو صـباح و رواح هـم
ای هم صباح ما ز تـو فـرخنده هـم رواح
جامی به بزم اهـل صفا مـی‌روی نـخست
دل پـاک کـن ز وسـوسهٔ تـوبه و صـلاح

۲۵۰

۳۵۵۵ اَیُّـــهَا السّـــاقِی اَدِر کَأسَ الصَّـبُوح
هــاتِ مِــفتاحاً لِاَبــوابِ الفُـتوح
پـــرتو جـام است یـا عکس مـدام
اَمْ بَــرِیقُ البَــرقِ اَمْ بَــرقٌ یَـلُوح
نکـهت گـل یـا نسـیم سنبل است
اَمْ شَـــمِیمُ الرّاحِ اَمْ مِسکٌ یَـفُوح
رفـتی و گـفتی بـه هـجران ده رضـا
اَنتَ رُوحِـی کَـیفَ اَرْضیٰ اَن تَرُوح
نــاصح از مــی تـوبه فـرماید ولی
مــن ز تــوبه تـوبه‌ای دارم نـصوح
۳۵۶۰ گــریهٔ مــا بـین هـمه عـمر دراز
چـند خـوانـی قـصهٔ طـوفان نـوح
جان فدای دوست کن جامی که هست
کـمترین کـاری دریـن ره بـذل روح

۲۵۱

ای ز لعــل تــو زنــده نـام مسیح
کـرده چشـمت هـزار خـون صـریح
بـــینم از خـــطّ سـبز و خـال سیاه
بــر هـــمه نـیکوان تـو را تـرجیح
از لبت شــور مــا خـوش است آری
کُـــلُّ شَــیءٍ مِــنَ المَــلِیحِ مَـلِیح
۳۵۶۵ کــار نـیک از رقـیب چــون آیـد
کُـــلُّ فِـعلٍ مِــنَ القَـبِیحِ قَـبِیح[2]
خـبر وصــل کــز تـو داد رسـول
خوش حدیثیست گر چه نیست صحیح

---

۱. ج ه ع: یکن.
۲. ن: این بیت بعد بیت ۳۵۶۷ آمده است.

زاهد شهر ما عجب مرغیست دام کرده ز دانهٔ تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

۲۵۲

دارم از پیر مغان نقل که در دین[1] مسیح
باده چون نُقل مباح است زهی نقل صحیح
۳۵۷۰ تحفهٔ لایق جانان به کف آر ای زاهد
ترسمت دست نگیرد به قیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که اَلعِلمُ حَسَن
منکر فکر خرد باش که اَلجَهلُ قَبیح
پیش لعل تو نهم لب به لب جام آری[2]
به اشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یک سر موی است ز لطف تو و هست[3]
یک سر موی تو را بر همه خوبان ترجیح
هرکجا شوخ و[4] ملیحیست دلم کشتهٔ اوست
خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل[5] ملیح
۳۵۷۵ وارد صبح ز صوفی طلب و وِرد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق[6] صبیح

۲۵۳

ز مهر روی تو هر[7] شب کنم نظارهٔ صبح
نهم سرشک فشان چشم بر ستارهٔ صبح

---

۱. ن: دور. ۲. ج: بلی. ۳. ج: دهنت. ۴. ج ن: «و» نیست.
۵. ن: خوش و آن لب جانبخش. ۶. ج ن: ساقی. ۷. ب: این ضمیر نیست.

زند به صدق چو من دم ز مهر خورشیدی
وگر نه چیست گریبان پاره پارهٔ صبح
سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض تو
سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسند
که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح
۳۵۸۰ عَلی الصَّباح به روی توام فتاد[1] نظر
صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح
ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح
ز بس که وجه شبه روشن است از اهل سخن
خوش است در صفت رویت استعارهٔ صبح
طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح[2]

حرف الخاء

۲۵۴

رَخش همّت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ
۳۵۸۵ شیوهٔ نازکدلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است بار شیشه و ره سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

---

۱. الف: افتاد. ۲. ع ن: این غزل نیست.

بـــــهر آوازی ز کـــوس فـــقر یـــا آوازه‌ای
گـوش جـان دارد دلم بـر روزن کـاخ صـماخ
هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ
بهر میوه می‌خورد از دست مشتی[1] سفله شاخ
هر دم از عمر گرامـی هست گـنجی[2] بی بـدل
می‌رود گنجی چنین هـر لحظه بـر باد آخ آخ[3]
۳۵۹۰ تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تـو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

۲۵۵

ای بی لب تـوام بـه دهـان قـند نـاب تـلخ
در کام جام بی لب[4] لعـلت شـراب تـلخ
زان‌دم کـه دهـر زهـر فـراق تـوام چشـاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت زآتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت به دهـان ایـن کـباب تـلخ
شیرین مکن به نقل دهـانم چـو مـی‌دهی
کز دست چون تویی نبود زهر نـاب تـلخ
۳۵۹۵ کـردم سؤال بـوسه بـه شـیرینی از لبت
نبود طریق لطف کـه گـویی جـواب تـلخ
رویت گل است و گریهٔ تـلخم ازو گـلاب
هـرگز گـلی نـداد بـدینسان[5] گـلاب تـلخ

---

۱. هع: مشت. ۲. ب ع: گنج.
۳. ن: بیتهای ۳۵۸۵، ۳۵۸۶، ۳۵۸۷، ۳۵۸۸ و ۳۵۸۹ بطریق ۳۵۸۷، ۳۵۸۵، ۳۵۸۸، ۳۵۸۹ و ۳۵۸۶ آمده است.
۴. ج: بیمی. ۵. ن: ازینسان.

مـی‌یابد از عـتاب تـو جـامی حلاوتی
آری نـیاید از لب شـیرین عـتاب تـلخ

حرف الدال

۲۵۶

ما خسته‌خاطریم و دل‌افگار و دردمند / زان یـار جـنگجوی و نگـار جـفاپسند
ای نـاچشیده چـاشنی درد بـیدلان / از حال ما بترس[1] و بر احوال ما مخند
۳۶۰۰ می‌کرد جا به خاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
مـا را مـیان اهـل وفـا عشق بر کشید / هرجا کـه مـی‌رویم بـه عشـقیم سـربلند
بستم بـه خـاکبوس درش رشتهٔ امید / بـر کـاخ عـرش مـی‌فکند هـمتم کـمند[2]
بس نازک است خاطر رندان دُرد نوش / ای زاهـد[3] فسـرده‌دل ابـرام تـا بـه چـند
جامی ز نقشها[4] سـوی بـی‌نقش راه بـرد
خود را به نقش بست بر آن شاه نقشبند

۲۵۷

۳۶۰۵ شد به نقش هستی خود بند شیخ خود پسند
مـاند مـحروم از تـماشای جـمال نـقشبند
کـور شـو گـو دیـدهٔ خـودبین کـه بـهر آن جـمال
چـرخ مـجمر آفـتاب اخگـر بـود انـجم سـپند
کی کند باور که نـوشیده‌ست خـضر آب حـیات
مـرده‌ای کـز مشـرب مـردان نـباشد بـهره‌مند
اهـل دل آیـینه‌اند ای شکـل نـامطبوع خـویش
دیـده در آیـینه طَـعن و لَـعن بـر آیـینه چـند

---

۱. ن: مبرس.	۲. ج: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.	۳. ج ن: واعظ.
۴. الف: نقوش.

آن که تف بر آینه افکند چون در آینه
دید[1] روی زشت خود تف هم به روی خود فکند

۳۶۱۰ پست همت را ز بالا واردی ناید فرو
گر شکافد سقف مسجد را به آوراد بلند

خواجه صفراییست زان‌رو تلخکام و خشک‌لب
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند

شانه کاری را شمارد از محاسن شیخ شهر
جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند[2]

۲۵۸

ای درین کاخ امانی به غم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

۳۶۱۵ پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که به هیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
به سر کنگر مقصود چو بگسست کمند

عالمی را ز تو پند است که در بند خودی
تا به کی بهر خلاص دگران گویی پند

لب به هر طعمه میالای که دندان شکند
بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند

---

۱. ه: دیده. ۲. ع ن: این غزل نیست.

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کامد آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند
۳۶۲۰ تا پسندیده[1] فتد طور تو جامی همه را
هرچه خود را نپسندی[2] دگری را[3] مپسند[4]

۲۵۹

دل ز خوبان نکشد جز سوی[5] آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بیفایده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی[6] بود مرهم داغ تو مرا فایده‌مند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
تندباد غمت آمد همه از بیخ بکند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر
گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند
۳۶۲۵ خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست
چون پی چشم بدان خال سیه سوخت[7] سپند
من نیَم آن که کشم از خط سودای تو سر
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

۲۶۰

دلم از حلقهٔ زلف تو شد بند ز من مگسل که محکم گشت پیوند

۱. د هـ: ناپسندیده. ۲. الف: بپسندی. ۳. ج د: دگرانرا. ۴. ن: این کلمه نیست.
۵. هـ: جانب. ۶. هـ: که. ۷. ج: سوخت سیه خال.

بر آن لب خالها بس[1] خط میفزای — بلا بر جان من زین بیش مپسند
۳۶۳۰ چه سود از پندگویان بیدلی را — که گیرد عالمی از حال او پند
به خدمتگاری سرو بلندت — میان صد جا گره بسته نَیِ قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است — گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هردم سر زلف — ز پای افتادم ای جان سرکشی چند

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

۲۶۱

۳۶۳۵ از یار کهن نمی‌کنی یاد — این پیشهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی‌کنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که تو را فرشته خوانند — کین لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
۳۶۴۰ از شکّر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا[2] چه افتاد[3]

۲۶۲

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او — بر روی زرد یک سرِ ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ — از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
۳۶۴۵ شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

---

۱. ج: از. ۲. ب: وفا. ۳. ن: این غزل نیست.

جان رسیدگان به مواعید لطف او چون طبع نارسیده به امّید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد
جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد[1]

۲۶۳

چیست می‌دانی صدای چنگ و عود اَنتَ حَسبِی اَنتَ کافِی یا وَدود
۳۶۵۰ نیست در افسردگان ذوق سماع ور نه عالم را گرفته‌ست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش[2] آمده در رقص ذرّات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی‌صورت جناب قدس عشق لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد صبر و آرام از دل مجنون ربود
۳۶۵۵ پیش روی خود ز[3] عَذرا پرده بست صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود به خود می‌باخت عشق وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

۲۶۴

خنده‌ای زد دهنت رستهٔ[4] دندان بنمود
وز رگ جان گره غصّه به دندان بگشود
هست گویی ز لطافت ذقنت وز خوبان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

---

۱. ج: این غزل نیست. ۲. ب: غمزه‌اش. ۳. الف: «ز» نیست؛ ج: بعذرا.
۴. م: رشتهٔ.

۳۶۶۰ جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز
تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود
همه کس کِشتهٔ خود می‌درود بخت نگر
که دلم مهر و وفا کِشت و غم و درد درود
هستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه به خون
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلیست[۱] روان سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
بس که جامی پی پابوس تو هر سوی[۲] دوید
پای او سود و لبی[۳] بر کف پای تو نسود

۲۶۵

۳۶۶۵ حلقهٔ گوش تو را هر که بدین لطف بدید
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش تو را تا شده‌ام حلقه به گوش
حلقه‌سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار ازان راهِ برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو[۴] مرا چهره ولی[۵]
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

---

۱. هع ن: نیلست. ۲. ب: جای. ۳. ج: رخی. ۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ج: گوشت رخ زردم اما.

۳۶۷۰ هرکجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ گوش تو را دید ازان حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و به گوشت نرسید

۲۶۶

ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید — می ده به فرّ دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
مِن بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد — نی شادمان به وعده و نی خایف از وعید
۳۶۷۵ عهدی بعید[1] شد که ز می عهد کرده‌ایم — نبود بعید نقص چنین عهدها به عید
عید نو است و یار نو است و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذّتی جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکرلبان سمرقند را شدی
از جان مرید یَسَّرَک الله ما تُرید[2]

۲۶۷

باز صبح طرب از مطلع امّید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
۳۶۸۰ نامهٔ بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
به مشام دل و جان رایحهٔ فتح[3] رسید

---

۱. ج: مدید. ۲. ج ن: یرید. ۳. ج: لطف.

هر که را بود پر از گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
للهِ الحمد که آن نقش که خاطر می‌خواست
آمد آخر[1] ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه به راه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
۳۶۸۵ دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

۲۶۸

ز سبزه گرد لب جوی خطّ تازه دمید
به تازگی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبزه به زنگار خورده سوزن خویش
به هر دلی که زِ دَیْ خارهای غصّه خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه به خون
اگر نه صبح به دندان شبنمش نگزید
۳۶۹۰ ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل
خوشا کسی که می عیش ازان پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله به باغ[2]
گل از توهّم آن در شکاف غنچه خزید

---

۱. ج: آخر آمد. ۲. ن: ز ژالهٔ باغ.

چو خون گشاد ز رگ ارغوان به نشتر برق
هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت
به سوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت[1]
گلی ز باغ معانی به دست خویش نچید[2]

۲۶۹

۳۶۹۵ تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد — با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی به خون من — موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره — بر رشتهٔ امید من از چرخ تیزگرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست[3] — کلک قضا که زد رقم این لوح لاژورد[4]
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع — افسرد[5] از شنیدن این نکته‌های سرد
۳۷۰۰ تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است — گو نامهٔ سعادت من بخت درنورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن[6] نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

۲۷۰

وصلت نیافت دل به خیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه‌لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد به دامن رخم ز اشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

---

۱. ج: بنوشت. ۲. ج: بچید. ۳. الف: نیست. ۴. ب ج د هع ن: لاجورد.
۵. ن: افسرده. ۶. هـ: بر او.

لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست
بر تن رگی که هست مرا می‌توان شمرد

۳۷۰۵ عاشق نهاده جان به کف آمد به پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی به دست من
دور از[1] لب تو جام می لاله‌گون سپرد

گه جام همچو می ز دل گرم من گداخت
گه می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه به ناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

۲۷۱

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد — صد جان بها دهند اگر پا بیفشرد[2]

۳۷۱۰ مشتاق کعبه را ز بساط حریر بِه — ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

مویی شدم ز فقر و فنا کو قلندری — کین موی را به پاکی تجرید بسترد

گرمی مجو به مجلس واعظ که مستمع — گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد

بر من به روز هجر ز جان نیست منّتی — ایّام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او[3] — صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن بُرد

۳۷۱۵ جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بر وَی مگیر خورده اگر می نمی‌خورد[4]

---

۱. ب: این کلمه نیست. ۲. ج: پای بفشرد. ۳. هـ: تو.
۴. ن: این غزل نیست.

۲۷۲

چنین کان ترک عاشق کُش به حسن خویش می‌نازد
سزد کز غایت حشمت به حال من[1] نپردازد
به راهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی
که ترسم توسنش را زآتش دل[2] نعل بگدازد
عجب تند است رخش او که گردش در نمی‌یابد
دلم هرچند از پی مرکب اندیشه می‌تازد
همه خوبان به چوگان باختن یارب چرا هرگز
نمی‌آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد[3]
۳۷۲۰ ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم
که بیماران هجران را جز این شربت نمی‌سازد
ره و رفتار اگر اینست و لطف قدّ و بالا این
نشاید سرو را دیگر[4] که در بستان سر افرازد[5]
کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

۲۷۳

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه ز هر گوشه‌ای برانگیزد
به خون غیر دریغ است تیغش آلوده — مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
۳۷۲۵ میان صیدگهش زارم اوفتاده مگر — طفیل صید به فتراک خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند — ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد[6]
گهی که یار دهد[7] کام بخت نگذارد — گهی که بخت شود رام یار بستیزد[8]

---

۱. ج ن: ما.
۲. ن: من.
۳. ج: این بیت پیش از بیت ۳۷۱۷ آمده است.
۴. ه: هرگز.
۵. ن: بیتهای ۳۷۱۷ - ۳۷۲۱ بطریق ۳۷۱۹، ۳۷۲۰، ۳۷۲۱، ۳۷۱۷ و ۳۷۱۸ آمده است.
۶. الف: این بیت نیست.
۷. الف: این کلمه نیست.
۸. ن: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.

فلک ز جام طرب جرعه‌ای به من ندهد — که از نخست به زهر غمش نیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
به دور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

۲۷۴

۳۷۳۰ خوش آن که غم عشقت با جان وی آمیزد
بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده
مست است عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت[1] طرف چمن آراید
کی غنچهٔ دل پر خون در شاخ گل آویزد
شَعریست سیه زلفت گردیست ز مشک این خط[2]
کش باد صبا بر گل زان شَعر سیه بیزد
۳۷۳۵ چون صید کنی مشکل حاجت به کمند افتد
گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
گر شِعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد[3]

۲۷۵

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند — تا سر ننهادند به راحت ننشستند
هرچند که هرگز می و میخانه ندیدند — همواره ز شوق لب میگون تو مستند

---

۱. ج ه: دلاویزد. ۲. ب ج د ه: آن. ۳. ن: این غزل نیست.

خوش حال شهیدان فراق تو که باری / رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند

۳۷۴۰ زینسان که تو را دوست گرفتند محبّان / ترسم که ازین پس به خدایت پرستند

منبر شکنان را چه ترقّی شود از وعظ / زینسان که فرود آمده در پایهٔ پستند

از دام علایق به غم عشق توان جست / خوشوقت کسانی که ازین دام بجستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

۲۷۶

خرّم دل آنها که به میخانه نشستند
وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

۳۷۴۵ چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند
چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند[1]

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر به زمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قدّ بلندت همه پستند

۳۷۵۰ جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که درِ دیر به روی تو نبستند

۱. ع ن: مستند.

۲۷۷

با آنکه اهل دل ز علایق مجرّدند / در دام زلف سلسله‌مویان مقیّدند
سر گشتگان کوی بتان را تویی مراد / مقصد یکیست کعبه‌روان را اگر صدند
پیش من ای رفیق[1] بدِ نیکوان مگوی / جان و دل منند اگر نیک اگر[2] بدند
گو داغ مهر و راستیِ عهدشان مباش / این شیوه بس که لاله عِذار و سهی قدند
۳۷۵۵ چون غنچه در قبا همه جان مجسّمند / با پیرهن چو گل همه روح مجرّدند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان / شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق[3]
بنهاده گوش بر سخنان مجدّدند

۲۷۸

سپاه دوست کزین‌سو سوار می‌گذرید / ز روی لطف به سوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من به ره ماندم / خدای را غم حال[4] من شکسته خورید
۳۷۶۰ به خواریم مگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش به گردنم فکنید / کشان کشان ز پَیَش تا شکارگه ببرید[5]
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا / به خاک سمّ سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند / مرا به سهو هم از خیل آن سگان شمرید

نکرد در دلتان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرید

۲۷۹

۳۷۶۵ ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

---

۱. ن: فقیه. ۲. ن: وگر. ۳. د: اهل دل. ۴. ب: کار.
۵. ج: چو سگانم بکوی یار برید؛ ع: تا شکارگاه برید.

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت من[1] یاد آرید
سر به سر قصهٔ[2] غمهای مرا عرضه دهید
یک به یک محنت و اندوه مرا بشمارید
می‌روم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
۳۷۷۰ بعد مرگ از من محروم گهی[3] یاد کنید
شکرِ آن را که نه محروم ازان دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گلِ من
هرچه در روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید
رفت آغشته به خون جامی ازان کوی به خاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

۲۸۰

میل خم ابروی توام پشت دو تا کرد — در شهر چو ماه نوم انگشت‌نما کرد
۳۷۷۵ از موی میان تو جدا بس که کشم رنج — نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم — آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گِل[4] لای می و خشت سر خم — بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشت تنم وام به گردن — از گردن او تیغ تو آن[5] وام ادا کرد

---

۱. ج ع ن: ما.　۲. ب: غصهٔ.　۳. ب ج ه ع ن: یکی.　۴. ج د ن: گل و.
۵. ب: توام.

تا شد به قبا سرو قد ناز تو مایل گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد[۱]

۳۷۸۰ جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی
مرغیست که از برگ گل آغاز[۲] نوا[۳] کرد

۲۸۱

آمد خزان عمر و مرا[۴] گونه زرد کرد بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسودگی به خواب ندید آن که تکیه گاه از گِرد بالش فلک تیز گرد کرد
غرّه مشو که خواجه به نیکی ستایدت بدمردی زمانه تو را نیکمرد کرد
فرد است یار و میل دلش هست سوی فرد خوش آن که خاطر از همه اغیار فرد کرد
۳۷۸۵ زان آفتاب بهره جز آن گرمرو نیافت کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن ببست با او که را مجال سخن هرچه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تذهیب[۵] شعر خود به زر و لاجورد کرد

۲۸۲

تیر تو افتاد دور جان من افگار کرد
بر هدف آمد ولی بر دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست
سینه زد از شوق چاک داغ خود[۶] اظهار کرد
۳۷۹۰ ابر چمن را ز[۷] گل روی تو آمد به یاد
نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد

---

۱. م: مصرع دوم بیت بالا آمده. ۲. ب: آهنگ و. ۳. ج: ثنا.
۴. ن: خزان و عمر مرا. ۵. ن: تزیین. ۶. ب ج م: تو.
۷. الف: «ز» نیست.

مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت
روی تو را دید[1] جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز دم جانبخش خویش
داد شفا هر که را چشم تو بیمار کرد
طعنه به خواری مزن زانکه عزیز جهان
بودم ازین پیشتر عشق توام خوار[2] کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

۲۸۳

۳۷۹۵ مطرب آهنگ ترنّمهای شوق انگیز کرد
وز دم نی آتش صاحبدلان را تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
جز حریفی کز سبوی باده دستاویز کرد
کوهکن گو تیشه بیحاصل مزن چون دور چرخ
لعل جان‌افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزهٔ نو خاست گرد گل تو را از مشک ناب
با اسیران هرچه کرد این سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین تو را در باغ بر هم زد صبا
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبربیز کرد
۳۸۰۰ داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم
مردم چشم منش از گریه گوهرریز کرد

۱. ج: دید و. ۲. م: خار.

دعـوی پـرهیزگاری نـیست جـز آلودگـی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد[1]

۲۸۴

آن سَرو دِی بـه قـصد سـلامم قیام کـرد — شـرط وفـا و رسـم تـفقّد تـمام کـرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او — دست ادب بـه سینه نـهاد و سـلام کرد
یکــدم نکـرد در نـظر مـن مـقام لیک — ذوق سـلام او بـه دل و جـان مـقام کـرد
۳۸۰۵ بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر — خــاک حـقیر را ز کـرم[2] احـترام کـرد
دل رفت و جان هـم از پـی سـرو روان او — از پیش من چـو بـهر گـذشتن خرام کـرد
شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت — شـیرین لبش بـه کـام مـن تـلخکام کـرد

جامی به وصف آن لب لعل شکر شکـن
طـیّ حـدیث طـوطی شیرین‌کلام کـرد

۲۸۵

وه کـه آن تـرک پـری‌پیکر مـرا دیـوانه کـرد
آشـنا نـاگشـته از عـقل و خـرد بـیگانه کـرد
۳۸۱۰ هر مسـلمانی کـه شکـل آن بت بـد کـیش دیـد
پشت بر محراب و مسجد روی بر بتخانه[3] کرد
آن که هرجـا قـصهٔ لیـلی و مـجنون خـوانَـدی[4]
چون شنید[5] احوال مـا را تـرک آن افسـانه کـرد
ایــن‌همه مسـتی و بـیهوشی نـه حـدّ بـاده بـود
با حریفان هـرچـه کـرد آن نـرگس مسـتانه کـرد

---

۱. ج: این غزل نیست. — ۲. ج: بکرم. — ۳. ب: میخانه.
۴. ن: قصهٔ مجنون و لیلی خوانده‌یی. — ۵. ن: چونکه دید.

عشق گنج آمد دل[1] بی خان و مان ویرانه‌ای
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش[2] فرود آمد به تن
مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

۳۸۱۵ جامیا با دُردی درد[3] بلا می‌باش خوش
چون تو را ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

۲۸۶

دلم میل یکی سرو سهی کرد — که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بیرهی کردن ز حد برد — بحمدالله که تنها با رهی کرد[4]
دل من زان دهان رو در عدم داشت — چو جان دانست عزم[5] همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می — دلی پر داشت از ساغر تهی کرد
۳۸۲۰ حریم آستانش دید زاهد — هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش — ازان سیب ذقن میل بهی کرد
به صحرای عدم زد خیمه جامی — چو سودای بتان خرگهی کرد

۲۸۷

شبی به سوی[6] تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو دزدیده جای خواهم کرد

به رسم سجده جبین را به خاک مقدم تو
برای دیدهٔ خود سرمه‌سای خواهم کرد

---

۱. ج: دلی. ۲. ج: خالت. ۳. ج: درد و؛ ن: جام.
۴. ج: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند. ۵. ن: عمرم. ۶. م: بکوی.

۳۸۲۵ درین سرا به غمت خو گرفته‌ام بفرست
غمی که زادِ رَهِ آن سرای خواهم کرد
به هر طرف که روی در قفای محمل تو
به ناله همنفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل به داغ فرقت تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی ازان لب حواله کن ور نی[1]
حوالهٔ[2] لب تو با خدای خواهم کرد
درآ به میکده جامی که حلّ مشکل عشق
به جام بادهٔ مشکل‌گشای خواهم کرد

۲۸۸

۳۸۳۰ پیش تو جا نمی‌توانم کرد / وز تو خو وا نمی‌توانم کرد
می‌توانم ز خویش قطع امید / وز تو قطعا نمی‌توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم امّا نمی‌توانم کرد[3]
خود کرم کن به بوسهٔ موعود / که تقاضا نمی‌توانم کرد
سوختم زآتش نهان و هنوز / آشکارا نمی‌توانم کرد[4]
۳۸۳۵ سرو خواندم قد تو را وز شرم / سر به بالا نمی‌توانم کرد[4]
جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی‌توانم کرد

---

۱. ج: ور نه. ۲. ج: حوالت. ۳. ب: این بیت نیست.
۴. ن: این دو بیت پیش از بیت ۳۸۳۲ آمده‌اند.

۲۸۹

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند
قبله‌ام زان خم ابروی مقوّس کردند
رخت آن مشعل نور است که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدّس کردند
دُرد نوشان لبت خرقهٔ پشمینه به دوش
بس[1] تعظُّم[2] که بر این طارم اطلس کردند
۳۸۴۰ پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازان شیوه چرا بس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن گرمرَوان دست مدار
که به هر مرحله صد قافله واپس کردند

۲۹۰

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
۳۸۴۵ خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ[3] چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

---

۱. ج ع ن: بسکه. ۲. الف ج ع: تعظیم. ۳. هـ: رخی.

تـا در رخش نـظر نکـنم هـرگزم نـدید
جایی که روی خویش به سوی دگر نکرد
بـر خـاک ره نشـانِ کـفِ پای نـازکش
روشـندلی نـدید[1] کـه کـحل بـصر نکـرد
می‌خواست تن که همره جان از پیَش رود
جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
۳۸۵۰ شد خاک بر درش[2] سر جامی ولی هنوز
سودای پـای‌بوس وی از سـر بـدر نکـرد

۲۹۱

وه که آن سلطان به مظلومان[3] نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوش سـوی دادخـواهـی هـم نکـرد
بـهر پـابوسی بـه راهش سـالها بـودیم خـاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هـم نکـرد
دل که مـی‌زد لاف صـبر از مـاه رویش سـالها
کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکـرد[4]
هر که با روی چو زر گشت از گدایـان درش[5]
مـایل مـالی نشـد پـروای جـاهی هـم نکـرد
۳۸۵۵ کـیست عـاشق بـیدلی کـز تـیرباران جـفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هـم نکـرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سـایم روی زرد
آه کــز مــن اعـتبار[6] بـرگ کـاهی هـم نکـرد

۱. ج: نبود. ۲. ج: در رهش. ۳. ن: مسکینان.
۴. ن: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند. ۵. ج: درت. ۶. الف: اعتباری.

من ندانم کز[1] چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامد[2] احسانی گناهی هم نکرد[3]

۲۹۲

چو ترک سرکش[4] من پای در رکاب کند / کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز / هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
۳۸۶۰ چگونه لذت تیغش چَشَم که در[5] دم قتل / ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند
من از تصوّر نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند[6]
خراب عشوهٔ آن تندخوی بدکیشم / که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
به باده بهر حریفان چو مجلس آراید / نخست زآتش غیرت[7] دلم کباب کند

اگر به مرتبه جامی به شیخ جام رسد
کجا به دور لبش توبه از شراب کند

۲۹۳

۳۸۶۵ هر شبی آهم حریم سِدره را روشن کند
شاخ طوبیٰ را درخت وادی اَیمَن کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تنش زآسیب تار و پود پیراهن فگار
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد[8]
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

---

۱. ن: می‌ندانم از. ۲. ج: گر نیامد از وی؛ د: گرچه ناید از وی. ۳. ب: این غزل نیست.
۴. الف: ترکش. ۵. ن: چشیم کو. ۶. ن: این بیت پیش از بیت ۳۸۵۹ آمده است.
۷. ب: حیرت. ۸. ه : سربلند.

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را تن چرا از سیم و دل زآهن کند
۳۸۷۰ گر برد بویی ز ذوق خاکسارانت ملک
زآسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

۲۹۴

فرخنده عیدی کان جوان از[1] پشت زین جولان کند
از غمزه‌ها خنجر زنان[2] عشّاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه به خون آرند پیکانش برون
ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند
۳۸۷۵ زانگونه کز ابر چمن باشند گلها خنده‌زن
آن غنچه‌لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی‌چکان آن لب‌شکر بر شوره‌خاک آرد گذر
آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند
بر جان همی آرد کمین غم زین[3] دل اندوهگین
سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند
زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

۱. ج: بر. ۲. ه: خنجر کشد. ۳. ب: زان.

۲۹۵

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند / بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

۳۸۸۰ چون بگریم برِ او فاش ز من پنهانی / در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش / هرکه اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله‌ای زان کلهِ شانه زده / هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد / کِش خراش دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد / با بتان چند نظربازی پوشیده[1] کند

۳۸۸۵ جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

۲۹۶

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
زآب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند
که رقیبم ز[2] سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند به آن خط رخ زیبای تو را
گر فلک گِرد مه از عنبر تر هاله کند

۳۸۹۰ آنچه با زنده‌دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جانبخش تو با مردهٔ صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسّر نشود
عقل و دین کی برد آن وصف که دلّاله کند

---

۱. ب: دزدیده. ۲. الف: بر.

لاف هـر نـاخلف از جـا نـبرد جـامی را
راه مـوسی نـزند بـانگ کـه گوساله کند

۲۹۷

فـردا کـه دوست کشتهٔ خود را نـدا کـند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر
تـا در نـماز خـویش بـه مـا اقتدا کند
۳۸۹۵ بس پیر سالخورده که چون طفل خردسال
در مکـتب تـو لوح مـحبت هـجا کـند
حاشا که من لباس سلامت کشم به دوش
گـر عشـقم از پـلاس مـلامت ردا کند
مسکین فقیه می‌کند انکار حسن[۱] دوست
بـا او بگـو کـه دیدهٔ جان را جلا کند
تو در میانه هیچ نیی هرچه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلیٰ کند
جـامی بـمیر در غـم یـاری کـه بهر او
گـر صـد هـزار بـار بـمیری کِرا کند

۲۹۸

۳۹۰۰ حـادی کـه بـهر نـاقهٔ سـلمیٰ حُدا کند
بـایـد ز شـرح فـاقهٔ مـا ابـتدا کـند

۱. ن: دید.

دانـی بـه راه بـادیه بـانگ درای چیست
گـمگشتگان قـافله جـو را[1] نـدا کـند
بـا نسـخهٔ طـبیب چـه کـار آن مـریض را
کز خون دیـده شـربت و از غـم غـذا کـند
آن را رسـد ز پـیر مـغان خـلعت قـبول
کـز ردّ شـیخ شـهر طـراز ردا کـند
صـاحبدلی کـجاست کـه بـر رغـم زاهـدان
مـیخانه‌ای بـه نـیّت رنـدان بـنا کـند
۳۹۰۵ دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید
تـاجر هـمیشه سـود ز بـیع و شِـرا کـند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی
بـاری جـفای آن کـه کشـیدن کِـرا کـند

۲۹۹

جـان ازان لبـها حکـایت مـی‌کند / طـوطی از شکّـر روایت مـی‌کند
هـرکه مـی‌گوید حـدیث سـلسبیل / زان لب نـوشین کـنایت مـی‌کند
از رقـیبان مـی‌کند پـهلو تـهی / جـانب مـا را رعـایت مـی‌کند
۳۹۱۰ چشـم شـوخش مـی‌کشد تیغ جفا / لعـل جـانبخشش حـمایت مـی‌کند[2]
دور ازان لب جان یکی نالان نی است / بشـنو از نـی چـون حکـایت می‌کند
زان لب هـمچون شکـر مـانده جـدا / از جـدایـیها شکـایت مـی‌کند
قتل جـامی را چـه حـاجت زخـم تـیغ
غـمزه‌ای او را کـفایت مـی‌کند

---

۱. ج: قافله را خود.
۲. ج ن: این بیت بعد بیت ۳۹۱۲ آمده است.

۳۰۰

آن مه به جانب سفر آهنگ می‌کند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ می‌کند

۳۹۱۵ ای نامه‌بر به مجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ می‌کند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه به خون رنگ می‌کند

عاشق فشانده جان[1] به ره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ می‌کند

صد چنگ می‌کشیم به امّید یک صفا
چون می‌بریم نام صفا جنگ می‌کند

نشنیده‌ای[2] به سمع قبول ار چه محتسب
منع سماع[3] بانگ نی و چنگ می‌کند

۳۹۲۰ جامی کند به سختدلی یار را عتاب
جام تُنُک مجادله با سنگ می‌کند

۳۰۱

دل به چنگ غمت آهنگ سرودی نکند
که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی[4] نعل سم رخش تو به راه
هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه
کم فتد شعله به خاشاک که دودی نکند

---

۱. ج: نهاده رو. ۲. ج: نشنیده چون؛ ه.: نشنیده به. ۳. ب ن: سماع و.
۴. ج: محراب ز.

دهنت را[1] که خرد جوهر فردش خواند
جز به منطق لبت اثبات وجودی نکند
۳۹۲۵ بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت
صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود[2]
آنچه با من تو کنی هیچ حسودی[3] نکند
قدر جامی که به جان مهر تو ورزد[4] بشناس
پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند

۳۰۲

لعل لبت به لطف حکایت نمی‌کند
چشم خوشت نظر به عنایت نمی‌کند
صد بار بیش پیش تو گفتیم درد دل
دردا که در دل تو سرایت نمی‌کند
۳۹۳۰ دل با سگ تو شرح دهد قصهٔ[5] رقیب
از دوستان به غیر شکایت نمی‌کند
با شیخ خرقه‌پوش چه کارم که کار من
جز پیر میفروش کفایت نمی‌کند
از لوح فهم واعظ خوش‌لهجه محو به
هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند[6]
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک
یار من این طریقه[7] رعایت نمی‌کند

---

۱. ج: دهنش را. ۲. ج: بوجود. ۳. ج: وجودی. ۴. د ع: دارد.
۵. ب ج د هـ ع ن: غصهٔ. ۶. ج: این بیت نیست. ۷. ج: طریق.

جامی ببند لب که حریف سخن‌نیوش[۱]
ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

۳۰۳

۳۹۳۵ پاکبازان همه نظّارهٔ آن روی کنند
راستان میل به آن[۲] قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین
کافرانند مباداکه به دین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوشنویسان به مثل گر قلم از موی کنند[۳]
چون شوم خاک، سرم بر سر کویش فکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست به جایی نرسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند[۴]
۳۹۴۰ من که و قبله چو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند[۴]
وصف آن روی چو گل گو به گلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

۳۰۴

خاک کویش را پس از کشتن به خونم گل کنید
خانه‌ای سازید و جانم را در او[۵] منزل کنید

---

۱. ج: سخن شنو.
۲. ب ع: بدان؛ ج: بر آن.
۳. ن: این بیت بعد بیت ۳۹۴۰ آمده است.
۴. ج: این دو بیت پیش از بیت ۳۹۳۷ آمده‌اند.
۵. د ع: در آن.

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم به آن[1] قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش ازان دم کو کَشد خنجر مرا بسمل کنید
۳۹۴۵ تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید[2]
من ندارم طاقت دیدار و او[3] تاب نظر
پیش رویش پرده‌ای بهر خدا حایل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر
چند تدبیر دوا درد دلی حاصل[4] کنید
چند درد سر کَشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقِل کنید

۳۰۵

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
به سینه هر کجا ناخن زَدم شکل هلال آمد
۳۹۵۰ پس از مرگ ای همایون زاغ[5] افکن استخوانم را
در آن صحرا که روزی[6] بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشیدرخ میرم
چو خواهد آفتابِ عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی سایل همیشه مایل صفِّ نعال آمد[7]

۱. ن: بدان. ۲. ن: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند. ۳. ب: آن.
۴. ب: تدبیر و دوای درد بی‌حاصل. ۵. ج: فال. ۶. ن: وقتی.
۷. ج: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.

نیاید جز به خوناب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را چون[1] نهال آمد
ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان[2]
که سرهای عزیزان در ره او[3] پایمال آمد
۳۹۵۵ به وصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان‌رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

۳۰۶

للهِ الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او به بصر بازآمد
از نم دیدهٔ صاحبنظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر بازآمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم[4] تا به نظر بازآمد
بندم از جان کمر بندگی او که به لطف
بهر خونریزی من بسته کمر بازآمد
۳۹۶۰ ملک دلها همه بگرفت و ازان زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر بازآمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پَر
سوی آن شمع ولی سوخته‌پر بازآمد
جامی افتاد به زندان غم از شوق لبش
طوطی آری به قفس بهر شکر بازآمد

---

۱. الف: چو. ۲. ب: زانسان. ۳. الف: این کلمه نیست.
۴. ج: نظرم.

۳۰۷

رخ خود به خون نگارم که نگار من نیامد
غم او چو کشت زارم به مزار من نیامد
به کنار جو[1] ندیدم چو قدش به باغ سروی
که ز آب دیده جویی به کنار من نیامد
۳۹۶۵ خط سبزه کامد از گل که ز پی رسیدم اینک
چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
به کدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت
به سرم چو زخم سُمّی ز سوار من نیامد
به رهش[2] چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه
که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد
چو دهم به او[3] دلی را که خراب ازوست کارم
به چه کار آید او را چو به کار من نیامد
زر چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کان عشق نقدی به عیار من نیامد[4]

۳۰۸

۳۹۷۰ یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد / جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد قصّهٔ پر غصّه منِ ظلم رسیده / بُردم به سر راه ولی شاه نیامد[5]
از خاک درش بود مرا چشم غباری / این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده‌دلان را / چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی / کم دوخت که بر قدّ تو کوتاه نیامد[6]
۳۹۷۵ هرگز به سر خاک شهیدان نگذشتیم[7] / کز خاک شهید غم تو[8] آه نیامد

---

۱. هـ: چون. ۲. م: برهت. ۳. الف: با او. ۴. ن: این غزل نیست.
۵. ن: این بیت بعد بیت ۳۹۷۳ آمده است. ۶. ن: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.
۷. ب ج ن: نگذشتم. ۸. ج: شهیدان غمت.

جامی من و جام می و قلّاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

۳۰۹

چو در شبگون لباس آن مه به‌گشت شب برون آید
دلم زان شکل عیّارانه در قید جنون آید
ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مباد آن چند پیکانش
که شد آب از تف و تاب[1] درون با آن برون آید
۳۹۸۰ چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله رنگین‌جامه ای شاخ گل نازک
ز بس کز دیده بی روی تو اشکم[2] لاله‌گون آید
جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید[3]
خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو یک ره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید[4]

۳۱۰

مرا بر هر زمین از دیده اشک لاله‌گون آید
دمد آنجا گل حسرت وز آن گل بوی خون آید

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. ب: اشک.
۳. ج: بیتهای ۳۹۷۹، ۳۹۸۰، ۳۹۸۱ و ۳۹۸۲ بطریق ۳۹۸۲، ۳۹۸۱، ۳۹۷۹ و ۳۹۸۰ آمده‌اند.
۴. ن: این غزل نیست.

۳۹۸۵ شبی خواهم به خواب آید مرا آن ماهرو[1] لیکن
کسی را کز چنان رو دور مانَد خواب چون آید
خدا را ای فسونگر[2] درد سر کم ده که هجر او
نه زانسان برد خوابم کان به تعویذ و فسون آید
اگر گردون به هم سنجد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید[3]
خرامان می‌رسد وز شوق خواهم سینه بشکافم
که با آن قامت رعنا به جان و دل درون آید
۳۹۹۰ مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

۳۱۱

از بس که چشم دارم کان مه ز در درآید
از جا جهم چو ناگه آواز در برآید
ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنّی
آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش[4] دل زانسان که گر درین تب
پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید
آن کامدن به کویت کرد اختیار یک ره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

---

۱. ن: خوبرو. ۲. ن: فسون خوان. ۳. ن: این بیت پیش از بیت ۳۹۸۶ آمده است.
۴. ج: در آتش.

۳۹۹۵ بالین خواب راحت سازم بر آستانت
شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم دِه دامن به کس که بر کف
هرچند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
هست آن دهان نشانی از آب خضر کز وی[1]
لب‌تشنه بازگردد گر خود سکندر آید
بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون کز دل[2] صراحی در چشم ساغر آید[3]

۳۱۲

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید
۴۰۰۰ بلا گویند می‌آید ز بالا راست است آری
بلای جان من اینک ازان[4] بالای زین آید
گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نِه پا[5]
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
به هر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

---

۱. ع: ز آب خضر که از وی.
۲. ع: چون گردن.
۳. ن: این غزل نیست.
۴. ن: اینست کز.
۵. ب: پا نِه.

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می‌آید رقیب رو سیه یارب همین آید[۱]
۴۰۰۵ ز بیخوابیِ شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه[۲] خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

۳۱۳

گر از پیراهنت بویی به طرف گلستان[۳] آید
زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بر آن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن
که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
به حلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید
چو نَی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها
کنون گر دم زنم صد ناله از[۴] هر استخوان آید
۴۰۱۰ مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
که برتابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه
مبادا کین بهار حسن را روزی[۵] خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گر آن عزّت نمی‌یابد که در سلک سگان آید

---

۱. ن: بیتهای ۴۰۰۰ ـ ۴۰۰۴ بطریق ۴۰۰۲، ۴۰۰۱، ۴۰۰۳، ۴۰۰۴ و ۴۰۰۰ آمده‌اند.
۲. ب: که. ۳. ج: بوستان. ۴. الف: ز. ۵. ج ه ع ن: هرگز.

۳۱۴

هر آه جگرسوز که از سینه برآید — دودیست کزو بوی کباب جگر آید
نزدیک به مردن رسم[1] از بس که طپد دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
۴۰۱۵ من بندهٔ روی تو[2] که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر رهگذر دیده ببندم — زان روزنه گر[3] غیر خیال تو درآید
بگذر به سرم عمر کسی تا فکنم سر — در پای تو زان پیش که عمرم به سر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست — کاری که به دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

۳۱۵

۴۰۲۰ ز خاکم چو خونین گیایی[4] برآید — ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش[5] مبادا — که دود از دل مبتلایی برآید
به بوی تو از جا جهم مست و بیخود — ز هر سو که آواز پایی برآید
نکو گوش کن کان[6] منم گرد کویت — چو شبها فغان گدایی برآید
دَوَم پیش چون اشک و حال تو پرسم — ز کوی تو چون آشنایی برآید
۴۰۲۵ طبیبا یکی دفتر خویش بگشا — بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

۳۱۶

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
به همراهی او صد کاروانِ جان برون آید

---

۱. هـ ن: رسد. ۲. ج: آن روی. ۳. الف: کز. ۴. الف: گیاهی.
۵. الف ع: تند سرکش. ۶. الف: این کلمه نیست.

نــدارد هــیچ کس تــاب وداع او بگــوییدش
کــه بــر بیچارگان رحـمی کـند پـنهان بـرون آیـد
مبند آن ماه گـو مـحمل کـه مـی‌گریند صـد بـیدل
نشــاید کــاروانــی را کــه در بــاران بــرون آیــد

۴۰۳۰ چــو گــریم بــر گــرفتارانِ دل سـیل بـلا گــردد
مــرا هـر قـطره خـون کـز دیـدهٔ گـریان بـرون آیـد
ز سـینه بـا خـیالش رفت جـان آری گــه رفـتن
خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
مــن بـیدل چـو از شـوق خـط و رخسـار او مـیرم
ز خــاکـم جـای سـبزه لاله و ریـحان بـرون آیـد[1]
نداند جز فغان جامی زبانش چـون جـرس گـویی
بــرای آن بــود کــز وی هــمین افـغان بـرون آیـد

۳۱۷

به چـنگ غـم دلم از نـاله تـنگ مـی‌آید — که تار زلف تو دیـرم بـه چـنگ مـی‌آید

۴۰۳۵ به بوی آشتیت جان همی‌دهم هـرچند — کــز آشــتی تــوام بـوی جـنگ مـی‌آید

به بحر عشق تو شستم[2] زکام دست امید — چــو گـام سـعی بـه کـام نـهنگ مـی‌آید

تــرشّحیست ز خــون دل آب دیـدهٔ مـا — کــه بــا خــیال لبت سـرخ‌رنگ مـی‌آید

نـمی‌برند ز مـا بـر بسـاط قـرب تـو نـام — بلی تو شاهی و از مـات نـنگ[3] مـی‌آید

شدم ز سنگ ملامت به زیر خاک و هنوز — به خاکم از کف احباب سـنگ مـی‌آید

۴۰۴۰ برآمده‌ست پر از خون دل چنان جـامی
که غـنچه‌وار بـر او جـامه تـنگ مـی‌آید

---

۱. ج: این بیت بعد بیت ۴۰۲۸ آمده است.
۲. ن: ببحر عشق بشستم.
۳. الف: تنگ.

۳۱۸

به سینه گر نه غمت دمبدم فرود آید
دلم به غمکدهٔ سینه کم فرود آید
گریخت صبر دو اسپه ز هجر تو مشکل
که نارسیده به ملک عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کس را بود به کوی تو راه
هزار قافله بر روی هم فرود آید
مَلَک ز نالهٔ من بس که بر فلک گرید
چو ابر ترسم ازین بام نم فرود آید
۴۰۴۵ چه سود راحتم از دست دیگران آن بِه
که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من
خدنگ محنت و باران غم فرود آید
حدیث خطّ و لبت[1] گر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید[2]

۳۱۹

چه شد یاربِ که آن سرو خرامان دیر می‌آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید
ز هر سویی سپاهی از پریرویان رسید[3] امّا
چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می‌آید
۴۰۵۰ ز جانم یک رمق مانده‌ست و تیغش آرزو دارم[4]
به قتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید

۱. ب: خط لبت. ۲. ع ن: این غزل نیست. ۳. ن: رسد.
۴. ج: دارد.

نمی‌دانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
به جانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم‌سوز و ابر لطف او بی‌نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید[1]
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشتهٔ خوبان به سامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می‌آید

۳۲۰

۴۰۵۵ در آن کو می‌روم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت ز هر صد بار اگر یک بار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبوده‌ست آن
که می‌گویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
به وصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه نهم پابر سر[2] کویش
که از در بازنشاسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک می‌دانم
ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
۴۰۶۰ در آن کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس
که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اوّل[3] می‌نمود آسان
چه دانستم که آخر این‌همه دشوار پیش آید

---

۱. ج ن: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند. ۲. ن: سر بر در. ۳. ج: وه که جامی.

۳۲۱

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود
کان آفتاب سایه به حالم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم
ور نی[1] ز باغ عمر همانم[2] بسنده بود
بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من
کایام وصل یار چو برق جهنده بود
۴۰۶۵ بر[3] شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی به ناخوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

۳۲۲

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
۴۰۷۰ یک دل اندر بر نبینم مردم[4] نظّاره را
کِش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست
زآتشی کز نعل سمّ بادپایش جسته بود

---

۱. ج: ور نه. ۲. ج د: همینم. ۳. الف: ز؛ ب ج: هر. ۴. ن: نمی‌دیدم همه.

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیّا هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
۴۰۷۵ دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت
آن که روزی چند از سودای خوبان رسته بود

۳۲۳

دوش چشم من به خواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
اینقدر زین بختِ خواب‌آلود هم بسیار بود
لعل او در خنده هر باری که شکّربار گفت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله این چه لبهای شکرگفتار بود
۴۰۸۰ وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره‌ست بی رخسار او
ای خوش[1] آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

۱. الف: ایخوش.

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی به خواب
دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

۳۲۴

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود
۴۰۸۵ در کمان ابرویت بیند نهان[1] هر کج‌نظر
بعد ازین هر جاکه باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
گِرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود[2]
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا به کی
ما به کوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

۳۲۵

۴۰۹۰ گر نماند آن غنچه‌لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

---

۱. ج: تا نبیند درکمان ابرویت.
۲. ج: این بیت پیش از بیت ۴۰۸۵ آمده است.

ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان هر[1] سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار نگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کآتش دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم به کفر زلف شبرنگش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
۴۰۹۵ عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

۳۲۶

دوش در بزم گدا شاه فرو[2] آمده بود
نور نازل شده و ماه فرو آمده بود
نازنینی به صف خاک‌نشینان نیاز
از سریر شرف و جاه فرو آمده بود
زآسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود
۴۱۰۰ گرچه شاهان به هواخواهی[3] او خاسته‌اند
پیش درویش هواخواه فرو آمده بود[4]

---

۱. ب: آن. ۲. ب ج ن: فرود (در همه بیتها). ۳. ج: داری.
۴. ن: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.

عـمرها بـهر زمـین‌بوسی خـیل و حشـمش
خـیل[1] اشکـم بـه سـر راه فـرو آمـده بـود
کردم آهی ز غمش آتش صـد خـرمن شـد
هـــر کـجا دودی ازان آه فــرو آمــده بــود
در چـمن بـی قـد آن سـرو سـهی جـامی را
خــاطر از هــمّت کـوتاه فـرو آمـده بـود

۳۲۷

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
۴۱۰۵ با رفیقان گر نه رمـزی داشت از مـن در مـیان
آن اشارت کـردن پـنهان و خـندیدن چـه بـود
بیدلی می‌گفت دی کان ماه را خـانه کـجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بـــر نشـــان پـــای او ســـازم بــهانه ســجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک[2] مالیدن چه بود
گــرنه آخــر در دلش جـا کـرد قـول مـدّعی
بــی‌گناه از عــاشق بـیچاره رنـجیدن چـه بـود
من نیاسودم ز نـاله دوش و آن بـدخو نگـفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود[3]
۴۱۱۰ جامی آخر زان جـوان بـازیچهٔ طـفلان شـدی
خود بگو پیرانه‌سر این عشق‌ورزیدن چه بـود

۱. ج: سیل. ۲. الف: خال. ۳. ن: این بیت پیش از بیت ۴۱۰۷ آمده است.

۳۲۸

رفتم به باغ و[1] سرو خرامان من نبود — وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار به هرسو گریستم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش — داغ غمی نماند که بر جان من نبود[2]
از جیب غنچه کآب لطافت همی چکید[3] — جز خون دل چکیده به دامان من نبود
۴۱۱۵ مرغ چمن گرفت سر خود فغان‌کنان — کِش طاقت شنیدن افغان من نبود
هرجا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی مگوی بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت به فرمان من نبود

۳۲۹

هر شب از زلف تو حال من پریشانتر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشانتر بود
گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار
بر قدت از شاخ نی در آب لرزانتر بود
۴۱۲۰ گفتیَم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم
هرچه کمتر جان من دانی که آسانتر بود[4]
چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر که را پرسم ز من صد بار حیرانتر بود[5]
مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر بر نهان
کردم و زین نیز می‌خواهم که پنهانتر بود[5]

---

۱. ب د هـ ع: «و» نیست.
۲. ن: این بیت بعد بیت ۴۱۱۵ آمده.
۳. ج: همی چکد.
۴. ج: بیتهای ۴۱۲۰، ۴۱۲۱، ۴۱۲۲ و ۴۱۲۳ بطریق ۴۱۲۱، ۴۱۲۳، ۴۱۲۰ و ۴۱۲۲ آمده‌اند.
۵. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

زآتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گرنه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
بلبل خوشخوان چو وصف[1] گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هرکه خوشخوانتر بود

۳۳۰

۴۱۲۵ هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه[2] آنگه[3] بگذرد
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود
با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من
عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود
دود ناید زاخگر آتش ولی دل در برم
آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
۴۱۳۰ هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد
خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود
صحبتی[4] تنگ است جامی جان و دل را در غمش
عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

---

۱. ع: چه؛ ن: بوصف. ۲. ه: بر سینه پیکان تو. ۳. د: وانگه.
۴. ب ج ن: صحبت.

۳۳۱

مرا به کوی تو خواهم که خانه‌ای باشد
ز بهر آمدن آنجا بهانه‌ای باشد
گذاشتم دل صد پاره را به خاک درت
که پیش تیر تو از من نشانه‌ای باشد[1]
من آن نیَم که عنان‌گیریت توانم کرد
مرادم از تو همین تازیانه‌ای باشد
۴۱۳۵ چه بیم زآتش دوزخ که گفت واعظ شهر
که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه‌ای باشد
ز خوبی تو به هر جا حکایتی گفتند[2]
حدیث یوسف مصری فسانه‌ای باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من
که مرغ زنده به آبی و دانه‌ای باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که به هر آستانه‌ای باشد

۳۳۲

خوش آنکه وصال تو میسّر شده باشد
چشمم به جمال تو منوّر شده باشد
۴۱۴۰ ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید
گر غیر تو در دیده[3] مصوّر شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

---

۱. ن: این بیت بعد بیت ۴۱۳۶ آمده است.
۲. ن: حکایت تو بهر جا که در میان آرند.
۳. ع: خیال تو؛ ن: جمال تو.

زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش
زان لحظه که آهم به فلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد
هرگز به وفا[1] با دگری[2] عهد نبندم[3]
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
۴۱۴۵ جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هرچه مقدّر شده باشد

۳۳۳

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود[4]
در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برآ که به کف نیست غیر باد[5]
آن را که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال[6] تو گفته‌ایم
منّت خدای را که همه[7] مستجاب شد
۴۱۵۰ مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدّعی
سیلاب غم رسید و به یکدم خراب شد

---

۱. ج: وفای. ۲. د: دگران. ۳. الف: نبندیم. ۴. ج: دل و خرد.
۵. ع: غیر باد نیست. ۶. ن: جمال. ۷. ج: دعا.

جامی به‌گوش شاه رساندن نه حدّ ماست[1]
گر خود ز لطف نظم تو درّ خوشاب شد

۳۳۴

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تار ازو[2] بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آبروی این کهن باغ[3] آن گل نورسته شد
۴۱۵۵ بس که چشمم ریخت در هجر رخت[4] باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از رشک حاسد را دل و جان کز چه رو
زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
گه گهی دل جانب محرابها می‌داشت میل
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

۳۳۵

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
۴۱۶۰ نتوان به کنج صبر نشستن چنین که یار[5]
بر خاست باز[6] و فتنهٔ اهل نشست شد

۱. ج ع ن: تست. ۲. ب ج ه ن: تار او. ۳. ج: دیر. ۴. ج: رخش.
۵. ج: باز. ۶. ج: یار.

از طـــرف بـــاغ نـــالهٔ بـلبل نـمی‌رسد
مسکین مگر بـه دام گـلی[1] پـای‌بست شـد
آن بت نـــمود عکس رخ خـود در آیـنه
من بت‌پرست گشتم و او خودپرست شـد
بگذر دلا به فکـر دهـانش ز بـود خـویش
چون[2] نیستیست عاقبت هرچه هست شد
از تـاج سـلطنت سـر مـا گـر نشـد بلند
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
۴۱۶۵ جـامی شکست شـیشهٔ تـقویٰ و کـار او
در عاشقی درست همه زان شکست شـد

۳۳۶

ز طـاق ابـروی تـو پشت طـاقتم خـم شـد
ســرشک سـرخ ز لعـل تـوام دمـادم شـد
به وقت گریه‌ام ای دل به خون مدد فرمای
که بس که دیدهٔ من اشک ریخت بی‌نم شد
قدم چو حـلقهٔ خـاتم خـمیده بـود ز غـم[3]
عـقیق اشک بـه رویـم نگـین خـاتم شـد
هـــزار زخـم کـهن بـود در دلم ز بـتان
شکاف تیغ تو آن را[4] به جـای مـرهم شـد
۴۱۷۰ ز بیم خوی تـو سـوی تـو[5] نگـذرم بسیار
نه آنکـه شـوق لقـای تـو در دلم کـم شـد

---

۱. الف ب د هـ ع: کسی. ۲. الف ب ع: چو. ۳. هـ: از.
۴. ن: او را. ۵. ب: این کلمه نیست.

سری به راه توام مانده بود ناشده خاک
بشارتی به رقیبان بده که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق و ملامت تو را مسلّم شد

۳۳۷

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم ته به ته آغشته[1] به خون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که[2] چون پیر شدم حرص فزون شد[3]
۴۱۷۵ بگشاد صبا تاری ازان جعد[4] مسلسل
صد خسته‌جگر بستهٔ زنجیر[5] جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت[6]
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یک بار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
آن کس که بدین ورطه مرا راهنمون[7] شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون[8] شد

۱. ب: آغشتهٔ. ۲. ب: افسوس که. ۳. ج: این بیت و بیت بعد پس از بیت ۴۱۷۸ آمده‌اند.
۴. ج ه ن: زلف. ۵. ن: بسته بزنجیر. ۶. ج: غالیه گونش. ۷. الف: رهنمون.
۸. ه: افتاد زبون.

۳۳۸

۴۱۸۰ ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد
جام می در ده که دور[1] عشرت از سر تازه شد
گل به وجه ساغر می در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان به بوی صحبت گل زنده[2] گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان
حلّهٔ سبز زمرّدرنگ در بر تازه شد
۴۱۸۵ از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح‌پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید
از سحاب لطف شاه عدل‌گستر تازه شد
خسرو غازی معزّ ملک و دین[3] سلطان حسین
آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

۳۳۹

تا دلم را پا در آن کو بسته شد — راه رفتارم ز هرسو بسته شد
۴۱۹۰ ناقهٔ عزم جهان پیمای را — بر سر آن کوی زانو بسته شد

---

۱. ن: روز. ۲. ج ن: تازه. ۳. الف: ملک دین.

بـهر چشـم بـد دل من پر دعا | همچو تعویذش[1] به بازو بسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال | رشتهٔ جانم به آن مو بسته شد

شـیشهٔ دل را بـه فکـر قـامتش | در درون صد نخل دلجو بسته شد

چشم من ناید به هم شبها مگر | نوک مژگانم به ابرو بسته شد

۴۱۹۵ از سخن جامی چه لافد کش زبان
پیش آن لعل سخنگو بسته شد[2]

۳۴۰

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشمم از هر مژه خونابه‌فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
هرچه مقصود دل توست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد

دید در کودکیت پیری و گفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

۴۲۰۰ شکـل بـالا بـنما گـرچـه شب تـنهایی
در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هرکه دید از رخ تو خُرم و خوش جامی را
گفت کین پیر دگرباره جوان خواهد شد

---

۱. ب: تعویذی. ۲. ع ن: این غزل نیست.

۳۴۱

کدام سر که درین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
۴۲۰۵ برات حسن جزا کی رسد قتیلی را
که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد[1]
به جرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد[2]
خورای[3] پاکدلی شو که مست ذوق شوی
که آب باده نشد تا خورای[3] تاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا سَمَک و ناله تا سِماک نشد

۳۴۲

۴۲۱۰ چو لب به کوزه نهی کوزهٔ نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد به لبت
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
ازان زلال بقا کآب نیم‌خوردهٔ توست
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

۱. ن: بیتهای ۴۲۰۵، ۴۲۰۶، ۴۲۰۷ و ۴۲۰۸ بطریق ۴۲۰۸، ۴۲۰۶، ۴۲۰۵ و ۴۲۰۷ آمده‌اند.

۲. ج: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.

۳. الف: خواری.

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی[1] دلم چه دانستم
که بهر چون تو بتی دَیر سومنات شود
۴۲۱۵ نهاد رخ[2] به عدم دل[3] چو تخم مهر تو کشت
چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاده چشم به راه تو منتظر جامی
که بگذری به سر او و خاک پات شود

۳۴۳

به عزم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته‌دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو
به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان به فکر رخش نازک است[4] خاطر من
که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود
۴۲۲۰ رسید جان به لب و دم نمی‌توانم زد
که سرّ عشق همی ترسم آشکار شود
به خاک پات[5] کزین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده‌ام غبار شود
به یاد روی تو هرگه به گلستان گذرم
ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود[6]

---

۱. الف: نشان. ۲. ج ن: رو. ۳. ب ع: نهاد دل بعدم رخ.
۴. الف: تازه‌گشت. ۵. الف: درت.
۶. ج ن: بیتهای ۴۲۱۸، ۴۲۱۹، ۴۲۲۰، ۴۲۲۱ و ۴۲۲۲ بطریق ۴۲۲۰، ۴۲۲۱، ۴۲۲۲، ۴۲۱۹ و ۴۲۱۸ آمده‌اند.

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده[1] هوشیار شود

۳۴۴

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود
سودای شمع از سر پروانه کی شود
۴۲۲۵ این دل که رخنه شد از غم نه[2] جای اوست
شبها ز سِدره ساکن ویرانه[3] کی شود[4]
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش[5]
در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می به یاد لب او کنند نوش
بی های و هوی و[6] نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنیی باشد از لبش
پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می‌نکشد جز به خال او
او مرغ زیرک است به هر دانه کی شود
۴۲۳۰ جامی اگر شمایل لیلی نبیندش
مجنون صفت به عاشقی افسانه کی شود

۳۴۵

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

---

۱. الف: این کلمه نیست.
۲. ب ج د هـ: چه.
۳. ع: میخانه.
۴. ج: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.
۵. الف: راهش.
۶. ب ن: «و» نیست.

پر کن سبو به هرچه توان رهن باده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کین چرخ صیرفی
هر کیسه‌ای که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ[1] شو
تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
۴۲۳۵ نتوان علاج درد[2] تو گر خود طبیب را
صد بار حُقّه‌های مداوا[3] تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم به سینه کوفت
کی تا به حشر دامن صحرا تهی شود
جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش[4] چرخ
از گوشوار عِقد ثریّا تهی شود

۳۴۶

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری وان هم[5] خوش است
گر سگش را میل سوی استخوان من شود
۴۲۴۰ اینچنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و سراپایم[6] بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

---

۱. ب ن: بباغ. ۲. الف ب ج د هـ ن: عشق. ۳. الف م: مدوّا.
۴. الف: این کلمه نیست. ۵. ب: آنهم. ۶. ج: سرو پایم؛ ن: از سر تا پا.

زان لب شـیرین‌تکلّم یک سـخن گـر بشنوم
تـا قـیامت آن سـخن ورد زبـان مـن شـود
گـر سگ خـود خـوانَـدَم آن آهـوی مـردم شکـار
شیر گـردون خـواهـد از کـمتر سگـان مـن شـود[1]
گـفتمش جـامی بـه پـابوس سگـانت[2] کـی رسـد
گـفت آن روزی کـه خـاک آسـتان مـن شـود

۳۴۷

۴۲۴۵ جـرمی کـه رخت مـا بـه حـریم فنا کشـد
بـهتر ز طـاعتی که بـه عـجب و ریـا کشـد
هـردم ز بـزم عـیش نـهم رو بـه راه زهـد
بـازم کـمند گـیسوی چـنگ از قـفا کشـد
گو جام صـاف و دامـن مـعشوق سـاده گـیر
آن را کـه دل بـه صـحبت اهـل صـفا کشـد
بـر سـنگ امـتحان نشـود هـم عـیار زر
هـر مس کـه سـر ز تـربیت کـیمیا کشـد
زیـن گـونه کـز قـضا و قـدر درکشـاکشم[3]
در حـیرتم کـه کـار مـن آخـر کـجا کشـد
۴۲۵۰ بـر حـرف هـیچ کس مـنه انگشت اعـتراض
آن نـیست کـلک صـنع کـه خـطّ خـطا کشـد
جامی ز خوان رزق چو یک نان[4] کفایت است
آزاده بـار مـنّت دونـان چـرا کشـد

---

۱. ج: بیتهای ۴۲۴۱، ۴۲۴۲، ۴۲۴۴ و ۴۲۴۳ بطریق ۴۲۴۴، ۴۲۴۲، ۴۲۴۳، ۴۲۴۱ آمده‌اند.
۲. ب: سگانش.
۳. هـ: کشاکشیم.
۴. ن: چو نانی.

۳۴۸

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
خاطر من به بتان ستم‌اندیش کشد
هر که را سرکشی و شوخی و بدخویی[۱] بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
می‌کشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی
که به قتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
۴۲۵۵ محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد[۲]
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد[۲]
زخم پیکان[۳] تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش[۴] که آزردگی از ریش[۵] کشد
جامی از آتش دل نعل سم رخش[۶] تو تافت[۷]
تا ز سر داغ وفایت[۸] به رخ خویش کشد

۳۴۹

گرنه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
جمله دلها را به دام آرزوی خود کشد
۴۲۶۰ من ز سر گویی تراشیدم زهی سرگشتگی
گر سوار من خم چوگان ز گوی خود کشد

---

۱. ب: رعنایی؛ ن: بدکیشی.
۲. ج: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۳. ن: مژگان.
۴. ن: ریش.
۵. ن: نیش.
۶. ب ج: اسب.
۷. ن: بسوخت.
۸. ن: جفایت.

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم[1] غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی خوی شد مسکین[2] دلم را با بتان
این‌همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد
چون تو می‌خواهم دلی از سنگ لیک آهن‌ربای
تا تو چون تیر افکنی پیکان به سوی خود کشد
چون صراحی پر برآمد تشنهٔ لعلت ز می
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
۴۲۶۵ لب فروبند از سخن جامی که طوطی این‌همه
بینوایی در قفس[3] از گفت و گوی خود کشد

۳۵۰

بازم کمند شوق به سوی تو می‌کشد
خاطر به خدمت سگ کوی تو می‌کشد
دل کو دو اسپه از غم خوبان[4] همی گریخت
عشقش عنان گرفته به سوی تو می‌کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار به بوی تو می‌کشد[5]
تهمت چه بر زمانه نهد دل به جور و کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می‌کشد[5]
۴۲۷۰ از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود
چون خاطرم به حلقهٔ موی تو می‌کشد[6]

۱. ب: مرگم. ۲. ن: خونین. ۳. الف د م: قفص. ۴. ن: جانان.
۵. ن: این دو بیت بعد بیت ۴۲۷۰ آمده‌اند.
۶. ج: این بیت پیش از بیت ۴۲۶۸ آمده است، ع: این بیت پیش از بیت ۴۲۶۹ آمده است.

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد[1] سبوی تو می‌کشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می‌کشد

۳۵۱

رُخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصوّر ازل ابروی دلگشای تو خواست[2]
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
۴۲۷۵ سگ تو خواست برای قلاده عِقد گهر
به رشتهٔ مژه چشمم دُرِ خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد[3] ز دلق پشمین ساخت
بساط زرق به پای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامنکشان ز ما[4] نگذشت
کزین دو دیده نه دامن به خون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که ازان چشم نیم‌خواب کشید
ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

۳۵۲

۴۲۸۰ خطت قوت ازان لعل خندان کشید
خضر چاشنی زآب حیوان کشید
به خونم نوشته‌ست فرمان لبت
نخواهم سر از خطّ فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل کز تنم رشتهٔ جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرّد به بستان کشید
نه لاله‌ست آن بلکه خونین‌دلی
به دل بهر تو داغ پنهان کشید
۴۲۸۵ نه غنچه‌ست بر گلبن آن بلکه[5] گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید
همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا به دامان کشید

---

۱. ن: زهد و. ۲. ب: بست. ۳. ج: حاجی. ۴. ج: من.
۵. ج: برگ.

۳۵۳

شب دلِ[1] سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان‌دم نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که به میخانه مرا همّت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم[2]
در ره او ز چه رو دامن ازین درد کشید[3]
۴۲۹۰ ماه در خط شود از رشک تو زین‌سان که رخت
گرد خورشید خط غالیه‌پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید
مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کین‌همه جدول خونین به رخ زرد کشید
جامیا دل به غم و دردِ ته اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که نه این درد کشید

۳۵۴

دردا که عشق یار به دیوانگی کشید
خطّ جنون به دفتر فرزانگی کشید
۴۲۹۵ ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر ما رقم به منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ[4] عشق به مردانگی کشید

---

۱. ب: دلی. ۲. ب ع: شوم. ۳. ج: این بیت بعد بیت ۴۲۹۱ آمده است.
۴. ع ن: داغ و درد.

ننهند جز به خاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که به ویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره به دُردانگی کشید
هر کس[1] به کوی عاشقی از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت به همخانگی کشید
۴۳۰۰ جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

۳۵۵

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید
که به رویم رقم از اشک جگر گون[2] نکشید
کس حریف من مَیخواره نشد بی لب تو
کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم‌آواز خود اندر غم ازان
کوهکن بار دل خویش[3] به هامون نکشید
۴۳۰۵ جان که من می‌کَنم از هجر[4] تو فرهاد نکَند
آنچه من می‌کشم از عشق تو مجنون نکشید
می‌کشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو
نکشیده‌ست تو را دل سوی من چون نکشید

---

۱. ج ن: هر کو. ۲. ن: شفق گون. ۳. ع: خود. ۴. ج: درد.

مـدعی نکـتهٔ سـنجیدهٔ جـامی نشـنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

۳۵۶

بـه گـلگشت بـهار ایـن خـاطر نـاشاد نگشـاید
زگـل بـی روی تـو جـز نـاله و فـریاد نگشـاید
گـره شـد در دلم زلفت چـه گـردم گـرد بسـتانها
چـو دانـم کـین گـره از طرّهٔ شـمشاد نگشـاید
۴۳۱۰ اگـر مـقصود نـی[1] آزادی از[2] سـرو قـدت بـاشد
صـبا بـند از زبـان سـوسن آزاد نگشـاید
چـه سـود از روزن جنّت اگـر شـیرین مـعاذالله
زکـوی خـود دری در روضـهٔ فـرهاد نگشـاید
درآیـد هـر کـه را بـینی ز در یـاری و غـمخواری
درِ مـحنتسرای عـاشقان جـز بـاد نگشـاید
مخوان زین پس به درس ای همدم ازکوی خراباتم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشـاید[3]
مگو جامی بدان مـه کـز غـم خـویشم رهـایی دِه
خـلاص مـرغ دام افـتاده از صـیّاد نگشـاید

۳۵۷

۴۳۱۵ مـاه مـن تـا کـمر از مـوی مـیان نگشـاید
بـیدلان را گـره از رشـتهٔ جـان نگشـاید

---

۱. ج: نه. ۲. ج هـ ن: آزادیِ.
۳. ج ن: بیتهای ۴۳۰۹، ۴۳۱۰، ۴۳۱۱، ۴۳۱۲ و ۴۳۱۳ بطریق ۴۳۱۱، ۴۳۱۲، ۴۳۱۳، ۴۳۰۹ و ۴۳۱۰ آمده است.

چـون بـنفشه ز قـفا بـاد زبـان سـوسن را
گـر بـه آزادی آن سـرو زبـان نگشـاید

گـر بـبیند صـدف آن حـقّهٔ[۱] دُر گـرچـه فتد
جـای قـطره گـهر از ابـر دهـان نگشـا

آن دو لب هست دو کان[۲] شکر ار شهد فروش
بـیند آن را دگـر از شـرم دکـان نگشـاید

در گـلو گـریه گـره گشت بسـوزد[۳] دل اگـر
تـیغ آن شـوخ ره آه و فـغان نگشـاید

۴۳۲۰ تـا اشـارت نکـند ابـروی او چـرخ فـلک
بـر دلم تـیر بـلایی ز کـمان نگشـاید

پیش افسرده‌دلان عرض سخن جامی چند
دفـتر خـویش گـل ایّـام خـزان نگشـاید

۳۵۸

بر من از خـوی تـو هـرچند کـه بیداد رود
چـون رخ خـوب تـو بینم هـمه از یـاد رود

گـره طـرّهٔ مشکـین مگشـا پـیش صـبا
عمر صد دل شـده مپسند کـه بـر بـاد رود

تا بـه کـی عـاشق دلخسته بـه امّـید وصـال
شـادمان سـوی درت آیـد و نـاشاد رود

۴۳۲۵ نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
کـه خـیال رخش از خـاطر[۴] فـرهاد رود

---

۱. ن: دانهٔ. ۲. الف: دکان. ۳. ب: ز سوز. ۴. ب: دیدهٔ.

خـاک بـادا سـر مـن در ره آن سـرو روان[1]
کـه گـرفتاری مـن بـیند و آزاد رود
جـز بـه ویـرانـهٔ غـم جـا نکـند مـرغ دلم
چـغذ ازان نـیست کـه در مـنزل آبـاد رود
دل بـه آن غـمزهٔ خـونریز کشـد جـامی را
صـید را چـون اجـل آیـد سـوی صیّاد رود

۳۵۹

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود / از شیشه تـا درست بـود بـاده چـون رود
۴۳۳۰ از کشتگان به کوی تو شد سیل خون روان / مپسند بیش ازین که به کوی تو خون رود
هرگه ز زلف سلسله بر طرف[2] رخ[3] نهی / بس عقل ذوفنون که بـه قـید جـنون رود
آن گرمرو به عشق سزد کـز کـمال شـوق / پـروانـه وش بـه آتش سـوزان درون رود
مـانـد بـه سـنگ در اثـر آه کـوهکن / گر خود نشـان تـیشه‌اش از بیستون رود
طفلان ره نشسـته[4] بـه امّـید جـوی شـیر / عارف به جست و جوی می لاله‌گون رود
۴۳۳۵ جامی حدیث شـوق لبش گـفت عـاقبت
آری چو جام پر شـود از سـر بـرون رود

۳۶۰

آنـچه از آتش غـم بـا دل غـمناک رود
گـر بـرآرم دم ازان دود بـر افـلاک رود
بـنده‌ام پـاکروی را کـه دریـن دیـر کـهن
تـا زیَـد پـاک زیَـد چـون بـرود پـاک رود

۱. د: بلند. ۲. ج: گِرد. ۳. ن: مه. ۴. ه: ره نشستهٔ.

زیر هر سنگ فتاده‌ست سر سرهنگی
پردلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا به زمین فرش نسازم مخرام
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
۴۳۴۰ لذّت تیغ غمت باد بر آن[1] کشته حرام
که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود[2]
جامی از خطّ خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

۳۶۱

در چمن یارم چو با آن لطف و بالا می‌رود
سرو را پای و صنوبر را دل از جا می‌رود
زاشک و آهم در زمین و آسمان رسوای عشق
چون کنم کان[3] تا ثری وین[4] تا ثریّا می‌رود
۴۳۴۵ بر فلک افکنده جان پیچان کمند از دود دل
گویی از شوق لبش سوی مسیحا می‌رود
هرکه می‌راند حدیث نطق طوطی بر زبان
عاشقان را دل به آن لعل شکرخا می‌رود
صید از صحرا به شهر آرند و آن چابکسوار
کرده صید خویش شهری سوی صحرا می‌رود

---

۱. ب: بدان. ۲. ن: این بیت پیش از بیت ۴۳۳۹ آمده است. ۳. ج: آن.
۴. ج: این.

می‌رود زنجیر جنبان هوشمندان را به عشق
هرکجا مجنون او زنجیر بر پا می‌رود
بر درش کم گوی جامی را گرانجان ای رقیب
زانکه امروز آمد آن[1] مسکین و فردا می‌رود[2]

۳۶۲

۴۳۵۰ بر رخ زردم نه اشک است اینکه گلگون می‌رود
شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون می‌رود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
جانم از زندان غم زان[3] رخنه بیرون می‌رود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست
می‌زند در دامن آه و به گردون می‌رود
ما میان بار اندوه و تو[4] با آسودگان
کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون می‌رود
پوست بهر غیر پوشد ور نه لیلی واقف است
در حریم حی به هر شکلی که مجنون می‌رود[5]
۴۳۵۵ خوانده‌ای دانم که بی جو می‌رود آب بهشت
لطف آن قد بین که بر روی زمین چون می‌رود[5]
چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف[6]
نظم جامی را سخن در دُرّ مکنون می‌رود

---

۱. ج: این. ۲. ع ن: این غزل نیست. ۳. ج: زین.
۴. ج: تو میان یار و اندوه تو. ۵. ج: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۶. ج: ز لطف.

۳۶۳

آن ترک شوخ بین که چه مستانه می‌رود
شهری اسیر کرده سوی خانه می‌رود
هر جانبی که جلوه کنان روی می‌نهد
با او هزار عاشق دیوانه[1] می‌رود
جانم ز تن رمید[2] به سودای خال او[3]
مرغ از قفس پرید پی[4] دانه می‌رود
۴۳۶۰ از صبر رفته پیش غمش می‌کنم گله
با آشنا حکایت بیگانه می‌رود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گر داند آنچه[5] با دل پروانه می‌رود
زاهد به خلد مایل و عاشق به کوی دوست
بلبل به باغ و چغد به ویرانه می‌رود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر[6] سر پیمانه می‌رود

۳۶۴

دوستان بازم عجب کاری فتاد — دل به دام عشق خونخواری فتاد
۴۳۶۵ جان رمید از تن به کویش آرمید — از قفس[7] مرغی به گلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طرّه‌اش — ساده‌ای در دام طرّاری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم به خواب — خفته‌ای را بخت بیداری فتاد

---

۱. ن: مردانه. ۲. ن: رمیده. ۳. ن: تو. ۴. ن: سوی.
۵. ج ن: آنکه. ۶. ب: در. ۷. ج: قفص.

۴۳۷۰ عـمرها جامی وفـا ورزیـد و مـهر
کـارش آخـر بـا جفاکـاری فـتاد[1]

۳۶۵

گـر کـار دل عـاشق بـا کـافر چـین افـتد — بِه زانکه به بدخویی بی‌رحم چنین افـتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان — حیف است کزان بالا سایه به زمین افتد
عشق تو به مهر و کین هرچند زند قرعه — مشکل که به نام من جز قرعهٔ کین افتد[2]
هرجا که جهد بـرقی از آتش عشـق تـو — صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد[3]
۴۳۷۵ محراب حضور آمد مـا را خـم ابـرویت — در وی ز خطای ما مپسند که چین افـتد
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین[4] ناوک — سـیّارهٔ ادبـارم از چـرخ بـرین افـتد
جامی چو سخن راند از لعل گـهربارت[5]
در دامنش از دیـده دُرهـای ثـمین افـتد

۳۶۶

اگر هـر شب نـه در بسـتر نـم از چشـم تـرم افـتد
ز چـاک سـینه چـون آتش جـهد در بسـترم افـتد
چو در جـانم زدی آتش بـرون ران از در خـویشم
مـبادا در حـریم مـجلست خـاکسـترم افـتد
۴۳۸۰ نشست اندر سرم[6] سنگ جـفایت گـر سـرم از تـن
فـتد بـهتر کـه ایـن تـاج کـرامت از سـرم افـتد
نـخواهـم کشـتنت گـویی ولی بـا آن لب[7] و غـمزه
که خونخوارند و خونریز این سخن چون باورم افتد

---

۱. ب: این غزل نیست.
۲، ۳. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۳. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۴. ن: ازین.
۵. ن: شکربارت.
۶. الف ب د: دلم.
۷. ج: دل.

چو بی تو می‌خورم ساغر تهی ناگشته پر گردد
ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد
بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می‌گفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
به عهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم کزو هردم بلایی[1] دیگرم افتد

۳۶۷

۴۳۸۵ چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می‌افتد
راز پنهان دل از پرده برون می‌افتد
بختم آن زلف نگون است و مرا در ره عشق
هرچه می‌افتد ازین بخت نگون می‌افتد
بی تو گم شد اثرم وز غم تو در عجبم
که به سر وقت من گمشده[2] چون می‌افتد
گذرِ دیده شد آغشته به خون دل ازان
پاره‌های جگر آلوده به خون می‌افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند
چون کنم صبر که آتش به درون می‌افتد
۴۳۹۰ شعلهٔ آه من اینسان که ز گردون گذرد
عرش را دمبدم آتش به ستون می‌افتد[3]
جامی این نوع که سر رشتهٔ تدبیر[4] گسست
آخرالامر به زنجیر جنون می‌افتد

---

۱. ج د هـ: بلای. ۲. ن: دلشده.
۳. ن: بیتهای ۴۳۸۶، ۴۳۸۷، ۴۳۸۸، ۴۳۸۹ و ۴۳۹۰ بطریق ۴۳۸۸، ۴۳۸۹، ۴۳۹۰، ۴۳۸۷ و ۴۳۸۶ آمده‌اند.
۴. ن: مقصود.

۳۶۸

تو را هرگز گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی‌افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بارم از گردن نمی‌افتد[۱]
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها
عجب دارم[۲] که مه را شعله بر خرمن نمی‌افتد
۴۳۹۵ چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو[۳] هرگز پرتوی زان مه بر این روزن نمی‌افتد
چنان مست می ناز است آن ترک جفاپیشه
که صد ره می‌کنم افغان به حال من نمی‌افتد
به لب نِه جام[۴] پس در دِه که عیشم می‌شود تیره
اگر عکسی ز لعلت در[۵] می روشن نمی‌افتد
به آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز[۶] و مردافکن نمی‌افتد

۳۶۹

روی تو آفتاب را ماند	لعل تو شهد ناب را ماند
۴۴۰۰ چون گشادی دهان به خنده لبت	دُرج دُرّ خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده	نرگس نیم‌خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق	پاره‌های کباب را ماند
پیش لب‌تشنگان راه طلب	وعده‌هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و رخت	زان کتاب انتخاب را ماند

۱. ن: این بیت بعد بیت ۴۳۹۶ آمده است. ۲. ج: دانم. ۳. ن: که.
۴. ج ن م: جام و. ۵. ن: بر. ۶. ج: خونخوار.

۴۴۰۵ خط بر آن لب خوش است و گرد ذقن رقــــم نــــاصواب را مــــاند
نــقد عشــق تــو و[1] دل ویــران گــنج و کــنج[2] خــراب را مــاند
نظم پروین چه روشن است و بلند
شــعر جــامی جــواب را مــاند[3]

۳۷۰

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب گر هیچ کس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم
کـه ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند[4]
۴۴۱۰ خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری
که ناگه وقت رفتن پای‌شان در انگبین ماند
مکن دور از رخم ای پاکدامن اشک خونین را
که ترسم داغهای خون تو را بر آستین ماند
بر این[5] در گر چو باد صبح زاهد را گذار[6] افتد
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
گهی کآیی سواره روی خود مالم به ره شاید
که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند
اگـر جامی برد جز قبلهٔ روی تو را سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش بر[7] زمین ماند

۱. ع: در. ۲. د: گنج کنج. ۳. ن: این غزل نیست.
۴. ن: این بیت بعد بیت ۴۴۱۲ آمده است. ۵. ن: بدین. ۶. ه: گذر.
۷. ن: در.

۳۷۱

۴۴۱۵ شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر ارباب دل از وی داستانی[1] خوش بماند

مست می‌راندی میان شهر دی اَبرَش سوار
بس عزیزان را که سر زیر سم اَبرَش بماند

کرده بودی وعده تیری وه کزین بخت دژم
آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان[2] باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

۴۴۲۰ پاک شد لوح دل از[3] هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند

داشت جامی دین و دنیا زهد و تقویٰ صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز[4] هر شش بماند

۳۷۲

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گردآلود خود بر خاک سودم هر کجا
کز[5] سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم[6] به راه انتظار او بماند

---

۱. ج: داستان؛ ن: قصه‌های. ۲. الف: سرافراز. ۳. ج: لوح ازل از.
۴. الف ه: گر. ۵. ن: از. ۶. الف: چشم.

۴۴۲۵ گِرد رخسارش نه خطّ است آنکه چون زلفش ز باد
عنبرافشان گشت گردی بر عِذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم[1] پیکان بِه[2] که در جان فگار او بماند
دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

۳۷۳

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
۴۴۳۰ چو بافت[3] عشق لباس از پلاس ادبارم
چه غم کز اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده‌دلان
کدام سر که در او ذوق[4] این سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا به منبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایهٔ فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر
کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی توست
به قبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند[5]

---

۱. م: ذوق. ۲. ج ه ع ن: بس. ۳. ن: یافت. ۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ج: بیتهای ۴۴۳۰ و ۴۴۳۱ بعد بیت ۴۴۳۴ آمده‌اند.

۴۴۳۵ چنان به چشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصّه[1] ازو در دل حسود نماند

۳۷۴

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی[2] نماند
روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند
خانه‌ای بود به کوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا موییدم
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشمم ز خیال رخت آبادان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
۴۴۴۰ بنما زودتر[3] ای کعبهٔ مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بدروز ولی در دل من
جز تمنّای جوانان نکوروی نماند
لب گشا ای گل رعنا به سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

۳۷۵

خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

---

۱. م: قصّه. ۲. الف: ره روی. ۳. ن: زود تو.

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست
یا به شهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

۴۴۴۵ عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش اندوزی[1] که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنک[2]
کامل العقلی که داند حلّ یک[3] مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست
کاسهٔ دُردی نصیب ما ازان محفل نماند

قصّه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آن که داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچ کس را تا قیامت پای دل در گل نماند

۳۷۶

۴۴۵۰ کسی کو شب به بالین من بیمار می‌گردد
دلش از ناله‌های زار من افگار می‌گردد

غم من خور خدا را پیشتر زان‌دم که گویندت
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می‌گردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر
ز محرومی دیدار اینچنین دشوار می‌گردد

خوش آن روزی که[4] گفتی با رفیقان چون مرا دیدی[5]
که این مسکین به کوی ما چرا بسیار می‌گردد

---

۱. ج: دانش آموزی. ۲. ب: آن. ۳. ج: این. ۴. ج: خوشا روزیکه.
۵. هـ: بینی.

اجل بس نیست گویی بهر خونریز دل‌افگاران
که با آن داغ هجران تو اکنون یار می‌گردد

۴۴۵۵ مه مقصود روی از مطلع امید[1] ننماید[2]
به رغم من چنین کین چرخ کژرفتار می‌گردد

به‌کویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت[3]
هنوزش جان به گرد آن در و دیوار می‌گردد[4]

تو خوش بر مسند راحت به خواب نازی و جامی
به گرد کوی تو[5] تا صبحدم بیدار می‌گردد

۳۷۷

نمی‌خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که می‌ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد[6]
چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

۴۴۶۰ سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب
که این ویرانه یک بار دگر مردم‌نشین گردد

پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو
به لب ناآمده در سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین‌زبان هر شب جدا تا روز می‌سوزم
چو آن مومی[7] که محروم از وصال انگبین گردد

به قدّ هر که بِرّد تیغ هجران خلعت دردی
سرشک لعل من آن را طراز آستین گردد

---

۱. ن: دیدار. ۲. ب: نگشاید. ۳. ن: محنت. ۴. ه: این بیت نیست.
۵. الف: این کلمه نیست. ۶. ن: نمی‌گردد؛ ج: نمی‌گیرد.
۷. الف: موری؛ ع: مویی.

ازان گـم‌گشته در زیـر زمـین جـامی کـجا یـابد
نشـان گـر فی‌المثل گـرد هـمه روی زمین گـردد

۳۷۸

۴۴۶۵ رسید قاصد و دَرجی ز مشک[1] ناب آورد
چه جای دَرج که دُرجی[2] دُر خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی به گرد صفحهٔ صبح
بـه نـام ذرهٔ سـرگشته زآفـتاب آورد
خـراب بـود ز ظـلم فـراق کشـور دل
نشـان لطـف سوی کشـور خـراب آورد
سـخن درست بگـویم ز شـاه مسند نـاز
نـیازنامهٔ درویش را جـواب آورد
غـلام مـقدم آتـم کـزان لب و غـمزه
نـوید مـرحـمت آلودهٔ[3] عـتاب آورد
۴۴۷۰ بتافت خـامه سـر از شـرح هـجر حیرانم
کـه نـامه قـصهٔ مـا را چگـونه تـاب آورد
شب از فسـانهٔ وصـلت بـه روز مـی‌آرم
اگرچه بخت مرا این فسـانه خـواب آورد
گـذشت پـایهٔ نـظمت ز آسـمان جـامی
چـو پـی بـه خـاک در شـاه کـامیاب آورد
شـهنشهی کـه چـو راه سـفر گـرفت ظـفر
بـه هـمعنانی او پـای در رکـاب آورد

۱. ج ع هـ م: بمشک. ۲. ن: درج. ۳. ع: مرحمت آلوده را.

۳۷۹

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

۴۴۷۵ بعید نیست که صد جان به مژده بستاند
بدین بشارت دولت که عن‌قریب آورد

گذشت باد بر آن[1] پیرهن که سوی چمن
به دامن سمن و جیب غنچه طیب[2] آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب می‌داند
که این بلا به سر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا[3]
ز قسمت ازل اندوه و غم[4] نصیب آورد

به هرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

۴۴۸۰ غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی
جز آنکه پیش تو این گفتهٔ[5] غریب آورد

۳۸۰

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد
دل مرا به دو انگشت خط به دست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد

گشاد طرّه و بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

---

۱. ن: بدان.
۲. الف: طبیب.
۳. ب: مصرع یکم بیت ۴۴۸۴ آمده است.
۴. الف: اندوه غم.
۵. ب: نکتهٔ؛ ج: قصهٔ.

هـــوای دانـهٔ آن خـال مـرغ جـان مـرا
زِ شـاخ سِـدره دریـن دامگـاه پست آورد
۴۴۸۵ به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست
که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم[1] مست آورد
زری که هست به می ده که خواهد آخر کار
زمـــانه رخـصت تـاراج زرپـرست آورد
چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بـه شست آورد[2]

۳۸۱

یاد آن مطربِ[3] که ما را هرچـه بـود از یـاد بُرد
بـادی انـدر نـی دمـید اندیشه‌ها را باد بـرد
عمرها در کوی دانش خانه‌ای می‌ساخت عقل
مـوج زد طـوفان عشق آن خـانه از بـنیاد بـرد
۴۴۹۰ لذّت غـمهای عشـقت در مذاق جـان نشست
آرزوی شـــادی[4] و عـیش از دل نـاشاد بُــرد
گوش بـر افسانهٔ گـردون مـنه کـین کـوزپشت[5]
لعـل شـیرین را بـه افسـون از کـف فـرهاد بـرد
خواستم فریاد از دست تـو هـم پیش تـو لیک
حـیرت دیـدارت از مــن قـوّت فـریاد بــرد
بـی گِـل لای مـی و خشت سر خـم کـی تـوان
بـاطن مـعمور ازیـن دیـر خـراب‌آبـاد بــرد

---

۱. ع: این کلمه نیست.
۲. ن: این غزل نیست.
۳. ب: نایی.
۴. د: شادیِ.
۵. ج: کوزه پشت؛ ع م: کوژپشت.

جامی از شاگردی پیر مغان شد مَی‌پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

۳۸۲

۴۴۹۵ آهوی چشم تو دل شیران دین بَرَد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده[1] اختری
هر پاره دل که آه به چرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد و شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه به صد ساله زهد کیست
کین قصه را به زاهد خلوت‌نشین برد
تابم پس از سجود رهت[2] روی از صبا
ترسم که خاک پای توام از جبین برد
۴۵۰۰ آتش به هفت چرخ زند برق[3] آه من
گر نیم شعله زین[4] جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود به خاک بُرد
چون مور دانه یافت به زیر زمین بَرَد

۳۸۳

کو صبا تا ره به سرو خوشخرام من برد
گه سلام او رساند گه پیام من برد

---

۱. ج: ز تاب مهر درخشنده. ۲. ب ج ع: درت. ۳. ن: تیر.
۴. ن: از.

در بیان[1] شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله‌فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار[2]
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
۴۵۰۵ شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو به دام
وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا به یار من دعای صبح و شام من برد[3]
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

۳۸۴

نه پیکی که از ما پیامش برد — نه بادی که روزی سلامش برد
۴۵۱۰ مرا طاقت دیدن او کجاست — که بیخود شوم هرکه نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام — فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوشخرامش برد[4]
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه — که مردم به صد اهتمامش برد[5]
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کو ره به دامش برد

---

۱. ج: گلستان؛ هـ: بیابان. ۲. ب: دوست.
۳. ج: بیتهای ۴۵۰۵ و ۴۵۰۶ پس و پیش آمده‌اند. ۴. ب: این بیت نیست.
۵. ج: بیتهای ۴۵۱۱، ۴۵۱۲، ۴۵۱۳ و ۴۵۱۴ بطریق ۴۵۱۳، ۴۵۱۴، ۴۵۱۲ و ۴۵۱۱ آمده‌اند؛ ن: همین بیتها بطریق ۴۵۱۳، ۴۵۱۴، ۴۵۱۱ و ۴۵۱۲ آمده‌اند.

۴۵۱۵ به میخانه جامی به خود چون رود
مگـر هـمت شیخ جامش بـرد[1]

۳۸۵

یار جستم کـه غـم از خـاطر غـمگین بـبرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سـپردم بـه بـتی تـا شـود آرام دلم
نه که تسکـین و قـرار از مـن مسکین بـبرد
من در آن غم که دل از وی به چه فن بستانم
او در اندیشه که جـانرا بـه چـه آیـین بـبرد
گر دهد خوی تو صد غصّه ز دل تلخی آن
لب لعـل تـو بـه یک نکـتهٔ[2] شـیرین بـبرد
۴۵۲۰ نکـنم گـریه ز شـوقت چـه کـنم مـی‌ترسم
کـه غـبار رهت از چشـم جـهان‌بین بـبرد[3]
بگـذر سـوی چـمن تـا ز لطـافت رخ تـو
پـردهٔ گـل بـدرد رونـق نسـرین بـبرد[4]
سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگـر بـوی ازیـن نکـته سـخن‌چین بـبرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی مـمکن نـیست
کـه تـو را نـقش ستم از دل سـنگین بـبرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جـامیست اگـر آن بـدهد ویـن[5] بـبرد

---

۱. د: جای این مصرعها عوض شده‌اند.
۲. ن: خندهٔ.
۳ و ۴. ن: این دو بیت پیش از بیت ۴۵۱۸ آمده است.
۵. ب ج د هع: این.

۳۸۶

۴۵۲۵	لبم از خاک پات می‌گوید	تشنه زآب حیات می‌گوید
	هرکه محراب ابروان تو دید	عَجِّلُواْ بِالصَّلٰوة می‌گوید
	عقدهٔ زلف پیچ پیچ تو را	خرد از مشکلات می‌گوید
	زایر کعبه را مقیم درت	کافر سومنات می‌گوید
	زاهد از ورد خویش می‌نازد	صوفی از واردات می‌گوید
۴۵۳۰	مست عشق تو ورد و وارد را	حیله و ترّهات می‌گوید

جامی از تُرّهات بسته زبان[1]
سخن از طُرّه‌هات می‌گوید

۳۸۷

	دل قدت را بلاست می‌گوید	کج نگویم که[2] راست می‌گوید
	هر که را دیده شد غبار درت	دیده را توتیاست می‌گوید
	درد خود بی تو هر که را گفتم	درد تو بی‌دواست می‌گوید
۴۵۳۵	لب تو خط فزود می‌گویم	لب من جانفزاست می‌گوید
	تیر من گفت در دلت حیف است	آنچه در دل مراست می‌گوید
	قتل من کار توست می‌گوید	قتل تو عار[3] ماست می‌گوید[4]

هست هر مو ز زلف او[5] عمری
جامی این عمرهاست می‌گوید

۱. ن: دهان. ۲. الف ب د ع م: نگویم؛ ج: نگوییم. ۳. ن: کار.
۴. ج: بیتهای ۴۵۳۳، ۴۵۳۴، ۴۵۳۵، ۴۵۳۶ و ۴۵۳۷ بطریق ۴۵۳۴، ۴۵۳۶، ۴۵۳۷، ۴۵۳۳ و ۴۵۳۵ آمده‌اند.
۵. ج د: تو.

۳۸۸

با تو آن کس که ز هر جا سخنی می‌گوید
حیفم آید که حدیث چو منی می‌گوید
۴۵۴۰ هیچ کس سرّ دهانت به حقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی می‌گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی می‌گوید
شمع را شعله زد آتش به زبان بس که ز سوز
حال پروانه به هر انجمنی می‌گوید
وصف رخسار و قد توست که در هر چمنی
بلبلی قصهٔ سرو و سمنی می‌گوید
من به نام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر
کِش چو تسبیح به هر دَمزدنی می‌گوید
۴۵۴۵ گفتهٔ جامی ازان همچو شکر شیرین است
که ز شوق لب شیرین‌دهنی می‌گوید

۳۸۹

با تو آنان که حدیث چو منی می‌گویند — پیش جان قصهٔ فرسوده تنی می‌گویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی می‌گویند
عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند — ذکر بالای تو در هر چمنی می‌گویند
نکشد خاطر من جز به تو هر جا که کسان — سخن عشوه‌گری[1] غمزه‌زنی می‌گویند
۴۵۵۰ کوه غمهای تو را می‌کَنم از تیشهٔ[2] صبر — منم امروز اگر کوهکنی می‌گویند

---

۱. ب: عشوه‌گر. ۲. م: رشتهٔ.

با تو نازک بدن آنها که[1] ز گل یاد کنند — پیش یوسف سخن[2] پیرهنی می‌گویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه آن[3] قصّه به هر انجمنی می‌گویند

۳۹۰

لبم از شعلهٔ شوق آبلهٔ پر خون زد
بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

هر حبابی که ز خونابهٔ چشمم برخاست
دل به بزم[4] غم ازان جام می گلگون زد

۴۵۵۵ چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کین رقم بر ورق ما قلم بی چون زد[5]

جوهری را لب و دندان تو آمد به خیال
قفل یاقوت چو بر درج دُرِ مکنون زد[6]

سر ما باد کم از خاک به زیر قدمی
که به راه تو ز ما یک دو سه گام[7] افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو
که[8] نه در چنگ غمت نعره[9] بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

۳۹۱

۴۵۶۰ آن کج کُلَه چو کاکل گلبوی شانه زد — از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

---

۱. الف: «که» نیست. ۲. الف ب ج هـ د: سخنی. ۳. ن: زو.
۴. هـ: بزم. ۵ و ۶. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۷. ع ن: یک دو قدم.
۸. ن: کو. ۹. د ن: ناله؛ ع: نغمه.

تبخاله نیست[1] بر لبم این آبله که جان — خیمه ز داغ و دردِ درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو — از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال پایبوس تو این آستانه یافت — مقبل کسی که بوسه بر این آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود — عیّار پیشه بین که چه بر کنج خانه زد
۴۵۶۵ زد در سماع عشق تو مطرب ترانه‌ای — صد چرخ اشک گرمرَوَم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در[2] عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

۳۹۲

یار کز ساعد آستین برزد — بهر تاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم — گرچه دامن به قصد کین برزد
داغ سودا نهاد بر دل گل[3] — تا به رخ خال عنبرین برزد
۴۵۷۰ رخنه در قبلهٔ نیازم کرد — تا به ابروی ناز چین برزد
نیست آن خط که خاتم جم را — مور مشکین سر از نگین برزد
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم — عَلَم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله
داغ او شعله از زمین برزد[4]

۳۹۳

تو را چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
۴۵۷۵ اگر در آب فتد عکس قدّ و عارض تو
به هر زمین که رسد[5] سرو و یاسمین خیزد

---

۱. ن: تبخاله‌ایست. ۲. ع: بر. ۳. هـ: من. ۴. ع ن: این غزل نیست.
۵. هـ: رود.

ز باغ وصل چه‌سان بر خورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق به کوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه به خون رفت عاشق تو به خاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست در دل گرمم
تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
۴۵۸۰ به بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

۳۹۴

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد بر کمان ز میدانش
هزار کشته برای نشانه برخیزد[۱]
نشان من به خیال میان او گم باد
بود خیال دویی از میانه برخیزد
ز تفّ خون دلم بس که نم رود بالا
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
۴۵۸۵ بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

۱. ن: این بیت بعد بیت ۴۵۸۵ آمده است.

اثـر نـماند ز مـن زان نشست شـعلهٔ آه
ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
بـه هـیچ بادی ازیـن[1] آستانه بـرخیزد

۳۹۵

جان بخشد از لب[2] کشته را وانگه به خون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خـاکـم پس از فـرسودگی ریـزید در مـیدان او
باشد سمند خویش را روزی بـر آن جـولان دهد
۴۵۹۰ جـانم فـدای سـاقیی کـو آشکـارا مـی‌خورد
وان‌دم[3] کـه دور مـا رسـد خـونابهٔ پـنهان دهـد
گـر سـایه بـر خـار افکـند آن گـلعِذار غنچه‌لب
آن خـار شـاخ گـل شـود بـر غـنچهٔ خندان دهـد
هر تیر کان شـوخ افکـند بـر صـید بـا صـد ذوق دل
گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهـد
چـون دست نـدهد وصـل او دور از رقیب تـندخو
آن بِه که عاشق خویش را خو بـا غـم هـجران دهـد
گردی شد از راهش زیان در چشم جامی وین[4] زمان
آرد بـه دامـنها گـهر از دیـده تـا تـاوان دهـد

---

۱. ج ع: از آن. ۲. هـ: اول. ۳. ن: وانگه. ۴. الف د: این؛ ج: زآن.

۳۹۶

۴۵۹۵ مـی‌رسد بـاد صـبا وز یـار یـادم مـی‌دهد
زان خرامان سـرو خـوش‌رفتار یـادم مـی‌دهد
شـاهد گـل مـی‌نماید از نـقاب غـنچه روی
نـازکیِ آن گـل رخسـار یـادم مـی‌دهد
می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خوابِ نـاز
شـیوهٔ آن نـرگس بـیمار یـادم مـی‌دهد[1]
می‌شود در پرده گل هر دم به رغـم عـندلیب
مـحنت مـحرومی دیـدار یـادم مـی‌دهد[2]
سوی بستان مـی‌روم کـز گـریه آسـایم دمـی
بـاز ابـر آن گـریه‌های زار یـادم مـی‌دهد
۴۶۰۰ شعله زد آتش به دل وه ایـن[3] رفیق سـنگدل
چـند ازان شـوخ فـرامُشکـار یـادم مـی‌دهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی ایـن گـفتار یـادم مـی‌دهد

۳۹۷

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صـد غـم مـباد
زیـر لب خـندید و گـفتا بـیش بـاد و کـم مـباد
گـفتمش سـررشتهٔ کـارم شـد از زلف تـو گـم
گـفت کـار کس چـنین آشـفته و درهـم مـباد
گـفتمش بـهر تـو مـی‌ریزم ز مـژگان دُرّ اشک
گفت یـا رب هـرگز ایـن ابـر کـرم بـی‌نم مـباد

۱ و ۲. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۳. ب ع: ای؛ ج ه ن: کاین.

۴۶۰۵ گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد[1]
گفتم از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر[2]
گفت بر جان محبّان داغ این ماتم مباد[3]
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یا رب هیچ کس را درد بی‌مرهم مباد[4]
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

۳۹۸

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد
۴۶۱۰ بر درش شبها سگان را جا و[5] من محروم ازان
وه چه روز است این که دارم سگ به روز من مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود
جز به روی آن پریرو چشم من روشن مباد
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلاگر پیش پیش آید به هر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری به پا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
۴۶۱۵ گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را[6] آن روز جان در تن مباد

---

۱. ج: این بیت بعد بیت ۴۶۰۷ آمده است.
۲. ن: گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر.
۳ و ۴. ع: این دو بیت پیش و عقب آمده‌اند.
۵. ج ع ن: بار و.
۶. ج ن: دلخسته را.

۳۹۹

هر که خواهد سوی[1] آن شوخ[2] ستمگر گذرد
واجب آنست که اوّل قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد
گه گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نبینم رخ او بیش رواتر گذرد
۴۶۲۰ در چمن چون به هوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل[3] شو
طاقتم نیست که آن مه[4] ز برابر گذرد
او به کف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من در آن غم که مباد از سر من[5] در گذرد

۴۰۰

صبح ما از تو به غم شام به ماتم گذرد
صبح و شام[6] کسی از[7] عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع تو را از گله چون رنجانم[8]
هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
۴۶۲۵ کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان
جز نسیمی که بر آن طُرّهٔ درهم گذرد

---

۱. ج: او جانب. ۲. ب: سور؛ ج ع ن: ترک. ۳. ب: هایل.
۴. ج: شوخ. ۵. ج: سرسر؛ ع: سرم. ۶. م: شامی. ۷. ب: در.
۸. د ع: رنجانیم.

لذّت زخم خدنگ تو نداند هرگز
هر که در سینه‌اش[1] اندیشهٔ مرهم گذرد
جویها بین به رخ افتاده من گریان را
بس که از دیده به رو سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ[2] ما گوش که این مایهٔ غم
حیف باشد که بر آن[3] خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

۴۰۱

۴۶۳۰ چون سوار آن خسرو خوبان به راهی بگذرد
با وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
هر کجا چابکسواری کج کلاهی[4] بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دمبدم هجران به خونریزم کشد تیغ ستم
وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
۴۶۳۵ من که از یکروزه هجران اینچنین رفتم ز دست
وای بر جانم[5] اگر[6] سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

---

۱. ب ج: خاطرش. ۲. د ه: اندیشه. ۳. ه: بر او. ۴. ب: کژکلاهی.
۵. ج: وای جان من. ۶. ن: وای بر جان من ار.

۴۰۲

تا تو را شکلی بدینسان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدّت خواستند / شاخ طوبیٰ را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت / گرد کردند آن زنخدان ساختند
۴۶۴۰ تیر مژگانت ز جان چون نگذرد / کِش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن به خاک پای توست / دُرّ اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند / عاشقان را دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

۴۰۳

حُقّهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند / کام هر خسته در آن حُقّه نهان ساخته‌اند
۴۶۴۵ هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته‌اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده به‌هم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس / به تماشاگه عشّاق روان ساخته‌اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت به همان ساخته‌اند
۴۶۵۰ تا به راه طلبت بی‌قدمان[1] پی نبرند / کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

---

۱. ن: قدمت بیطلبان.

۴۰۴

چه خجسته صبحدمی کزان[1] گل نورسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش به مشام جان اثری رسد
نزنم[2] دمی به هوای او که مرا ز خوان عطای او
نه حوالهٔ المی شود[3] نه نوالهٔ جگری رسد
به زلال وصل خود ز دلم بنشان حرارت شوق را
که مباد از آتش آه من به تو آفت شرری رسد
۴۶۵۵ به خدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز ازان
ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظارهٔ تو میسّر است خوشا کسی
که گهی ز چشم عنایت تو به دولت نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ارچه بود عجب
که به دست مفلس[4] بینوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

۴۰۵

خاست هر سو فتنه گویی فتنه‌جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
۴۶۶۰ باد عنبربو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
گر نه از صحرا غزال[5] مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
زانچه در شبهای تنهایی به روی من رسید

---

۱. ج: که از آن. ۲. ن: نزدم. ۳. ن: رسد. ۴. ب ج: مفلسی.
۵. الف ب هـ د: غزالی.

تـــــیغ او را داده‌انـــــد آب از زلال زنـــدگی
جـان دیگـر یـافتم چون بـر[1] گـلوی مـن رسـید
زآسـمان هـر سـنگ بیدادی کـه آمـد بـر زمـین
کرد بـخت مـن[2] مـدد کـان بـر سـبوی مـن رسـید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور
ایـنک[3] آن دیـوانـهٔ ژولیـده مـوی مـن رسـید[4]
۴۶۶۵ هـمچو جـامی سـرمهٔ چشم جهان‌بین ساختم
هـر غـباری کـز سـم اسپ تـو سـوی[5] مـن رسـید

۴۰۶

قـدسیان کـین پـرده‌های سـبز گـردون بسته‌انـد
مـهد عیش عـاشقان زیـن پـرده بـیرون بسته‌انـد
آن فسون خوانان که در تن‌ها[6] به افسون جان دمند
پیش آن لعل فسـون‌خوان لب ز افسـون بسـته‌انـد
نـو عـروس حسـن لیـلی را بـه خـلوتگاه نـاز
گـوشوار از دانـه‌های اشک مـجنون بسـته‌انـد
چیست دانی غـنچه‌های نـاشکفت انـدر[7] چـمن
بـلبلان در شـاخ گـل دلهـای پرخـون بسته‌انـد
۴۶۷۰ در دل از پـیکان[8] دری بگشـا کـه راه دیـده را
بـر خیالت[9] مـردم از اشک جگـرگون بسـته‌انـد

---

۱. ج: در. ۲. ب د هـ: بد. ۳. ج: کاینک.
۴. ن: بیتهای ۴۶۶۰، ۴۶۶۱، ۴۶۶۲، ۴۶۶۳ و ۴۶۶۴ بطریق ۴۶۶۱، ۴۶۶۳، ۴۶۶۴، ۴۶۶۲ و ۴۶۶۰ آمده‌اند.
۵. ب: اسپش بسوی. ۶. الف: تن. ۷. ب هـ ع ن: ناشکفته در.
۸. ج: مژگان. ۹. الف د: خیال.

از خـــیال آن دو ابـــرو مـــردمان چشـم مـا[1]
طـاقها بـهر گـذر بـر روی جـیحون بسـته‌انـد
کس خـیال نـخل بـالایت بِـه از جـامی نـبست
دیگـران نـخل سخن را گـرچـه مـوزون بسته‌انـد

۴۰۷

وقت آن شـد کـز فـلک زرّیـن حـمایل بگسـلند
رشـــتهٔ پـــیوند مِـــهر از مُـهرهٔ گـل بگســلند
حاصل این سیر دوری چون همه[2] سر گشتگیست
زنگـــهای[3] انـجم از فـیروزه مـحمل بگســلند
۴۶۷۵ چـون نـه بـر حسب مـراد افـتد نـتایج را[4] ظـهور
نســبت تأثــیر فـــاعل را ز قـــابل بگســلند
ســلک نـظم هسـتی آمـد عـاشقان را سـلسله
فرّخ آن سـاعت کـه مـجنونان سـلاسل بگسـلند
کــی تــوانـد زد دل انـدر دامـن مـقصود چـنگ
گـرنه عـقل و وهـم چـنگ از دامـن دل بگسـلند
گــرنه در قــطع مــوانـع تـیز بـاشد تـیغ عشـق
رهـــروان امّـــید از قـــطع مـــنازل بگســلند
بگـــذرد مـــرغ دل جـامی ازیـــن ســبز آشـیان
گـــر زبـــان هـــمتش بـند شــواغـل بگســلند

۱. ج: دیده را.
۲. الف: «چون همه» نیست.
۳. ب: رنجهای.
۴. ج: نتایج از.

۴۰۸

۴۶۸۰ بس که چشمان تو خون اهل[1] عالم ریختند
پشته پشته کشته در کوی[2] تو بر هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند امّا ز تو مطبوعتر کم ریختند
هرچه در عالم همی بینم نمی‌ماند به تو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچهٔ تر عِقد شبنم ریختند
بی لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خوردند و از مژگان همان‌دم ریختند
۴۶۸۵ سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چه‌سان روید گیاه خرّمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

۴۰۹

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند
مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش[3] افروخته[4] گردد
مرغان اُولی اَجنِحَه پروانهٔ اویند
زان‌دم که به پیمانه[5] لبش چاشنیی ریخت
جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند

---

۱. ع ن: خلق. ۲. ب: پشته کشته در سر کوی. ۳. هـ: رخت.
۴. الف: افراخته. ۵. ن: پیمان.

۴۶۹۰ هرکس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان
جاروب‌کشان در کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت[1]
کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند
زلف ار به کفم می‌ننهد کاش ببخشد
مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند
افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

۴۱۰

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد
تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
۴۶۹۵ بکش ز نطع امل پا کزین عمل عیسی
ز گِرد بالش خورشید متّکا دارد
به دست راحت اقبال دهر غرّه مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
به سنگ سر نِه و آسوده زی[2] ز درد سری
که بهر تاج گرانسنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت
به کنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد
کسی که بر محک همّتش بود زر و مس
به یک عیار چه حاجت به کیمیا دارد

۱. ن: حیرت. ۲. ج: شو.

۴۷۰۰ به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر[1] چشم خجالت به پشت پا دارد

۴۱۱

به وقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد زآتش دل خانه‌ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
به دل تیرم مزن من ناشده در اشک خود غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
به سوی من رهِ آمد شد یاران شود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
۴۷۰۵ ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بستد از کف عشق توسن زورمندی کو
که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نپنداری ز بیدردیست کم نالیدنم[2] جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

۴۱۲

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک‌تنت بیند

---

۱. ج: شرم. ۲. ج ه ع ن: نالیدن.

جفای تو همه با[1] خویش خواهد عاشق بیدل
نمی‌خواهد که فردا دست کس در[2] دامنت بیند
۴۷۱۰ نبیند سرّ حسنت را کسی زینسان که من بینم
مگر چون[3] مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر دزدیده زیر لب تبسّم کردنت بیند
به پای روزنت جامی چه آید بهر نظّاره
چو نبود زهرهٔ آنش که سوی روزنت بیند

۴۱۳

۴۷۱۵ وقت گل زانگونه کز گل سبزهٔ تر می‌دمد
کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر می‌دمد
می‌زند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را زان‌رو به جای برگ خنجر می‌دمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر می‌دمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر می‌دمد

---

۱. ج د ن: بر. ۲. ن: بر. ۳. ج: هم.

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کِش ز یکجا می‌کنم صد جای دیگر می‌دمد
۴۷۲۰ از فسون‌خوان شد فزون سوز[1] من آن‌دَمها که او
بر دل من می‌دمد گویی در اخگر می‌دمد
زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد

۴۱۴

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله‌ها بردمد از خاک وزآن خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری[2] غرقه به خون
خواه ماند به درون خواه ز بیرون بچکد
۴۷۲۵ در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند
وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
به خیال دُر دندان تو گریم[3] چه عجب
که ز نوک مژه‌ام لؤلؤِ مکنون بچکد[4]
خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که تو را از لب میگون بچکد

---

۱. ه: شور. ۲. ب: جگر. ۳. ب: گویم.
۴. ن: بیتهای ۴۷۲۴، ۴۷۲۵، ۴۷۲۶ و ۴۷۲۷ بطریق ۴۷۲۶، ۴۷۲۷، ۴۷۲۵ و ۴۷۲۴ آمده‌اند.

۴۱۵

ای آرزوی جـان دهـن از گـفت و گـو مـبند
بـر عـاشقان خسـته درِ آرزو مـبند

۴۷۳۰ خـار سـتیز در قـدم اهـل دل مـریز
بـر طـالبان وصـل ره[1] جست و جـو مـبند

گـرد عِـذار دائـرهٔ عـنبرین مکش
بـر آفـتابِ سـلسلهٔ مشکـبو مـبند[2]

در زلف تـو مـجال گـذر نـیست شـانه را
چـندین دل شکسته بـه هـر تـار مـو مـبند[3]

جـز نـیستی نشـان نـدهد زان[4] میان کـمر
بـهر خـدا کـه تـهمت هسـتی بـر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی مَیَم تازه ای حـریف
روی قـدح مـپوش و دهـان سـبو مـبند

۴۷۳۵ بـلبل بـه گـفت و گـو غـم گـل[5] مـی‌برد بـه سـر
جامی چـو غـنچه بـا دل خـون دم فـرو مـبند

۴۱۶

عـاشق بـه سـینه بـهر تـو پـیکان فـرو خـورد
مـانند ریگ تشـنه کـه بـاران فـرو خـورد

عـیبم مکـن کـه جـیب صـبوری فـرو درم
تا کی کسـی بـه دل غـم هـجران فـرو خـورد

پـندد درون غـنچه هـمه تـو بـه تـو[6] گـره
خـونابه‌ای کـزان لب خـندان[7] فـرو خـورد

---

۱. ب ج ن: در. ۲ و ۳. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۴. ن: در.
۵. ج ن: دل. ۶. ج: ته بته. ۷. ب: لب و دندان.

سازی عرق به دامن ازان چهره پاک حیف
زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

۴۷۴۰ خواهد چو چشم اشک‌فشان چشمه‌سار شد
از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد[1]

باشد عقیق[2] لعل شده[3] سنگپاره‌ای
زان خون کز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز[4] وصل تو پنهان فرو خورد

۴۱۷

این‌همه خون از لب لعل تو دل چون می‌خورد
انگبین نتوان چنین خوردن که او خون می‌خورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم‌خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون می‌خورد

۴۷۴۵ جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون می‌خورد

دل پر است از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پر دل که زخم[5] اندر شبیخون می‌خورد

سیل اشکم در نمی‌آید به چشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن[6] بر اوج گردون می‌خورد

می‌کشد هر دم زمین در خود ز چشمم بحر خون
تشنه‌ای گویی دم آبی ز جیحون می‌خورد

---

۱. ب: این بیت نیست.   ۲. ج: عقیق و.   ۳. ن: لبت.
۴. ج: روزی که خون.   ۵. ج: تیغ.   ۶. ب: او.

جور تو جز بر دل جامی نمی‌آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون می‌خورد

۴۱۸

۴۷۵۰ چو نی از ناله بیشم قصهٔ هجران فرو ریزد
دلم گردد ز غم خون[1] خونم از مژگان فرو ریزد
ملایک بس که می‌گریند شبها از فغان من
عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد
ز بس دامنکشان بر کشتگان خود گذشت آن گل
اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد
چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو
که گر تیغش در او چاک افکند پیکان فرو ریزد
هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد
۴۷۵۵ چه زلف است آن که گر بادش بجنباند ز هر حلقه
هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد
ز چشم اشکریزم گر نویسد نکته‌ای جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد[2]

۴۱۹

هر شب ز غمت بس که دلم[3] زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

۱. ج: دلم خون گردد از غم.
۲. ع ن: این غزل نیست.
۳. ع: دلم بس که.

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آه از دل سخت تو که[1] یک ره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
۴۷۶۰ افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود والله ازین بار بنالد
بلبل که ز گل هرچه رسد هست به آن خوش
خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد[2]
جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

۴۲۰

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد
سبزهٔ تر در کنار نسترن می‌پرورد
۴۷۶۵ باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
مایه بخش اشک غمّاز آمد از خونابه[3] دل
دشمن خود را به خون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی
عشق تو آن را به آب چشم من می‌پرورد

---

۱. هـ: «که» نیست.
۲. ع ن: بجای این بیت چنین بیت آمده: بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت کآزرده دلی در ته دیوار بنالد.
۳. ن: خوناب.

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون
گردش دوران به خون کوهکن می‌پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس
وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد
۴۷۷۰ گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می‌گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

۴۲۱

عید است و چون گل هر کسی خندان به روی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان ماهرو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا زآتش می‌آورم آبی به روی کار خود
هر کس به کنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشّاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود
۴۷۷۵ بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش به جان
کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من
بودی به گلگشت چمن دامنکشان[1] با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه می‌گوید غمی هم با دل افگار خود

---

۱. ج: دامنفشان.

۴۲۲

خـیز ساقی کـز فـروغ صبح شـد خـاور سـفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید
صـبح کـافوری سـحاب از آسـمان کـافور بـار
بـیضهٔ کـافور را مـاند زمـین یکسـر سـفید
۴۷۸۰ دَی که کـرد از دشت طـی دیـبای سبز سـبزه را
ساخت از سـر کـوه خـارا پـوش را چـادر سـفید
چون کریمان ابر[1] گنج سیم در بگشاد و ساخت[2]
مـفلسان را از نـثار سـیم بـام و در سـفید
چرخ حکّاک است پنداری فلک زینسان که شـد
نـطع خـاک از سـودگیهای بـلور تـر سـفید
بـود ز اوراق خـزان بـستان مـلوّن دفـتری
چشم عبرت بین[3] گشـا تـا بـینی آن دفـتر سـفید
بس که آید آب و صابون هر دم از بـاران و بـرف
سـبز پـوشان چـمن را جـامه شـد در بـر سـفید
۴۷۸۵ بـرفروز آتش کـه گـل گـل مـی‌فتد بـرف از هـوا
باغ دَی را آن گـل سـرخ است ایـن دیگـر سـفید
جامی امروز آن می گـلرنگ خـور کـز عکس آن
لعل گردد گـرچـه بـاشد فـی‌المـثل سـاغر سـفید
لیک بـر یـاد شـهنشاهی کـه در بـاران جـود
سـاحت بـزمش بـود زافشـاندن گـوهر سـفید
شـاه ابـوالغـازی کـه بـاد از فـیض نـور سـرمدی
غُـرّهٔ جـاه و جـمالش[4] تـا دم مـحشر سـفید

---

۱. الف: بر. ۲. ع: ریخت. ۳. ج: چشم بینایی. ۴. ب: جلالش.

۴۲۳

ماه نو بر شکل جام آمد[1] نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید

۴۷۹۰ کرد یک بار دگر عید از مه نو جام دور
مَی پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید

خوان کم‌خواران ماه روزه را برداشتند
باد باقی مجلس رندان دُرد آشام عید

عید بر هر کس[2] گشاد از خمکده[3] ابواب فیض
زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید

می‌رساند نَی که ماه روزه صامت گشته بود
از لب مطرب به گوش عاشقان پیغام عید

گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم
ساخت ساقی تازه‌ام از رشحهٔ انعام عید[4]

۴۷۹۵ وام کن جامی به بزم عید وجه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

۴۲۴

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم — که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه — خیال بوسه بندم لب بسوزد
به روز هجر ازان سوزم که باشد — چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
۴۸۰۰ ببر خاکسترم از راهش ای باد — مبادش زان سم مرکب بسوزد
رقیب خام هست از پختگی دور — ز یا رب‌های من[5] یا رب بسوزد

---

۱. ن: آید. ۲. ج: هرکس را. ۳. ج ن: میکده.
۴. ن: این بیت پیش از بیت ۴۷۹۲ آمده است. ۵. ع ن: ما.

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد[1]

حرف الذال

۴۲۵

چون به شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من و خامه به هم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
ساخت از موی قلم وز ورق زر کاغذ
۴۸۰۵ با خود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف
قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ[2]
آه من سوی تو با نامه به هم آمد راست
ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ[3]
سست همّت نتواند که کند خرق حجاب
خانه زندانْست مگس را چو بود در کاغذ
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و[4] معطّر کاغذ

۴۲۶

۴۸۱۰ هیچ نقلم به دهان چون دهنت نیست لذیذ
میوه‌ای پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ

---

۱. الف ب د م: این غزل نیست.
۲ و ۳. ع: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۴. ن: قلم او و.

نطق طوطی که به شکّر شکنی مشهور است
با وجود لب شکّر شکنت نیست لذیذ
می‌گزی لب عوض نقل به مستی آری
هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم
جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد بر تو گلستان زان رو
گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
۴۸۱۵ سر فرو کرده چو غنچه به گریبان خودی
زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ
شور عشق است نمک خوان سخن جامی را
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ[1]

حرف الراء

۴۲۷

حلقهٔ زر تا به گوشت جای کرد ای سیمبر
قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرّین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف
بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره[2] بدر
آنچنان از حلقه نبود گوش تو هرگز تهی
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
۴۸۲۰ زر گرفت از پختگی پیش بناگوش تو گوش
سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر

۱. ع ن: این غزل نیست.
۲. ج ع: سر.

تــا تــو را زر دیــده‌ام از حــلقه بــر بــالای سـیم
ســـیم بــر بــالای زر ریــزم مــدام از چشــم تــر
داغ بــر ران سگــان از حــلقه بــاشد رسـم و تـو[1]
مــی‌نهی از حــلقه‌های خــویش داغــم بـر جگـر[2]
نظم جامی را بـه وصـف حلقهٔ خـود گـوش کـن
گـــرچـه نــبود درخــور آن حــلقهٔ زر ایــن گــهر

۴۲۸

ز رشک قــدّت ای ســرو ســمنبر / بــه صــد پــاره دلی دارد صــنوبر
۴۸۲۵ به باغ خلد اگـر شـاخ گـلی هست / تــو آن شـاخ گـلی ای شـوخ دلبـر
نــهال[3] حسـنی و مـا چشـم داریـم / کــه آریــمت بـه آب دیـده در بـر
مـــرا کشــتی و تکــبیری نگــفتی / چـــه ســنگیندل کســی الله اکـبر
کـنایت زان لب آمـد پیش عـارف / شـــراب ســـلسبیل و آب کــوثر
نــخواهــد رفــتن پـروانـه را شـمع / ازان در بزم خـود مـی‌سوزدش پـر
۴۸۳۰ خوش است از یاد تو پیوسته جامی / ولی اکنون[4] بـه دیـدار تـو خـوشتر

۴۲۹

به خونم گر کشی تیغ ای ستمگر / نــخواهــد شـد تـمنّای تـو از سـر
خـرامـان بگـذرم گـفتی بـه خـاکـت / خدا را سرو مـن زیـن فکـر مگـذر
رقــیب احــوال دردم نــیک دانــد / سگ کــویت ازو صــد بــار بــهتر
بــنفشه گـرد گـل در خـواب دیـدم / مــعبّر شــد بــه آن[5] جــعد مـعنبر
۴۸۳۵ مکن بـا قـدّش ای دل[6] یـاد طـوبی / مشو هـر لحـظه مـرغ شـاخ دیگـر

---

۱. ب: رسم تو. ۲. ن: این بیت پیش از بیت ۴۸۲۰ آمده است. ۳. الف: نهالی.
۴. ن: اینـدم. ۵. ج: از آن؛ ع ن: بدان. ۶. ج: گل.

به رخ نقش[1] خیال او کشیدی		زدی ای اشک آخر سکّه بر زر[2]
چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

۴۳۰

روزه چون می‌داری ای شیرین پسر		کز دو لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکّر چه باک		نیست روزه ماه من بر ماه و خور
۴۸۴۰ مردمان در روزه و عشّاق را		هر دم از دیدار تو عید[3] دگر
روزه‌داران بین همه مشتاق عید		من به وصلت از همه مشتاقتر
تا دهان بستم به روزه از خدای		خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه‌داران را نیامد ماه عید		با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت
می‌گشاید روزه[4] از خون جگر

۴۳۱

۴۸۴۵ کند گل چون رخت خود را تصوُّر		ازان دارد ز گل غنچه دلی پُر
من آزاده را کشت از غمت سرو		بریدش باغبان کَالْحُرِّ بِالْحُر[5]
تواضع می‌کنم پیش سگانت		نشاید از فرودستان تکبُّر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد		که بس در پیچ و تاب است از تکسُّر[6]
چو گویم جرعهٔ جامت حق ماست		تو را تلخ آید آری حق بود مُرّ[7]

---

۱. م: نخل.

۲. ن: بیتهای ۴۸۳۳، ۴۸۳۴، ۴۸۳۵ و ۴۸۳۶ بطریق ۴۸۳۵، ۴۸۳۶، ۴۸۳۳ و ۴۸۳۴ آمده‌اند.

۳. ج د ه ن م: عیدی. ۴. الف: روزهٔ خود. ۵. ج: این بیت نیست.

۶ و ۷. ج: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

۴۸۵۰ به دستم هر که بیند ساعد تو به دندان گیرد انگشت تحیُّر[1]
شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در دُر

۴۳۲

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قدّ نگون سالی کشد دامن به خون
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت زآب مَی روید به خاک میکده
ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
۴۸۵۵ تشنه لب مردیم ساقی جرعه‌ای بر ما فشان
خشک شد کشت ای سحاب[2] لطف بارانی ببار
شیشهٔ صاف ار نباشد گو سفال دُرد باش
رند دُرد آشام را با این تکلّفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است
محتسب بهر خدا ما را به حال ما گذار[3]
سر فرو بردن به دلق زهد جامی تا به کی
عید شد پای خمی گیر و به عشرت سر برآر

۴۳۳

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار

---

۱. ن: بیتهای ۴۸۴۷، ۴۸۴۸، ۴۸۴۹ و ۴۸۵۰ بطریق ۴۸۴۹، ۴۸۵۰، ۴۸۴۸ و ۴۸۴۷ آمده‌اند.
۲. ب ه: بهار. ۳. ن: بحال خود گذار.

۴۸۶۰ چون سواد دیده‌ام دریا کند بغداد را
سیل چشم دجله‌بارم گر شود با دجله یار
گر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام[۱]
کی فتادی بر خراب‌آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیداد است لیک
نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فگار
وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر
تا به کی باشد دل از بغدادیانم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سُرخ‌موی
می‌کشد بر روی زردم قطره‌های خون قطار
۴۸۶۵ پشت خم گردد چو گردن ناقه را در بادیه
گر شود با بارهای دل بر او جامی سوار

۴۳۴

گل خوش است و عید خوش وز هر دو خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرّم و خندان بود
غنچهٔ دل چون دل غنچه‌ست ما را این بهار
می‌نماید لاله زار عشرت امسالم به چشم[۲]
داغهای محنت دوری که بر دل بود پار
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می
ای خوش آن‌دم کارزوی خویش گیرم در کنار

---

۱. د ع: عنان. ۲. ب: ز چشم.

۴۸۷۰ دامــن افشــان از غــبار غــم کــه از بــاران نــماند
چــون دل اهــل صــفا بــر دامــن صـحرا غـبار
آب صـــافی مـــی‌کند در جــوی کــار آیــنه
شــاهد گــل زان گشــاید رخ بــه طـرف جـویبار
آن ســهی قــد گـر کـند بـر مشـهد[1] جـامی گـذر
بــهر پــابوس وی از گــل ســر بـرآرد سـبزه‌وار

۴۳۵

اَبشِــرُوا اِذ لاحَ مِــن نَـجدٍ مَـقاماتِ السُّـرور
مـنزل سـلمیٰ و اطـلالش نـمایان شـد ز دور
باد آن رَبع و دِمن خـوش مـی‌کند جـان را مشـام
بـر عـبیر و مشکش افـتاده‌ست پنداری عـبور
۴۸۷۵ گـوشهٔ بـرقع ز طـرف طلعت رخشـان کشید
اینک اینک زان طـرف لامـع هـزاران بـرق نـور
زودتـر آنـجا رسـانیدم کـه چـون نـزدیک شـد
مـنزل جـانان دگـر مشکل تـوان بـودن صـبور
غایب از خود ناشده چون پیش او حـاضر شـوم
نیست جـز غـیبت ز خـود سـرمایهٔ ذوق حـضور
اشکــریزان مـــی‌روم امــا کــجا یـابد رواج
پـیش آن دریـای شـیرین چـند قـطره آب شـور
بر درش جامی چه خرسندی دهد یکروزه طوف
مــا تَسَـلَّینا وَ لَـو طُـفنا اِلیٰ یَـومِ النُّشُـور[2]

---

۱. ج: تربت؛ ع: مرقد. ۲. ب د هـ ع ن م: این غزل نیست.

۴۳۶

۴۸۸۰ الله الله ز کجا می‌رسد آن غیرت حور
همچو خورشید فروهشته به رخ برقع نور
می‌خرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون
تا زند جلوه کنان خیمه به صحرای ظهور
می‌گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن گنج به هر مفلس و عور[1]
هر کجا سایهٔ زلفش همه دام است و فریب
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلدادهٔ اویند چه هشیار و چه مست
همه دیوانهٔ اویند چه نزدیک و چه دور
۴۸۸۵ هر جفایی که کند صبر بر آن آسان است
مشکل آنست[2] که بی او نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
یاد آسوده درین خواب گران تا دم صور

۴۳۷

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور / که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
به ملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم / به گرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت / به یک دو جرعه ببخشای بر من مخمور
۴۸۹۰ تو در میان و برای تو هر شبی گردان / فلک به گرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست / ز ذوق[3] دُرد کشان بهره‌مند مست غرور
حریم میکده خوش مَأمنیست کو رضوان / که خاکروبی این در کند به گیسوی حور[4]

---

۱. ب د ن م: مفلس عور. ۲. ع ن: اینست. ۳. ج: بذل.
۴. الف ب د م: این بیت نیست؛ هـ: این بیت بعد بیت ۴۸۹۳ آمده است.

به دور عاطفت شاه می‌کشد جامی ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد سرای ملک ز معمار عدل او معمور
۴۸۹۵ صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگارخورد تا دم صور

۴۳۸

زد سحر طایر قدسم ز سر سِدره صفیر
که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس
تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمانوار میان تو و مقصود ره است
خویش را بهر چه انداخته‌ای دور چو تیر
بگسل از دل ببر از جان که گزیر است ازان
دل به آن شاهد جان ده که ازو نیست گزیر
۴۹۰۰ هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینهٔ می پیر من است ای ساقی
هر دمم فیض دگر می‌رسد از باطن پیر
بادهٔ لعل برد غصهٔ ایّام ز دل
مدّعی گر نخورد گو برو از غصّه بمیر
جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت
نَیِ کلک تو ادا کرد به الحال صریر

زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست
پرده مگشا ز رخ حَجله‌نشینان ضمیر[۱]

۴۳۹

۴۹۰۵ گرچه طفلی و هنوزت شکر آلودهٔ شیر
دل صد پیر و جوان هست به عشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری به طفیل
به من افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
وای ما گرنه مددگار بود[۲] همّت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر
زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد بر هم زد
گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر
۴۹۱۰ چند گریم ز غمت آه کزین رشحهٔ درد
نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر
جامی آمد به سر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

۴۴۰

عاشقم بیدلم[۳] غریب و اسیر کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان[۴] سرو قامت توست گرچه بادش کشید در زنجیر[۵]
ما به یاد تو زنده می‌مانیم ور نه هجران نمی‌کند تقصیر

---

۱. ن: این بیت پیش از بیت ۴۹۰۳ آمده است. ۲. ع ن م: شود. ۳. ج: بیدل و.
۴. ج ن: جویای. ۵. ن: این بیت بعد بیت ۴۹۱۶ آمده است.

۴۹۱۵ هردم از اشک سرخ بر رخ زرد / شـرح شـوق تـو مـی‌کنم تـقریر
چه عجب کز توام گزیری نیست / نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس تو را پی صید / گـوشه گیر از کـمان بـیفکن تـیر
جـامی آشـفتهٔ جـوانـی شـد
سود کـی داردش نـصیحت پـیر

۴۴۱

شـد بـه زلفش[1] دل شکسـته اسیر / رَبِّ سَـهِّل عَـلَیهِ کُـلَّ عَسِیر
۴۹۲۰ صـبر انـدک غـم فـراوان است / آنـچه دارم مـن از قـلیل و کـثیر
پـیر مـن خُـمّ بـادهٔ کـهن است / مسـتفیضم ز فـیض بـاطن پـیر
رفتی از چشم و حاضر است خدای / کـه نـیی غـایبم ز پـیش ضـمیر
وعـدهٔ بـوسه بـا دهـان مـفکن / بـر مـن خسـته کـار تـنگ مگـیر
بـنده جـامی اگـر کشـد پـیشت / تـحفهٔ جـان بـه لطـف خـود بپذیر
۴۹۲۵ نـیست بـر طـبع نـازکت پـنهان
نکـتهٔ «تـحفةالفـقیر حـقیر»[2]

۴۴۲

عـید است و دارد هـر کسـی عـزم تـماشای دگـر
مـا را نـباشد غـیر تـو دل در تـمنّای دگـر
صـد خـوب پـیش آیـد مـرا خاطر نیاساید مـرا
زیـنها چـه بگشاید مـرا چون عـاشقم جـای دگـر
نـی ره مـرا در خـانه‌ای نـی جـای در کـاشانه‌ای
هر لحظه چـون دیـوانه‌ای گـردم بـه صـحرای دگـر

---

۱. ج ن: زلفت. ۲. د: الحقیر.

بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن
می‌بین به رحمت سوی من امروز و فردای دگر

۴۹۳۰ از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران
محکوم فرمانم به جان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی
گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای[1] پیمان گسل[2] نبود دلارای دگر

۴۴۳

ای ز مشکین طرّه‌ات بر هر دلی بند[3] دگر
رشتهٔ جان را به هر موی تو پیوند دگر

زلف تو یارب چه زنجیر است کز سودای او
هر زمان دیوانه می‌گردد خردمند دگر

۴۹۳۵ چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست
هر خمی صد حلقه و هر حلقه‌ای بند دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی‌المثل
بر زمین ناید به خوبی چون تو فرزند دگر[4]

تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم
خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پند دگر

محتسب سوگندم از می داد و وقت[5] گل رسید
وه که می‌باید شکستن باز سوگند دگر

---

۱. هـ ن: تویی. ۲. ن: ای جان و دل. ۳. ج د هـ ع ن: قافیه‌ها با «ی» تمام می‌شوند.
۴. ج: این بیت پیش از بیت ۴۹۳۴ آمده است. ۵. ع ن: عهد.

دل گـــرفت از خـــانقه جـــامی ره مـیخانه پـرس
تـــا پـــی مـــعشوق و مـی گـیریم یکـچند دگـر

۴۴۴

۴۹۴۰ زهی ز فتنه تو را هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کـجا روم کـه ز دست غـمت کـنم فـریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غـم غـیر خـار نـومیدی
نـــروید از گــل مـا بـیدلان گـیاه دگـر
گـهی کـه بر سر راه تـو مـنتظر باشم[۱]
مکـن به رغـم خـدا را گـذر بـه راه دگـر
اگـر چـنین زنـد از سـینه شـعله آتش آه
جـــهان بســوزد اگــر بـرکشیم آه دگـر
۴۹۴۵ حدیث شوق نهان[۲] بر[۳] تو چون کنم روشن
که جز خـدای نـدارم بـر ایـن[۴] گـواه دگـر
مکش بـه تـیغ تـغافل کـمینه جـامی را
چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

۴۴۵

ای تـو را از گـل سـیراب تـنی نـازکتر
بـر تـن[۵] از بـرگ سـمن پیرهنی نـازکتر

۱. ع: باشیم. ۲. ن: بتا. ۳. الف ب د هـ: از. ۴. ب: بر آن؛ ن: بدین.
۵. ج: گل.

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین‌همه تازه‌نهالان که به بر آمده‌اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
۴۹۵۰ تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن
با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که به شمشیر تو خو داشته وای
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
که ندیدم ز تو ناوک‌فکنی نازکتر[1]
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

۴۴۶

ای تو را دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه‌وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر
۴۹۵۵ بود خاک آستانت از غبار غیر پاک
شد ز شست و شوی آبِ چشمم اکنون پاکتر[2]
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق‌کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم تو را
جهد آن دارم که باشم از همه[3] غمناکتر

---

۱. ن: بیتهای ۴۹۴۸ ـ ۴۹۵۲ بطریق ۴۹۵۱، ۴۹۴۸، ۴۹۵۲، ۴۹۴۹ و ۴۹۵۰ آمده‌اند.
۲. ن: این بیت بعد بیت ۴۹۵۹ آمده است.
۳. ب ج ع ن: هر زمان.

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر
شویم از آب مژه سازم ز تفّ سینه خشک
چون شود از خون ناپاکم تو را[1] فتراک تر
۴۹۶۰ رخش بیرون ران که بهر پایبوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره[2] خاک و جامی خاکتر

۴۴۷

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرینتر
خنده شیرین و سخن گفتن ازان شیرینتر
ترسد با لب تو لاف سخن طوطی را
گرچه هست از همه شیرین‌سُخنان شیرینتر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است
لیک در دیدهٔ خونابه‌فشان شیرینتر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرینتر[3]
۴۹۶۵ کلک تصویر اگر خود بزنی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرینتر[4]
نیشکر گرچه ز سر تا به قدم شیرین است
نیست از قدّ تو ای سرو روان شیرینتر
جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب
نکته‌ای ناید از آنش به دهان[5] شیرینتر

---

۱. ن: از خون من آن حلقهٔ.
۲. الف: راه.
۳ و ۴. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۵. ع ن: زبان.

۴۴۸

خوشا گل کامده‌ست از نازنینان چمن بر سر
بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
ز بیماری به بالین سر نهاده نرگس رعنا
پی بیمار پرسیش آمده سرو و سمن[1] بر سر
۴۹۷۰ همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
معمّاییست بس مشکل‌گشای اندر چمن غنچه
کش آورده‌ست شاخ گل به طبع خویشتن بر سر
بنفشه سر فکنده‌ست و دژم بر طرف جو گویا
پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان
نهاده صحنهای لعل پُر دُرّ عدن بر سر
قوافی‌سنج مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمده‌ست از جمله در لطف سخن بر سر

۴۴۹

۴۹۷۵ ای سهی سرو تو را سنبل مشکین بر سر | عقلم از سر بربودی و دل و دین بر سر
هست سنبل به چمن شاه ریاحین لیکن | آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا تو را دیده‌ام از حسن جهانی به نیاز | می‌کشم پیش تو سر چشم جهانبین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند | تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله به بالین و بود | تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر
۴۹۸۰ سین دندان به تبسّم[2] بنما روز پسین | کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

---

۱. ن: سرو چمن. ۲. ب ج د ه: دندان تبسم.

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانه‌ها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

۴۵۰

عمریست نور چشم جهان‌بین ماست یار
بی نور مانده چشم جهان‌بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان[1]
خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
دردی[2] جداست همدم هر تار موی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار
۴۹۸۵ یکجا نکرد با من بی خان و مان مقام
با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود
کز چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم به وعده راست نیی رنجه شد ز من
یاری نباشد اینکه برنجد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

۴۵۱

رخِ زرد دارم ز دوریِ آن در / زده داغ و دردم درون دل آذر
۴۹۹۰ چو من کاست گویی شب فرقت تو / مه نو که باشد بدین‌گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبّت / تنت سیم لعل لبت تنگ شکّر

---

۱. ب: عاقبت. ۲. هـ: درد.

بــه جـنب نـعیم شـهید مـحبت　　بـــهشت مُـــخلَّد نـصیب مُـحقَّر
به لبـها مـلیحی بـه گـفتن فـصیحی
به طلعت صبیحی به گـیسو مـعنبر[1]

حرف الزاء

۴۵۲

لِـــلّٰهِ الحــمد کــه بـعد از ســفر دور و دراز
مــی‌کنم بــار دگــر دیــده بـه دیـدار تـو بـاز
۴۹۹۵ مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش است
کــه تـو را چـهره بـود بـاز و مـرا دیـده فـراز
تــا شـد از عشـق تـو سـررشتهٔ کـارم روشـن
همچو شمعم هنری[2] نیست بجز سوز و گداز
بـا وجـود خـم ابـروی تـوام مـی‌خوانـد
زاهـد بـی‌خبر از عشـق بـه مـحراب نـماز
لیک در شـرح وفـا نـیست نـمازی بِـه ازیـن
کــه نـهم روی ادب پیش تـو بـر خـاک نـیاز
پـــی بـــه تـوحید بـرد از الف قـامت تـو
هـر کـه ادراک حـقیقت کـند از حـرف مـجاز
۵۰۰۰ جــامی از شــوق مـقام تـو نـوایـی کـه زنـد
بهر عشـاق رهـی راست بـود سـوی[3] حـجاز

---

۱. این غزل تنها در نسخه‌های «ع» و «ن» موجود است. ولی نسخهٔ «ع» آنرا در آخر پیش از مقطعات با این عـنوان آورده است: «این غزل مشتملست بر مفرد و مثنی و مربع و مخمس».
۲. ن: سیری.
۳. ج: تا بحجاز.

۴۵۳

خـرامان بگـذر ای سـرو سـرافراز چـو سـایه سـرو را از پـا درانـداز
بـنازم چشـم شـوخت را کـه بـا مـن کـند صـد نـاز بیش از بهر یک نـاز
ز غم گفتی مسوز این[1] همچنان است کـز آتش شـمع را گـویند مگـداز
رقـیبت[2] کشـته شـد الحـمد لله خوش است الحمد را بسمل ز آغاز[3]
۵۰۰۵ نسـازد بـی تـو مـا را هـیچ چـاره بـیا بـیچارگان را چـاره‌ای سـاز
چـو پـر بگشـاد مـرغ جـان پـرویز بـه بـام قـصر شـیرین کـرد پـرواز
جـدا شـد از تـو جـامی و نـنالید
ز کشـته بـرنیاید[4] هـرگز آواز

۴۵۴

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز
یـاد کـن از بـرگریز عـمر و مـی در جـام ریـز
شد زرافشان فرش مینارنگ مـی‌سازد سـپهر
زابـر پـرویزن کـه گـردد بـر سـر زر سـیم بـیز
۵۰۱۰ باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش‌آهنگان باغ
مـی‌کنند آهـنگ لیک از بـاغ آهـنگ گـریز
سـبزه مـوقوف بـهار آمـد بـه زیـر گِـل بلی
خـفتگان بـاغ دارنـد انـتظار رسـتخیز
هر گل راحت که گلبن داد مستان را به دست
مـی‌نهد در راهشـان امـروز صـد خـار ستیز
سـرو مـاند[5] آزاد زآسـیبی کـه گـلها را رسـید
باد عمر سروران گو رَو به باد ایـن ریـز و بـیز

۱. ن: مسوز آن. ۲. الف: رقیب. ۳. د: این مصرع نیست.
۴. ب: برنیامد. ۵. الف: این کلمه نیست.

زود خواهد بود کآرد خار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

۴۵۵

۵۰۱۵ خطت فتنه‌ست و لبها فتنه‌انگیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلفت ز هر موی — که را باشد چنین زلفی[1] دلاویز
ز شکل قامتت شد کشته خلقی — تو را گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود دود آفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق[2] تو آری — بود رنج محبت راحت‌آمیز
۵۰۲۰ الا ای ماه تبریزی که چون خور — نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

۴۵۶

تیر مژه تنها به دل تنگ میانداز
زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز
وقف غم و درد است دل ای[3] مایهٔ عشرت
ره جانب این غمکدهٔ تنگ میانداز[4]
سختیِ دل خویش مگو پیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میانداز[5]
۵۰۲۵ بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین
در آینهٔ صافدلان زنگ میانداز

---

۱. ب ع: زلف. ۲. ن: درد. ۳. ب: این.
۴ و ۵. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

هرچند به قانون نبرد نالهٔ زارم
چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز
من شسته‌ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزه[1] دگر جز می گلرنگ مینداز
جامی به قدش شعر تو را راست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

۴۵۷

دلا ز قید حریفان بی‌خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
۵۰۳۰ قبول صحبت نیکان اگر نیی باری
یکی بکوش و ز همصحبتان بد بگریز
بس است ز ابجد عشق ای پسر تو را این حرف
که ذکر اب مکن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا به کی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده به راحت فانی حیات باقی را
به محنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول و رَدِّ کسان
نه بر قبول کن اقبال و[2] نی[3] ز رَد بگریز
۵۰۳۵ خمیر مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی
خلاصی از همه می‌بایدت ز خود بگریز

۱. ج: شیشه. ۲. ع: «و» نیست. ۳. ج: نه.

۴۵۸

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهکار / چو کشتن می‌توانی بیگنه نیز
گذشتی دی به صد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
۵۰۴۰ کمر بستی هلاک جان من شد / خدا را بر شکن طرف کُلَه نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می‌نهی بر چشم جامی
که کم می‌داریش[1] از خاک ره نیز

۴۵۹

پیر شدیم و به دل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رستهٔ دندان گشاد رخنهٔ حرمان و من / کام طلب از لب تنگ‌دهانان هنوز
۵۰۴۵ تن شده مویی و مو گشته سفید و دلم / مویه کنان از غم موی‌میانان هنوز
مردهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهد / لب نگشاده به آن مژده‌رسانان هنوز
خاک توام دست من کی به رکابت رسد / گرد تو نایافته بادعنانان هنوز
لب ز سخن بسته‌ام غنچه‌وش اما چو خار / نشتر ریش منند تیززبانان هنوز
جامی اگرچه نماند نظم تو را رونقی
سخرهٔ طبع تواند سحربیانان هنوز[2]

۴۶۰

۵۰۵۰ رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
زآب مژه به کوی تو پا در گلم هنوز

---

۱. ن: کمتر داریش. ۲. ن: این غزل نیست.

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر
در گـــریه و فـغان ز پـی مـحملم هـنوز
بگسست چـون زمـام شـتر رشـتهٔ حیات[۱]
دست از دوال مـحمل تـو نگسـلم هـنوز
ای گشـته دل ز تـیغ جـفای تـوام دو نیم
با مـن دو دل مـباش کـه مـن یکـدلم هنوز
مـن مـرغ نـیم بسـملم از شـوق تیغ تـو
تـو تـیغ نـاکشـیده پـی بسـملم هـنوز
۵۰۵۵ فرسود چشم غرقه به خون زیر خاک و من
مســـتغرق مشـاهدهٔ قـاتلم هــنوز
جامی نهاده[۲] چشم بـه طاق مـزار خـویش
یـعنی بـه شکـل ابـروی تـو مـایلم هنوز

۴۶۱

آمـد بـهار و گـلرخ مـن در سـفر هـنوز
خندید باغ و چشم من از گـریه تـر هـنوز
شاخ شکـوفه از خـطر دَی بـرست[۳] لیک
باشد ز آه سرد مـنش صـد خـطر هـنوز[۴]
آمـد درخت گـل بـه بـر اما چـه فـایده
چـون آن نـهال تـازه نـیامد بـه بـر هـنوز[۵]
۵۰۶۰ از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من[۶]
زان ســـرو گـلعذار نـدارم خـبر هـنوز

---

۱. ب ج ن: سر رشتهٔ حیات. ۲. ن: نهاد. ۳. ن: بجست.
۴ و ۵. ج: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۶. هـ: چه سود.

با باد بوی کیست چو آن نورسیده گل
دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
مگشا نظر به لاله و نرگس که غایب است
چشم و چراغ مردم صاحبنظر هنوز
خلقی به عیش خنده‌زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه به خون جگر هنوز

۴۶۲

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
۵۰۶۵ چشم قلاّب تو بهر کشش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاّب نبیند هرگز
هر زمان دل به سگ کوی تو مشتاقتر است
سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هرکه در کوی تو پهلو به سر خار[۱] نهد
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود[۲] من گر شب ازینسان ره روزن بندد
خانه‌ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید
عابد شهر به محراب نبیند هرگز
۵۰۷۰ جامی آن صوفی صافیست که در دور[۳] لبت
خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

---

۱. ع ن: خاک. ۲. ن: دزد. ۳. ن: با یاد.

۴۶۳

یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد به صد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشَت ای سیمبر از حلقهٔ زرگشت گران
یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
۵۰۷۵ یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز به حسن خودم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند[1] غمش[2] آزاد نکردی هرگز

حرف السّین

۴۶۴

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس
کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس
تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مپوش
چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

---

۱. ج: قید. ۲. ج ن: خودش.

۵۰۸۰ از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب
آری از گِل گُل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یک‌نفس خواهم برآرم بی تو لیکن[1] چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی‌آید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از همش بگسیختی باد پر و بال مگس
گر به تو فریاد من از ضعف نتواند رسید
ای همه فریادم از تو تو به فریادم برس[2]
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال[3]
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

۴۶۵

۵۰۸۵ عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس
پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ
عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس[4]
صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشیدروی
همچو صبح از مهر دل با ما برآور[5] یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

---

۱. هـ: اما. ۲. الف: رس. ۳. ن: دل.
۴. ن: این بیت بعد بیت ۵۰۹۱ آمده است. ۵. الف: برار.

۵۰۹۰ سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش به خس
می‌رسد فریاد جامی بی رُخت شبها به ماه
ای مه نامهربان روزی به فریادش برس[1]

۴۶۶

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی[2] شناس
خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه می‌دارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاس است می‌گویند شرط راه عشق
جان فدای راهدانی کین نفس را داشت پاس
۵۰۹۵ مزرع عمر مرا شد گوییا وقت درو
کز خیال ابرویت خم گشت قدّ[3] من چو داس
گر بنای توبه ویران شد[4] بحمد الله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

۴۶۷

درین ره خضر همّت همرهم بس حریم نیستی منزلگهم بس

---

۱. الف: رس. ۲. ه: قرآنی. ۳. ب ن: پشت. ۴. ه: شد ویران.

۵۱۰۰ حریف کنج خلوتخانهٔ[1] فقر / دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید / وَ مٰا تَوْفِیقِی اِلاّ بِاللَّهِم بس
چرا منّت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع مَهَم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست / فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو به تو نیست / جگر بسته درون خون ته تَهَم[2] بس
۵۱۰۵ چو جامی گر نه کوتاه‌آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس[3]

۴۶۸

گر روی به مردم ننمایی چه کند کس / ور چشم ترحّم نگشایی چه کند کس
آیی برم آن‌دم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی[4] / گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی / سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس[5]
۵۱۱۰ چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید / از سنبل تر غالیه‌سایی چه کند کس
هوش ار بربایی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس[6]

۴۶۹

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس / وان ماه شب‌فروز جهانتاب را بپرس
از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم / آن درّ ناب و گوهر نایاب را بپرس
۵۱۱۵ کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز / یار دروغ وعدهٔ قلّاب را بپرس

---

۱. ب: محنتخانهٔ. ۲. ن: جگر بسته ز خون ته در تهم. ۳. الف: این غزل نیست.
۴. ب: محنت و دوری. ۵. ن: این بیت بعد بیت ۵۱۱۱ آمده است.
۶. الف: این غزل نیست.

احباب را[1] ز فرقتش از دیده رفت نور — آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین سجود کنان پیش ابرویش — آن بُت‌پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان کز تنم رمید ز نوش لبش بجوی — از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس
جامی به خواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بی‌خواب را بپرس[2]

۴۷۰

۵۱۲۰ جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس
نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حَجلهٔ ناز
موجب نالهٔ مرغان شباهنگ مپرس
نام من مایهٔ ننگ است به جایی که منم
قصّهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس[3]
تنگدستان تو را کام دل اندر غیب است
سرّ این نکته بجز زان[4] دهن تنگ مپرس
عاشق کام‌طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ[5] مپرس
۵۱۲۵ بادپایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارَگی لنگ مپرس
جامی امّید وصول حرم ار هست تو را
راه می‌بین و قدم می‌زن[6] و فرسنگ مپرس[7]

---

۱. ب: اربابرا. ۲. الف: این غزل نیست.
۳. ن: این بیت بعد بیت ۵۱۲۴ آمده است. ۴. ن: نگر از. ۵. ب: نی و چنگ.
۶. ج: می‌نه. ۷. الف: این کلمه نیست.

حرف الشین

۴۷۱

قلّاش‌وش دیدم بتی ای وقت آن قلّاش خوش
کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلّاش‌وش
طوبیٰ ز قدّ او خجل مانده صنوبر پابه گل
سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
هستند بی جام و سبو مست لب میگون او
صوفی‌وَشان صاف‌جو صافی‌دلان دُرد کش
۵۱۳۰ زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو کرد[1] غش
می‌بینم از زلف دو تا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی[2] تسکین غم
دو یا یکی[3] وُ او[4] از کرم بخشد سه چار و پنج و شش
جامی صلای باده ده کز هرچه گویی باده بِه
بر سر سبوی باده نِه تا چند ازین دستار و فش

۴۷۲

تنها ز کجا می‌رسی ای سرو قباپوش
دردا که تو می‌آیی و من می‌روم از هوش
۵۱۳۵ من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش

۱. ه: کرده. ۲. ن: یک بوسه از. ۳. ن: من یک دو. ۴. الف ب د: وام.

هــرچـــند بـرون نـیستی از خـاطر تـنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گـوش تـو یک نکـته ز بـخت سـیه مـا
گـفتن کـه تـوانـد مگـر آن خـال بـنا گـوش
گـویم سـخنی بـا تـو اگـر چـند کـه گـردد
بـر[1] طبع لطیف تـو هـمین لحظه فـرامـوش
خواهـی کـه خـدا در دو جـهان پـاس تـو دارد
زیــنهار تـو در پـاس دل خسـته‌دلان کـوش
۵۱۴۰ جـامی ز خـرابـات غـرض بـادهٔ[2] عشـق است
خواهی ز سبو درکَش و خواهی ز قدح نوش[3]

۴۷۳

فـغان ز ابـلهی ایـن خـران بـی‌دُم و گـوش
که جمله شیخ تراش آمدند و[4] شیخ فروش
شـوند هـر دو سـه روزی مـرید نـادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نـه بـر بـرون وی از لمـعهٔ هـدایت نـور
نـه در درون وی از شـعلهٔ مـحبّت جـوش
گهی که در سخن آیـد هـوس کـند سـامع
که کاش ازین هذیان زودتر شود خـاموش
۵۱۴۵ وگـر خـموش شـود حـاصل مـراقبه‌اش
ز بـار سـر نـبود غـیر درد گـردن و دوش[5]

---

۱. هـ: با.
۲. هـ: مستیِ.
۳. ن: این غزل نیست.
۴. ب: شیخ تراشند و جمله.
۵. هـ: گوش.

نگــــاه دار خـــدایـــا[1] مــدام جـامی را
ز شـــــرّ زرق ریـــاپیشگان ازرق پـــوش
به گوش هوش رسان از حریم میکده‌اش
صـدای نـعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

۴۷۴

نـهادی لعـل رخشـان بـر بناگـوش سـهیل و مـاه را کـردی هـم‌آغوش
دُرِ اشکـم شـد از عکس لبت لعـل منش در دیده جا کردم تو در گوش
۵۱۵۰ تو را از هر طرف در گوش لعلیست چنان لعلی که از جان می‌برد هوش
مــرا بـر هـر مـژه لعــلیست امّـا ازان خونی که در دل می‌زند جوش
ز لعـلت گـر کـنم دریـوزه کـامی به لؤلؤ لعـل را گیری کـه خـاموش
چه بودی کـوهکن لعـل تـو دیـدی که کردی لعل شـیرین را فـرامـوش
ز لعلش چـون نـداری رنگ جـامی
ز خـون دل شـراب لعـل مـی‌نوش[2]

۴۷۵

۵۱۵۵ آن قـبای نـیلگون بینید در سیمین بـرش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فـلک چـون او مـهی[3] پیدا نشـد
کاینچنین بـاشد لبـاس آسـمانی درخـورش
جان فدایت باد ای دربان دمـی مـانع مشـو
تا رخ پر گـرد خـود سـاییم بـر خـاک درش

---

۱. ن: خدا را.

۲. ن: بیتهای ۵۱۵۱، ۵۱۵۲، ۵۱۵۳ و ۵۱۵۴ بطریق ۵۱۵۳، ۵۱۵۲، ۵۱۵۴ و ۵۱۵۱ آمده‌اند.

۳. ج ن: زینسان.

یک رهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم باری[1] دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه سوز درون من نیامد باورش
۵۱۶۰ عاشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی زآتش هجر[2] و برآمد سالها
همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

۴۷۶

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش
هست ماهی که نیاورد به من کس خبرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او می‌رودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش
۵۱۶۵ مبر ای باد بدانسو نفس سردِ مرا
که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش
ماند[3] وابستهٔ گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم به سر راه ویم دفن کنید
که چو آید به سر خاک من افتد گذرش
شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیده‌ست[4] کسی هرگز ازان[5] زارترش

---

۱. ع م: بار. ۲. هـ: عشق. ۳. ن: مانده. ۴. الف: ندیدش.
۵. ب ج هـ ع ن: ازین.

۴۷۷

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش
سر نپیچد ز خط این دایرهٔ زنگارش
۵۱۷۰ سر ما و در میخانه که از رفعت قدر
سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نستاند به گرو خمّارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنّارش
خیر مستان طلبد هرچه کند باده‌فروش
سرّ این نکته ندانسته مکن انکارش
مگسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
۵۱۷۵ طبع گویای من آن طوطی شکّرشکن است
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس
پود آن حسن ادا لطف معانی تارش
همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجّارش[1]

۴۷۸

من[2] بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

---

۱. هـ: ملک تجّارش. ۲. د: منی.

ز دیـده در دلش جـا کـردم و دل در درون پـنهان
هـنوز ایـمن نـیم تـرسم کـه بـیند چشـم اغـیارش

۵۱۸۰ چه قدّ است آن تعالی الله که خواهم دیـده و دل را
کنم خـاک ره آن سـاعت کـه بـینم لطـف رفـتارش

نه دل دارم به دست اکنون نه دین مسکین مسلمانی
کـه بـا ایـن کـافران سـنگدل افـتد سـر و کـارش

نشد گـل چـون رخش امـا[1] بـدان‌رو[2] آب مـی‌گردد
که یابد روی آن[3] دولت که شـوید گـرد رخسـارش

تـو و گـلزار خـویش ای بـاغبان مـا و سـر کـویی
که آب روی صد گـلزار مـی‌بخشد خس و خـارش

چو مرغان خزان دیده زبان[4] بست از سخن جـامی
کـجا آن غـنچهٔ خـندان کـه بـاز آرد بـه گـفتارش

۴۷۹

۵۱۸۵ کسـی کـافتد نـظر بـر شکـل آن سـرو قـباپوشش
ز سینه صبر و از[5] دل طاقت و از جان رود هوشش

بـلای جـان مـن شـد یـاد آن بـدخو نـمی‌دانـم
چه سازم چاره کز خاطر کـنم یکـدم فـرامـوشش

ز دور آن لب به سبزی می‌زند نزدیک شد گویی
کـه گـیرد سـبزهٔ نـورسته گـرد چشـمهٔ نـوشش

خـیالش را[6] ز دیـده جـای در دل مـی‌کنم شـبها
نـخواهـم مـردمان دیـده را خـفتن در آغـوشش

---

۱. ن: لیکن. ۲. الف ب ج د هـ م: بو؛ ن: جو. ۳. ن: این.
۴. ن: لبان. ۵. ن: وز. ۶. ب: «را» نیست.

ز رشک ناله می‌میرم که من در گوشه‌ای تنها
همی سوزم به داغ هجر و او جا کرده در گوشش
۵۱۹۰ مرا ره نی که در کویش نهم پهلو به دیواری
رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید[1] نتوان ساخت خاموشش[2]

۴۸۰

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی به تازگی بود از باغ لطف رسته
زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرّم گلی به بستان بشکفت بعد عمری
نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
۵۱۹۵ آن را که این شمامه دوران رباید از کف
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گمشده ندانم با من نشان که گوید
جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم
کز باد بی‌نیازی بی نور شد چراغش
اینسان که شغل هجران شد رنج‌بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش[3]

---

۱. ب: گرد.
۲. ن: این بیت نیست.
۳. ع ن: این غزل نیست.

۴۸۱

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
به مهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

۵۲۰۰ چه جای طعن دلم را به مستی لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام[1] شیفته دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکم است ازان[2] دل سخت[3]
کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقّع صوفی که محتسب هر دم
کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بَدَل نیافته‌ام
بس این که یافته‌ام همچو عمر بی بدلش

۵۲۰۵ چو راند جامی ازان چشم آهوانه[4] سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

۴۸۲

خرامان می‌رود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش
به خون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتّالش

ز من دامن‌کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی
بیفشان گرد اِدبار من از دامان اقبالش

چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن قوّت بختم
که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

۱. ب: گدای. ۲. ع: زان. ۳. ن: رو دل. ۴. ج: آهویانه.

شدم بی او ز مویی زارتر کو نامه‌بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

۵۲۱۰ جوان و شوخ و خودکام است و باد خوبیش[1] در سر
کجا در دل کند جا پند پیران کهنسالش

خطش نورسته ریحان است گرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

به خون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که می‌گوید به آن سلطان خوبان صورت حالش

۴۸۳

شیخ خودبین که به اسلام برآمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز وقوف است نه از انجامش

۵۲۱۵ جز قبول دل[2] عامش[3] نبود کام ولی
می‌کند ردّ دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهاده‌ست خدایا مپسند
که[4] فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش

حبّذا پیر خرابات که در مجلس انس
می‌برد روح قدس فیض حیات از جامش

گر چه از حاصل خود دفتر ایّام بشست
نام کس نیست[5] برون از ورق انعامش

هرکه بر نعمت او شکر نگوید جامی
می‌شمارد خرد از دایرهٔ اَنعامش

۴۸۴

۵۲۲۰ سپیده دم[6] که شد از خانه عزم حمّامش
هزار دلشده شد خاک ره به هر گامش

---

۱. ج: نخوتش. ۲. ع: قبولیت. ۳. ه: عاشق. ۴. ن: گر.
۵. ب: این کلمه نیست. ۶. ب: سفیده دم.

چو کند جامه ز تن[1] جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلابخانه نشست
به گرمخانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس عور
گرفته کیسه به کف بهر نقرهٔ خامش
مراست چشم و برد ناخنه ز چشم آرام
چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
۵۲۲۵ نکاست استره یک مو به کام خود ز سرش
شد این ز سختدلیهای سنگ ناکامش
رقیب گو مگشا زر که جامی بیدل
ز چشم اشک‌فشان داد سیم حمّامش[2]

۴۸۵

رخت کز خطّ مشکین شد مزیّن صفحهٔ سیمش
همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت[3]
به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی‌آیی
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
۵۲۳۰ منجّم حکم فتح الباب اشک ما رقم می‌زد
روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش

---

۱. هـ: بر.
۲. ن: این غزل نیست.
۳. الف ب م: شوخش.

کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش
لبت مهر سلیمان است و بر وی اسم اعظم خط
اجازت دِه خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا به کوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مرد معرکه‌ست آن کس که از کشتن بود بیمش

۴۸۶

آرزو دارم که گردم خاک راه[1] توسنش
لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
۵۲۳۵ کی بعمدا سوی من بیند چو می‌دارد دریغ
گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش[2]
آمد آن کافر برون شمیر بسته دی سوار[3]
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش[4]
خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش
باز ترسیدم که آزارد[5] ازان نازک تنش
هر گهش بینم قبا پوشده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم با ته[6] پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش
۵۲۴۰ شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کوی[7] افکنش

---

۱. ج: پای. ۳. الف: این کلمه نیست؛ ج: برمیان.
۲ و ۴. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۵. الف: آزرد. ۶. الف: بابته.
۷. ب ج ن: کو.

۴۸۷

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه‌گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس به مهر آن خط میرد رسد به محشر
صد گونه سُرخرویی از نامهٔ سیاهش
۵۲۴۵ در گلستان خوبی برگ[1] وفا مجویید
کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز[2]
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیاید[3] دیگر فغان و آهش

۴۸۸

سر من کاش بودی خاک راهش
مگر گشتی لگدکوب سپاهش
به جان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش
۵۲۵۰ شبم شد روشن از رویش بدانسان
که روزم تیره از زلف سیاهش[4]
به شکل او هلاک خویش خواهم
رقیبا برشکن طرف کلاهش[5]
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می‌بینم ازینها بیگناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگران است[6]
وگرنه[7] چیست خواب چاشتگاهش

---

۱. هـ: رسم. ۲. ن: هرگزم نیست. ۳. ب: نیامد.
۴ و ۵. ن: این دو بیت بعد بیت ۵۲۵۳ آمده‌اند. ۶. الف: سرگردانست. ۷. ع: وگرنی.

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون‌فشان اینک گواهش

۴۸۹

۵۲۵۵ نامه کز خوبان رسد تعویذ جان می‌خوانمش
وز همه غمهای دل خطّ امان می‌خوانمش
نقطه[1] و حرفی که می‌آید در آن نامه به چشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان می‌خوانمش
مردمان هر دم به خون دل سوادش می‌کنند[2]
بر بیاض دیده و من خوش روان می‌خوانمش
چون[3] پُر است آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاهِ خواندن مرهم داغ نهان می‌خوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان[4]
یکزمان می‌بوسم او را[5] یکزمان می‌خوانمش
۵۲۶۰ می‌دهد[6] بویی ازان برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان می‌خوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا به کی
ورد جان و[7] حرز ایمان است ازان می‌خوانمش

۴۹۰

رو چو نهد به ملک دل عشق تو شاه سازمش
بر سر عقل صبر و دین میر سپاه سازمش

---

۱. ن: نقطهٔ.
۲. ه: می‌کند؛ ن: می‌کشند.
۳. الف: چو.
۴. ب: صبر آن.
۵. ب ج د ه ع ن: آنرا.
۶. ن: می‌دهی.
۷. ب د: «و» نیست.

دل که به سینه گشت خون از غم پای‌بوس تو[1]
تا برسد به کام خویش از مژه راه سازمش
طاقت خور نبینمت جا به سواد دیده کن
تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش[2]
۵۲۶۵ خواهم اگر زنم دمی بی تو به عشرت و طرب
یاد تو بگذرد به دل مایهٔ آه سازمش
چون به صف نعال تو از پی سجده سر نهم
کفشم اگر به سر زنی افسر جاه سازمش
از چَهِ سیم اگر دهد رخصت آبم آن ذقن
من رگ جان ز تن کشم رشتهٔ چاه سازمش
بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

۴۹۱

دل[3] من که بس مبتلا بینمش ازان شوخ در صد بلا بینمش
۵۲۷۰ دل از وی نگه داشتن مشکل است که شکلی[4] عجب دلربا بینمش[5]
رقیبانم از وی جدا ساختند خدایا کز ایشان جدا بینمش[6]
شب تیره هر کس به فکری و من در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یک ذرّه خرسندیم نباشد اگر سالها بینمش
به ره چند سایم رخ آیا بود که روزی بر آن پشت پا بینمش
۵۲۷۵ ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

---

۱. هـ: او.

۲. ع ن: سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش.

۳. هـ: دلی. ۴. ب: شکل. ۵ و ۵. ن: این دو بیت بعد بیت ۵۲۷۴ آمده‌است.

۴۹۲

تا کی کشم به صومعه حرمان ز بخت خویش
خرّم کسی که برد به میخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد به خاک درت خوشیم[1]
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ[2] درخشان که آتشیست
کِش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان به جنگ ما
در برگرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
۵۲۸۰ تشریف خرقه زاهد یک لخت را[3] دهید[4]
رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
در وجه نقل[5] و باده نهد[6] رخت و پخت خویش
جامی به شهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

۴۹۳

مدار آینه را در صفا برابر خویش
به دست شانه مده طُرّهٔ[7] معنبر خویش
نبرده‌ام به می لعل دست بی لب تو
که پر نکرده‌ام[8] از خون دیده ساغر خویش

---

۱. ن: خوشم. ۲. ب ن: درختان. ۳. ن: بدبخت را. ۴. ب: رسید؛ ن: دهند.
۵. هـ: جام. ۶. ن: کند. ۷. ب: گیسوی. ۸. الف: نکرده.

۵۲۸۵ رقیب گفت تو را بدگهر شناخته‌ام
نمود عاقبت آن ناشناخت[1] گوهر خویش
به چار بالش عزّت چو جای نیست مرا
بر آستان مذلّت نهاده‌ام سر خویش
گر آن پری گذرد فی المثل به روضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایهٔ واعظ چو همّت او پست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

۴۹۴

۵۲۹۰ هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بنماییَم دیدار خویش
تا به کی زین بخت بی‌اقبال[2] نادیده رخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ اِدبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوارتر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش
بزم وصلت بهر پاکان است من زیشان نیم
چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن تو را بازار گرم
تا کَیَم سوزی برای گرمی بازار خویش

۱. الف: شناخت. ۲. ب: خواب آلود.

۵۲۹۵ از خدنگ خود[1] چو نی سوراخها کن سینه‌ام
تا دهم یکدم برون درد[2] دل افگار خویش
کار جامی عشق خوبان است و هر سو عالمی
در پی انکار او وُ[3] او همچنان در کار خویش

۴۹۵

زان میان گم کرده‌ام سررشتهٔ تدبیر خویش
کاش مویی بخشیَم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرین است لعلت گوییا آمیخته‌ست
شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات با شیر خویش
نقشبند چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش
۵۳۰۰ تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر
مانده‌ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت‌آباد وصال
مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری به کویت عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. ع: دود. ۳. ب ج ع ن: «و» نیست.

۴۹۶

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

۵۳۰۵ به خون همی طپم از ناله‌های خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف به خاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت‌دلان دور دار عارض و خال
به سنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن به قاعدهٔ همّت آید ای واعظ
من و فسون محبّت تو و فسانهٔ خویش

خوشم به شعلهٔ این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

۵۳۱۰ بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه می‌کشی قدم[1] از خاک آستانهٔ خویش

۴۹۷

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مرا دِه فروغ از رخ چون ماه خویش

بیرهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که[2] به میم دهانت چشم گشاید چو «هی»
میل کشم به دیده‌اش از «الف» آه خویش

---

۱. ب: این کلمه نیست. ۲. د: «که» نیست.

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح وِرد سحرگاه خویش

5315 ذکر قدت در چمن رفت به بانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی[1] تو خواست جامی ازین پس[2] مدار
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

498

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش — ای ناخدای‌ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا به گوشهٔ محراب می‌کند — گر بیند ابروی تو نماند به جای خویش

5320 حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن — از پرده‌های دیدهٔ من زیر[3] پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را — یک تار[4] مو ببخش ز زلف دو تای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش[5] — بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام — تا دیده‌ام سگان تو را آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

499

5325 چون به خواری خواستی راند آخرم از کوی خویش
کاشکی بارم نمی‌دادی ز اوّل سوی خویش

---

۱. الف: نیکوی. ۲. ن: جامی بیدل. ۳. ن: خاک. ۴. ن: یکتای.
۵. ن: عشق.

آب رویم[1] تا ز خاک پای توست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم به آب روی[2] خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی به خاک کوی خویش
چون به شکل ابروی توست استخوان پهلویم
کرده‌ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از[3] صفا آیینه می‌دارند خلق
بر نمی‌دارم سر از آیینهٔ زانوی خویش
۵۳۳۰ گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما به دست خود مکش[4]
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

۵۰۰

بنمای رخ و رشک پری‌خانهٔ چین باش
با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما به دل و جان مکن ای جان و جهان[5] صلح
دل بردی و جان نیز کنون از پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش[6]
۵۳۳۵ پیوسته جفا خوش نبود[7] بلکه وفا نیز
گه بر[8] سر مهر آی و گهی در پی کین باش

---

۱. ب: آب و رویم. ۲. ب ن: آب و روی. ۳. ن: در. ۴. ن: مکن.
۵. ب د ع ن: جان جهان. ۶. ن: این بیت بعد بیت ۵۳۳۷ آمده است.
۷. الف: بود. ۸. ن: در.

چون من تو شدم بس که به دل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذّت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نِه و در کوی بتان خاک‌نشین باش

۵۰۱

دلا ملازم رندان دردکش می‌باش
به هرچه می‌رسد از صاف و دُرد خوش می‌باش
۵۳۴۰ مکن تعلّق خاطر به نقش صفحهٔ دهر
جریده‌وار همی زی و ساده‌وش می‌باش
خراب ساده‌عِذاران کج‌کلاهم من
رو ای ادیب تو دربند ریش و فش می‌باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می‌باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود گو تن از حبش می‌باش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات
تو مانده خشک زبان بر لب[1] از عطش می‌باش
۵۳۴۵ خلاصی[2] از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه‌کش می‌باش

---

۱. ن: زبان و لب. ۲. ج: خلاص.

۵۰۲

بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگیندل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی‌زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قدّ تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندمگون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
۵۳۵۰ ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن وی[1] عمر مستعجل مباش
پی به سرّ جان و دل بر جامی از عشق بتان
بیش ازین حیران شده در نقش[2] آب و گل مباش

۵۰۳

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند ازو ننگ آیدش
سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر درد دگر در سینهٔ تنگ آیدش
۵۳۵۵ در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک
کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

۱. ن: ای. ۲. ج: بند.

چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش
هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سررشتهٔ مقصود در چنگ آیدش[1]

حرف الصاد

۵۰۴

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص — جان در تنم ز شوق تو کالطَّیرِ فِی القَفَص
بس دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان — تو یوسفی و قصّهٔ تو اَحسَنَ القَصَص
۵۳۶۰ گر صاحب فصوص بدیدی لب تو را — در حکمت مسیح[2] نوشتی هزار فص[3]
بی تسبت است بحث مساوات با سگت — کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص
گفتی چو عزم رخصت پابوس کردمت[4] — یا صاحِبَ العَزِیمَة إیّاکَ وَ الرُّخَص
کم جام غصّه‌ای که ز لعلت نمی‌خورم — قَد مِتُّ کَم تَجُرُّ عَنِّی[5] هٰذِهِ الغُصَص[6]
تیغ تو بهر قتل کسان نصّ قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

۵۰۵

۵۳۶۵ چو بخت نیست که بارم دهی به مجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود می‌کنم مگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

---

۱. الف ب ج د ع م: این غزل نیست.
۲. ب: فصیح.
۳. ع: این بیت بعد بیت ۵۳۵۸ آمده است؛ ن: این بیت نیست.
۴. ع ن: رفتم بعزم پابوس دوست گفت.
۵. د: عینی.
۶. ن: این بیت نیست.

تـو را ز[۱] قـتل اسـیر کـمند خـویش چـه بیم[۲]
شکـار پـیشه نـدارد ز صـید خـوف قـصاص
به جست و جوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گـــهر غـــوطه مـــی‌خورد غـوّاص
صـــفای مشـــرب رنـدان ز زاهـدان مـطلب
عـوام را چـه تـمتّع ز ذوق و[۳] حـال خـواص[۴]
۵۳۷۰ نیافت صـفوت صـوفی بـه حـیله صـاحب زرق
نشـــد بــه صـنعت قَـلاّب زرّ نـاب رصـاص[۵]
ز شـــوق مـــاه رخش نـاله بس مکـن جـامی
کـزین سـرود شـود زهـره بـر فـلک رقّاص

۵۰۶

سـاقی بـده ز خمّ صـفا یک دو جـام خـاص
تا یـابم از کـدورت خـود یک دو دم خـلاص
بـاشد بـه قـدر لطف سـخنور سخن لطیف
از گـفته‌های عـام مـجو نکـته‌های خـاص
بـر خـصم جـور پـیشه مکش تـیغ انـتقام
در کـیش عشق عـفو ز قـاتل بـه از قـصاص
۵۳۷۵ لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ور نه[۶] مرا چـه حـد کـه زنـم لاف اخـتصاص
طـی کـن بـه گـام صبر و تـوکل طـریق فقر
خـوّاص ازیـن مـعامله شـد قـدوهٔ خـواص

---

۱. الف: از. ۲. ج: غم؛ ن: باک. ۳. ج: «و» نیست. ۴ و ۵. ع ن: این دو بیت نیست.
۶. د هـ: ورنی.

بـر گـوش شـیخ نـعرهٔ مسـتان بـود گران
لَـیتَ الزَّمـانَ یَـفرَغُ[۱] فِـی اُذْنِـهِ الرَّصـاص
جـامی بـه قـید حـلقهٔ آن زلف دل بـنه
اِذ لاخَـلاصَ مِـنهُ بِـحالٍ وَ لامَـناص[۲]

حرف الضاد

۵۰۷

کی کنم با کان گوهر دُرج لعلت را عوض
لعل تو مقصودِ بالذّات است و جوهر بِالعَرَض
۵۳۸۰ نیست مردن آنکه افتد غرقهٔ خون صید تو[۳]
بلکه مسکین می‌دهد تیر تو را جان در عوض
تن مریض شوق تیغ توست بگذر بر سرش
چون به دست توست جان من علاج این مرض
گفته‌ای خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
زین سخن امّید می‌دارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر
لاٰ لِـبَلواکَ انْـقِطاٰعٌ لاٰ لِـصَبرِی مُـنقَرَض[۴]
مـی‌کنم عَـضّ[۵] انـامل بـی لب نـوشین تـو
نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیر عَضّ[۶]
۵۳۸۵ نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

---

۱. ع: تفرع. ۲. ن: این غزل نیست. ۳. ن: خون تو صید.
۴ و ۶. ع ن: این دو بیت نیست. ۵. ب: عظّ.

۵۰۸

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
به قول پیر مغان واجب است ازو اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن[1] کف فیّاض

ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را[2] سری چه عجب
اگر ز غصّه[3] سر شمع می‌برد مقراض

۵۳۹۰ تو خود معالجهٔ درد سینه‌ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض

به طوف روضه رضا کی دهد مقیم درت
ریاضت است جدا از تو رفتنش به ریاض

خیال زلف و رخت بست در سخن جامی[4]
چو از مسوّده می‌برد این غزل به بیاض

حرف الطاء

۵۰۹

خال مشکین چیست بر رخ[5] گرد لب نارسته خط
بر خلاف عادت افتاده‌ست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

---

۱. هـ: از. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. هـ: قصّه.
۴. ن: در ربود جامی را. ۵. الف: «بر رخ» نیست.

۵۳۹۵ راه عشقت گرمتر پویم به سر از سرزنش
چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد ز قط[1]

عشقبازی با تو نبود کار هر تردامنی
در هوا پرواز شهبازان نمی‌آید ز بط[2]

خیر من خواهی[3] مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده‌ای لا خَیرَ اِلاّ فِی الوَسَط

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین
در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی[4] بر آن عارض دمد[5]
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

۵۱۰

۵۴۰۰ گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط / ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصِّراط
صد دام در ره است به هر گام عشق را / خوشوقت رهروی که نهد پا به احتیاط
چون در نیاید از در صدق و صفا کسی / بر روی خلق بسته‌ام[6] ابواب اختلاط
کی خواجه سر کشد به فلک زِ ارتفاع قدر / گر بگذرد به خاطرش امکان انحطاط[7]
منصوبهٔ خلاصی خود ساز پیش ازان / کز دستبرد خصم شود خالی این بساط
۵۴۰۵ دانی چرا نشاط جهان خنده آورد / یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
جامی بر این بساط منه پای انبساط[8]

۱ و ۲. ع ن: این دو بیت نیست. ۳. ج: می‌خواهی. ۴. ب: خواند جامی الحمد و.
۵. ج د: دمید. ۶. د: بستهٔ. ۷. الف: لخطاط. ۸. ع ن: این غزل نیست.

۵۱۱

بـر آب مـی‌کشد رخت از مشک نـاب خـط
بس طـرفه کـاتبی کـه نـویسد بـر آب خط
در خـط شـد آفـتاب ز روی تـو تـا کشید
از مشک گـرد دایـرهٔ آفـتاب خـط
بـاشد دهـان تـنگ تـو از هـیچ نـقطه‌ای
وان لب بـه گـرد نـقطه ز لعـل مـذاب خـط
۵۴۱۰ سینه کَنَم چو غیر تـو بـندد بـه سـینه نـقش
آری کشـند بـر ورق نـاصواب خـط
چون بوسه‌ها شمرده دهی، از خـراش تـیغ
می‌کش به سـینه‌ام پـی ضـبط حسـاب خط
از دل نبرد حـرف غـمت وعـده‌های وصـل
شسـته نشـد ز لوح بـه مـوج سـراب خـط
جامی به یاد آن لب و خط خون دیده ریخت
آن‌دم کـه دیـد بـر لب جـام شـراب خـط[1]

حرف الظاء

۵۱۲

از لب مـیگون تـو پـرهیزگاران را چـه حـظ
لذت می مست داند هوشیاران را چـه حـظ
۵۴۱۵ ای امـید مـا هـمه از تـو بـه نـومیدی بـدل
غـیر نـومیدی ز تـو امّـیدواران را چـه حـظ

---

۱. ع ن: این غزل نیست.

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمّه‌ای
ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ
گرنه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعِذاران را چه حظ
من ز بخت خود لگد کوبم به راه آن سوار
ورنه از[1] آزردن موران[2] سواران را چه حظ
۵۴۲۰ دیدهٔ بیخواب جامی گشت ازان رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب‌زنده‌داران را چه حظ

حرف العین

۵۱۳

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع — کشیده قصهٔ زلفت دراز تا مقطع
به وصف روی تو یک بیت اگر به هم بندم — شود گشاده ز رحمت دری به هر مصرع
مرا بس اینکه شوم منتفع ز مشرب عشق — فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع
مبین به چشم حقارت که پیر دهقان گفت — نرست شاخ گیاهی[3] عبث درین مزرع
۵۴۲۵ مرا ز پیش برافکن چو قصد جلوه کنی — که نیست روی تو را جز وجود من برقع
گرفت ربع و دمن سیل تا به کی گریم — علیٰ لَوامِعِ بَرقٍّ مِن الحمیٰ یَلمَع
به کنج میکده خمها زده‌ست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع[4]

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. ج ه: موری. ۳. ب: گیاه.
۴. ن: این غزل نیست.

۵۱۴

یـار قـصد قـتل مـن دارد بـه تـیغ انقطاع
هر کس از شام[1] اجل ترسد مـن از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بس که بـر روزن فـتد از شـعلهٔ آهـم شـعاع[2]
۵۴۳۰ زین دو چشم خـون‌فشان افـتاد راز دل بـرون
آری آری کُــلُّ سِــرٍّ جٰـاوَزَ الاِثْـنَیْنِ شٰـاعْ[3]
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان به دوش
کز سر[4] خود کـرده‌ام بـهر تـو گـویی اخـتراع
بهر پیکان تـو جـان بـا دل خـصومت مـی‌کند
بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع[5]
تا نـماید آن دهـان کشـف حـجاب زلف کـن
جز به نور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع[6]
دل به خون غلطید[7] جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم[8] از یک نغمه آمـد در سـماع

حرف الغین

۵۱۵

۵۴۳۵ خلقی چوگل شکفته و خندان به طرف باغ
مـا و دلی ز هـجر تـو چـون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بـوی تـو یـابم ز[9] هـر گـلی
آهـی بـرآرم از دل و آتش زنـم بـه بـاغ

---

۱. الف: جام؛ ج: روز. ۲ و ۳. ن: این دو بیت پیش و عقب آمده‌اند. ۴. الف: این کلمه نیست.
۵ و ۶. ن: این دو بیت پیش و عقب آمده‌اند. ۷. ج د هـ ن: گردید. ۸. ن: گرم و.
۹. ن: بهر.

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر به خانهٔ همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
در چابکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
۵۴۴۰ کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می‌ننشیند مرا کلاغ
فصل بهار بسته جهانی به عیش[1] دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

۵۱۶

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رود از فکر سر زلف تو دودم به دماغ
سوزم از رشک چه سوزد کسی از داغ غمت
هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته[2] زلف
بر گل و لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ
۵۴۴۵ موسم گل درِ باغم چه گشایند به روی
غنچه‌ای نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود
تا به یاد تو نشستم پی[3] زانوی فراغ

---

۱. ن: بعشق.
۲. الف: انداخت؛ ع: انداخت چو.
۳. ب : پس.

بـوی پـیراهـنت از بـاد صـبا مـی‌جستم
بـه گـریبان گـل و جیب سـمن داد سـراغ
جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکـتهٔ طـوطی شکّـرشکن از کـاغ کـلاغ[1]

۵۱۷

کی به دعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
بـاید امشب پـایهٔ خـود را نگـه دارد چـراغ
۵۴۵۰ مـی‌رود بـا آه آتشـاک دل در زلف تـو[2]
همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار تو را گیرد به دعوی در زبان
در زبان افتاده آتش[3] زین گنه دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می‌فتد زان رخ فروغ
خـانهٔ ویـران بـلی از نـور مـه دارد چـراغ
ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشه‌ای
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
از مـی روشـن بـه کنج خـانقه دارد چـراغ
۵۴۵۵ شـعله‌های آه جـامی نـیست جز ایّام هـجر
هـر کس آری بـهر شـبهای سیه دارد چـراغ

---

۱. الف ب ج د هـ ع م: لاغ کلاغ؛ ن: این غزل نیست.
۲. ب: او.
۳. ج: آتش فتاده.

حرف الفاء

۵۱۸

گفتم به عزم توبه نهم جام می ز کف[1] مطرب زد این ترانه که می نوش[2] لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی بر صدق این سخن گواهند چنگ و دف
آیا بود که صفّ نعالی به ما رسد چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو درّی نداد پرورش این آبگون صدف
۵۴۶۰ پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است آن راکه دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر[3] تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
جامی چنین که می‌کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقِبَتُ الاَمْر بر هدف

۵۱۹

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قُل لَهُم اِنْ یَنتَهُوا یَغْفِر لَهُم مٰا قَد سَلَف
جرعه‌ای کز ساغر اهل صفا ریزد به خاک
خاک آن بر خون[4] ارباب ریا دارد شرف
۵۴۶۵ نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون به بزم دُرد نوشان جام می‌گیرم[5] به کف
غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا تأمن کشید[6]
لعل جانبخشش دهد پنهان نوید لا تخف

---

۱. ب م: بکف. ۲. ج: خور. ۳. هـ: عمری. ۴. الف: خوان.
۵. ب م: می‌گیرد؛ ج هـ ع ن: می‌گرید. ۶. ب: کشند؛ ج هـ ع ن: کشد.

آمـــد آن رخ فـتنهٔ دور قـمر ای دل بکـوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف
کـی نـظر بـازی تـوانـد بـا بـتان غـمزه‌زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

۵۲۰

۵۴۷۰ باده صاف و محتسب با باده‌نوشان[1] در مصاف
یٰـــا غِـیٰاثَ الْمُسْـتَغِیثِین نَـجِّنٰا مِـمّٰا نَـخٰاف
دمبدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
چون ننوشد مست ناز من بجز مُیهای صاف
شـــاهد مـعنی درون پـردهٔ عـزّت یکـیست
در لباس صورت افتاده‌ست چندین اختلاف
دین ما عشق است ای زاهد مگو[2] بیهوده پند
ما به ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خـود بـنمای تـا زاهـد مـرا دارد مـعاف
۵۴۷۵ هـرگز از سـرّ مـیانت یک سـر مـویی نبرد
گـرچـه آمـد عـقل در حلّ دقـایق مـوشکاف
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جـامی هـمچنان
جام می بر کف به کوی میفروشان در طواف

---

۱. ب: دردنوشان. ۲. ن: مده.

۵۲۱

سر به پای توآم ای کعبهٔ جان نیست گزاف
گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبانْت نمود
نیست آیینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف
چیست این نافه اگر زانکه به چین آهو را
نبریدند به سودای سر زلف تو ناف
۵۴۸۰ جلوهٔ حسن تو زینسان که جهان را بگرفت
هیچ کس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
یا همه روی زمین متفقم در همه دین
مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آیینهٔ مقصود من است
یارب این آینه را سینهٔ من باد غلاف
زان میان چون قلم از موی همی پیچد[1] سر
فکر جامی که به هر نکته بود موی‌شکاف[2]

حرف القاف

۵۲۲

حدیثی[3] مشکل و سرّیست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق
۵۴۸۵ حقیقت واحد است و وحدت او
بود مرد محقِّق را محقَّق
ولیکن زاختلاف اعتبارات
گهی باشد مقیّد گاه مطلق
مجرّد یابیش[4] ز اطلاق و تقیید[5]
اگر جِلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شیُون چشم
تو را مصدر نماید عین مشتق

---

۱. الف: همی پیچید.
۲. ن: این غزل نیست.
۳. ب ع: حدیث.
۴. ن: باش.
۵. ن: تقیّد.

کند هردم بیان این نکته را عشق ولی عقلش نمی‌دارد مصدّق

۵۴۹۰ نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروّق

۵۲۳

رهروی خوش‌سخنی گفت ز پیران[۱] طریق
کاوّلین شرط درین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که اللهُ وَلیُّ التَّوفِیق
چون به نظّارهٔ ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع[۲]
یعنی ای ذرّه برون آی ازین چاه[۳] عمیق
۵۴۹۵ بجز این نکته نشد حاصلم از دقّت فکر
که بدان سرّ میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سُهیلیست که داد[۴]
گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ[۵] عقیق
هر معاشر به رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق‌گون که رفیقیست شفیق[۶]

۵۲۴

چون تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق
که نباشم به سر کوی تو آشفته و عاشق

---

۱. ن: بپیران. ۲. ج: خطّ شعاع. ۳. ج: بحر. ۴. ع: او.
۵. ن: خاصیت لعل و. ۶. ب: رفیق است و شفیق.

آنکــه بــا روی نکــو داد تــو را پــایهٔ عــذرا
چه عجب گر دهد از عشق مرا منصبِ وامق
۵۵۰۰ گـو طـبیبم ز غـم عشـق تـو پرهیز مفرما
که مزاج من بیمار به عشق[۱] است موافق
دل و جان بستهٔ زلفت[۲] به رخت مهر چه ورزم
عشق را شرط نخستین چه بود ترک[۳] علایق
جیب جان هر سحری می‌درم از مهر جمالت
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن به سر من
کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق[۴]
جامی از صدق[۵] وفا دل به نگاری ده و بگسل
ز حــــریفان ریــــایی و رفــــیقان مــــنافق

۵۲۵

۵۵۰۵ ای خــرّم از هــوای رخت نـوبهار عشـق
در هـر دلی ز تـازه گـلت خـار خـار عشـق
هر چند سرخوشی ز مـی حسـن[۶] یـاد کـن
ما را که جان رسید به لب در خمار عشق
مــحمل هــمین بـه سینهٔ ویـران مـا گشـاد
هــر کـاروان غـم کـه رسـید از دیـار عشـق
فـرقی مـیان عـارف و عـابد نـهاده‌انـد
این خوش به عشق کار بود وان به کار عشق

---

۱. ن: بیمار ز عشق. ۲. الف: زلف. ۳. ن: قطع.
۴. ن: این بیت پیش از بیت ۵۴۹۸ آمده است. ۵. ن: صدق و. ۶. ج هـ: عشق.

گر کوهکن ز پای درآمد[1] چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

۵۵۱۰ هرگه خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز
باشد همای سِدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت[2]
حالی به نقد خوش گذران روزگار عشق

۵۲۶

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق — به چشم اهل محبّت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما — ترشّحیست ز باران شوق و شبنم عشق
۵۵۱۵ به ترک عشق خرد جهد می‌کند اما — به جهد او نشود سست عهدِ محکم عشق
سپاه هوش و خرد ناگرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلّم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه‌گاه بتان شد به یُمن[3] مقدم عشق

همای همّت جامی خجسته‌فر مرغیست
گشاده پر به هوای فضای عالم عشق

۵۲۷

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق — گوی دل از طُرّه‌ات در خم چوگان عشق
۵۵۲۰ منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان — مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت به هر وادیی از مژه‌ام سیل خون — تشنه هنوزم به خون ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند — ارّهٔ فرق من است کنگر ایوان عشق
باد که جنبید ازو[4] سلسلهٔ زلف تو — شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

---

۱. ه ن: درآید. ۲. ب ج: عافیت. ۳. ه: ز یمن.
۴. ج: می‌جنبید از؛ ه: جنبید ار؛ م: جنبید ازو.

چاک مکن سینه‌ام ترسم ازین روزنه　　بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

۵۵۲۵ نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی در او
هست پی اهل دل لقمه‌ای از خوان عشق [1]

۵۲۸

هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق　　بگشاد از رگ مژه‌ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل　　در کشتزارِ ما ندهد جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی　　آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم به مسند وصل تو چون رسد　　این رشته هست دوخته در بستر فراق

۵۵۳۰ برخاست زآب دیدهٔ ما هر طرف حباب　　زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هردم مده به وعده فریبم که فارغ است　　از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

۵۲۹

روز ما را ساخت چون شب تیره [2] آن ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آگهند از ماه تا ماهی که هر شب می‌رود
آب چشمم تا به ماهی آه تا ماه از فراق

۵۵۳۵ وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
یک دو روز ای جان غمدیده امان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
نازپرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

۱. ب ن: این غزل نیست.
۲. ج: تیره چون شب.

تا به کی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل
نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت
چون وصال این وحشت آرد لَوحَشَ الله از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه
گردش گردون به بادش داد چون کاه از فراق

۵۳۰

۵۵۴۰ زهی به خاک درت چشم خون‌فشان مشتاق
به لب تو جانی و من بندهٔ بجان مشتاق
تو می‌روی ز جهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم[1]
چو میزبان[2] توانگر به میهمان مشتاق
به نام دلکش تو کارزوی جان من است
دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
بر این[3] شکستهٔ افتاده کی کنی سایه
همای سِدره نباشد به استخوان مشتاق
۵۵۴۵ منم به خانهٔ خود غایب از سگان درت
مسافری به ملاقات دوستان مشتاق
به خوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید به خان و مان مشتاق[4]

۱. ب ع: هستیم. ۲. الف: می‌زبان. ۳. ب: بدین. ۴. ن: این غزل نیست.

حرف الکاف

۵۳۱

ای ذات تو از صفات ما پاک | کنه تو برون ز حدّ ادراک
هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم به تو شد مکرّم[1] ار نه | پیداست مقام ذرّهٔ خاک
۵۵۵۰ از مهر تو هر سپیده دم چرخ | دُرّاعهٔ نیلگون زند چاک
پروردهٔ ابر رحمت توست | همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاورانت | ارواح قدس شکار فِتراک
راهیست پر از خطر ره عشق | آنجا همه رهزنان بیباک
بی‌بدرقهٔ عنایت تو | نتوان شد ازان[2] ره خطرناک
۵۵۵۵ یا رب به کمال آن که دارد | بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خُمّ وحدت | در بزم مجرّدان چالاک

آن باده حواله کن به جامی
کز وَصمت هستیَش کند پاک[3]

۵۳۲

زد به شکّرخنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غَزالَ الحَیِّ یا ظَبْیَ الحِمیٰ مٰا اَملَحَک
تا شدی ظاهر بدین لطف و[4] جمال ارباب دین
متّفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
۵۵۶۰ چون پری پنهان مشو ای بی تو بینایی[5] محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

---

۱. ج: مکرّر. ۲. الف: زان. ۳. ع ن: این غزل در جزو قصاید نوشته شده است.
۴. الف: «و» نیست. ۵. الف: تنهایی.

نـقد اخـلاص مـرا هـر بـار یـابی پـاکـتر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بـر محک
مـوجب نـنگ است نـامم نـامهٔ عشـق تو را
کـاش نـامم را کـند تـیغ اجـل زیـن نـامه حک
دل یکـی دارم مـن و دلبـر یکـی آن بـخت کـو
تـا بگـویم قـصّهٔ دل پـیش دلبـر یک بـه یک
از فلک جـامی چـرا نـالد کـه بـا او هـرچـه کـرد
دور خـورشید جـمالت کـرد نـی[1] دور فـلک

۵۳۳

۵۵۶۵ چون تو ناوک افکنی سویم[2] دل و جان یک به یک
سـهم خـود جـویند از مـن کَـالْهَدایـا مُشْـتَرَکْ
سـوختم صـد بـار تـاکـی سـینهٔ ریش مـرا
سازی از مژگان جـراحت ریـزی از لبـها نـمک
بـر سـر مـا چـون ز بـهر امتحان سـنگی زنـی
روی زرد خود بر آن[3] مالیم چـون زر بـر محک
در وجـــود آن دهـان داریـم شک بـهر خـدا
زیـر آن لب نکـته‌ای فـرمای بـهر دفـع شک[4]
تا نـهان آیـم بـه طـوف کـوی تـو هـر شب شـود
تـیر آهـم مـیل چشـم دیـده‌بانان فـلک
۵۵۷۰ گـر رود بـر چـرخ ذکـر دانـه‌های خـال تـو
درد سـر خـیزد مسـیحا را ز تسـبیح مـلک

---

۱. ج ن: نه. ۲. ه: سوی. ۳. ن: بدان.
۴. ن: این بیت بعد بیت ۵۵۷۱ آمده است.

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

۵۳۴

چو جزو لایَتَجَزّاست آن دهان بی شک
چگونه جان[۱] منش گشت جزو لایَنفَک
تهیست سُبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص
هزار بار من آن را شمردهام یک یک
به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
نهان ز نامهٔ[۲] عشقت حکایت ما حک
۵۵۷۵ من آن نیم که شوم تارِک سجود درت
گرم رسد به مثل از تو تیغ بر تارَک
غمت مباد ترشّح کند ز سینهٔ چاک
ز غمزه کاش[۳] به هم دوزیش به یک ناوک[۴]
دبیر صنع[۵] نوشتهست گرد عارض تو
به مشک ناب که اَلحُسنُ وَ المَلاحَةُ[۶] لَک
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سرّ عشق بدینها نمیشود مُدرَک

۵۳۵

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک
بود پیوسته اندوه و غمت را[۷] جزو لایَنفَک

---

۱. ب: جزو. ۲. ه ع ن: ز روزنامهٔ. ۳. الف: این کلمه نیست.
۴. ب ج د ه ع ن م: این بیت پیش از بیت ۵۵۷۴ آمده است. ۵. ج ه: عشق.
۶. ه: المداحة. ۷. ب: اندوه غمترا.

۵۵۸۰ ز تـو سـررشتهٔ کـارم کشـد روزی بـه حیرانـی
درین دعوی ندارم جز سـر زلف تـو مُستَمسَک
ز بـاریکی مـیانت در کـمر[1] سـرّیست لا یُفهَم
ز پـنهانی دهـانت زیـر لب رمـزیست لا یُـدرَک
چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیار[2] اندر دل
همه فـیض نـوال تـوست اگـر بسیار اگـر انـدک
مکش[3] یکبارگی بر ما خط نـادانـی ای خـواجـه
که در کار جـهان گـولیم و در عشـق بـتان زیـرک
اگـر بـر تـارَکـم سـنگی رسـد از پـاسبان تـو
به صد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارَک
۵۵۸۵ قـدش طـوبی بـود جـامی اگـر بـر یـاد او[4] فـردا
کنی در پـای طـوبی جـا فَطُوبیٰ ثُمَّ طُـوبیٰ لَک

۵۳۶

سرّ دهـانت نـاگشته مُـدرَک اهـل یـقین را افکـنده در شک
از روی و زلفت دارم هـمیشه صبحی همایون شامی[5] مبارک
صد تیغ رانی حـاشا کـه گـردد حرف وفـایت از لوح دل حک
بر آب چشمم مـی‌خندی آری اَلمُـزنُ یَـبکِی وَالوَردُ یَـضحَک
۵۵۹۰ طـفلی و نـادان لیکـن نـرسته[6] از دام عشـقت پـیران زیـرک
دی با سگانت گـفتم کـزین در بـار اقـامت مـی‌بندم ایـنک
دل شد مجاور آنجا که جـامی
هٰــذا فِـراقُ بَـینِی و بَـینِک

---

۱. ب: «درکمر» نیست. ۲. ب هـ: غمت بسیارم؛ ن: غم بسیارم.
۳. ن: بکش. ۴. الف: بر یادش. ۵. ب: شام. ۶. ج: نجسته.

۵۳۷

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگوی[1] چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان
کافتاده‌ام ز هجر تو در بستر هلاک
۵۵۹۵ آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر ببین که می‌برم این آرزو به خاک
بویت شنید غنچه و گل هم که می‌کند
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه‌منظران
وَاللهِ لَستُ اَنظُرُ طَوعاً اِلیٰ سِواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

۵۳۸

۵۶۰۰ جان می‌دهم به باد و غمت می‌برم به خاک
طُوبیٰ لِمَن یَمُوتُ وَ فِی قَلبِهِ هَواک
پاکی تو و ز پردهٔ عزّت تو را ندید
جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک
هر شب به جست و جوی خیالت روان[2] کنم
آب دو دیده تا سَمَک و ناله تا سِماک

---

۱. ج ع: بگو که. ۲. ه: دوان.

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق
پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زد شیخ نارسیده به عشق[1] تو طعنه‌ام
دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
۵۶۰۵ خاطر مدار رنجه به فکر عیادتم
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان به غمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

۵۳۹

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع[2] پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاشَ لِلّه چون رسد معشوق ما دامن‌کشان
دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور فتد[3] بر سطح خاک
۵۶۱۰ شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در[4] پردهٔ عزّت مقیم
کَم تَواریٰ فِی قِبابِ العِزِّ حَتّیٰ لاٰ نَراک[5]
زآستانت سر نتابم تا نبینم روی تو
گرچه آید بر سر من[6] از تو صد تیغ هلاک

---

۱. ن: ز عشق. ۲. هـ: نفس. ۳. ب: بود. ۴. ج: اندر.
۵. ب: لایزاک؛ ج: لاتراک. ۶. الف: آمد.

نـاله کـن جـامی کـه دانـم عـاقبت کـاری کـند
در دل سـنگین یـار ایـن نـاله‌های دردنـاک

۵۴۰

به جوهرِ[1] مَیِ رخشان که از زجاجهٔ پاک
چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خـاک

۵۶۱۵ به حسـن صـنعت مشّـاطه‌ای کـه آرایـد
ز خـوشهٔ گـهر و لعـل تـاج تـارک تـاک

که مـن ز دامـن پـیر مـغان نـدارم دست
کشـاکش اجـلم گـر کـند گـریبان چـاک

مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است
ز سـنگ بـیخردان شیشه‌خانهٔ افـلاک

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت
توقّع از خس و خاشاک می‌کنی حاشاک

ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد
بـه دقّت نـظر اسـرار عشـق را ادراک

۵۶۲۰ قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
اگر به دیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

۵۴۱

باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکـان شـودم صـرف چـه بـاک

بـه ریـا طـعنه مـزن پـیر مـغان را کـه بـود
ساحت عصمتش از وَصمت این عـارضه پـاک

رفت در کوی تو صد سر که کسـی[2] تـیغ نـدید
پـردلی کـو کـه نـهد پـای بـه مـیدان هـلاک

گـــر نـــیاویخته در دامـــن گـــل خـــار غـمت
رخ چرا شسته به خوناب و گـریبان زده چـاک

---

۱. هـ: گوهر.
۲. هـ: یکی.

۵۶۲۵ روی بنما که روم ذرّه صفت رقص‌کنان
تا به سرمنزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بگشا ز لب لعل[1] که بیمار تو را[2]
شربت از دست مسیحا نَفتد فایده‌ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو به بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه به خاک

۵۴۲

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت ازلوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من[3] پاک
۵۶۳۰ به یک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم به کویت / گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / اَلاٰ یـا رَبْعَ سَلمیٰ اَینَ سَلْمٰاک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

۵۴۳

۵۶۳۵ ز هجران بر لب آمد جان غمناک / اَلاٰ یـا لَیْتَ[4] شِعْرِی اَینَ اَلْقٰاك
به هر جمعیتی وصل تو جویم / لَعَلَّ الله یَجْمَعُنِی وَ اِیّٰاك
کسان را مهر دل از دیده خیزد / وَ قَلْبِی کٰانَ قَبلَ العَینِ یَهْوٰاك[5]
نعیم خلد اگر گردد میسّر / لَعمرِی لا یُطیبُ العَیشَ لَوْلاك[6]

---

۱. ن: خویش. ۲. ب ن: بیمارانرا. ۳. ج: ما. ۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ن: این بیت بعد از بیت ۵۶۳۸ آمده است. ۶. ن: این بیت پیش از بیت ۵۶۳۷ آمده است.

عـنان عـزم هـر سـویی کـه تـابی سِـویٰ قَـلبُ المُـتَیَّمِ [1] لَـیسَ مَأْوٰاك
5640 شـدم خـاک ره و دامـن کشـیدی ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاك
به قـصد قـتل جـامی مـیکشی تـیغ
کَـــرَمها مـــیکنی الله اَبـــقاك [2]

544

بـرانـم از عـقب کـوچ کـردهٔ خـود بـوک
زنـد جـمازهٔ سعیم بـه خـیمه‌گـاهش چـوک
کـجا بـه خـیمه‌گـه او رسـد جـز آن رهـرو
که گامزن چو جهاز است و بارکش چون لوک
ز آفـــتاب رخش دور مـــانده‌ام شـــاید
اگر کبود کنم جامه چـون فـلک زیـن سـوک
5645 ز فـــرق ســاخته پــای و ز تـاج زر نـعلین
مـــلوک بـــهر سـلوک رهش بـلوک بـلوک
غـریق لُـجّهٔ عـرفان خـموش چـون مـاهی
به هرزه نعره‌زنان واعـظ از کـناره چـو غـوک
ز کـف مـده سـرِ رشـته کـه پـیرزن دانـد
کز اوست گردش چرخ و ز چرخ گردش دوک
مکـــن مـــبالغه در شـــرح درد دل جـامی
مـیاد کـلک تـو را خـون فـروچکد [3] از نـوک [4]

545

فٰاحَ رِیحُ الصَّبٰا وَ صٰاحَ [5] الدِّیك باده دردِه که صبح شد نـزدیک

---

۱. هـ: المقیم. ۲. ب: وابقاک. ۳. ب: رود. ۴. ن: این غزل نیست.
۵. ب هـ: صباح.

۵۶۵۰ جـام روشـن بـیار تـا بـرهیم — یکـدم از ظـلمت شب تـاریک
فـهم را گـم شـود سـرِ رشـته — چون رود زان[1] میان سخن باریک
پیش هندوی چشم[2] خونریزت — گشـته تـرکان زبـونتر از تـازیک[3]
سـرّ عشـق از[4] عـبارت واعـظ — معنیی نازک است و لفظ رکـیک
جز تو در دل کسـی نـیابد جـای — صاحب ملک را چه جای شریک
۵۶۵۵ جامی از حیرت تـو ره گـم کـرد
یـا دلیـلاً لِـمَن تَـحَیَّرَ فِـیک

حرف کاف فارسی

۵۴۶

دریـن مـقرنس زنگـارگون مـینا رنگ
بـر آبگـینهٔ اربـاب هـمّت آیـد سـنگ
نهاد چرخ مقوس کج است[5] هـمچو کـمان
ازان نشسته به خاکند راستان چـو خـدنگ
کسی کـه گـام دریـن بـحر مـی‌زند پـی کـام
بـه کـام مـی‌رسد آخـر ولی بـه کـام نـهنگ
مـبین غـزالهٔ گـردون و مـهر او هـر صبح
که شب به کین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
۵۶۶۰ محیط دور افق گـرچـه قـاف تـا قـاف است
بـود چـو دایـرهٔ مـیم بـر دل مـا تـنگ
ز کس نـمی‌شنوم بـوی انس کـاش افـتم
برون ز مسکن مأنوس[6] خود به صد فرسنگ

---

۱. ه: شود از. ۲. ب: زلف. ۳. ع: تاژیک؛ ن: تاجیک.
۴. ن: عشق و. ۵. ب: کژست. ۶. ع: مألوف.

به شهر نیست نوایی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

۵۴۷

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دو رنگ
جنگ من این‌همه با بخت از آنست که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
۵۶۶۵ سر زلف تو به دست دگران می‌بینم
وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گریه نقش خط سبز تو نبرد از دل ما[1]
نشود پاک به شستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد[2]
گرچه شد بارگی صبر[3] در آن بادیه لنگ
گر نه صیّاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت ز ابروی تو وز غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل آن روز[4] شکست
که درآمد به سر کوی تواش پای به سنگ

۵۴۸

۵۶۷۰ زهی اشک من و لعل تو یکرنگ ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا دُرج گهر این بس که دارم ز پیکانهای تو بر سینهٔ تنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست مباد از خون بیدردان بر آن[5] رنگ

---

۱. ن: من. ۲. ع ن: آید. ۳. ه: سعی. ۴. الف: از آن رو.
۵. ه: برو.

حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل[1] دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امیّد که آرم تاری از زلف تو در چنگ
۵۶۷۵ رقیب از کشتن من ننگ دارد به یک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
به آن قامت خوش است آهنگ جامی
بنامیزد زهی مرغ خوش‌آهنگ

حرف اللام

۵۴۹

من که مهر عارضت می‌ورزم از صبح ازل
نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر به دست باد نبود حلّ و عقد زلف تو
کی شود سوداییان عشق را یک عقده[2] حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت
بیدلان را خاست از جان نعرهٔ نِعمَ البَدَل
۵۶۸۰ محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی
نیست مطرب را روا قطعاً به قول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد[3] اساس عشق تو
کی به طوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محلّ توست تا گم شد به جست و جوی او
بر درت هرچند می‌جویم نمی‌یابم محل
هست در وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخان را غنچه‌سان رنگین ورقها در بغل

۱. ن: آخر. ۲. ن: درس بیان عشق را یک نکته.
۳. الف: این کلمه تکراراً نوشته شده است.

۵۵۰

قتل من خواهد ز یکسو غم ز دیگرسو اجل
پیشدستی کن که نبود دست پیشین را بدل
۵۶۸۵ فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی توست از سجده در محرابها
گر نباشد نیّت خالص چه حاصل از عمل
می‌کنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد
کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محلّ رحمت است
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
۵۶۹۰ یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد می تلخ[1] از لب لعل تو در کامش عَسَل

۵۵۱

لعـل جـانبخش تـو لاٰ یَـبْخَلُ فِـیْمٰا یُسْأَل
چشـم خـونریز تـو لاٰ یُسْأَلُ[2] عَـمّٰا یَـفعَل
بعد عمری[3] لبت ار[4] وعدهٔ کامی دهدم[5]
غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لاٰ تعجَل
قصد تو غایت جور است و جفا یا چو منی
غَیرَ هٰذا بِكَ یا غٰایَةَ قَصْدِی اَجمَل

۱. ب: لعل. ۲. الف: یسل. ۳. الف: عمر. ۴. الف: از.
۵. د: بدهد.

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده به دل
صرصر عشق تو کرد آن‌همه را مُستَأصَل
۵۶۹۵ مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود
بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد
قبلهٔ عشق همانست که بود از اوّل
در سخن کوش نه در زینت[1] دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول[2]

۵۵۲

دل به زمین‌بوسِ درت شد مثَل وَفَّقَهُ الله لِخَیرِ العَمَل
زان‌همه شادی که به دل داشت جای شد غم و اندوه تو نِعْمَ البَدَل
۵۷۰۰ بوسه‌ای از لعل تو کردم سوال چند تَعَلُّل بِعَسیٰ و لَعَل
بوسه گرفتم که نه حدّ من است یک دو سه دشنام بده لا اَقَل
باد قضا طاعت چل ساله‌ام پیش رخت قَبلَ قَضاءِ الاَجَل
خاص که بی خاصیت عاشقیست عامِ کَالاَنْعام بود بَلْ اَضَل
جامی امید سر زلف تو داشت
گفتمش اِیّاکَ وَ طُولَ الاَمَل

۵۵۳

۵۷۰۵ برون آی از نقاب غنچه ای گل که از شوق[3] جمالت سوخت بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیک نیاید دیگر از عاشق تَحَمُّل
به گشت باغ رفتم تا برآیم دمی چون لاله خوش با ساغر مُل

---

۱. ج: نیت.
۲. ن: این غزل نیست.
۳. ع: شور.

مرا شوق تو گریانید چندان که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان در اطراف چمن افتاد غلغل
5710 جدا زان سروِ قدّ و سنبلِ زلف ندیدم قدِّ سرو و[1] زلفِ سنبل
چو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل[2]

554

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل
اَلَم تَرَ اِلیَ الرَّبِّ کَیفَ مَدَّ الظِّل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست
اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه
چو از صرافت اشراق خود شود نازل
5715 حکیم ضَوْء دویم گفت سایه را هُشدار
مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر به روی زمین بود سایه
میانشان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرطِ کمال اسمائیست
وگر نه ذات نباشد بغیر مستکمِل[3]
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی
که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است[4]
بود همیشه قبول و تأثّرش حاصل

---

۱. ب: «و» نیست. ۲. ن: این غزل نیست؛ م: غلغل. ۳. ه: این بیت نیست.
۴. الف: این کلمه نیست.

۵۷۲۰ ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است
بود همواره در اعیان مؤثّر و فاعل
خداست[1] در دو جهان هست جاودان جامی
وَ مٰا سِواهُ خَیٰالٌ مُزَخرَفٌ بٰاطِل

۵۵۵

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — اَلمَرْءُ لاٰیَزالُ عَدُوّاً لِمٰا جَهِل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد — بویی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر به خون اهل صفا می‌زند رقم — این رقعه بر جهالت[2] او بس بود سجل
۵۷۲۵ آیین صدق و رسم مروّت[3] نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب خُلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است — تا هست مَهْل بادهٔ صافی ز کف مَهِل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مُضمَحِل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید[4] ز مَدِّ ظِل
جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش — نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
۵۷۳۰ مستی زد این ترانه به آواز چنگ و گفت[5]
یٰا طٰالِبَ[6] الْوُصُوْلِ[7] تَجَرَّد لِکَی تَصِلْ[8]

۵۵۶

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگیندل
که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی‌حاصل

---

۱. ن: خدای. ۲. ب: بر خجالت. ۳. ن: مودت. ۴. ج: نیامد.
۵. ن: دف. ۶. ب: صاحب. ۷. ن: الوصال. ۸. ع: این بیت نیست.

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد به هر منزل
اگر نی[1] آب بر آتش زدی[2] باران اشک من
ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
۵۷۳۵ بدان[3] درّ گرانمایه چگونه ره برم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل[4]
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

۵۵۷

آمدی سوی من و زاشک خودم مانده خجل
که به ره پای تو چون سرو شد آلوده به گل[5]
خون شد از رشک گلم دل، بنشین پیش دو چشم
که بشویم گِلت از پای به خونابهٔ دل
۵۷۴۰ میل سیل مژه‌ام می‌کنی آری باشد
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین تو را هیچ گزندی مرساد
چون به سر وقت گدایان گذری مستعجل
جان ازان پاکتر آمد که بگیرد گردی
دامنش[6] را چو کند در تن خاکی منزل

---

۱. ب ج: اگرنه. ۲. ب: این کلمه نیست. ۳. ه: بر آن.
۴. ب: هایل. ۵. ع: آلودهٔ گل. ۶. الف: دهنش.

اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
به سر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق به آزادی او بست سجل

۵۵۸

۵۷۴۵ شتربانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی‌شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه[1] رای بودن / مبادا کارِ کس زین‌گونه مشکل
حَبیبی راحِلٌ وَ القَلْبُ هایِم / وَ رُوحِی ذاهِبٌ و الدَّمْعُ سایِل
تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان می‌رود منزل به منزل
۵۷۵۰ الا ای باد شبگیری گذر کن / عَلیٰ تِلْكَ المَنازِل وَ المَراحِل
بگو با دلبر محمل‌نشینم / که ای نوشین‌لب شیرین‌شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / به کامت هرچه خواهی باد حاصل[2]
سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده / به خاک و خون چو مرغ نیم‌بسمل
۵۷۵۵ تو مَی نوشی به طرف دشت و جامی
به کنج محنت و غم زهر قاتل

۵۵۹

كُلُّ مٰا فِی الکَونِ وَهْمٌ اَوْ خَیٰال / اَوْ عُکُوسٌ فِی مَرایا اَوْ ضَلال

---

۱. ب د: نی.

۲. ه ع ن: بعد این بیت بیت زیرین علاوه شده:

هنوزم قبلهٔ جان صورت تست / بصورت گرچه رفتی از مقابل

لاحَ فِـی ظِلِّ السّـویٰ شَـمْسُ الهُدیٰ | لاٰ تَکُـــنْ حَـیْرانَ فِـی تِـیهِ الضَّـلال
کـــیست آدم عکس نـــور لم‌یـــزل | چـــیست عـالم مـوج بـحر لایـزال
عکس را کـی بـاشد از نـور انـقطاع | موج را چـون بـاشد از بـحر انـفصال[1]
۵۷۶۰ عین نور و بحر دان این عکس و مـوج | چون دویی اینجا مـحال آمـد مـحال[2]
رهـــروان عشـق را بـنگر کـه چـون | هـر یکـی را بـر دگرگونه‌ست حـال
آن یکـــی در جـــمله ذرّات جـهان | دیـــده تـابان آفـتابی[3] بـــی‌زوال
وان دگـــر زآیـــینهٔ هســـتی عـیان | دیـــده مســتورات[4] اعـیان را جـمال
وان دگـــر در هـر یکـی آن دیگـری | دیـده مِـنْ غَـیْرِ احْتِجابٍ وَ اخْتِلال
۵۷۶۵ خرّم آن عـاشق کـه بـا سلطان عشق | مـــی‌خرامـــد در نـــهایات الوصـــال
کَـــلِّمِینِی یٰـــا حُـــمَیْرا کـــرده ورد | بـــا لب مـــیگون آن شـــیرین‌مقال
وز مـــــلال زلف پـــر آشـــوب او | گـــفته بـا خـالش اَرِحْـنِی یـا بِـلال
لب نـدانـم جـز لب بـحری کـه کـرد | گـوهر از قـعرش سـوی لب انـتقال
ظـلمت کـونم غـرض بـاشد ز زلف | نـــقطهٔ ذاتـــم مـــراد آمـد ز خـال
۵۷۷۰ گـفت و گـو تـا چـند جـامی لب ببند | حال مـی‌باید چـه سـود از قیل و قـال

گـــر درون ســـینه داری گـــوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال[5]

۵۶۰

هودَج کیست بـر ایـن نـاقهٔ زرّیـن خـلخال
کِش فتاده‌ست دوصد قافله جان[6] در دنبال
هــودَج آن کـه اگـر بـرفکند طرف نـقاب
کـوه و وادی شـود از نـور رخش مـالامال

---

۱ و ۲. ع: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۳. ج ه ن: آفتاب.
۴. ن: مشهودات.
۵. ب: این غزل نیست.
۶. ع: دل.

یاد[1] روزی که پی محمل او می‌رفتم
بانگ زد بر سگ دنباله دوِ خود که تعال
۵۷۷۵ پیش رفتم به غلط وُ او[2] ز کرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریدهٔ ما کَیْفَ الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان‌پیما را
تا به این مأمن جانها برسی فارغ‌بال
ور تو را همت آن نیست مجاور می‌باش
در کهن منزل ما گردِ دِمَن یا[3] اَطلال[4]

۵۶۱

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال
سر تا قدم لطیفتر از پیکر[5] خیال
۵۷۸۰ روح مقدّس است که سلطان قدرتش
تشریف داد خلعتی از عالم مثال
نی روح اقدس است که از مَوطِنِ بطون
بنموده در جمیلترین مظهری جمال
آن[6] نور پاک ظاهر و شخص تو مَظهَر است
باشد میان ظاهر و مَظهَر دویی محال
فرقی بجز تقیّد و اطلاق یافتن
نتوان میان ظاهر و مَظهَر به هیچ حال

---

۱. د: یادی. ۲. ج: او. ۳. ج: یا. ۴. ب ن: این غزل نیست.
۵. الف: پیکری. ۶. هـ: از.

زانت بـرم سـجود کـه آن نـور لم‌یـزل
لایـح بـود ز لوح جـمال تـو لایـزال
۵۷۸۵ غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یـا مَـقْصَدِی هَـلُمَّ[1] وَ یـا مَـطلَبِی تَـعَال

۵۶۲

ای بـه وصـف لب شـیرین‌سُخنت نـاطقه لال
فـهم سـرّ دهـنت پـیش خـرد امـر مـحال
پـیش اربـاب کـرم شـرط ادب نـیست طلب
حـاجت مـا هـمه دانند چه حـاجت بـه سـوال
گر خوشیم[2] از تو به خوابی و خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشـن آن دیـده کـه در آیـنهٔ طلعت دوست
پـرتو حسـن ازل دیـد نـه نقش خـط و خـال
۵۷۹۰ صـفت لطـف تـو گـوییم زهـی لطـف سـخن
سـخن از حسـن تـو رانیم زهـی حسـن مقال
چـون فـتادیم بـه وصـف رخت از فکـر دهـان
بس مـعانی کـه نـمود از تُـتُق غـیب جـمال
دیـدی آن رخ مکـن از آه و فـغان جـامی بس
یـافتی وصـل گـل ای بـلبل شـوریده بـنال[3]

۵۶۳

چشم تو صاد است و سر زلف دال — با خود ازان هر دو مرا صد خیال

---

۱. الف ن: سلّم. ۲. ن: خوشم. ۳. ب ع: منال.

خواست مصوّر که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال

۵۷۹۵ هست دل سوخته پیش لبت / تشنه‌لبی بر لب[1] آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست / گفتم و پیش تو[2] نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک / باد چنین صد به رهت پایمال

جامی ازان لب سخن[3] آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین‌مقال

یافت کمالی[4] سخنش تا گرفت

چاشنیی از سخنان کمال[5]

۵۶۴

۵۸۰۰ می‌رسی خندان و می‌گویی به پایم چشم مال

چشم می‌مالم مباد این خواب باشد یا خیال

از هلال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی

بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت خطّ لب گویی ز تاب آفتاب

سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده‌ام در ره نشان پای تو محو از سجود

سر نمی‌یارم بر آوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف

نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دو دال[6]

۵۸۰۵ شمع مجلس خواست دوش آتش زدن[7] پروانه را

ساخت آتشگیرهٔ آن شعله مسکین پرّ و بال

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. ن: پیش تو گفتم. ۳. الف: سخن از آن لب.
۴. ب: کمال. ۵. ع: این بیت نیست. ۶. ج: دوال. ۷. م: زند.

جـامی از شـیرین‌لبان دارد سـوال بـوسه‌ای
لعـل نـوشین[1] تـو مـی‌دانـد جـواب ایـن سـوال

۵۶۵

سـاقیا زیـن هـنر و فـضل مـلولیم مـلول
ساغری ده که بشوییم ز دل نـقش فـضول
مشکل عشق چو حل می‌نشود چند نـهیم
گـوش ادراک بـر افسـانهٔ اوهـام و عـقول[2]
سـحر از کـوی خـرابـات بـرآمـد مستی
لایـح از نـاصیه‌اش پـرتو انـوار قـبول
۵۸۱۰ گـفتمش عـاشق درمـانده چـه تـدبیر کـند
که کشد رخت ارادت به مـقامات وصـول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره حشمت او خاک شو و همّت خـواه
تا شود غایت مَأمُولِ تو مَقرون به حـصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسـلامی
جـامی و زاویـهٔ نـیستی و کـنج خـمول

۵۶۶

گرچـه گشـتم بـه تـیغ هـجر قـتیل لَـیسَ قَـلبِی اِلیٰ سِـواکَ یَـمِیل
۵۸۱۵ نیست از کُحل خـاک راه تـو دور گر کند[3] دیده روشن از دو سه میل
صـد رهـم گـر بـه خـلد بـنمایی نـروم از درت بـه هـیچ سـبیل

---

۱. ب: شیرین. ۲. ج: اوهام عقول. ۳. ج: کنم.

همه چیزی بود جمیل از تو لٰکِنِ الصَّبرُ عَنكَ غَیرَ جَمِیل
آفتابی تو و بر این دعوی همه ذرّات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد عدسی کم شمر ز خوان خلیل[۱]
۵۸۲۰ دل جامی به فکر نرگس توست
کُلُّ رَأیٍ مِنَ العَلِیلِ عَلیل

۵۶۷

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل
ای که بر زاری دل می‌کنی انکار بیا
گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
که نیاید به زمین پای ز بسیاری دل[۲]
مدّت هجر ز حد می‌گذرد صبر کجاست
که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
۵۸۲۵ خوانده‌ام قصهٔ عشّاق بسی نیست در آن
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر به وصلت نرسم دردِ طلب[۳] نیز خوش است[۴]
نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

---

۱. د: این بیت پیش از بیت ۵۸۱۸ آمده است. ۲. ن: این بیت بعد بیت ۵۸۲۶ آمده است.
۳. ب ع ن: در طلبت. ۴. ب: خوشم.

۵۶۸

دیـــدم تـو را و رفت ز دست اخـتیار دل
آری ز دست دیـده خـراب است کـار دل
هـــر نـخل آرزو کـه نشـاندم ز قـدّ تـو
در بـــاغ جـان نـداد بَـری غـیر بـار دل
۵۸۳۰ ترکیست چشم مست تو[1] کز ابرو و مژه
تـیر و کـمان کشـیده به قـصد شکـار دل
دل سوخت زآتش غم و پیکان به سینه[2] ماند
هـــم یـــادگار تـیر تـو هـم یـادگار دل
دل دادمت کـــه گـر بـودش بـیقراریـی
از جـــور روزگـــار شـوی غـمگسار دل
تـــو غــمگسار نـاشده بـردی قـرار ازو
بـــا تـــو چـــنین نـبود ز اوّل قـرار دل
جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
یـــعنی درون پـــرده تـــویی رازدار دل

۵۶۹

۵۸۳۵ آن ماهرو که چشم من است و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش به داغ دل
خاطر به فکر غیر مجو لذّت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده‌ام[3] به زلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته‌ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله می‌دمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان[4] به سینه ز پیکان او دمید
ما را شکفت صد گل راحت ز باغ[5] دل
۵۸۴۰ عمریست بر گذار نسیم عنایتیم[6]
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. هـ: پیکان سینه. ۳. الف: آوردم.
۴. ب: کو. ۵. ن: بباغ. ۶. هـ: عنایتم.

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب به کنج سینه فروزد چراغ دل

۵۷۰

چه گویم کز غمت چون می‌طپد دل | چو صید[1] غرقه در خون می‌طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نِه | ببین کز دست تو چون می‌طپد دل
ز[2] مرغی کافتد اندر دام صیّاد | مرا در زلفت افزون می‌طپد دل
۵۸۴۵ چو آن ماهی که بیرون افتد از آب | ز بزم وصل بیرون می‌طپد دل
گر از یک جانب آمد عشق چون است | که لیلی را چو مجنون می‌طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق | حریفان را نه اکنون می‌طپد دل

پی تسکین جامی بوسه‌ای بخش[3]
که امروزش دگرگون می‌طپد دل

۵۷۱

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
داد مستان را به عشرتگاه بستان بار گل
۵۸۵۰ غنچه هر برگ طرب کز شوکت دَی می‌نهفت
کرد با باد بهاری یک به یک اظهار گل
بگسل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
بر سر هر[4] شاخ دارد مطربی[5] طیّار گل
غنچه را دل خون شد[6] از کم‌عُمری گل طرفه آنک
می‌کند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل

---

۱. ب: مرغ؛ ج ن: صیدی. ۲. ج: چو. ۳. ج: ده.
۴. ن: سریر. ۵. ج: مطرب. ۶. ع ن: خون شد دل.

زآب صافی شد مثنّیٰ شاخ گل پرگاروار
شکلهای مستدیر انگیخت زان پرگار گل
زامتداد جو به طومار مُجَدوَل ماند آب
عکس گل در وی چو بر[1] دیباچهٔ طومار گل
۵۸۵۵ راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی
شد در آن بازار هم صبّاغ و هم عطّار گل
در تمایل مانده بر شاخ زُمُرُّدگون ز باد
همچو چتر لعلِ سلطانِ فلک‌مقدار گل[2]
خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل[3]

۵۷۲

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
گفت منشین بی قدح چون لاله در ایّام گل
عشرت امروز با فردا میناز ای حریف
نیست چندان فرصتی زآغاز تا انجام گل
۵۸۶۰ نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بی آن گل‌اندام قباپوشم چمن
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان مست یادم می‌دهد
وه که برد آرام من آن[4] شاخ بی‌آرام گل

---

۱. هـ: با.
۲ و ۳. هـ: این دو بیت نیست.
۴. ن: این.

حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دوخته‌ست
روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می
دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

۵۷۳

۵۸۶۵ می‌خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
می‌رود آب روان تا سر نهد در پای گل
تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوهٔ[1] گل را بود چیزی[2] ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
پیش ازان روزی که بینی خارها بر جای گل
بزم مستان را[3] بیارای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم‌آرای گل
۵۸۷۰ لب[4] لب جوی آ و گل را[5] بین به صدر و عشوه‌جوی
ای که چون آب روانی لب به لب جویای گل
وصف گل تا چند جامی هر که را زان لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

۵۷۴

سَلامٌ مِنَ اللهِ فِی کُلِّ حٰال عَلیٰ کامِلٍ فٰاقَ اَهلَ الکَمٰال

---

۱. ن: شیوه.
۲. ه: هست چیزی جلوهٔ گلرا.
۳. ه: بستانرا.
۴. ن: بر.
۵. الف: «را» نیست.

زَكِـــیٌّ ذَکِـــیٌّ خَــفِیٌّ دَنِـیٌّ كَرِيْمُ السَّجٰايٰا جَمِيلُ الخِصٰال
اَجَلُّ المَنٰاقِبِ عَلِیُّ الْمَراتِبْ عَظِیمُ الْمَوٰاهِبِ جَزِیلُ النَّوال
۵۸۷۵ تـویی خسرو بارگاه رسالت تـویی آفـتاب سـپهر جـمال
صبیحی ملیحی خلیلی جمیل عزیز الوجـودی عـدیم المثال
ز دنیا و عقبیٰ بـه تـو بازگشتم که حُسنُ المَآبی و نِعمَ المَآل
به نام تو فرخنده شد فال جامی
بنامیزد ای شاه فرخنده فال[1]

حرف المیم

۵۷۵

مـن بـندهٔ حـقیر و تـو سلطان محتشم
گـر در غـم تـو زار بـمیرم تـو را چـه غـم
۵۸۸۰ رنـــجور گشـــته‌ام ز تـــمنّای مـقدمت
بهر خدا بـه پـرسشِ مـن رنجه کـن قـدم[2]
بر جانم از تو هرچه رسد جای منّت است
گـر نـاوک جـفاست و گـر خنجر ستم
ســـرگشتگان بـــادیه پـیمای عشــق را
هـجر تـو ره نـمود بـه سـرمنزل عـدم
شد سینه‌ام شکاف شکـاف از خـدنگ آه
وز هـــر شکــاف آتش دل مــی‌زند عــلم
روزی کـه مـی‌نوشت قـضا نـامهٔ اجل[3]
قـتل مـرا بـه تـیغ جـفای تـو زد رقـم

---

۱. الف ب ج د هـ ع م: این غزل نیست.
۲. ن: این بیت بعد بیت ۵۸۸۴ آمده است.
۳. ب: امل.

۵۸۸۵ عمریست جرعه‌خوار سفال سگان توست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

۵۷۶

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کَیَم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر به سوی قبله خم
از مژه خوناب وز دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم
۵۸۹۰ ریز خون ما به گرد کعبهٔ کویت که نیست
جز به خون دردمندان تشنه ریگ این[1] حرم
روی اگر نپسندیم سودن[2] به پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو به صحرای عدم

۵۷۷

یا غم و درد تو کنم دمبدم — شکر که بِالشُّکْرِ تَدُومُ النِّعَم
صبر کم و محنت و اندوه پر — کَمْ صَبَرَ الْعاشِقُ فِی الهَجْرِ کَم
۵۸۹۵ پیش دهانت عدم است آب خضر — با لب لعل تو دهان کَالْعَدَمْ

---

۱. ج: آن. ۲. ع: سوده.

تـر نشـود زاشک تـرحّـم رخت　　دور بـود چشـمهٔ خـورشید و نـم
مـی‌کند از مـهر خـطت منع مـا　　بـی‌خبر از نکـتهٔ جَـفَّ القـلم
بـاد صـبا حـلقهٔ زلفت کشـید[1]　　حـلقهٔ عشّـاق بـرآمـد بـه هـم
گفتهٔ جامی که به تحسین سزاست
حَسَّـنَهُ اللّٰهُ بِـطِیبِ النِّـعَم

۵۷۸

۵۹۰۰ ای ز روی تو ماه چارده کـم　　قیمت یوسف از تو هفده درم
خـاک پـای مسافران درت　　تـاج فـرق مـجاوران حـرم
سـربلندی نـیافت در ره تـو　　هر که ننهاد سر به زیر[2] قـدم
سر نـپیچم[3] ز خطّ فـرمانت　　گر نهی تیغ بر سرم[4] چو قلم
بر تو سـوز دلم نشـد روشـن　　تـا نـزد آتشم ز سـینه عـلم
۵۹۰۵ کـرمت قـتل مـا تـقاضا کـرد　　مگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تـو جـامی
آرزومـند تـنگنای عـدم[5]

۵۷۹

زهـی رسـیده تـو را هـر دم از خـدای پـیام
عَـلَیکَ اَلفَ صَـلٰوةٍ وَ اَلْـفَ اَلْـفَ سَـلاٰم
فـزوده[6] پـرتو روی تـو نـور مـهر سـپهر
شکسـته مـعجز حسـن تـو قـدر بَـدرِ تـمام

---

۱. ج: کشد؛ ع: گشاد.　۲. الف: این کلمه نیست.　۳. ب: نه پیچد.
۴. ب: سرش.　۵. ع ن: این غزل نیست.　۶. ع : فزود.

به حشر اگر نگشایی ز لعل نوشین مُهر
بهشتیان چه کنند از رحیق مِسکِ[1] ختام[2]

۵۹۱۰ نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس
که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام[3]

ز خوان عام تو هر کس[4] گرفته بهرهٔ خاص
به قدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان
لبت نبرد به لطف مقال[5] و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه‌کش است
بلی نصیب بود خاک را[6] ز کَأسِ کِرام

۵۸۰

ساریست سرّ عشق در اعیان عَلَی الدَّوام
کَالْبَدرِ فِی الدُّجِیَّةِ وَ الشَّمسِ فِی الغَمٰام

۵۹۱۵ کس را چو تابِ سَطوَت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر می‌کند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
واجب به جلوه‌گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که این‌همه[7] نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهود[8] خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

۱. ج ع: مشک.
۲ و ۳. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۴. ن: هر یک.
۵. الف: مقام.
۶. ع: خاص را.
۷. الف: این کلمه نیست.
۸. ج ن: مشهور.

بـاده نـهان و جـام نـهان وآمـده پـدید
در جـام عکس بـاده و در بـاده رنگ جـام
۵۹۲۰ قومی به گفت و گوی که آغاز ما چـه بـود
جمعی به جست و جوی که انجام ما کدام
جامی مَعاد و مَبدَأِ ما وحدت است و بس
مـا در مـیانه کـثرت مـوهوم و السّـلام

۵۸۱

ز لعـلش کـام جسـتم داد دشـنام
بـحمدالله کـه بـاری یـافتم کـام
بـرو ای مـاه گـردون گـوشه‌ای گـیر
کـه آمـد مـاه مـن بـر گـوشهٔ بـام
چـو بـر یـاد لبت نـوشم مـی لعـل
لبـالب گـردد از خـون جگـر جـام
۵۹۲۵ همای سِدره بـاشد کـمترین صـید
گـهی کـز مشک گـرد مـه نـهی دام
بـه رخ مـاهی ولی مـاه دل‌افـروز
به قد سـروی ولی سـرو گـل‌انـدام
مگو عشقت زِکَی بوده‌ست و تاکی
نـدارد عشـق مـا آغـاز و انـجام
سگت را کـاش جـامی نـام بـودی
که رفتی بر زبانت گه گه ایـن نـام[1]

۵۸۲

مـایل بـه قـامت تـو بـود طبع مستقیم
مـجبول بـر مـحبّت[2] تـو فطرت سـلیم
۵۹۳۰ بـعد از وجـود جـوهر فـرد دهـان تـو
چـون نـفی جُـزْوِ لاٰیَـتَجَزّیٰ کـند حکـیم
ما را به عهد تو چـه مـجال سفر کـه شـد
هـرجا مسـافریست بـر ایـن آسـتان مـقیم
درّ یــتیم گــوهر دنــدان تــوست و لب
بالای آن چـو مـرحـمت و لطـف بـر یـتیم
خـال تـو نـقطه‌ایست ز کـلک دبـیر صـنع
در بر کشیده حلقهٔ زلف تـوآش چـو جـیم

---

۱. ن: این غزل نیست.
۲. ه: چِبِلّت.

جان وقف آیت خط توست اینک آن دهان بهر لزوم وقف به سرخی نوشته[1] میم

۵۹۳۵ تا زیر هر قدم کشدت تحفه‌ای جدا
جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم[2]

۵۸۳

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد به خاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما به صد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت
کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم[3]
۵۹۴۰ رخ پر اشک من و خاک درت آری هست
بر سر کوی تو[4] با خاک برابر زر و سیم[5]
غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی به دو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شَعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حدّ گلیم

۵۸۴

گر دهد بوی صحبت تو نسیم نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجّم خط تو دید سترد رقم مه ز صفحهٔ تقویم

۱. ن: کشیده. ۲. ن: راهست دل دو نیم.
۳ و ۵. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۴. الف: این کلمه نیست.

۵۹۴۵ چند پرسیم نرخ گـوهر وصـل — کـرده از اشک آستین پـرسیم
گر گشایی به حرف میم دهان — جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگـر گـذری — بـر سـر خـاک کشتگان قـدیم
مـنکر حشـر را شـود روشـن — سرّ «یُحْیِی العِظٰامَ وَ هِیَ رَمِیم»
جامی از خانقه به میکده رفت
این بـود مقتضای طـبع سـلیم

۵۸۵

۵۹۵۰ ای دل ز دست برده به مشکین‌خطِ خودم
یکـبار یـاد کـن بـه دو انگشت کـاغذم
جـمعیت مـن از تـو مـثنّیٰ شـود اگـر
روزی کـنی عـزیز بـه یک لفـظ مـفردم
گردم به سر چو خامه جهان را ز دست تو
گـر خـطّ دلکش تـو نسـازد مـقیّدم[1]
تشـدیدوار اگـرچـه نـهی ارّه‌ام بـه فـرق
یـابی در اتّـحاد چـو حـرف مشـدّدم
شستم کتاب عشق به تـدبیر عـقل و[2] بـاز
خـطّ تـو مـی‌برد بـه سـر درس ابـجدم
۵۹۵۵ دل از ره خیال زند نـقب اگـرچـه[3] بـخت
دیـوار کـرد سـوی تـو راهِ شـد آمـدم[4]
جامی به عیش کوش که این شیوهٔ قـدیم
تـجدید یـافت از سـخنان مـجدّدم

---

۱. ن. این بیت نیست. ۲. ن: « و » نیست. ۳. ع : « چه » نیست.
۴. ن: این بیت نیست.

۵۸۶

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم
نادیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک
هر لحظه جگرگون نکند گونهٔ زردم
۵۹۶۰ روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه رو به تو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزان است
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی[1] به من این بس که نشیند
روزی که شوم خاک به دامان تو گردم
جامی به هوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه به سودای تو فردم[2]

۵۸۷

معاذالله ازان[3] شبها که بود از حد برون دردم
تو با اغیار می‌خوردی می و من خون همی خوردم
۵۹۶۵ به روی این و آن هر دم چو ساغر می‌زدی خنده
من از غم چون صراحی گریهٔ خونین[4] همی کردم
پری را چون روا باشد که گردد دیو همزانو
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می‌گردم

---

۱. ن: ننشستی. ۲. هـ: مردم. ۳. الف: زان. ۴. ن: خونی.

نسوزی اینچنین در حسرتم گر شمّه‌ای دانی
ز جــــان غـــصّه‌فرسود و دل انـــدوه‌پروردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
چو شاخ گل لطیفی برحذر باش از دم سردم
بـه گـوشت آیـد از هـر ذرّهٔ مـن نـاله و آهـی
پس از مـردن بـرت گـر آورد بـاد صـبا گـردم
۵۹۷۰ به بزم عیش[1] تا از جام شوقم جرعه‌ای دادی
به قلّاشی و مَیخواری چو جامی سر برآوردم

۵۸۸

تـند مـی‌رانـدی و مـی‌سوخت سراپای وجودم
کـه بـه زیـر سـم اسب تـو چـرا خـاک نبودم
بـه جـفا دور مکـن روی مـن از خـاک ره[2] خـود
کین[3] همان روست که صد ره به کف پای تو سودم
زیـر لب دی سخنی گفت بـه مـن از پس عـمری
بخت بـد بین کـه ز بس بیخودی آن‌هـم نشنودم
خـاستم از سـر جـان بـر سـر کـوی تـو نشستم
کـاستم از دل و دیـن در غـم عشـق تـو فزودم
۵۹۷۵ تو به تو گرچه درونم همه خون بست[4] چو غنچه
بـه شکـایت ز تـو بـا هـیچ کسـی لب نگشـودم
روی خوبت فکـند عکس بـه هـر سـو کـه کـنم رو
تـــا ز آیـــینهٔ دل صـــورت اغـــیار زدودم

۱. ن: شوق. ۲. ج هـ ن: در. ۳. م: که. ۴. ن: گشت.

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من به آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

۵۸۹

نادیده رُخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
۵۹۸۰ هر جا که به بزم می برخاست نوای نی
دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم[1]
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر[2] من
گر رو به تو آوردم یا گرد تو گردیدم
ذوقی[3] دگر است این بار اشعار تو را جامی
هرگز ز نَیِ کِلکت این زمزمه نشنیدم

۵۹۰

۵۹۸۵ نیایم سوی تو هرچند سوزد شوق[4] دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت[5] طاقت نمی‌آرم

۱. ب: بپیچیدم. ۲. ب: از. ۳. ب د ه: ذوق. ۴. ب: ذوق.
۵. ع: دیدن همدمت.

تو را گر در حق یاران بود[۱] اندیشهٔ قتلی[۲]
به حقّ دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب
عقیق ناب می‌ریزم سرشک لعل می‌بارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش[۳] ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس
ز سودای پریرویی سر دیوانگی دارم
۵۹۹۰ همی بینم به بستان سرو و قدّ توست می‌گویم
همی تابد ز گردون ماه و روی توست پندارم
سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رَو جامی
که من اینجا به دام عشق بدخویی[۴] گرفتارم

۵۹۱

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر[۵] سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن بِه که به خاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می‌شکفد صد گل شادی[۶]
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
۵۹۹۵ هر دم کنم از خون جگر خاک رهت[۷] گل
تا روزنهٔ دل به رخ غیر برآرم
نی لایق[۸] تشریفم و نی درخور بیداد
یارب من بیدل به جهان بهر چه کارم
در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنه[۹] من بیدل چه کسم در چه شمارم

---

۱. ع ن: قتد.
۲. ن: قتلم.
۳. ن: بکوش.
۴. ن: مهرویی.
۵. الف: جگری.
۶. ب ن: راحت.
۷. ب ه: درت.
۸. ن: در خور.
۹. ع: ورنی.

۵۹۲

چـو آنـم دسـترس نـبود کـه روزی دامـنش گـیرم
روم بـاری بـه حسـرت زیـر بـار تـوسنش مـیرم

۶۰۰۰ مـن ار بـار سـفر مـی‌بندم از خـاک درش بـاری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن به خـاکـم گـر زیـارت آیـی ای مـحرم[1]
مخوان جز نـام آن بت کـان بـود اخـلاص و تکـبیرم

چـو عشـق آن سـوار آرد جـنون ای هـمدم مشـفق
خـدا را زآهـن نـعل سـمندش سـاز زنـجیرم

نه تاب هجر و[2] نی[3] یارای وصل آوه چه[4] حال است این
بـرآی ای زار مـانده جـان ز تـن کـاینست تـدبیرم

چو من اینجا به جان درماندم از سـودای بـد کـیشی
چـه سـود ای قـصّه‌خوان[5] افسـانهٔ خـوبان کشـمیرم

۶۰۰۵ مگـو جـانا کـه هستی جـامیا سـلطان وقت خـود
سگ کـوی تـوام آخـر مکـن زیـن بیش تـحقیرم

۵۹۳

نـوید[6] آمـدنت مـی‌دهند هـر روزم
تـو فـارغی و مـن از انـتظار مـی‌سوزم

چراغ عیش مـن از تـندباد هـجر تـو مـرد
بـیا بـیا کـه ز شـمع[7] رخت بـرافـروزم

---

۱. د: همدم. ۲. ج د ع: «و» نیست. ۳. ب ج د هـ ع ن: نه.
۴. ب ع: وصل او چه؛ ج: وصل آه این چه. ۵. ن: این قصه چون. ۶. ن: امید.
۷. الف: که شمع.

به سوزن مژه زان رشته می‌کشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
۶۰۱۰ چو بر سعادت وصلت نمی‌شوم فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز[1] دانش اندوزم
مگو که نظم تو[2] جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

۵۹۴

نه صبرِ آنکه از خاک سر آن کوی[3] برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
۶۰۱۵ هوس دارم که ریزد خون من امروز تا[4] فردا
بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دُنیی داد پرهیزم
نمی‌خواهم ز غیرش در جهان دیّار ازان هردم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

۱. ع: مصلحت آموز و. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. د: سر کوی تو.
۴. ن: یا.

چو فرهادم ازان بر سینه باشد کوه درد و رغم
کزان شیرین دهان نبود میسّر عیش پرویزم
مگویید ای نکوخواهان کزان بدخو ببُر جامی
معاذالله اگر از وی ببُرّم با که آمیزم

۵۹۵

۶۰۲۰ اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم به ساحل چون کشم
صوت جان‌افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با ناله‌های دلخراش خود خوشم
تا ندانند کس ز خیل مهوشان یار مرا
دل به یک جا و نظر بر طلعت هر مهوشم[۱]
شهسوارا بیکسان را کس نجوید خونبها
زار[۲] کش چون مور زیر نعل سمّ[۳] اَبرَشم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون
بر دل[۴] افگار آید ناوکی زان ترکشم
۶۰۲۵ وقف کردم پنج حس بر شش جهت باشد گهی
دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم[۵]
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم[۶]
گر ز جام نیم‌خوردت جرعه‌ای دیگر کشم

۱. ن: این بیت نیست.
۲. ن: خوار.
۳. الف ج ع: سمّ نعل؛ د: سمّ اسب.
۴. ب: دلی.
۵. ن: این بیت نیست.
۶. الف: افتم.

۵۹۶

مـــن غـایبانه عـاشق آن روی مـهوشم — بـی مـنّت نـظر بـه خـیالی[۱] ازو خـوشم

شد شوق تو[۲] فزون به تماشای سرو و گل — بـالا گـرفت ازیـن خس و خـاشاک آتشـم

غش مـی‌کنم بـه یـاد لب لعـل دلکشت — از[۳] جـام دور مـی‌نرسد بـاده بـیغشم

۶۰۳۰ وصـلت بـه هـیچ نـقش مـیسّر نشـد مـرا — صد بار چهره گرچه[۴] به خون شد مـنقّشم

چشـم امـل بـه چشـمهٔ کـوثر چرا نـهم — از جام نیم‌خوردِ تو گـر جـرعه‌ای چشـم[۵]

جامی ز زرّ[۶] و گوهر اگر جیب من تهیست — حـاشا کـه فکـر بـیهُده دارد مشـوّشم

این بس مـرا کـه شـد صـدف دُرِّ شـاهوار
گـــوش زمـانه از[۷] گـهر نـظم دلکشـم

۵۹۷

به نـاخن سینهٔ خـود مـی‌خراشم — ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم

۶۰۳۵ بســـی گـــمنامتر بـــودم ز ذرّه — بدینسان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یـاد آن روی — بـبین ای پـندگو حسـن مـعاشم

دو عـالم گـفتی ارزد ژنـدهٔ فـقر — چـنین ارزان مـنه نـرخ قـماشم

ز دیـده کـرده‌ام پُـر[۸] دامـن[۹] از دُر — بـیا تـا در قـدمهای تـو پـاشم

فتد در ساکـنان سِـدره هـر صـبح — خـروش از نـاله‌های دلخـراشم

۶۰۴۰ مـرا گـفتی سگ مـن بـاش جـامی
سگ تو گر نـباشم پس چـه بـاشم

---

۱. ن: خیالات. ۲. ب: او. ۳. ن: کز. ۴. ن: بیش چهره.
۵. ب: کشم. ۶. ن: دُرّ. ۷. ن: زمانه را. ۸. الف: این کلمه نیست.
۹. ن: دامن پر.

۵۹۸

شـدم دیـوانـه وان طـفل پـری‌پیکر نـزد سـنگم
کنون زین غصّه چون دیوانگان با خویش در جنگم
رَو ای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شـو
کـه نـبود جـای جز غمهای او را در دل تـنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان
کـه از دست دل سـخت تـو آمـد پـای در سـنگم
دورنگی مـی‌کند رخسار زرد و اشک سرخ مـن
ولی مـن هـمچنان در دعـوی عشق تـو یکرنگم
۶۰۲۵ چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت‌فزا[1] خیزد
اگـر بـخت افکـند سـررشتهٔ وصـل تـو در چـنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال امّا
شـد از هـر گـوشمالی تـیزتر[2] سـوی تـو آهـنگم
مده پـند مـن ای زاهـد[3] کـه جـامی نـیکنامی جـو
کـه مـن بـدنام عشـقم آیـد از نـام نکـو نـنگم

۵۹۹

سینه شکـافم هـر سـحر کـایـد صبا زان مـنزلم
باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بادی بر دلم
چشمم ز خوبان خون‌فشان دل همدم آه و فغان
طـبع بـلاجو هـمچنان بـاشد بـدیشان مـایلم
۶۰۵۰ هسـتم ز مـرغ بسـته پـر در دام زلفش بسـته‌تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین‌دم[4] بسملم

۱. د ه: فزا. ۲. الف: « تر » نیست. ۳. ب ن: ناصح. ۴. ن: تیغ و سر گر خواهد این.

زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفانبار نم
مشکل رسد از موج غم کشتی به سوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت‌سرا گردون ببندد محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد
تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او
دستی به من ده ای سبو تا پا برآید از گلم

۶۰۰

۶۰۵۵ بنمای ساعد زآستین آن‌دم که خواهی بسملم
چون خواهیَم خون[1] ریختن باری به دست آور[2] دلم
فارغ‌دلان را ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم
جان[3] مرغ طرف بام تو من می‌طپم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغی[4] دگر زآب و گِلم
تو بار ره بستی و دل خود را ز طرف محملت
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم[5]
۶۰۶۰ چشمت به انبازیِ لب نقد دل از من می‌برد
آن در کمین بنشسته خوش وین کرده افسون غافلم

---

۱. ن: خونم چو خواهی. ۲. الف: آر. ۳. ن: چون.
۴. ب ع ن: مرغ. ۵ و ۶. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشتهٔ جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

۶۰۱

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم — پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم
پای هر جا نهد آن سروکنم روز به چشم — چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم[1]
غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من — بلبل باغ توام وز[2] همه فارغ‌بالم
۶۰۶۵ هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی — وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو — زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند — لِلّهِالحمد که بس خوب برآمد فالم
لطف او گفت کمین بندهٔ مایی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

۶۰۲

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
حاش لِلّه که بود بی تو سر زیستنم
۶۰۷۰ زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
خویش را چون خس و خاشاک به کویت فکنم
تا رسیدی به من آواز سپاه تو گهی
وه چه بودی به سر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

---

۱. ن: بر آن می‌مالم.   ۲. ب ج ع ن: از.

شـد چنان قالبم از ضعف که گر درنگری
هـیچ چیزی نشـود دیده بجز پیرهنم[۱]
روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا
یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم
۶۰۷۵ تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

۶۰۳

ای که[۲] دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یا رسیدی به سر کوی بت سیمتنم
چه شود گر بگذاری که به صد گونه نیاز
چشم تو بوسه زنم در قدمت سرفکنم
۶۰۸۰ گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور به کویش نتوانم که برم ره باری
سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن به چنین روز مبادا که منم

---

۱. ع: این بیت بعد بیت ۶۰۷۵ آمده است.
۲. د: «که» نیست.

ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان
تا به کی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جاميا بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد[1] اگر خون بچکد از سخنم

۶۰۴

۶۰۸۵ زهی به وعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فرّاشیم که آن سر کو را
به دیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد به پای سگانت
به سوزن مژه بیرون کنم به دیده نشانم
به جرم عشق تو گر می‌کشند گو بکشیدم
که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
۶۰۹۰ من آن نیَم که شماری مرا ز سلک[2] غلامان
همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم
چو خوانم از غم تو دردناک گفتهٔ جامی
هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم[3]

۶۰۵

می‌رسد عید و کشتهٔ آنم که کند غمزهٔ تو قربانم

---

۱. ن: دارم. ۲. ب ج: خیل. ۳. ع ن: این بیت نیست.

تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم
قتل عشّاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم
۶۰۹۵ هیچ با زندگی نمی‌ماند — بی تو روزی که زنده می‌مانم
عید خود خوانمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بی تو وعید می‌دانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم[1]

۶۰۶

گِل شد حریم کویت از اشک لاله‌گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت به خونم
۶۱۰۰ از بار دل تن من آمد چو کوه ور نی[2]
در موج‌خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته
کین سوزد آن گدازد از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی به ترک خوبان بر سر دمی فسونم
۶۱۰۵ می‌پرسیَم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که[3] چونم

۱. ن: دانم. ۲. ع: ورنه. ۳. ب ج هـ: بگو که.

۶۰۷

ای بی تو چو غنچه خون درونم   بنگر به سرشک لاله گونم
زارم مکش اینچنین خدا را   هرچند که یافتی زبونم
زنجیر کشان خیال زلفت   انداخت به ورطهٔ جنونم[1]
آنیست[2] تو را به خوبرویی   آن گشت به عشق رهنمونم
۶۱۱۰ هر لحظه چه پرسیَم که چونی   هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم   یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

۶۰۸

ندارم وقت گل طاقت که بی تو روی[3] گل بینم
همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم
که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
۶۱۱۵ همی روبم به مژگان راه تو باشد هواخواهی
پس از خواب[4] اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند می‌بخشی به مسکینان
ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم‌بسمل می‌طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلّاشی نمی‌باید
رو ای ناصح تو می‌باش آنچه می‌خواهی که من اینم

---

۱. ع ن: این بیت نیست.
۲. ب د: اینست؛ ه م: آنیست.
۳. ب ج د ن: بیروی تو.
۴. ن: روز.

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

۶۰۹

۶۱۲۰ تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاکروبی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار رهت به دیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین به راه تو چندان
که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم
میان به مهر تو بستم کمر مبند به کینم
به هر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
به هر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
۶۱۲۵ بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد
به خنده‌ای بنوازی ازان لب شکرینم[1]
به تیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست بر این آستانه بهر همینم

۶۱۰

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

۱. ن: بیتهای ۶۱۲۱، ۶۱۲۲، ۶۱۲۳، ۶۱۲۴ و ۶۱۲۵ بطریق ۶۱۲۲، ۶۱۲۴، ۶۱۲۱، ۶۱۲۵ و ۶۱۲۳ آمده‌اند.

باشد[1] به کمانخانهٔ ابروی توام چشم[2]
چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم[3]
گاهی به تصوّر ز لبت بوسه ربایم
گاهی به تخیّل ز خطت غالیه چینم[4]

۶۱۳۰ پوییدن راه تو به سر گر دهدم دست
از شادی آن پای نیاید به زمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی
ترسم که برد خاک درت را[5] ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
هردم چه کشی خنجر بیداد به کینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
دین تو که[6] من از[7] دو جهان شاد بدینم

۶۱۱

چو نتوانم که با آن مه نشینم / به چشم حسرتش از دور بینم
۶۱۳۵ گهی کز خاک کویش دور مانم / مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب توست / خیال خط بر آن نقش نگینم[8]
ز دل در دیده منزل کن که نبود / تو را تاب درون آتشینم[9]
کنم همچون مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو چینم
به آسایش غنودن چون توانم / بلایی همچو هجران در کمینم
۶۱۴۰ مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

---

۱. ع: تاشد. ۲. د ن: چشمم. ۳ و ۴. ن: این دو بیت پیش و عقب آمده‌اند.
۵. الف: «را» نیست. ۶. ن: تو و. ۷. ب هـ ع ن: در. ۸ و ۹. ع ن: این دو بیت نیست.

۶۱۲

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم — از مکر این[1] دو رهزن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه‌ای شرم روی من — چون روی ازین جهان به جهان[2] دگر نهم
افتاده‌ام به چاه هوا و هوس که راست — حبل هدایتی که برآرد ازین[3] چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی‌رسد — جز نیل معصیت ز خُم صِبْغَةَ اللّٰهَم
۶۱۴۵ گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست — کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند — تا کی عنان عقل به دست گمان[4] دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم — با من مگوی قصّهٔ الوان که اَکْمَهَم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مُصِرّ — کس پی نمی‌برد که بدینگونه گمرهم[5]

جامی مباش غافل ازان رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

۶۱۳

۶۱۵۰ بیا که وصل تو را از خدای می‌خواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
به مهر روی تو با دیدهٔ ستاره‌فشان
نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه من به فراقت نهاده باشم دل
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد به چنگم[6] آن سر زلف
ببین درازی امّید و عمر کوتاهم

۱. ن: آن. ۲. ن م: بجهانی. ۳. ن: از آن. ۴. ج: امان.
۵. ن: این بیت پیش از بیت ۶۱۴۵ آمده است. ۶. ب: چنگ؛ ن: دستم.

اگرنه[1] خانه کنم همچو کوهکن در سنگ
به بام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم[2]

۶۱۵۵ غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت
به یک دو جام ز انجام کار آگاهم[3]

مگو به عشوه کزین خاک در برو جامی
که من سگان تو را کمترین هواخواهم

۶۱۴

من بیدل گهی زآمد شد کویت نیاسایم
ولی هرگز نمی‌بینم تو را چندانکه می‌آیم

مرا زین در مران چون با سگانت بسته‌ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پیکان تو را با هر که بنمایم

۶۱۶۰ اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبارآلود[4] بر خاک رهت سایم[5]

نشان پای من حیف است در کوی تو شادم کن
به یک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم[6]

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

---

۱. ن: «نه» نیست. ۲ و ۳. ن: این دو بیت پیش و پس آمده‌اند. ۴. ج: غبارآلوده.
۵. ن: درت مالم. ۶. ع: بیتهای ۶۱۶۰ و ۶۱۶۱ نیست.

۶۱۵

هستم ز جان غلامت امّا گریزپایم
صد بارم ار[1] فروشی بگریزم و بیایم
۶۱۶۵ گاهم[2] رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم وین[3] لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آیینه‌وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می‌زدایم
هرگه به قصد قتلم تیر جفا گشایی
بهر بقای[4] عمرت دست دعا گشایم
هرچند با سگانت خوش نیست خودنمایی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم
۶۱۷۰ هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق توست جانا کین نغمه می‌سرایم

۶۱۶

من آن نیَم که زبان را به هرزه آلایم
به مدح و ذمّ خسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله خزف، عِقد گوهر است سخن
زهی سفه[5] که من این را به آن بیارایم
به ژاژخاییّم از دست رفت مایهٔ عمر
کنون ز حسرت آن پشت دست می‌خایم

---

۱. ب: هربار مرا؛ ن: صد بار اگر.　۲. ن: گاهی.　۳. ب: وان.
۴. ج: دعای.　۵. ن: شبه.

ز[1] شَعر شِعر کزین پیش یافتم[2] امروز
جز آب دیده و خون جگر نپالایم
۶۱۷۵ فضای ملک سخن گر چه قاف تا قاف است
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می‌آیم
سخن چو باد و[3] من از فاعلات و مفعولات
ذراع کرده شب و روز بادپیمایم
سحر به ناطقه گفتم که ای به رغم حسود
به کارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشم ز طبع[4] سخن سنج رنج[5] رخصت دِه
که سر به جیب خموشی کشم بیاسایم
جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم[6]

۶۱۷

۶۱۸۰ شب تا به سحر گِرد سر کوی تو پویم / با آن در و دیوار غم و درد[7] تو گویم
پایم به رهت سود و کنون[8] در پی آنم / کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت / با داغ تو بار دگر از خاک برویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت / بوی تو دهد هر گل و نسرین[9] که ببویم
حیف است به خون دلم آلوده خدنگت / بر چشم تر انداز کِش از گریه بشویم
۶۱۸۵ تا روی تو دیدم منم و[10] اشک دمادم / بنگر که چها می‌رسد از دیده به رویم[11]
درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد که را گویم و درمان ز که جویم

---

۱. الف: زین. ۲. ب: یافتم؛ د: تافتم. ۳. الف ج: «و» نیست.
۴. ع: بطبع. ۵. الف: این کلمه نیست. ۶. ن: بگشایم.
۷. ن: روی. ۸. م: سود کنون. ۹. ب: گل نسرین. ۱۰. ب: من و از.
۱۱. ن: بیتهای ۶۱۸۱، ۶۱۸۲، ۶۱۸۳، ۶۱۸۴ و ۶۱۸۵ به طریق ۶۱۸۲، ۶۱۸۴، ۶۱۸۵، ۶۱۸۱ و ۶۱۸۳ آمده‌اند.

۶۱۸

عشـــق بــه کشـــور وفــا داد نـــوید شــاهیم
نـــوبت شـــاهیَم بـــود نـالۀ صـبحگاهیم
گر به فـراغت از تـوام طـعن گـنه زنـد کسـی
چـهره بـه خـون نگـار بس حـجت بیگناهیم
جـز تـو نـخواهـم از جـهان آرزوی دگـر ولی
خواهش من چه فایده چون تو همی‌نخواهیم
۶۱۹۰ دعـوی مـهرم ار کـنی روشـنم از کـجا شـود
دل چو به صدق این سخن می‌ندهد گواهیم
تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بـند شـه
مـن کـه بـه رِبـقۀ وفـا بـندۀ هـر سپاهیم
حرفی اگر زنم رقـم حـال درون خـون شـده
از سر خامه چون چکد سرخ شـود سیاهیم
لابه کنی که جـامی از تـاب غـمم چگـونه‌ای
تاب غم تو فی المثل تـابه و مـن چـو مـاهیم

۶۱۹

بر سـر کـوی مـغان[1] بس بـود ایـن مـرتبه‌ام
کـــه نـــهادند لقب دُردکش[2] مـــصطبه‌ام
۶۱۹۵ گر کند همدمت ای ماه مـرا کـوکب بـخت[3]
شـــاه ســـیّار خـجالت بـرد از کـوکبه‌ام
من چـو زر پـاک‌عیارم بـه وفـایت کـه مـزن
هــر دم از سـنگ جـفا بـر مـحک تـجربه‌ام

۱. ن: بتان. ۲. ب: دردکشان. ۳. ن: اشک.

کس نبیند پس ازین روز خوش ار زانکه کنند
بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه‌ام
باده از مشربهٔ زر به شه ارزانی باد
بویی از مشرب رندان به ازان مشربه‌ام[1]
دبّه خالیست مزن دست بر آن ای خواجه
که ز جا می‌نبرد صدمت این دبدبه‌ام[2]
۶۲۰۰ جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانهٔ دُر چون شبه‌ام

۶۲۰

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده‌ام
چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده‌ام
ریزم از شیرین‌زبانی در سخن شکّر ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست این[3] شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش نعل توسنش بر سینهٔ خود کنده‌ام
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام
۶۲۰۵ آتش شوقم ز آبِ دیده افزون می‌شود
وه که می‌آید چو ابر از گریهٔ خود خنده‌ام[4]
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او
باشد این معنی دلیل[5] دولت پاینده‌ام[6]

---

۱ و ۲. ع ن: این دو بیت نیست.
۳. الف: ای.
۴ و ۶. ع ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۵. ج: دلیلی.

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده‌ام

۶۲۱

مـانده‌ام از یـار دور و زنـده‌ام — زیـن گـنه تـا زنـده‌ام شـرمنده‌ام
بـرنیارم کَـنْد ازان لب بـوسه‌ای — گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام[1]
۶۲۱۰ بـرده‌ام لاغـرتنی پـیش رقـیب — اسـتخوانـی پیش سگ افکـنده‌ام
بندگان داری سگان هم نیز و مـن — بـندگان را سگ سگـان را بنده‌ام
تـا چشـیدم لذّت غـمهای تـو — آیـد از شـادی عـالم خـنده‌ام
ز اطلسی شاهی اگر عورم چه عار — خـلعت مـن بس لبـاس ژنـده‌ام

گـفتهٔ جـامی نـمی‌ارزد بـه هیچ
هـرچـه مـی‌گویی بـدان ارزنـده‌ام

۶۲۲

۶۲۱۵ چشـم مـنی و خـانهٔ تـو چشـمخانه‌ام
حَـقُّ الْـقُدُوم تـو گـهر دانـه دانـه‌ام
چـون مـردمان خـانهٔ[2] چشـمم میان آب
از بس کـه آب دیـده گـرفته‌ست خـانه‌ام
اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن
مـی کـن نـوازشـی بـه سـر تـازیانه‌ام
خواب آورد فسانه عجب قصّه‌ای که بـرد
خوابِ طرب ز چشم حـریفان فسـانه‌ام

---

۱. ن: این بیت پس از بیت ۶۲۱۲ آمده است.

۲. ن: آبی و.

روزی کـه بـر امید تـو قـالب کـنم تـهی
بـالین بس است خشـتی ازیـن آسـتانه‌ام
۶۲۲۰ زآواز سـیل چشـم ترم دل هـمی طپد[1]
رقـصی چـنین اثـر دهـد آری تـرانـه‌ام
جامی نیَم که خسرو وقتم به ملک عشق
مـنشور خسـروی غـزل عـاشقانه‌ام

۶۲۳

مـنزل نکـرده دل هـنوز انـدر حـریم سـینه‌ام
عشق تو در دل داشت جا[2] من عاشق دیـرینه‌ام
از دلخراش افغان من تیغت به خـونم تـیز شـد
تـیغ تـو را سـوهان بـود گـویی خـراش سـینه‌ام
من دانه چین مرغی نیَم کـایم بـه دام کس فـرو
سیل بـلا و تـخم غـم بس بـاشد آب و چـینه‌ام
۶۲۲۵ وقت خطیب شهر ما خوش کو به رغم محتسب
یکسـر بـرد تـا[3] پـای خم از مسجد آدیـنه‌ام
از بس کـه جـرعه بـر سـرم ریـزند مستان لبت
هست از پـلاس مـیکده آلوده‌تـر پشـمینه‌ام
درگریه عمر آمد به سر وز شوق لعلت سینه پر[4]
صد گنج گـوهر ریـختم خـالی نشـد گـنجینه‌ام[5]
جامی نبیند چشم جـان جـز عکس سـاقی ازل
تـا داد پـیر مـیفروش از جـام مـی آیـینه‌ام

---

۱. ع: همی طپید. ۲. الف: جاو. ۳. ع: از. ۴. د ن: تر.
۵. ن: بیتهای ۶۲۲۳، ۶۲۲۴، ۶۲۲۵، ۶۲۲۶ و ۶۲۲۷ به طریق ۶۲۲۵، ۶۲۲۶، ۶۲۲۷، ۶۲۲۴ و ۶۲۲۳ آمده است.

۶۲۴

ما به رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
۶۲۳۰ نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا
تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم[1]
قامت ما چنگ شد و[2] اندر سماع اهل درد
جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم[3]
هردم آلاید به خون جای خیالت را سرشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را به کوی نیکنامان[4] زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا[5] به شطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم
۶۲۳۵ جامی از سلک سگانت دور می‌ریزد سرشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

۶۲۵

ما به یادت نشسته خاموشیم — کرده[6] از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها — محنت و درد را هم‌آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت — باده ناخورده رفته از هوشیم
گر به مضراب غصّه نخراشی[7] — رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم
۶۲۴۰ تا تو در گوش کرده‌ای حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش به دوش — زنده امشب ز لذّت دوشیم

---

۱. هع: بگداختیم. ۲. د: «و» نیست. ۳ و ۴. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۵. ج ع ن: نیکنامی. ۶. ج: ما. ۷. م: گرچه. ۸. الف ب د هع ن م: بخراشی.

دُردِ دَردت صـــلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

۶۲۶

به مسجدی که خم ابروی تو را نگریم
نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر به کوی تو ما را بود مجال گذر
به خاک پای توکز[1] خلد و حور او گذریم[2]
۶۲۴۵ تو را چو هست به حال شکستگان نظری
به حال ما بنگر کز همه شکسته‌تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه‌ای نخوریم
به استخوانی[3] اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازان سگان دریم
به مهر سیمبرانیم کرده چهره چو زر
نه همچو ساده‌دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش به جامی فغان‌کنان می‌گفت
خموش باش که از ناله‌ات به درد سریم

۶۲۷

۶۲۵۰ ز آرزوی تـــو ســـرگشته در بـــیابانیم
به جست و جوی تو در کوه و در شتابانیم

---

۱. ج: پات که از. ۲. ن: حور درگذریم. ۳. ب: استخوان.

بماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذرّه گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم[1]
حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تُنُک شرابانیم
به برج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک‌جنابانیم
۶۲۵۵ شرابِ و نقل به ارباب بزم[2] و عشرت دِه
که ما به آتش حرمان جگرکبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

۶۲۸

هرچند تو شاه و ما گداییم | دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم | هرجا که رویم پادشاییم
هرجا الم تو مرد دردیم | هرجا قدم تو خاک پاییم
۶۲۶۰ در بسته به روی این و آنیم[3] | بنشسته به گوشهٔ بلاییم
گه نکتهٔ عشق می‌نویسیم | گه نغمهٔ درد می‌سراییم
بودند نظارگی بسی لیک | آن کس که تو را شناخت ماییم
از طوق[4] سگان مدار محروم | گر خلعت[5] خاص را نشاییم
گر لطف کنی به آن دریغیم | ور جور کنی به آن[6] سزاییم
۶۲۶۵ بی ما گفتی که در چه کاری | کس بی تو مباد در دعاییم

---

۱. ج: این بیت بعد بیت ۶۲۵۵ آمده است. ۲. الف: این کلمه نیست.
۳. ع ن: آن و اینیم. ۴. ب: خیل. ۵. ب: خلوت. ۶. الف: « بآن » نیست.

جامی به جفا و جور خو گیر
دانی که نه درخور وفاییم

۶۲۹

عمریست دل به مهر و[1] وفای تو بسته‌ایم پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زهّاد[2] و خلد نسیه و اوباش و عیش نقد ما خود به دولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست دل پر امید بر سر راهت[3] نشسته‌ایم[4]
۶۲۷۰ با خود خیال آرزویی بسته هر کسی[5] ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم[6]
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته‌ایم[7]
چون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند هرجا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ایم[8]
گفتم شکسته‌ای دل جامی به عشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصّع شکسته‌ایم

۶۳۰

در هر گذر که بی گه و گاهی نشسته‌ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام
۶۲۷۵ گویند یک نگاه ز دور از توام بس است
من هم[9] در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام
پیش درت به خاک مذلّت فتاده‌ام
گویی به صدر مسند جامی نشسته‌ام

---

۱. الف د ع: «و» نیست. ۲. الف: زاهد. ۳. الف ب د ه ع: راهی.
۴ و ۶ ج: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۵. ن: یکی. ۷ و ۸ ع ن: این دو بیت نیست.
۹. الف: هستم.

دور از تـو زیسـتن گـنه آمـد مـرا مـران
کـایتجا بـرای عـذر گـناهی نشسـته‌ام
چون نیست محرمی کـه زنـم پیش او دمـی
دمسـاز اشک و هـمدم آهـی نشسـته‌ام
۶۲۸۰ جامی صفت گرفته به کف عرض حال خویش
در شـاهراه مـوکب[1] شـاهی نشسـته‌ام

۶۳۱

تـنگدل مـانده بـه فکـر دهـن تـنگ تـوأم
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توأم
داشـتم حسـن عـنایت ز رخت چشـم ولی
تـنگی عـیش رسید از دهـن تـنگ تـوأم[2]
گر شدم لاله صفت غرقه به خون عیب مکن
کـه[3] بـدینگونه ز شـوق رخ گـلرنگ تـوأم
گاه جـنگ آشـتی و آشـتیت خـونریزیست
کشـتهٔ آشـتی و سـوختهٔ جـنگ تـوأم
۶۲۸۵ از خط آن چهره میارای[4] که صد گونه صفا
مـی‌دهد روی ز آیـینهٔ بـی رنگ تـوأم
منم آن بـلبل شـوریده کـه از گـلشن قـدس
روی در باغ جـهان کـرده بـه آهـنگ تـوأم[5]
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود[6] از چنگ توأم

---

۱. ن: مرکب. ۲. ن: این بیت بعد بیت ۶۲۸۶ آمده است. ۳. الف: این کلمه نیست.
۴. ع: میندای. ۵. ن: این بیت پیش از بیت ۶۲۸۵ آمده است. ۶. الف: این کلمه نیست.

۶۳۲

چـند روزی مـی‌برد بـخت بـد از کـوی تـوام
بـاز قـلاّب مـحبّت مـی‌کشد سـوی تـوام

دور ازین[1] در هم[2] منت گویم دعا[3] هم جان و دل[4]
هـر کـجا هسـتم به جـان و دل دعـاگـوی تـوام

۶۲۹۰ سـوی خـود مـی‌خوانیَم چـون آمـدم مـی‌رانیَم
مـی‌ندانـم چـون کـنم درمـاندهٔ خـوی تـوام

بگـذرد زیـن سـقف زنگـاری مـرا ایـوان عـیش
گـر فـتد روزی نـظر بـر طـاق ابـروی تـوام

رخ نـهفتی تـا بـمیرم بـی تـو مـن خـود زیسـتم
زیـن گـنه تـا زنـده‌ام شـرمندهٔ روی[5] تـوام

در چـمن گشـتم بسـی چـون آب نـامد در کـنار
تـازه سـروی چـون نـهال قـدّ دلجـوی تـوام

خـون جـامی گـر بـریزی آن بـود لطفی عـظیم
لیک مـی‌آید دریـغ از دست و بـازوی تـوام

۶۳۳

۶۲۹۵ به نـاز بـر مَشِکـن چـون نـیازمند تـوییم / تـرحّـمی کـه اسیر خـم کـمند تـوییم

سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شـوق / نهاده روی به خـاک سُـم سـمند تـوییم

بســوز جـان و دل مـا بـرای دیدهٔ بـد / کـه بـی‌نظیر جـهانی و مـا سپند تـوییم

چه حاجت است به زنجیر پای ما بستن / که[6] مـا بـه سـلسلهٔ عشـق پـایبند تـوییم

غرض ز دُنیی و عقبی قبول خاطر توست / ز ردّ غیر چه باک است اگر پسند توییم

۶۳۰۰ نـهال عـمر ز بـاد اجـل فـتاد از پـای / هـنوز مـا بـه هـوای قـد بـلند تـوییم

---

۱. ج: ازان. ۲. ع: درگه. ۳. ن: این کلمه نیست.
۴. ب: دور ازین در منتی گویم دعای جان و دل. ۵. الف: خوی. ۶. ع: چو.

به جام جم نکنیم[۱] التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توییم

۶۳۴

چنین کافتاده دور از جان خویشم — چگونه زنده‌ام حیران خویشم
به وصلم گر نداری زنده این بس — که بینی کشتهٔ هجران خویشم
نـدارد تاب مرهم سینهٔ ریش — کرم کن زخمی از پیکان خویشم
۶۳۰۵ ربودی[۲] دل ز من جان و خرد نیز — وز این پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان و[۳] استخوانی دِه کِیَم من — که خوانی میهمان بر خوان[۴] خویشم
بر آن در ناله کردم گفت جامی
مده درد سر از افغان خویشم

۶۳۵

اگرچه پاره شد از غم هزارباره دلم
گرفت خو به فراق تو پاره پاره دلم
۶۳۱۰ چو شد ز خون[۵] جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره‌ایست سرشکم که در شب هجران
برد به شهر عدم راه ازان ستاره دلم
به دور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل[۶] ز[۷] خاره دلم

۱. ب ج د: نکنم. ۲. ن: ربوده. ۳. ب د: « و » نیست. ۴. م: خان.
۵. ن: بخون. ۶. ج: بمثل چون دلت. ۷. ب: چو.

اگـر شـمار اسـیران زلف خویش کنی
مـباد آنکـه نـیاید دریـن[1] شماره دلم[2]
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم[3]
۶۳۱۵ مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست[4]
چـو دیـده موج زد افتاد در کناره دلم

۶۳۶

هـر دم ار[5] تیرت فتادی بر دلم | صد در رحمت[6] گشادی بر دلم
چـون فـروغ آفـتاب از هـر دری | پـرتو رویت فـتادی بـر دلم
سـرّ حسـنت را کـه بـودی آینه | گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بـه فـریاد آمدی از دست تو | گـر نه تو دستی نهادی بر دلم
۶۳۲۰ سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب | تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمداً بستم از خوبان ولی | نـیست چـندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی[7] یاد توست
شـد فـرامُش هر مرادی بر دلم

۶۳۷

ای دلم از تو غرق خون دیدهٔ اشکبار هم
بی تو ز اشک لاله‌گون چهره پر[8] و کنار هم
وعـدهٔ آمـدن مـده غـصهٔ هـجر بس مـرا[9]
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

---

۱. الف: این کلمه تکراراً آمده است؛ ب د ن: در آن.
۲. ن: این بیت بعد بیت ۶۳۱۴ آمده است. ۳. ج: این بیت پیش از بیت ۶۳۱۲ آمده است.
۴. ع: نیست. ۵. الف: از. ۶. هـ: راحت. ۷. ج: ز جامی.
۸. ع: تر. ۹. ن: غصّهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمدن مده.

۶۳۲۵ تاب نیاورد تنت گر[1] نه[2] پی لباس تو
رشتهٔ جان بیدلان پود کنند و تار هم
گر[3] بود از گرانیَم بار دلی[4] سگ تو را
بار ببندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز برزدی وز سر کو برآمدی
آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم[5]
چند به خاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت
سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان[6] جلوهٔ سوسن است و گل
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

۶۳۸

۶۳۳۰ خواهد تنم[7] ز آتش دل سوخت خانه هم
اینک رسید دود به روزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زینسان که گشت خانه‌ام از آب دیده پر[8]
سیلاب خون برون رود از[9] آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما[10] جز فسانه‌ای
ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه‌ای
وایِ من[11] آن زمان که نماند بهانه هم

---

۱. د ن: ور. ۲. د: نی. ۳. د: ور. ۴. د: دل.
۵. ن: این بیت پیش از بیت ۶۳۲۴ آمده است. ۶. ج: عالمی. ۷. ج: دلم.
۸. ج: تر. ۹. الف: ازین. ۱۰. ج: من. ۱۱. ن: ای وای.

۶۳۳۵ گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما
دردا که برد باد[1] صبا آن نشانه هم
جامی به پیش زلف و رخش[2] یافت زان دو لب
ذوق صبوح و لذّت شرب شبانه هم

۶۳۹

شکر خدا که شیخ نیم، شیخ‌زاده هم / وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم به تربیت پیر میفروش / زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام / از روی خوب می‌دهد و جام باده هم
۶۳۴۰ گشتم بسی به مدرسه‌ها کس نیافتم / کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروّت نشان مپرس / اهل دلی نماند ازان خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای / عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی به عیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه[3] قسمت است نیاید، زیاده هم

۶۴۰

جان داغ تو دارد جگر غرقه به خون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
۶۳۴۵ گفتی که به جان عاشق من بودی ازین پیش
واللّه که همانم من و زان بیش کنون هم[4]
بس عشق که آن[5] کم شد و بس حسن که آن[6] کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

---

۱. الف: با. ۲. ج ع ن: رخت. ۳. ج: زانکه. ۴. ع ن: این بیت نیست.
۵. ب: او. ۶. ج: برآمیخت.

گـــر زلف دلاویـــز تـــو ایـــنست بســـا کس
در قـــید بـــلا افـــتد و زنـــجیر جـــنون هـــم
انگـــیخت ســـپه اشک و بـرافـراخت[1] عَـلَم آه
شـد مـلک غـمت مـلکت بـیرون و درون هـم
عـــمریست کـــه خـواهـند وبـال مـن بـدروز
آن مـــاه بـلند اخـتر و ایـن بـخت نگـون هـم
۶۳۵۰ آن جـــادوی دلهـــا نـــه چـــنان زد ره جـامی
کِش چـاره تـوان کـرد بـه تـعویذ و فسون هـم

۶۴۱

زهی رخسـار و خـطّت آیت لطف و ستم بـا هـم
امـید و بـیم عشـقت مـایهٔ شـادی و غـم بـا هـم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غـنچه
ز بســـتان وجـــود افـتاده و بـاغ عـدم بـا هـم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب
دل و جان[2] ساز کرده زآه و ناله[3] زیـر و بـم بـا هـم
همی راند سوار آن شوخ و از[4] هـر جـانبش جـانها
روان گشته که دیده‌ست اینچنین شاه و حشم با هم
۶۳۵۵ قلم بـر لوح اگـر حـرفی نـوشتی حسب حـال مـن
ز ســوز مــن همـاندم سـوختی لوح و قـلم بـا هـم
بپرس[5] از شمع مجلس حالم ای خورشید مهرویان
که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

---

۱. ج : برآمیخت. ۲. الف: جان و. ۳. ن: ساز آه و ناله کرده.
۴. الف: وز. ۵. ع: میرس.

چو جامی جان به غم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبری[1] کم زکم با هم

۶۴۲

زهی قدّت نهال گلشن چشم — مه رویت چراغ روشن چشم
خراب‌آباد دل مردم نشین نیست — فرود آی ای پری در مسکن چشم
۶۳۶۰ ز خون دل چنان پر شد درونم — که می‌ریزد برون از روزن چشم
زکویت هر خس و خاری که چینم — نشانم چون مژه پیرامن چشم
زگریه تا به گردن[2] غرقِ خونم — چو میرم خون من در گردن چشم
به یک غمزه کنی صد شیردل را — شکار آهوی شیرافکن چشم
چو گردد دُرفشان لعل تو جامی
ز لعل دُر کند پر دامن چشم

۶۴۳

۶۳۶۵ عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام — بی‌دل و بی‌دین ز[3] دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست — لاجرم بی‌خواب و بی‌خور مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته‌ای — با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام[4]
روز و شب در انتظار مقدمت — چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من — زنده بهر تیغی[5] دیگر مانده‌ام
۶۳۷۰ رفته‌ام در باغ وز شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده‌ام
جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

---

۱. ج م: صبر. ۲. ن: دامن. ۳. ب ج: دین و.
۴. ن: این بیت بعد بیت ۶۳۶۹ آمده‌است. ۵. ب ج د هع ن: تیغ.

۶۴۴

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام
ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت
ز نوک هر مژه من ابر[1] خون‌فشان شده‌ام
ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام
۶۳۷۵ سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت
پی سگان درت مشتی[2] استخوان شده‌ام
بر آستان تو آمد سریر عزّت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقّدی می کن
به کوی تو دو سه روز که میهمان شده‌ام
مگو که پیر شدی ترک عشق گو[3] جامی
که من به عشق تو پیرانه‌سر جوان شده‌ام

۶۴۵

هر جا که کنم خانه همخانه تو را یابم
هرگز نروم جایی کانجا نه تو را یابم
۶۳۸۰ گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها
در خواب تو را بینم در خانه تو را یابم
در بزم قَدَح‌نوشان در چشم وفا کوشان
معشوقه تو را دانم جانانه تو را یابم

---

۱. ج: اشک. ۲. ب ج د ن: مشت. ۳. د ن: کن.

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گـرد سـر او[1] گـردان پروانه تو را یابم
گـر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست مَـی‌آشامان پیمانه تـو را یـابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه
در هـر صدفی پنهان دُردانه تو را یابم
۶۳۸۵ از خود بگسل جامی می‌زن در گمنامی
کاندر تُـتُق وحدت[2] بیگانه تو را یابم

۶۴۶

بادی که گذارش به سر کوی تو یابم
جان[3] باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم به ره هر که گذر سوی تو یابد
چون نیست رهِ آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست
کِش بالش راحت[4] سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم[5]
۶۳۹۰ خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت
تا دمبدمش بسته به پهلوی تو یابم[6]
فیضی که به دل می‌رسد از سِدره و طوبیٰ
در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

---

۱. ج: آن. ۲. ن: عزت. ۳. الف: که جان. ۴. الف: رحمت.
۵ و ۶. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

۶۴۷

نه نامه‌ای که در آنجا نشان نام تو یابم
نه رقعه‌ای که در آن[1] خطِّ مُشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
۶۳۹۵ به هر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان
که در سلام تو خاصیّت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم[2]
شمایلی که شنیدم به عمر خویش ز طوبیٰ
همه معاینه در سرو خوشخرام تو یابم[3]
ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین‌وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

۶۴۸

۶۴۰۰ خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم — رخ بر کف پایش نهم و بی‌خبر افتم
دیگر به نظاره نروم بر سر راهش — ترسم که شوم بیخود و بر[4] رهگذر افتم
هر چند به صد خواریَم افتاده به راهش[5] — آن روز مبادا که به جای دگر افتم

۱. ب: او.
۲ و ۳. ن: این دو بیت و پس و پیش آمده‌اند.
۴. ب ع ن: در.
۵. الف: بر سر راهش.

روز اجـل ای بـخت مـرا بـر در او بـر — باشد که[1] بر آن خاک در از پای درافتم[2]
زینگونه کـه از دیـده رود اشک دمـادم — نبود عجب ار غرقه به خون جگر افـتم
۶۴۰۵ شاید به تـرحّـم کـند آن شـوخ نگـاهی — ای غم مددی کن کـه ازیـن زارتـر افـتم
جامی گر ازینگونه دود سیل سـرشکم
چـون خـانهٔ گـل زود ز بنیاد بـرافـتم

۶۴۹

بـه کـعبه رفـتم و زانـجا هـوای کـوی تـو کـردم
جـمال کـعبه تـماشا بـه یـاد روی تـو کـردم
شـعار کـعبه چـو دیـدم سـیاه دست تـمنّا
دراز جـانب شـعرِ سـیاه‌موی[3] تـو کـردم
چـو حـلقهٔ در کـعبه بـه صـد نـیاز گـرفتم
دعـای حـلقهٔ گـیسوی مشکـبوی تـو کـردم
۶۴۱۰ نـهاده خـلق حـرم سـوی کـعبه روی عـبادت[4]
من از مـیان هـمه روی دل بـه سـوی تـو کـردم[5]
مـرا بـه هـیچ[6] مـقامی نـبود غـیر تـو کـامی
طواف و سعی که کردم به جست و جوی توکردم
بـه مـوقف عـرفات ایسـتاده خـلق دعـاخوان
من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تـو کـردم
فـتاده اهـل مِـنیٰ در پـی مُـنیٰ و مـقاصد
چـو جـامی از هـمه فـارغ مـن آرزوی تـو کـردم

---

۱. الف: «که» نیست. ۲. ع ن: این بیت نیست. ۳. ع: این کلمه نیست.
۴. ج: ارادت. ۵. ع ن: این بیت بعد بیت ۶۴۱۲ آمده است. ۶. الف: مرا هیچ.

۶۵۰

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می‌دیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب می‌دیدم
۶۴۱۵ به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب
چو از عکس رخش عالم[1] همه مهتاب می‌دیدم[2]
به داغ نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم[3]
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کِش سجده‌گه در گوشهٔ محراب می‌دیدم
به آب زندگی پی بُرد زاقْبال وصال[4] او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب می‌دیدم
۶۴۲۰ جهانی جان همی‌دادند بهر جرعه‌ای امّا
ز جامش جامی لب‌تشنه را سیراب می‌دیدم

۶۵۱

خاک آن در که چو کُحل بصرش می‌دارم
هر شب آغشته به خون جگرش می‌دارم
سنگ بیداد که آن سمیبرم[5] بر سر زد
بر سر از فخر بِه از تاج زرش می‌دارم
آبِ رو[6] را که در آن کو مژه‌ام ریخت به خاك
آرزویی به دل از خاک درش می‌دارم

---

۱. ع: مجلس. ۲ و ۳. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۴. ن: از اقبال وصل.
۵. ن: سیمتنم. ۶. هـ: آب رویی.

سوی او می‌گذرم چهره به خونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش می‌دارم

۶۴۲۵ گرچه دشمنتر ازان شوخ ندارم دگری
یَعْلَمُ الله که ز جان دوسترش می‌دارم

مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر
تا ز غم رم نکند بسته پرش می‌دارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کُحل بصر
چشم امّید به هر رهگذرش می‌دارم

۶۵۲

بسی سوزند ازان شمع دل افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز تو را شب سازم از بیمهری ای گردون
که بی‌آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

۶۴۳۰ چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد را[1] مرهم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان
بدینسان آفتاب عالم‌افروزی که من دارم[2]

شدم فیروز بر وصلت به رغم چرخ فیروزه
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم[3]

من و غمهای روز افزون تو کز شادی و عشرت
نمی‌آساید این جان غم اندوزی که من دارم

---

۱. ن: زخم را. ۲ و ۳. ع ن: این دو بیت نیست.

شد امشب خواب وحشی رام من افغان[1] مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

۶۵۳

۶۴۳۵ گر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
لِلّهِ الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا
یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کوی است و بهار آن گل روی
عیش من بین که چو خوش باغ و بهاری دارم
غرقه در گریهٔ خویشم بگشا بند کمر
که ازین موج غم امّید کناری دارم[2]
ماندهام دیده به ره بر گذر باد صبا
چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
۶۴۴۰ سر به زانوی غمم مانده و خلقی به گمان
که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

۶۵۴

خوشم که رو به ملاقات یار خود دارم — امید مرهم جان فگار خود دارم
یکیست شهر من و شهر یار من امروز — هوای شهر خود و شهر یار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر — که کام خویش کنون در کنار خود دارم

---

۱. هـ: ناله. ۲. ع ن: این بیت نیست.

۶۴۴۵ بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر — نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز — تمتّعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی به‌کار عشق و هنوز — اگر چه پیر شدم رو به کار خود دارم
مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
من آن نیَم که به کف اختیار خود دارم

۶۵۵

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم
از فغان و ناله شهری را به فریاد آورم
۶۴۵۰ شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم کز اوّل مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کین زمان از دام صیّاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون[1] آبِ ازان گر در چمن
سر دهندم ره به پای سرو آزاد آورم[2]
خانه‌ام بی او غم‌آباد است وایِ من چو شب
از در او رو به کنج این غم‌آباد آورم[3]
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته‌ای
مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
۶۴۵۵ باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
ور نه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

---

۱. الف: چو. ۲. ع ن: این دو بیت نیست. ۳. ع ن: این دو بیت نیست.

۶۵۶

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم — وز تفّ جگر دود ز[1] افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک به سر ریزم ازان‌روز — اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی‌روی تو با لاله و گل چون رهم از آه — بر شعله چه‌سان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت — روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم
۶۴۶۰ آلوده به خون تیر تو حیف است ندانم — کِش زین دل ناپاک چه‌سان[2] پاک برآرم
صد جای بسوزد[3] لبم از بوسهٔ پیکان — چون تیر تو را از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

۶۵۷

چو می دور ازان لعل میگون خورم — حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان — خورم غم که دیگر غمش چون خورم
۶۴۶۵ مده عشوه گو کز غمش بیخودم — من از باده مستم چه افیون خورم[4]
حریفان کمِ می گرفتند و من — به یاد لبش هر دم افزون خورم[5]
چو من سرخوش از جام عشقم چرا — می عشرت[6] از خمّ گردون خورم
اگر مست لیلی شوم[7] دور نیست — چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد به کف جام[8] جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

۶۵۸

۶۴۷۰ دهی[9] شراب که بر نغمهٔ رباب خورم — چو من خراب ربابم چرا شراب خورم

---

۱. ن: بر. ۲. ن: تا چون ز دل زخمی خود. ۳. م: ببوسد.
۴ و ۵. ن: این دو بیت بعد بیت ۶۴۶۹ آمده است. ۶. ن: روشن. ۷. ج: روم.
۸. ن: این کلمه نیست. ۹. ب د: زهی.

دهم به تشنه لبان کاسهٔ شراب و دهان — کنم ز گوش و می از کاسهٔ رباب خورم
سفال دُردی مستان عشق ازان می بِه — که از خُم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام — ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی نبرد — به جای آب فریبی که از سراب خورم
۶۴۷۵ مگو که می برهاند تو را ز تلخی هجر — که بی‌لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

ز بس که تشنه لبم بی‌لب تو چون جامی
شراب را چو به دستم فتد چو آب خورم[1]

۶۵۹

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم — سُبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
می‌رود عمر گرانمایه بکوشم یک‌چند — مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجاب است میان من و دوست — به مددگاری ساقی ز میان برگیرم
۶۴۸۰ هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم[2] وجود — دست ازان بازکشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته به مِهر تو شدم شهرهٔ شهر — آه اگر مُهر خموشی ز زبان برگیرم
می‌خورم خون دل از جام غم آن روز مباد — که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش به سرانگشت بیان برگیرم

---

۱. ع ن: این غزل نیست.
۲. ن: بر او رسم.

۶۶۰

مـن دلخسـته هـر دم بـهر آن نـازک بدن مـیرم
گـه از رنگ قـبا گـاهی ز بـوی پـیرهن مـیرم
۶۴۸۵ چو سـایه از سـرم بـرداشت آن سـرو روان بـاری
روم بـر یـاد او در سـایهٔ سـرو چـمن مـیرم
شـهید عشـق را جـز مـن کسـی مـاتم نـمی‌دارد
که خواهد ماتم مـن داشتن روزی کـه مـن مـیرم
گـر از پـیراهـنش یک رشـته پیوند کـفن بـینم
زنـم پـیراهـن جـان چـاک و از ذوق کـفن مـیرم
چنین کز تـیشهٔ غـم سینه‌ام صـد پـاره شـد آخـر
ازان شـیرین‌دهان بـا درد و داغ[1] کـوهکن مـیرم
رو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مـرا بگـذار تـا تـنها دریـن بـیت الحزن مـیرم
۶۴۹۰ یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عـاشق کُش
عجب گر با چنین دل من به مرگ خـویشتن مـیرم

۶۶۱

گـهر کـز وصـف آن لبهای شکّـرخند مـی‌ریزم
نـه گـوهر بـلکه شکّـر مـی‌فشانم قـند مـی‌ریزم
دلم دریای خون آمد به رویش چشمم آن کشتی
کِش از ته می‌تراود خـون دل هـر چـند مـی‌ریزم
نمی‌آید چو تـو[2] هـر چـند کـاندر قـالب فکـرت
ز جـان مـانند تـو صـد شکـل بـی‌مانند مـی‌ریزم

---

۱. ب ج د هـ ع ن: داغ و درد.
۲. ن: ز تو.

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم
که نقد دین[1] و دل در پای هر فرزند می‌ریزم

۶۴۹۵ به خون پیوند یابد هر چه بُرّد چون تو ببریدی
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می‌ریزم

مده درد سرم ای پندگو کز آب و خاک من
گیاه عشق می‌خیزد چو تخم پند می‌ریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی
که نُزل خوان[2] مشتاقان حاجتمند می‌ریزم

۶۶۲

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم
می گلرنگ ده کز عقل پر نیرنگ بگریزم

ز شهرستان هستی رو به کنج نیستی آرم
به صحرای فراخ از گوشه‌های تنگ بگریزم

۶۵۰۰ چنان از خودپرستان وحشتی دارم که گر بینم
ز یک فرسنگشان خواهم به صد فرسنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی قهر کهن جانا نه آنم من
که باشم با تو وقت آشتی وز[3] جنگ بگریزم

سگِ این کویم امّا بهر تو نی بهر خود حاشا
که بهر لقمه آیم بر درت وز سنگ بگریزم

چنان در پردهٔ دل انس شد با نغمهٔ دردم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

۱. ع ن: جان. ۲. ه: جان. ۳. ج: «ز» نیست.

به راه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی
چه‌سان از خمّ[1] فتراکش به پای لنگ بگریزم

۶۶۳

۶۵۰۵ نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم
از گلم[2] ساز یکی مرغ خدا را که پرم
سوی مرغان و ره گوشهٔ بامش پرسم
می‌برد پرسش و پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که بی‌پیک و پیامش پرسم
هرگز آن سرو به سویم نخرامید به لطف
روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
۶۵۱۰ ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دهد
دست کز حال دل مانده به دامش پرسم
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می[3] و جامش پرسم

۶۶۴

بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم
از دهان چون ناله می‌خواهم زبان خود کشم

---

۱. ج غ ن: زخم. ۲. الف: گلی. ۳. ن: لب.

جان برآمد لیکن از دل بر نمی‌آید هنوز
کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد[1] ماه من دردا که جز جان تحفه‌ای
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
۶۵۱۵ تا درآمد از درم آن سرو هر دم دیده را
کُحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
می‌کشم از سینه بی[2] پیکان خدنگش را چو نیست
قوّت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که بارش می‌کشم عمری به دوش از بهر چیست
گرنه روزی در ره سرو روان خود کشم
دفتر جامیست این از نکته‌های[3] عشق پر
می‌برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

۶۶۵

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
تا روز ناله می‌کنم و آه می‌کشم
۶۵۲۰ زان مه نمی‌کنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد
از رویش انتظار سحرگاه می‌کشم[4]
تا تاج شد به فرق سرم گرد دامنش
دامن ز تخت و منزلت و جاه می‌کشم[5]

---

۱. الف: شده.
۲. ج: «بی» نیست.
۳. ن: گفته‌های.
۴. ع ن: این بیت نیست.
۵. ع ن: این بیت نیست.

جان می‌برم به تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم
۶۵۲۵ جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش به قوّت این کاه می‌کشم

۶۶۶

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور خسی[1] در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می‌کشیم از تیره‌خویان دُردی درد آنچنان
کز کف روشن‌جبینان بادهٔ روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد به قصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم
۶۵۳۰ نیستیم[2] اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب[3] سنجابگون آید ته پهلوی خویش
بستر سنجابی[4] از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

---

۱. ن: کسی.
۲. ع ن: نیستم.
۳. الف: این کلمه نیست.
۴. ب: سنجابگون.

۶۶۷

خیز تا رخت به سرمنزل انصاف کشیم
با دل صاف به هم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف به اسراف کشیم
۶۵۳۵ مشکل عشق چو از دُرد کشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشّاف کشیم
پیر میخانه سِماط[1] کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را مبر ای خواجه به صرّاف که ما
این‌همه غَبْن ز قَلاّبی صرّاف کشیم
دَأب ما[2] نیست گله خاصه به هر ناجنسی
گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسودیم
حاش لله که دگر ناز قصب‌باف کشیم

۶۶۸

۶۵۴۰ نیاساید کس از افغان[3] من جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره
ولی آن سنگدل ناید بدان[4] راهی که من باشم
مرا بربود ذوق گفت و گوی آن پری زانسان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

---

۱. ع ن: بساط. ۲. ب: من. ۳. الف: زافغان. ۴. ج د هـ ن م: از آن.

چو همدردی نمی‌یابم که گویم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه به فکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا به کی چندان زبان درکش
که یکدم گوش بر گفتار آن[1] شیرین‌دهن باشم
۶۵۴۵ چنان بربود خواب من که ناید چشم من بر هم
مگر وقتیکه زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوا جامی[2] آن اَولیٰ
که پیمانه به کف با ساقی پیمان‌شکن باشم

۶۶۹

چو نتوانم که بر خوان وصالت[3] میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم و گر نی[4] تا سحر هر شب
به گرد کوی وی تو نعره زنان افغان کنان[5] باشم
به هر گونه که باشم از من بدروز نپسندی
نمی‌دانم چه‌سان می‌خواهیَم تا آنچنان باشم
۶۵۵۰ من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جایی[6]
که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ توست ار نه[7]
مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

---

۱. ن: این.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. ن: وصالش.
۴. ب ج ه ع ن: و گرنه.
۵. ب: جامه‌دران.
۶. ع: حالی؛ ن: خوابی.
۷. ه: آری.

طفیل من همی‌دیدند رویت دیگران واکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

۶۷۰

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم
وز شوق تو[1] بی‌نعرهٔ مستانه نباشم
۶۵۵۵ در خیل بتان چون تو پریچهره نگاری[2]
خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته[3] حاشا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشم[4]
گر دامنم امّید قدوم تو نگیرد
یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه[5] نباشم[6]
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این[7] گنج
جز در طلب گنج به ویرانه نباشم
۶۵۶۰ جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه
دست تهی از سُبحهٔ صد دانه نباشم

۶۷۱

چو نتوانم که بر[8] خاک کف پایش[9] جبین مالم
ز دورش بینم و روی تظلّم بر زمین مالم

۱. ب: این کلمه نیست.
۲. ع: سواری.
۳. ن: شود افروخته شمعی چو تو.
۴ و ۶. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۵. ب: ویرانه.
۷. ج: آن.
۸. ع ن: هرگز بر.
۹. ب: پایت.

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
چو خواهم پای بوسم[۱] آن مگس را کز لبش خیزد
نشینم پیش روی او و[۲] بر لب انگبین مالم[۳]
دوای درد دل خواهم ازان خاک[۴] سم اسپش
به دیده[۵] گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم
۶۵۶۵ مپیچ از من عنان ای عمر و[۶] چندانی امانم دِه
که روی اندر[۷] رکاب آن سوار نازنین مالم
به صد حشمت سلیمان‌وار می‌راند نمی‌گوید[۸]
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم[۹]
سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت‌نشین مالم

۶۷۲

ز زلف تو رگی با جان و دل پیوسته می‌بینم
ولی سررشتهٔ امّید ازو[۱۰] بگسسته می‌بینم
عنان دل نمی‌بینم به دست خویشتن زان‌دم
که گِرد گل تو را[۱۱] از سنبل تر دسته می‌بینم[۱۲]
۶۵۷۰ قدم لام است و بالایت الف زان دوست می‌دارم
بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم

---

۱. ج: پای بوس. ۲. الف: «و» نیست. ۳. ع ن: این بیت نیست.
۴. ب: خاک و. ۵. ن: ز دیده. ۶. ج: «و» نیست. ۷. ج: که رو را در.
۸. ع: می‌رانی نمی‌گویی. ۹. ن: این بیت نیست.
۱۰. د: امید از آن؛ ع: امید را. ۱۱. الف: تر.
۱۲. ن: این بیت بعد بیت ۶۵۷۳ آمده است.

به سینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم
چنان شد گرم‌رَو گلگون اشک امشب که پیش او
بـــراق بـــرق‌سیر آه را آهســـته مـــی‌بینم
بـــیا ای مـــرهم راحت کـــه از تـــیغ فـــراق تـــو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم
کجا رستن[1] توانی جامی از شوخی که زلفش را
کـمند گـردن مـردان[2] از خـود رسته مـی‌بینم

۶۷۳

۶۵۷۵ من بی‌صبر و دل کان شکـل زیـبا هـر زمـان بـینم
بلای جان شـود هـر دیـدن و مـن هـمچنان بـینم
ســوار شــوخ مــن در جــلوهٔ نـاز و مـن حـیران
گه آن‌پا[3] و رکاب و گاهی آن دست و عـنان بـینم
نـهاده بـر کـمان تـیر از پـی صـید و مـن مسکـین
چو محرومان به حسرت جانب[4] تیر و کمان بینم[5]
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود[6] روشن
شد اکنون عمرها کز عـارض خـوبش عـیان بـینم
من بیدل که با خود حیف دارم هـمدمش[7] دیـدن
کجا تـاب آورم کش هـر زمـان بـا ایـن و آن بـینم
۶۵۸۰ به کویش آن‌همه عاشق که دیدم هر کـه را جـویم
به جای او همین فرسوده مشتی[8] اسـتخوان بـینم

۱. ن: جستن. ۲. د: مردانی. ۳. ج ن: پا در. ۴. ج: خانهٔ.
۵. ن: این بیت بعد بیت ۶۵۸۰ آمده است. ۶. ج: رود. ۷. ن: هر دمش.
۸. ب ج: مشت.

کسان شبها به فکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم وان آفت جان را چه‌سان بینم

۶۷۴

چه حسن است این که‌گر هر دم رخت را صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یک بار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد ار ناگه
برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر[1] بینم
مگو در ماه و خور بین اَلله اَلله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
۶۵۸۵ به تاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش به کوی او روم باری
زمانی بهر خرسندی[2] در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت اینقدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
به کنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

۶۷۵

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرّخ و آن قامت موزون بینم

۱. ج ع: برگذر.
۲. م: خورسندی.

۶۵۹۰ زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرمساری که دگر روی تو را چون بینم
تا گرفته‌ست غمت ملک دل از خیل سرشک
هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو به صد پاره دلم
گر نه هر لحظه در او مهر تو افزون بینم
داشت لیلی به همه حیّ عرب یک مجنون
من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم[1]
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید
هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم[2]
۶۵۹۵ شربت وصل کرم کن که ز بیماری[3] هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

۶۷۶

به راه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم
سر چندین عزیزش بسته بر فِتراک[4] می‌بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافرکیش را بیباک می‌بینم
همی روبم به مژگان تا نگردد پایش آزرده
به خاک راه او هر جا خس و خاشاک می‌بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می‌بینم

۱ و ۲. ع ن: این دو بیت نیست. ۳. د: پیمانهٔ. ۴. ج د: بستهٔ فتراک.

۶۶۰۰ نـدارد چُسـتیی آن شـوخ در دلجویی یـاران
ولی در کشـتن هـر بیدلش چـالاک مـی‌بینم[1]
مـــرا حـــال دل آوارهٔ خـــود یـــاد مـــی‌آید
ز درد عـاشقی هـر جـا دلی[2] غـمناک مـی‌بینم
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
کـــه نـــام او ز لوح زنـدگانی پـاک مـی‌بینم

۶۷۷

چون[3] مرا دولت آن نیست کـه دیـدار تـو بـینم
بـه سـر کـوی تـو آیـم در و دیـوار تـو بـینم
من که باشم کـه تـوانـم گـلی از بـاغ تـو چـیدن
ایـنقدر بس کـه یکـی خـار ز گـلزار تـو بـینم
۶۶۰۵ تا شدی شـهره چـو خـورشید هـمه مـاهوَشان
ذرّه‌سـان بـی‌سر و پـا گشته هـوادار تـو بـینم
زاهـدان در هـوس طـوبی و انـدیشهٔ جـنّت
من در آن غم که چه‌سان قامت و رخسار تو بینم
چون به راه تـو شـود[4] خـاک تـنم بـاد سـلامت
چشـم خـونبار کـه بـاری قـد و رفـتار تـو بـینم
تـویی آن یـوسف ثـانی کـه عـزیزان جـهان را
جـان نـهاده بـه کـف دست خـریدار تـو بـینم[5]

---

۱. ع ن: این بیت نیست.　۲. ب: دل.　۳. هع: چو.
۴. ع: شوم.
۵. ع: این بیت پیش از بیت ۶۶۰۹ آمده است؛ ن: بیتهای ۶۶۰۴، ۶۶۰۵، ۶۶۰۶، ۶۶۰۷ و ۶۶۰۸ به طریق ۶۶۰۵، ۶۶۰۸، ۶۶۰۷، ۶۶۰۴ و ۶۶۰۶ آمده‌اند.

نرسد هیچ کس ای جان به گرفتاری جامی
زین‌همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

۶۷۸

۶۶۱۰ ز عشقت سینهٔ بی‌غم نبینم ز شوقت دیدهٔ بی‌نم نبینم
غم روی تو دارم جای آن هست اگر مِنْ بَعْد روی غم نبینم
مگو از غیر من بگسل که من خود کسی غیر از تو در عالم نبینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی من بی‌صبر و دل آن هم نبینم
طبیبی را نمودم چاک[1] دل گفت برو کین درد را مرهم نبینم
۶۶۱۵ مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم اگر روی تو را یکدم نبینم
به هر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نبینم

۶۷۹

بس که شبها دور ازان گل خاک بر سر می‌کنم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر می‌کنم
در چمن می‌افتم از شوق رخش در پای[2] گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر می‌کنم
چون نمی‌بینم قدش را در چمن بر یاد او
می‌روم نظّارهٔ سرو و صنوبر می‌کنم
۶۶۲۰ بسته‌ام با آنکه اهل[3] ملّتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر می‌کنم

---

۱. ن: حال. ۲. ن: بر روی. ۳. ن: این کلمه نیست.

درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر می‌کنم
چون تو پیش آیی زبان را قوّت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرّر می‌کنم
می‌دهی عشوه[1] که جامی خاصه من آن[2] توام
سادگی بین کین سخن را[3] از تو باور می‌کنم

۶۸۰

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
۶۶۲۵ مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
بی‌مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم به لب مُهری نهم کز ناله و افغان رهم
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی‌تو برگ زیستن نی[4] مرگ من در دست من
اکنون به کار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر[5] تو را سازم درون سینه جا
خود گو به جای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب[6] تب
دارم به دل داغی[7] عجب آن را مداوا[8] چون کنم
۶۶۳۰ گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زین‌گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

---

۱. ج: وعده. ۲. ج: زان. ۳. ب ه ع ن: فسون را.
۴. ن: نه. ۵. ع: غیر از. ۶. ع: تاب و. ۷. ع: داغ.
۸. الف: مدوّا.

۶۸۱

جدا ز لاله‌رخ خود بهار را چه کنم / هزار داغ به دل لاله‌زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پُر است بی لب یار / کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم[1] آنکه کنم دیده را به گل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چه کنم
به طوف باغ غم روز را برم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
۶۶۳۵ غباری از ره آن مشکبو غزال رسید / بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم / تراوش[2] مژهٔ اشکبار را چه کنم
ملولم از دو جهان بی‌جمال او جامی
چو یار نیست به دست این دیار را چه کنم

۶۸۲

غم رخم زرد می‌کند چه کنم / نفسم سرد می‌کند چه کنم
همچو اختر شرار آه مرا / آسمان گرد می‌کند چه کنم
۶۶۴۰ شد تنم خاک و تند باد فراق / خاک را گرد می‌کند چه کنم
می‌دهد جان دلم ز مستی عشق / می جوانمرد می‌کند چه کنم
می‌کشم دردناک ناله ز دل / دل من درد می‌کند چه کنم
با دلم دور چرخ هر چه ز جور / می‌توان کرد می‌کند چه کنم
یار فرد است و[3] بنده جامی را
از جهان فرد می‌کند چه کنم[4]

۶۸۳

۶۶۴۵ کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

۱. ع: توانم. ۲. ن: تلاوش. ۳. ج: «و» نیست. ۴. ع ن: این غزل نیست.

بـــر کـــنار زمــزم از دل بــرکشم یک زمــزمه
وز دو چشم خون‌فشان آن چشمه را دریا کـنم
صد هزاران دِی درین سودا مرا[1] امـروز گشت
نیست صـبرم بـعد ازیـن کـامروز را فـردا کـنم
یا رسول الله به سـوی خـود مـرا راهـی نـمای
تـا ز فـرق سـر قـدم سـازم ز دیـده پـا کـنم
آرزوی «جَــنّة المأویٰ» بـرون[2] کـردم ز دل
جـنّتم ایـن بس کـه بـر خـاک درت مأوا کـنم
۶۶۵۰ خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا به پایت سـر نـهم یـا سـر دریـن سـودا کـنم
مُردم از شوق تـو مـعذورم اگـر هـر لحظه‌ای
جـــامی‌آسا نـــامهٔ شـوق دگـر[3] انشـا کـنم

۶۸۴

هــر زمــان گـویم کـه مـهر او ز دل[4] بـیرون کـنم
لیک بـا خــود بس نــمی‌آیم نـدانـم چـون کـنم
بـوالعجب کـاری کـه خـلقی در پـی درمـان مـن
من به فکر آنکه هر دم درد خویش[5] افـزون کـنم
گــر نــهم گــریان سـر انـدر کـوه بـی لعـل لبش
سنگها را چشمه سازم چشـمه‌ها را[6] خـون کـنم[7]
۶۶۵۵ نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز و درد
اشک خونین را به رخ عـنوان آن مـضمون کـنم[8]

---

۱. ن: این کلمه نیست. ۲. هـ: بدر. ۳. ج: ترا.
۴. ب ع ن: از دل مهر او. ۵. ب ج ن: خود. ۶. ج هـ: چشمها را.
۷ و ۸ ع ن: این دو بیت نیست.

جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصّه خواند
تاگه ار روزی گذر بر تربت مجنون کنم[1]
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم[2]
کشته شد[3] جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

۶۸۵

من که با یاد رخت[4] آن آستان مسکن کنم
کی به عمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
۶۶۶۰ دیده روشن می‌شود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت به خونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد سرو پیش[5] قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد می‌کند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه‌ام رانند اگر آن[6] من کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد
مرغ شاخ سِدره را چون دانه از[7] ارزن کنم[8]
۶۶۶۵ صحبت یار و اوان[9] عیش و ایّام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم[10]

---

۱ و ۲. ع ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۳. ج ع: کشته‌یی. ۴. ج: رخش.
۵. چج ع: پیش سرو. ۶. ن: آن گر. ۷. ج د ه: دانهٔ.
۸ و ۱۰. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۹. ن: دوام.

کی برد[1] همسایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

۶۸۶

هر زمانت پیش چشم خود تخیّل می‌کنم
یک به یک اسرار حسنت را تأمّل می‌کنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می‌بندم تو را
می‌شوم حیران که بی‌تو[2] چون تحمّل می‌کنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی
گر حدیث سرو[3] یا افسانهٔ گل می‌کنم
۶۶۷۰ چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ[4] دیگر است
نه[5] برای جان اگر ناگه تعلّل می‌کنم
می‌روم دامن‌کشان با دلق رنگین از شراب
در صف دُردی‌کشان عرض تجمّل می‌کنم
سرّ عشق از دفتر گل خواندنم دستور نیست
فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل می‌کنم
گفتمش جامی اسیر توست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل می‌کنم

۶۸۷

آرزوی دل خونین‌جگرانت خوانم — مردم دیدهٔ صاحبنظرانت خوانم
۶۶۷۵ چون قبا چُست کنی طرف کُلَهْ برشِکنی — پادشاه همه شیرین‌پسرانت خوانم
نیست حدّ چو منی بردن نام چو تویی — بهر روپوش به نام دگرانت خوانم

---

۱. ع: بود.
۲. ب: این کلمه نیست.
۳. الف: سرو و.
۴. ن: تیغی.
۵. ب د ه ع ن: نی.

تا نمودی به ته پیرهن اندام چو سیم نازنیتر ز همه سیمبرانت خوانم
تا نبینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان می‌گذری جای آن هست که عمر گذرانت خوانم[1]

۶۶۸۰ جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده‌ورانت خوانم

۶۸۸

از عشق تبرّا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولّا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن[2] بر دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر امّا چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت[3]
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
۶۶۸۵ خاریم شکسته‌ست به پا بر سر کویت
عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم[4]
زد شعله به جان شوق وصال توام امروز
تأخیر به فردا چه کنم چون نتوانم[5]
من جامی مشهور به سودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

۱. ج د: این بیت پیش از بیت ۶۶۷۸ آمده است. ۲. الف: کفن. ۳. ن: وصلم.
۴ و ۵. ن: این دو بیت پیش و عقب آمده‌اند.

۶۸۹

تـا بـا تـو مـن دلشـده یکـجا نـنشینم
گـر سـر بـرود فـی المثل از پا ننشینم
بی‌رنج کسی چون نبرد ره به سر گنج
آن بـه کـه بکـوشم بـه تـمنّا[1] نـنشینم
۶۶۹۰ تـا بـا تـو رقـیبان تـو تـنها نـنشینند
یکـدم ز رقـیبان تـو تـنها نـنشینم
دادی بـه زبـان دگـران وعـدهٔ قـتلم[2]
در کـوی تـو جـز بـهر تـقاضا نـنشینم[3]
روی توام امروز بهشت است عجب نیست
گـر مـنتظر وعـدهٔ فـردا نـنشینم
عشّاق تو را قدر چو از عشق بلند است
چـون در صـفشان از هـمه بـالا ننشینم
چـون صـبر نـدارم کـنم از هـجر کناره
کشتی چو شکسته‌ست به دریا ننشینم
۶۶۹۵ گفتی که به راهم منشین جامی ازین بیش
از پـای مـن ایـن خـار بکش تـا نـنشینم

۶۹۰

سوی صحرا نی[4] پی عیش و تماشا می‌روم
بی‌تو بر من شهر تنگ آمد به صحرا می‌روم
تـا تـو رفـتی از بـرم بـا کس نـدارم الفتی
گرچه باشد صد کسم هـمراه تـنها مـی‌روم

---

۱. ه: تمنّا. ۲. ج: وصلم. ۳. الف ب د ه م: این بیت نیست.
۴. ج: نه.

هیچ جای از وحشت تنهاییم نبود ملال
مونس جانم خیال توست هرجا می‌روم
پا به زنجیر بلا هر سو طلبگار توام
عاشق ویرانه‌ام[1] زنجیر بر پا می‌روم
۶۷۰۰ فی‌المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر
گر نه سوی توست ره بر خار و خارا می‌روم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه
در تجرّد گام بر گام مسیحا می‌روم
گفتم ای جان روکه بی‌جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن امروز و فردا می‌روم

۶۹۱

گر همی باشم به کنج خانه شیدا می‌شوم
ور همی‌آیم میان خلق رسوا می‌شوم
ای خوش آن‌دم کو چو طفلان می‌زند سنگ جفا
ناگه[2] ار[3] جایی من دیوانه پیدا می‌شوم
۶۷۰۵ لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد
تا بدین حد[4] نی خراب شکل زیبا می‌شوم[5]
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم[6]
گفت روزی خواهمت کشتن به دست خود کنون
مهلت از حد شد بَرَش بهر تقاضا می‌شوم[7]

---

۱. ع: عاشق دیوانه‌ام. ۲. ج: هرگه. ۳. ج ع ن: از. ۴. ج: این کلمه نیست.
۵ و ۶. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۷. ن: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.

روزهـا بـا ایـن و آن هـرگونه بـاشد بگـذرد
واىِ جـان مـن در آن شـبها کـه تـنها مـی‌شوم
جامیا روی خلاصی چون[1] بود چـون درد عشـق
مـی‌رود پـیش از مـن بیچاره هـرجا مـی‌شوم

۶۹۲

۶۷۱۰ از هـر کـه نـامت ای بت غـمّاز بشـنوم — خـواهـم کـه بـاز گـوید[2] تـا بـاز بشـنوم
صد ره حکایت تو بـه پـایان اگـر رسـد — خواهـم کـه بـار دیگـر از آغـاز بشـنوم[3]
تـعلیم غـمزهٔ تـو بـود هـر کـجا کـه مـن — قـانون سـحر و قـاعدهٔ نـاز بشـنوم[4]
هر شب به پای روزن و بام تـو جـا کـنم — باشد که چـون سـخن کـنی آواز بشـنوم
خواهم به نرد عشق تو نقد دو کون باخت — تـا کـی فسـونِ عـقل دغـاباز بشـنوم
۶۷۱۵ هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان[5] — آیـم حـدیث سـرو سـرافـراز بشـنوم
جـامی نـهفته دار غـمش را مـیان جـان
مـپسند کـز زبـان کس ایـن راز بشـنوم

۶۹۳

اگر به کوی تو یک شب سری به خشت نـهم
سـرم مـباد اگـر پـای در بـهشت نـهم
ز فـرش سـندس و اسـتبرقم نـیاید یـاد
چو تن به یاد تو بر خاک و سر به خشت نهم

---

۱. ع ن: کی. ۲. ب: گوید و.
۳ و ۴. ع: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند؛ ن: بعد این دو بیت بیت زیرین می‌آید:
صد بانگ ارغنون ندهد ذوقم آنچنان — کآواز سمّ اسب تـو در تـاز بشـنوم
۵. ج: بوستان.

ز وضـع زهـد نـیابم نسـیم خیر آن بِه
کـه نـقد صـومعه بـر آتش کـنشت نـهم
۶۷۲۰ کـجا بـه کـعبهٔ مـقصود ره تـوانـم بـرد
چو گام سعی نه[1] بر وفق سـرنوشت نـهم
ز لوح ساده توان خواند سرّ خطّ خـوشت
چرا به صفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشتزار حیاتم بس این که مجلس عیش
به پای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سـر رشـتهٔ وفـا جـامی
عنان چـه در کـف یـار[2] جـفاسرشت نـهم

۶۹۴

هر شب به پاسبان تو جان در میان نـهم — آنگـه رخ نـیاز بـر آن آسـتان نـهم
۶۷۲۵ گفتی رخم ببین و بـه جـان مـنّتم بکش — فرمان برم به دیده و منّت بـه جـان نـهم
پـای مـرا بـه قـید وفـا اسـتوار کـن — زان پیش کز جفای تو سر در جهان نـهم
شبها ز شوق روی تو بـا چشـم اشکـبار — بـنشینم و نـظر بـه مـه آسـمان نـهم
هر غم که یابم از تو نهان سازمش به دل[3] — وانگه بر او ز[4] داغ تو مُهر و نشـان نـهم
مپسند کز تو صـید بـود بـهره‌مند و مـن — محروم‌وار چشـم بـه تـیر و کـمان نـهم[5]
۶۷۳۰ جامی ز شیخ صومعه نگشود سرّ عشق
آن بِه که رو بـه خـدمت پـیر مـغان نـهم

---

۱. ج: تو. ۲. الف: یاری. ۳. ن: بدل سازمش نهان.
۴. ن: برآن. ۵. ن: بیت ۶۷۲۷ بعد این بیت آمده است.

۶۹۵

مـن کِـیَم تـا رو بـه آن[1] رخسـارهٔ زیبا نـهم
کـاش بتوانم کـه دیـده بـر کـف آن پـا نـهم

چـون سـواره بگـذری از نـعل سـمّ مـرکبت
هـر کـجا یـابم نشـان از شـوق رو آنـجا نـهم

داغ بـر تـوسن مـنه بگـذار از بـهر خـدا
تـا شکـافم سینه وانهـم بـر دل شیدا نـهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمده‌ست
کز غمت دیوانـه گـردم روی در صـحرا نـهم

۶۷۳۵ وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود
آیـنه بـهر چـه پـیش چشـم[2] نـابینا نـهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو[3]
زیـر پـهلو خـار پـاشم زیـر سـر خـارا نـهم[4]

من که امروز از می و شاهد به نقدم در بهشت
چشم چـون زاهـد چرا بـر نسیهٔ[5] فـردا نـهم

جامی از شوق لبش وقت است کاندر میکده
خـرقه و سـجّاده رهـن سـاغر[6] صـهبا نـهم

۶۹۶

کَی بود کَی کـه ازیـن سـوز درون بـازرهم
یـا ازیـن درد و غـم روز فـزون بـازرهم

۶۷۴۰ چند طعن خـرد ای عشـق خـدا را مـددی
شـاید از درد سـر او بـه جنون بـازرهم

---

۱. ن: بآن. ۲. ن: پای. ۳. ن: او.
۴. ن: این بیت پیش از بیت ۶۷۳۲ آمده است. ۵. ع ن: وعدهٔ. ۶. ب: ساغر و.

فکر[1] زلفش به فسانه نرود از سر من
این[2] نه ماریست که از وی به فسون بازرهم

این‌همه عشوه و دستان که تو را می‌بینم
چه کنم یا رب و از دست تو چون بازرهم

باش دمساز من دلشده ای بخت بلند
تا ز ناسازی این بخت نگون بازرهم[3]

بر دل من بنه‌ای مرهم دلها دستی
تا ز درد دل[4] بی‌صبر و سکون بازرهم[5]

۶۷۴۵ جامیا جرعه‌ای از جام فنا می‌خواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون بازرهم

۶۹۷

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم

هرکس به هوای دل خواهد ز تو مقصودی
این[6] جمله طفیل تو من از تو تو را خواهم

نتوان به مژه رُفتن از رهگذرت[7] گردی
آن بِه که من این سُرمه از باد صبا خواهم[8]

نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت
لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

---

۱. الف ب ج د م: ذکر. ۲. ن: کاین.
۳ و ۵. هـ: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند؛ ن: این دو بیت نیست. ۴. م: دلی.
۶. ج ع ن: ای. ۷. ج: خاک درت. ۸. ع: این بیت بعد بیت ۶۷۵۰ آمده است.

۶۷۵۰ دی از تو وفا جستم دادی به جفا وعده
باز آمده‌ام امروز کان[1] وعده وفا خواهم
دستم به سر سروت چون می‌نرسد خود را
در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
گفتی که که را خواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو که را خواهم

۶۹۸

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمی‌خواهم
چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمی‌خواهم
میفروز ای رفیق[2] امشب چراغ این کلبهٔ غم را[3]
که بی روی وی این ویرانه را روشن نمی‌خواهم
۶۷۵۵ ز تار و پود هر جنسی تنش آزار می‌گیرد
بجز برگ گل سوریش پیراهن نمی‌خواهم
غمش آتش به من در زد رمید از دل خیال او
که من شبها ز قدسم گوشهٔ گلخن نمی‌خواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی‌پایان
غمی دارم تماشای گل و سوسن[4] نمی‌خواهم[5]
تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده
که من این گرد محنت را[6] بر آن دامن نمی‌خواهم[7]
به صد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمی‌خواهم

---

۱. ع: کامروز آن. ۲. ب ن: رقیب. ۳. ج: ما را. ۴. ج: گلشن.
۵ و ۷. ن: این دو بیت پیش و عقب آمده‌اند. ۶. الف: «را» نیست.

۶۹۹

۶۷۶۰ هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم / فریاد ز مرغان شب‌آهنگ برآریم

ساقی گِل ما را بزن از جام می آبی / تا رَوزنهٔ نام و دَرِ ننگ برآریم

مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو / تا شور و فغانی زِ نَی و چنگ برآریم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید / کز همدمی تیره‌دلان زنگ برآریم[1]

فرهادوَشانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم[2]

۶۷۶۵ چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق

باشد که به آب می گلرنگ برآریم

۷۰۰

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم

وز جعد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت

چون عابدان به گوشهٔ محراب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین

صد داغ ازان به سینهٔ احباب مانده‌ایم[3]

۶۷۷۰ بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما

از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست[4]

زینسان که دور ازان دُرِ نایاب[5] مانده‌ایم[6]

---

۱ و ۲. ن: این دو بیت پیش و عقب آمده‌اند.

۳. ب ج د هـ ع م: این بیت بعد بیت ۶۶۷۰ آمده است.

۴. ن: چه عیب.

۵. ج: گل سیراب.

۶. ن: این بیت پیش از بیت ۶۷۷۰ آمده است.

پهلو که مانده‌ایم در آن کو[1] به خار و خس
گویی به چاربالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه و سجّاده تا به کی
ما هر چه بود رهن می ناب مانده‌ایم

۷۰۱

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
۶۷۷۵ چو افزون شود دمبدم بی‌تو دردم / نه مَردم اگر هر دم افزون نگریم[2]
نبینم به طرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قدّ موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچ‌گه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نی[3] آب دیده / نه از بیغمی‌دان که اکنون نگریم
۶۷۸۰ نبینم گهی گریهٔ زار جامی
که از دیده و دل بر او خون نگریم

۷۰۲

به عارض تو ز ماه تمام چون گویم
به لعل تو ز می لاله‌فام[4] چون گویم
لبت گهی که در آید به شکّر افشانی
حدیث طوطی شیرین‌کلام چون گویم
خوش آن زمان که تو را بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. ع ن: این بیت نیست.
۳. ج ع ن: نه. ۴. ج ن: لعل‌فام.

جفای تو همه وقتی رسد نمی‌دانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

۶۷۸۵ شراب را که به هر جا حرام می‌دانند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند
چو[1] این خجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از هوست مَی‌پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

۷۰۳

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

۶۷۹۰ مرا هم در غریبی شوخ‌چشمی آفت جان شد
نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم[2]

نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه
من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم[3]

مدد فرما به خون ای دل که در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه پیشتر از وعدهٔ وصلت
کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم[4]

---

۱. الف: چون. ۲. ب: این بیت نیست. ۳ و ۴. ع: این دو بیت نیست.

مگـو جـامی نشـاید گـریه از بیداد مـهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم[1]

۷۰۴

۶۷۹۵ زلف تو عمر ماست می‌گویم — این سخن عمرهاست می‌گویم
بهر جان و دل آن دو رخساره — گونه گونه بلاست می‌گویم[2]
خطّ تو گفته‌اند مشک خطا[3] — این حکایت خطاست می‌گویم[4]
منع تا کی ز ناسزای رقیب — آنچه[5] او را سزاست می‌گویم[6]
در وفای تو راست چون الفیم — به وفایت که راست می‌گویم[7]
۶۸۰۰ می‌بری[8] نام نیم لحظه فراق — طاقت آن[9] که راست می‌گویم
با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست می‌گویم

۷۰۵

جز آنکه مهر تو را جا به جان خود کردیم
تو خود بگوی به جای تو ما چه بد کردیم
مَرَم ز چشم رَمَد دیده کو خیال رخت
که ما ز خاک درت رفع آن رَمَد کردیم
چو دیده را[10] پی فرّاشی حریم درت
نماند آب به خون دلش مدد کردیم

---

۱. ن: این غزل نیست.
۲ و ۴. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۳. ب م: خطاست.
۵. ن: هرچه.
۶ و ۷. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۸. ب: می‌برد.
۹. الف: این کلمه نیست.
۱۰. الف: «را» نیست.

۶۸۰۵ حدود منزل دل عشق و شوق و صدق[1] و وفاست
پی نزول تو وقفش به چار حد کردیم
بلند گشت سخن چون به قامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سروقد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن[2] نقدی
که بی‌عیار قبول تو بود رَد کردیم
به کنج صومعه جامی دم از خرد[3] می‌زد
به یک دو جام مَیَش فارغ از خرد کردیم

۷۰۶

به دیده‌ای که ز راه تو خار و خس چینم
دریغم آید اگر در گل و سمن بینم
۶۸۱۰ اگر چه دنیی و عقبی کنند بر من عرض[4]
من آستان تو بر هر دو کون بگزینم
من و دعای تو همواره[5] این بود کارم
من و هوای تو پیوسته[6] این بود دینم
مگو به طرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
به یک تبسّم شیرین ازان لب نمکین
هزار شور فکندی به جان شیرینم[7]

---

۱. ن: مهر. ۲. د: همان. ۳. الف: خود.
۴. ع ن: اگر کنند به من عرضه دنیی و عقبی. ۵. ع ن: پیوسته. ۶. ع ن: همواره.
۷. ع ن: این بیت نیست.

۶۸۱۵ چه پرسیَم چه کسی این‌همه تغافل چیست
سگ تو جامیِ شوریده حال مسکینم[۱]

حرف النون

۷۰۷

کجا باشد چو تو شوخی کماندار و کمندافکن
شکرگفتار و شیرین‌لب سمن‌رخسار و سیمین‌تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
سواره هر طرف رانی سر ما و سم توسن
سپاهی کشته شد هر گوشه‌ای تیر[۲] نظر مگشا
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کُلَه مشکن
به صد خواری سرم افتاده در میدان عزیزش کن
زکات حسن را چون گوی یکبارش به چوگان زن[۳]
۶۸۲۰ دهان پر شعلهٔ شوق است و لب از آه می‌بندم
که می‌ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا
خدا را استخوانم را[۴] ببر[۵] پیش سگان[۶] افکن[۷]
جهان را ای فلک شبها به نور مه چه افروزی
چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن[۸]
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن‌کشان مگذر
مباد از خون ناپاک من آلاید تو را دامن

---

۱. الف ب ج د م: این غزل نیست. ۲. الف: تیری. ۳. الف ب د م: این بیت نیست.
۴. ن: استخوان من. ۵. الف: بین. ۶. الف: سگانش؛ ج ن: سگش.
۷ و ۸. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه مده[1] جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

۷۰۸

۶۸۲۵ همچو نقطه خال آن شیرین‌دهن — زیر لب افتاده[2] بالای ذقن
می‌کنم زان خال[3] لب هر لحظه یاد — می‌نهم داغی[4] به جان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال او هنوز از جان من[5]
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته‌ای کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه‌سوز — جا کجا در سنگ کردی کوهکن
۶۸۳۰ سوخت جانم زآتش آه ای سرشک — زودتر آبی بر این آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه‌ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

۷۰۹

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
وَ الآنَ اِنْ عَرَفتَ عَلیٰ ما عَلَیهِ کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشیست
فَالْکُلُّ واحِدٌ یَتَجَلّیٰ بِکُلِّ شان
نوریست محض کرده به اوصاف خود ظهور
نام تنوّعات ظهورش بود جهان
۶۸۳۵ هر چند در نهان و عیان نیست غیر او
فِی حَدِّ ذاتِهِ نه نهان است و نی[6] عیان[7]

---

۱. ن: بده.
۲. ب د ه ع: افتاد و؛ ج: افتاد.
۳. ن: خال و.
۴. الف: داغ.
۵. ن: این بیت بعد بیت ۶۸۲۹ آمده است.
۶. ج: نهانست نه.
۷. ع: این بیت بعد بیت ۶۸۳۷ آمده است.

فـایض بـود بـه جـود بـر اعـیان انس و جـن
ساری بـود ز لطـف در اطـوار جسـم و جـان
دانـا بـه هـر بـصیرت و بـینا به هـر بـصر
گـویا بـه هـر زبـان و تـوانا بـه هـر تـوان
جـامی کشـیده‌دار زبـان را کـه سـرّ عشق
رمزیست کس مگوی و حدیثیست کس مدان

۷۱۰

بیا ای سـاقی مـهوش بـده جام مـی رخشـان
به روی شـاه ابـوالقـاسم مـعزّالدوله بـابرخـان
۶۸۴۰ شهنشاه فـلک مسـند کـه زد از دولت سـرمد
قـدم بـر تـارَک فـرقد عـلم بـر طـارَم کـیوان
رخش آیـــینهٔ دلهـــا لبش حـــلاّل مشکـلها
کفش دریا و ساحلها ز موجش قـلزم احسـان
ز باغ جاه او بـرگیست ایـن زنگـارگون گـلشن
ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه‌رنگ ایوان
چـو دارد خُلق درویشـانه بـا آیـین سـلطانی
گدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان
تـمنّای کـمال مـدحتش کـردم خـرد گـفتا
منه پای امل زیـن بیش بیرون از حـد امکـان
۶۸۴۵ ز نـظم دلکش جـامی سـرود بـزم او بـادا
نـوای عشـرت بـاقی نـوید عیش جـاویدان

۷۱۱

تـو در پـرده نـهان ای کـعبهٔ جـان ز شـوقت عـالمی رو در بـیابان

تو گنجی و درین معموره هر دم | به جست و جوی تو صد خانه‌ویران
نه غنچه‌ست این که از شرم جمالت | کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم در پا کشان زلف | به راحت عمر من آمد به پایان
۶۸۵۰ ز گلزار مرادم بشکفد گل | چو گردد غنچهٔ تنگ تو خندان
شوی درمان هر دردی که گویند | چو من گفتن نمی‌یارم[1] چه درمان

کشیدی دست باز[2] از قتل جامی
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان[3]

۷۱۲

بناز ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان
نه چشم است آن که دین غارت کن تازیک و ترک است آن
به لطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا
به شکل قدّ دلجویت نخیزد سرو در بستان
۶۸۵۵ ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نَقلی
کنون عمریست کان نَقل است نُقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش داده‌ست با آن لب تو را دایه[4]
همانا شهد ناب آمد به جای شیرش از پستان
به ناکامی نخواهم دور ازان در زندگی دیگر
خدا را کام من زان لب بده یا جان[5] من بستان
زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دو ساعد را
نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان

بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی
میفشان آستین بی‌نیازی بر تهیدستان[6]

---

۱. ج د: نمی‌آرم. ۲. ج: باز دست. ۳. ع ن: این غزل نیست.
۴. الف: دانه. ۵. د: داد. ۶. ع ن: این غزل نیست.

۷۱۳

۶۸۶۰ هر کس که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت[1] گیرد به دندان
با سرو قدّت لاف بلندی / از سر نهاده بالابلندان
راه[2] غمت را با آن درازی / پیموده صد پی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی‌تو / صاحبدلان را بند است و زندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو / گر خود به خوبی[3] گردد دوچندان
۶۸۶۵ درد دل من دانی ولیکن / رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج با خود
جز[4] رنج صحبت با خودپسندان

۷۱۴

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن / مست برون تاختن و[5] خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت / گر نه به فتراک خویش خواهیَم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبّت کدام / از همه بگریختن با غمت آمیختن
۶۸۷۰ از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا / بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن[6]

جامی ازان قید زلف جست رهایی ولی
قوّت مجنون نبود سلسله بگسیختن

۷۱۵

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسّر شودم[7] روی تو دیدن
ترسم رود از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم[8] مست ز نام[9] تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته به خون پیش تو هر لحظه دویدن

---

۱. ن: حسرت. ۲. الف: داده. ۳. ج: ز خوبی. ۴. ج: چون.
۵. ج م: «و» نیست. ۶. ن: ریختن. ۷. ن: شودش. ۸. ن: شدم.
۹. ج: بوی.

۶۸۷۵ کبک ار چه به رفتار بسی تیز نهد پای — دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی — وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی بالا — خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن[1]

۷۱۶

ای شه تنگ‌قبایان مه زرّین‌کمران
سرور کج کُلَهان خسرو شیرین‌پسران
۶۸۸۰ مرهم سینهٔ بی‌کینهٔ آشفته‌دلان
مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحبنظران
تا کی افتم به رهت آه‌زنان اشک‌فشان
تا کی آیم به درت نعره‌زنان جامه‌دران
گذری کن به سر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می‌گفتم
کای شده مونس تنهایی خونین‌جگران
خویش را شهره به عشق دگران می‌سازم
تا نگویند حدیث من و تو بیخبران
۶۸۸۵ گفت جامی چو[2] دلت شیفتهٔ ماست چه‌باک
گر[3] به تلبیس شوی شهره به عشق دگران

۱. ع: این غزل نیست. ۲. الف: چون. ۳. ن: که.

۷۱۷

بگشـــاد نـقاب از رخ گــل بــاد بـهاران | شـد طـرف چـمن بـزمگه بـادهگسـاران
شد لالهستان[1] گرد گل از بس که نهادند | رو ســوی تـماشای چـمن لالهعِـذاران
در مــوسم گــل تـوبه ز مـی دیـر نـپاید | یاد است مرا این سخن از تجربهکـاران[2]
از سُبحه شماران مطلب گـوهر مـقصود | کــامد صــدف آن کــفِ انگــورفشاران
۶۸۹۰ بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو | گشــتند دریــن بـاغ و گـذشتند هـزاران
از گمشدگان زیر گـل آمـد بـه تـو سـبزه | همچون خط یاران که نویسند به یـاران[3]
بین غنچهٔ نشکـفته کـه آورد بـه سـویت | ســر بسـته پـیامی ز دل سـینهفگاران[4]

جامی نرود سـوز تـو از سـینه بـه گـریه
داغ دل لاله نشـود شســته بـه بـاران[5]

۷۱۸

شـــد وزان ســوی رزان بـاد خـزان بـاز وزان
گشت زرد از غــم بــیبرگی خـود رنگ رزان
۶۸۹۵ بــرگها بــین بــه چــمن گشـته چـو گـلها رنگـین
نـیست جـز رنگ بـهار ایـنکه بـرآورد[6] خـزان
هست هــر بــرگ و چـناری ز کـف رنگـرزی
بسـته بـر چـوب خـزان دست هـمه رنگـرزان
آن کـه دی دستزنـان بـود بـه عشـرت در بـاغ
بـینی امـروز بـه صـد حسـرتش انگشت گـزان

---

۱. ج: صفت.

۲. ه: این بیت علاوه شده است:

ترسم که چو آید محک صدق نباشند | رندان خرابات کم از صومعهداران

۳ و ۴. ج: این دو بیت پس و پیش آمدهاند. ۵. ع ن: این غزل نیست.

۶. ع: برآورده.

سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا
گویی از انجمن واعظ شهر است وزان
شیره را خام به خم کن مپسند ای خواجه
کش رسد آفتی از آتش جلّاب‌پزان
۶۹۰۰ جامی احسنت که آن گونه که خاطر می‌خواست
آمد آن تازه غزل بلکه بسی بهتر ازان[1]

۷۱۹

بودم آن روز درین میکده از دُرد کشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک‌نشان
از خرابات‌نشینان چه نشان می‌طلبی
بی‌نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان
هریک از ماهوَشان مظهر شأن[2] دگرند
شأن آن شاهد جان[3] جلوه‌گری از همه‌شان
جان فدایش که به دلجویی ما دلشدگان
می‌رود کوی به کو دامن اجلال کشان
۶۹۰۵ در ره میکده آن بِه که شوی[4] ای دل خاک
شاید آن مست بدین‌سو گذرد جرعه‌فشان
نکتهٔ عشق به تقلید مگو ای واعظ
پیش ازین باده بچش چاشنیی پس بچشان
جامی این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار
همدم بی‌سَر و پایان شود و رِندوَشان

۱. ن: این غزل نیست. ۲. ن: شأنی. ۳. ج: کل.
۴. ن: شویم.

۷۲۰

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پَریوَشان
خواهند سرو و گل که به راهت شوند خاك
روی که گشتِ باغ روی مست و سرخوشان
۶۹۱۰ دی می‌شدی سواره و من بوسه می‌زدم
هر جا ز نعل اسب تو می‌یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را
کز جام نیم‌خورد خودم جرعه‌ای چشان[1]
روبد[2] رهِ تو سنبل مشکین چو بگذری
بر طرف باغ زلف معنبر به پا کشان[3]
بستی نقاب و صولت صبرم فروشکست
بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرونشان[4]
جامی که مرد تشنه‌لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه‌ای دو سه بر خاک او فشان[5]

۷۲۱

۶۹۱۵ نه زهد آید[6] مرا مانع ز بزم عشرت‌اندیشان
غم خود دور می‌دارم ز بزم عشرت ایشان
به جایی کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا
که راه قرب یابد دلق گردآلود درویشان
مباش آن شوخ گو شرمنده زآیین جفاکوشی[7]
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان

---

۱. ب: فشان. ۲. الف د: روید. ۳ و ۴. ن: این دو بیت نیست.
۵. ع: این غزل نیست. ۶. ج ن م: آمد. ۷. ج: جفاکیشی.

نه اندیشم دعایی غیر ازین کان شاه خوبان را
مبادا هیچ‌گه آسیبی از کید بد اندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم[1] از خویشان
۶۹۲۰ ز راه دل رسد اشک جگرگون دیدهٔ ما را
بلی این خانه را می‌آید آب تیره از پیشان
چو آید دَور جامی جام گلگون دیگری را دِه
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگرریشان

۷۲۲

فزاید ز خط حسن نازک‌عِذاران عَلَیکُم بِحُسنِ الخَطْ ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی بدانگونه کز سبزه عهد بهاران
میا خوی‌فشان مَی‌چکان از رخ و لب به‌هم بر مزن وقت پرهیزگاران
۶۹۲۵ قرارت نه این بود با ما ز اوّل که باشی قرار دل بیقراران[2]
ندانم چه بود اینکه گشتند آخر چنین ناامید از تو امّیدواران[3]
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره چو ابرو[4] ازو هر مژه اشکباران[5]
قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

۷۲۳

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخکام از لب میگون تو شیرین‌دهنان

---

۱. م: ببریدم. ۲ و ۳. ع ن: این دو بیت نیست. ۴. ج: ابر.
۵. ع ن: این بیت پیش از بیت ۶۹۲۴ آمده است.

۶۹۳۰ بـا گـل و بـلبل اگـر بـاد نـه بـوی تـو رسـاند
آن چـرا جـامه‌دران آمـد و ایـن نـعره‌زنان

دلق سـالوس مـرا پـردهٔ نـاموس دریـد
جـلوهٔ تـنگ قـبایانِ[1] تُـنُک پـیرهنان

چون نـرنجم کـه دریـن بـزم طـرب نـپسندند
یک تُـرنجم بـه کـف از غـبغب سیمین‌ذقنان

بـر در پـیر خـرابـات کـه خـمخانهٔ او
بـاد مـحروس ز سـنگ سـتم خُـم‌شکنان

مـی‌زدم حـلقه بـرآمـد ز درون آوازی
کـای تـو را خـاتم دولت گـرو اهـرمنان

۶۹۳۵ ساکن خـانقه و مـدرسه مـی‌باش کـه نـیست
کـنج مـیخانهٔ مـا جـز وطـن بـی‌وطنان

لاف قوّت مزن ای پشّهٔ[2] عـاجز کـه شکست
زیـر ایـن بـار گـران پشت هـمه پـیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حـافظش نـام نـهد خسـرو شیرین‌سخنان

۷۲۴

حکـایت کـرد بـاد از گـل، گـل از پـیراهـن جـانان
کـه نـبود بـوی جـانان جـز نـصیب پـاکـدامـانان

پـر از لاله‌ست صـحرا داغ هـجران دیـده‌ای گـویی
گـذشته‌ست آن‌طـرف از دیـده‌ها خـون دل‌افشـانان

---

۱. ج: تنگقبایان و. ۲. ج: بستهٔ.

۶۹۴۰ تو خوش زی ای به بزم وصل در سر ساغر عشرت
که من هم سرخوشم بیرونِ در از سنگ دربانان
به دل پیکان او ناآمده دل می‌رود پیشش
بلی شرط مروّت باشد استقبال مهمانان
به فکر آن دهان دل را چه‌سان آرم[1] ز زلف او
نیاید شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان
کُلَه کج کرده دامن بر زده می‌آید آن کافر
خدایا دور دار آن آفت دین از مسلمانان
به دستی می به دستی دست وی[2] جامی چه خوش باشد
به پای سرو و گل گشتن قدح‌نوشان غزل‌خوانان[3]

۷۲۵

۶۹۴۵ زهی ابرویت قبلهٔ پاکدینان — به ناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتاده‌ست راز میانت — که گم شد در او فکر باریک‌بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم — کزو بسته شد نطق سحرآفرینان
تو را دل خوش از حشمت[4] خوبرویی — چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمندت به ره گاه سجده — نشان مانده از ابروی مه‌جبینان[5]
۶۹۵۰ تویی خرمن حسن و هستند بر تو — نظر دوخته هر طرف خوشه‌چینان[6]
شد از عشق رسوای هر کوی جامی
ازان رفت در سلک عزلت‌نشینان

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. ه: او. ۳. ع ن: این غزل نیست.
۴. ج: حشمت و. ۵. ع ن: این بیت نیست. ۶. ب ع ن: این بیت نیست.

۷۲۶

موسم عید و بهار خرّم و شاه جهان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش‌لهجه را بر لب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می‌لافی ز لطف طبع خود انصاف دِه
در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان[1]
۶۹۵۵ بادهٔ نوشین روان در جام زر ریز ای ندیم
قصّهٔ جم تا کی و افسانهٔ نوشین‌روان[2]
مطربا بر توست گوش آن مست را بشنو ز من
چند حرفی در بیان شوق و[3] او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی را[4] ز شهرستان غیب
می‌رسد نقل معانی کاروان در کاروان

۷۲۷

کُنّا شُئونَ ذاتِكَ فِی وَحدَةِ البُطُون
صِرنا سِواكَ حَیثُ تَقَلَّبتَ فِی الشُّئون
۶۹۶۰ یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس
هر نقش دلربا[5] که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت[6] هیچ بهره نیست
جز آنکه تو به صورت ما آمدی برون

---

۱. ج: می‌توان؛ ع: کی توان.
۲. الف ب ج د ه م: نوشیروان.
۳. ج: «و» نیست.
۴. الف: «را» نیست.
۵. ن: دلگشا.
۶. ع: جهت.

ساقی بیا و بادهٔ بی‌چند و چون بیار
از بزمگاه عشق مبرّا ز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق
کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد
رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون
۶۹۶۵ جامی نشان ز منزل مقصود می‌دهد
ای سالکان راه‌طلب أَیْنَ تَذْهَبُون

۷۲۸

ای به رخت هر نفس مهر دل ما فزون
وَجْهُكَ «شَمْسُ الضُّحیٰ» نَحْنُ لَهُ عٰابِدُون
ابرو و قدّ خوشت صورت «نون و القلم»
نقش خط دلکشت معنی «مٰا یَسطُرُون»
خامهٔ ابداع را چون الف قامتت
نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیده‌ست ازان
با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
۶۹۷۰ کوهکن از بیستون ساخت به صنعت ز سنگ
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بی‌حاصلان[1] چیست جدا از درت
جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون[2]

---

۱. ج: بی‌حاصلی. ۲. ن: این بیت بعد مقطع آمده است.

دُر ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

۷۲۹

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون
آید به راه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی
ترسم کشد زبانه برون آتش درون
۶۹۷۵ می‌گویم از وصال تو با خود فسانه‌ها
درد فراق را به همین می‌کنم فسون
هر لحظه دل به فنّ دگر می‌بری ز خلق
در دلبری نبوده[1] کسی چون تو ذوفنون
دل را به جرم عشق ملامت چه فایده
کِش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی به وصل
کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حقّ جامی آنچه توان می‌کن از جفا
مشکل که عاشق[2] دگر افتد چنین زبون

۷۳۰

۶۹۸۰ ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته‌اند ازین درد مردمان در خون

۱. م: نبود. ۲. ن: عاشقی.

نه درد[1] چشم ز گردون رسید چشم تو را
مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم من است
گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه به گوش
رسیده بود بدیدی به چشم خویش اکنون
اگر تو خون نکنی کم به درد چشم ای کاش
که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
۶۹۸۵ هزار چشم برونِ دَرِ[2] تو فرش ره است
بدان امید که یکدم قدم نهی[3] بیرون[4]
سواد گفتهٔ جامی فسون هر درد است
ولی به چشم تو مشکل درآید این افسون

۷۳۱

تَبارَک اللّـهْ ازین شکل و شیوهٔ موزون
تو را رسد که بنازی به حسن روز افزون
چو زندگانی عاشق به وصل معشوق است
یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم به خود لیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
۶۹۹۰ ز جان سوختگان غمت برآمد دود
تو را چو گرد شکر خاست خطّ غالیه‌گون

---

۱. الف: بدرد. ۲. ب: فزون بر در. ۳. هـ ن: نهی قدم.
۴. ج: این بیت پیش از بیت ۶۹۸۴ آمده است.

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل
اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد خزانهٔ[1] دل را
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

۷۳۲

ای با لب تو طوطی شیرین‌زبان زبون
کردی عنان ز پنجهٔ سیمینبران برون
۶۹۹۵ با حسن التفات تو معتاد گشته‌ام
بر ما مکن عبور تغافل‌کنان کنون
گر بشکنی به سنگ ستم حُقّهٔ دلم
جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب‌تشنه می‌روم ز غمت گرچه می‌رود
بر[2] رویم از دو دیدهٔ پر خون عیان عیون
خواهی دلا بپای[3] کنی خیمهٔ مراد
زان مو طلب طناب وز آن قَد سِتان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون بسیست
نیکان نموده میل به عالی بدان به دون
۷۰۰۰ جامی عَلَم به عالم دیوانگی[4] فراخت[5]
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

---

۱. ع: خرابهٔ. ۲. الف: برویم. ۳. ن: طناب. ۴. ن: دیوانگان.
۵. ن: فراشت.

۷۳۳

صوفی چه فغان است که مِنْ اَیْنَ اِلیٰ اَیْن
ایـن نکته عیان است مِنَ العِلْمِ اِلیَ العَین
مَا الْحاصِلُ فِی البَیْنِ چه گویی سفری کن
چون خضر و بجوی این گهر از مجمع بَحرَین
در ذِمّهٔ ما دَین بود پرتو هستی
کو جذب فنایی که مؤَدّیٰ شود این دَین
در مشرب[1] توحید بود وهم دویی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دویی شَین
۷۰۰۵ این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گاه اربعه و گاه ثلاثه‌ست و گه اِثنَین
عینیست یگانه که چو از قید تعیُّن
افزود بر آن[2] نقطه پدید آمد ازو[3] غین
جامی مکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری
لا قُربَ وَ لا بُعدَ وَ لا وَصلَ وَ لا بَین

۷۳۴

ای ز خورشید رخت تا ماه بُعْدَ المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سرّ دهانت بس نهان
در میان این و آن موی میانت بین بین
۷۰۱۰ سُبحه در گردن عصا در کف مصلاً بر کَتِف
پای تا سر شیخ شُهرت‌جوی ما[4] شید است[5] و شَین

---

۱. ن: مذهب. ۲. ن: بر او. ۳. هـ: از آن. ۴. ع: با.
۵. ج: شترست.

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره‌ای
زان مُقامِرپیشه دارد داغ‌ها چون کعبتین
جان که از لب دادیَم بِستان به تیغ از من مباد
کز جهان بندم ز عشقت رخت ادا ناکرده دَین[1]
صوفی این دلق ملمّع صرف وجه باده کن
در لباس صورت از رندان نشاید زیب و زین[2]
عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش
گفت یار اینجاست جامی اَینَ تَمشِی اَینَ اَین

۷۳۵

۷۰۱۵ بیا ای هل دل را قُرَّةُ العَیْن | کمان ابروانت قابَ قَوْسَین
میان موی تا موی میانت | نمی‌بیند خرد یک موی مابین
لبت را گفتم ای جان اَینَ قَلبِی | دهانت گفت پنهان حَیث لا اَین
به وام از میکده بردم سبویی | مرا بادا به گردن دایم این دَین[3]
ز جامی گر تو سر خواهی و دیده[4]
برد فرمان تو بِالرَّأسِ وَ العَین

۷۳۶

۷۰۲۰ ای ز لعلت کامجو رُوحُ الاَمِین | خطّ سبزت رَحمَةً لِلعالَمِین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال | تو سهی قامت هم آن داری هم این

---

۱ و ۲. ع ن: این دو بیت نیست.

۳. هـ: این دو بیت پیش از مقطع علاوه شده است:

ز شید و شین چند ای شیخ مغرور | تهی از شید باش و فارغ از شین
مکان در بی‌مکانی باشد اَولیٰ | اگر چه خالی از وی نیست کونین

۴. ع: این مصرع تکراراً نوشته شده است.

در رهم گر گویی از سر کن قدم پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نبینم هفته‌ای ماه رخت بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
۷۰۲۵ تا کمین کردی تو شیران گشته‌اند آهوی چشم تو را صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش دُرهای ثمین

۷۳۷

ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرا نشین
خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند زآسمان
مه زند بهر نزولش خیمه بر[1] روی زمین
توسن عقلم که از عشق[2] بتان سر می‌کشد
عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
۷۰۳۰ آن سپاهی را نبینم جز به لشکرگاه حشر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش می‌روی
چشم خود می‌بخشمت بستان و از دورش ببین
کُحل دولت خواهی[3] از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین
کمترین بندگان جامی به یادش داد جان
هیچ کس یادش نداد از بندگان کمترین

---

۱. ن: در. ۲. ن: مهر. ۳. الف ب ج د هـ ن: خواهم.

۷۳۸

مشو سنگین‌دلا مشغول چوگان باختن چندین
یکی چوگان حوالت کن به من جانبازی من بین

۷۰۳۵ نظر بر گوی داری اینقدر گویی نمی‌دانی
که سرگردانتر از گویم درین میدان منِ مسکین

مزن چوگان مباد افگار گردد آن کف نازک
مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین

مه از خنگ فلک خواهد به پای مرکبت افتد
چو با این عشوه و دستان کنی جولان ز پشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش
فرود آ لحظه‌ای بر دیدهٔ گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پنداری
قِران کرده‌ست خورشید جهان‌افروز با پروین

۷۰۴۰ مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

۷۳۹

کشیده بود مه از حسن سر به چرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان به زمین

ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین به زیر نگین

کمین[1] چشم تو را بنده‌ایم بهر خدای
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

---

۱. ن: کمینه.

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه به صحرا فکند آهوی چین

۷۰۴۵ ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی
وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم به میکدهٔ عشق گشته مفلس و عور
نه جان به جای نه جانان نه دل به دست نه دین

مبین حقارت جامی که در هوای قدت
همای همّت او طائریست سدره‌نشین

۷۴۰

پس از مردن به خاک من گذر کن غمگذار[1] من
ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

به کویت بس که آه آتشین از دل برآوردم
سگت را داغها مانده‌ست بر جان یادگار من

۷۰۵۰ نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه
فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من[2]

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان
که طوفان می‌کند در گریه چشم اشکبار من[3]

به خاک من چو باد ار بگذری ای جان[4] پس از عمری
برت صد داستان غم فروریزد غبار من

خدا را شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

۱. د ن: غمگسار. ۲. ع: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۳. ع: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۴. ن: ای مه.

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد تو را در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر[1] رهگذار من

۷۴۱

۷۰۵۵ ای ز عشقت صد بلا بر جان غم‌پرورد من
کرده آشوب غمت[2] تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بیدردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر به من ای سرو ناز
پیش ازان روزی که آیی و نیابی گرد من
سوی تو همراه اشک آمد تنم دامن[3] مکش
ای گل خندان[4] ازین خاشاک آب‌آورد من[5]
دیگری را بر تو چون گیرم بَدَل چون مثل تو
در همه عالم نیابد فکر عالمگرد من[6]
۷۰۶۰ ره به گلزارم مده بی او مباد ای باغبان
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
گفتهٔ جامی ندارد رنگی[7] از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و رنگ زرد من

۷۴۲

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من
می‌سوخت زآتش تو دل دردناک من

۱. ن: در.
۲. ع: رخت.
۳. ب: دامان.
۴. ج: رعنا.
۵ و ۶. ع ن: این دو بیت نیست.
۷. ج: رنگ.

سـر رشـتهٔ وصـال تـو گـر آمـدی بـه کـف
پـیوند یـافتی جگـر چـاک چـاک مـن
هـر چـند دل ز یـاری خـود پـاک بینمت
دانـم سـرایـتی بکـند عشـق پـاک مـن
۷۰۶۵ روزی کـه مـی‌نوشت قـضا نـامهٔ اجـل
شـد نـامزد بـه تـیغ جـفایت هـلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمـیختند بـا غـم و درد آب و خـاک مـن

۷۴۳

نـوبهاران کـه دمـد شـاخ گـلی از گِـل مـن
غـنچه‌هایش بـود آغشـته بـه خـون دل من
بی‌تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش
زود بـاشد کـه شـود کـوی عـدم منزل من
نـبود هـمره جـانم بـجز انـدیشهٔ تـو
چـون ببندند ازیـن دیـر فـنا مـحمل مـن
۷۰۷۰ لطـف فـرما و بکش تـیغ و بکُش زار مـرا
گرچه حیف است که باشد چو تویی قاتل من
این چه سود است و چه[1] سوداکه به بازار غمت
سـیم اشک و زر رخسـاره بـود حـاصل من
زانـچه سـلطان خـیال تـو مـرا تـعیین کـرد
دم نقد اشک چو خون بیش نشد واصل من

---

۱. الف: «چه» نیست.

جـــامیا تـا بـتوان جـام مـی از دست مـنه[1]
کـه ازیـن یـافت گشـایش هـمگی مشکـل مـن

۷۴۴

زان خط کِرام الکاتبین تا خواند حسب حال من
نـنوشت جـز سـودای او در نـامهٔ اعـمال مـن
۷۰۷۵ زینسان که با من می‌کند هندوی زلفش سرکشی
خواهد شد از کف عاقبت سـررشتهٔ اقبال مـن
هر گه[2] که تنها رو نـهم تـا بـینم آن خـورشید را
آیـد رقـیب رو سیه چـون سـایه از دنـبال مـن
در گـلشن عـیش از دلم کـم جـو نشـان خرّمی
کـــافتاده در دام بــلا آن مــرغ فــارغ‌بال مــن
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بـحث و جـدل
رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد[3] قیل و قـال مـن
پـیش سگــان کـوی او مــالم[4] بـرای آب رو[5]
بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
۷۰۸۰ قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زیــن مـژدهٔ[6] اقبال شـد پـیک مـبارک فـال مـن

۷۴۵

بـا یـار کـوچ کـرده کـه گـوید پـیام مـن
وانـجا بـجز صـبا کــه رسـاند سـلام مـن

---

۱. ن: مده. ۲. ج ع ن: هرجا. ۳. ع: آواز. ۴. د: نالم.
۵. ج: آب و رو. ۶. ع ن: قرعهٔ.

من کیستم که نامه فرستم به سوی او
در نامهٔ سگانش نویسید[1] نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و به گردن خود بُرد وام[2] من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت به دام من
۷۰۸۵ ای صیدپیشه چاره چه سازم خدای را
کان آهوی رمیده شود صید رام من[3]
تا کی به وصل سیم‌عِذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من[4]
جامی مگوی کین‌همه مستی و شور چیست
کز خُمّ عشق پُرتَرَک افتاد جام من

۷۴۶

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
۷۰۹۰ مهر و وفای من مبین[5] ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من
گر چو سگان دهند ره در پی محمل توام
چرخ به فرق سر کشد هَودَجِ کبریای من

---

۱. ب ع: نویسند. ۲. الف: دام. ۳ و ۴. ن: این دو بیت پیش و پس آمده‌اند.
۵. ب: ببین.

نامه صفت سیاه‌رو مانم اگر نه فضل تو
خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من
یاد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
تا به کرشمه گفته‌ای مردم چشم جامیَم
چشم سپهر می‌برد سرمه ز خاک پای من

۷۴۷

۷۰۹۵ ای خاک پای تَوسَنت افزوده آب روی من
در عشقت از روز ازل[1] با محنت و غم[2] خوی من
هر روز بر شکل دگر خود را به راهت افکنم
باشد ندانی کان منم بینی به رحمت سوی من
در جست و جوی وصل تو آمد به سر عمرم ولی
نبود بجز بیحاصلی محصول جست و جوی من[3]
تا کی پی آغوش تو هر سو برم دست هوس[4]
مشکل که آرد چون تویی سر در خم بازوی من[5]
زین‌گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو به مو
شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من
۷۱۰۰ دانم که گردد عاقبت آلودهٔ خواب[6] اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی من

---

۱. ع: درد عشقت از ازل. ۲. ن: درد و محنت. ۳ و ۵. ع ن: این دو بیت نیست.
۴. د: امید. ۶. ن: خاک.

۷۴۸

نگار شوخ‌چشم تیزخشم[1] تندخوی من
نمی‌بیند به چشم مرحمت یک بار سوی من
به رویم از مژه خوناب وز[2] دل خون ناب آمد
چه گویم کز فراق او چها آمد به روی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
۷۱۰۵ تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی[3]
سر مویی نگردد کم به رویش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بی‌وفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه می‌جوید به کوی من
به خوبان عشق ورزیدن مرا خوییست دیرینه
بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مگو جامی کزان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

۷۴۹

کس وصالت چنین نخواست که من
وز فراقت چنین نکاست که من
۷۱۱۰ گفته‌ای بر رخم که عاشقتر
چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای توست ولی
نه بدینگونه مبتلاست که من
دل که درماندهٔ جدایی توست
نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم به راستی چو قدت
سرو بالا کشید راست که من
گفتِ جامی که می‌برد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من[4]

۱. ج د: شوخ چشمی تیز خشمی. ۲. ج: و از. ۳. ن: دیده.
۴. ج ن: این بیت بعد بیت ۷۱۱۵ آمده است؛ هـ: جای این مصرع و مصرع دوم بیت بعدینه عوض شده است.

۷۱۱۵ بـــی‌تو هســـتم مـــیان آتش و آب
کز[1] دل و دیده عمرهاست که من[2]

۷۵۰

ای غـــمت شـــادکامی دل مـــن | وز غـــمت پُـــر تـــمامی دل مـــن
شد به عشق تـو در جهان بـدنام | ایـــن بـــود نـــیکنامی دل مـــن
صرف سودای زلف و خال تو شد | نـــقد عـــمر گـرامـــی دل مـــن
گـــرد رخ دور خـطّ مشکـینت | هست طـــوق غـلامی دل مـــن
۷۱۲۰ زود بگذشت در رهت ز دو کون | بـــــنگر تـــیزگامی دل مـــن
مـــی‌برد مِـهر خـامی از مـیوه | بُـــرد مِـهر تـو خـامی دل مـــن
از هــجوم سَـــموم گـــردش دهـر
شـعر جـامیست حـامی دل مـن[3]

۷۵۱

چه کمر بسته‌ای به کـین بـا مـن | که خوشی با همه همین بـا مـن
ســرو نـازی و هـرگزت نـنشاند | یک زمان بخت بر زمین با مـن[4]
۷۱۲۵ چه خطا دیده‌ای ز من که تـو را | شـد چـنان طبع نـازنین بـا مـن
کـه بـه کـام تـو زهـر بـا دگران | خوشتر آیـد از انگـبین[5] بـا مـن
من که باشم که گویمت همه عمر | بـاش هـمراز و هـمنشین بـا مـن
قـــرنها داغ انـــتظار کشـــم | تـا شـوی سـاعتی قـرین بـا مـن
گــفتی از کـوی مـا بـرو جـامی
رفتم اینک نه دل نه دین بـا مـن

---

۱. ج: از. ۲. ع: این بیت نیست؛ جای مصرعهای دوم دو بیت آخر عوض شده است.
۳. ع ن: این غزل نیست.
۴. ج: این بیت بعد بیت ۷۱۲۷ آمده است؛ ع ن: این بیت نیست. ۵. ب ج د هـ ع ن: زانگبین.

۷۵۲

۷۱۳۰ صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشئهٔ می عشق پَریوَشی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب
موی سفیدم[1] از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
۷۱۳۵ معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز[2] کالتماس کنی زان جناب کن

۷۵۳

عاشقان را قوت جان از لعل شکّرخند کن
سرکشان را پای دل در[3] زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنّای لب شیرین تو
تلخکامی را به دشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت
رشتهٔ جان از تنم[4] بر کش بدان پیوند کن

---

۱. ن: موی سفید. ۲. ج: هر خیر. ۳. ج: زان. ۴. الف: رشتهٔ جانم از تن.

۷۱۴۰ تا به کی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشهٔ چشمی به حال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای و آنگه خوش بنوش
شربت[1] تلخ است آن را چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن به سوگندی دلم
نقد جان بستان ز من کفّارت سوگند کن

مُرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

۷۵۴

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
به سبزه و سمن آن پای را فگار[2] مکن

۷۱۴۵ به خون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گل است آن کف پا گل به پیش او خاری
به خاک پات که آزار گل به خار مکن

به خنجر ستم و جور سینه‌ام مشکاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت
مرا به عشوهٔ شیرین امیدوار مکن

به مردم از تو بسی لاف آبرو زده‌ام
مران به خواریَم از پیش و شرمسار مکن

۱. ه: شربتی. ۲. الف: افگار.

۷۱۵۰ نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را کـه چـنین نـاله‌های زار مکـن

۷۵۵

ای دیـده بشنو گـفت مـن نـظّارهٔ آن رو مکـن
من خو به هجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکـن
ای کز پـی نـظّاره ره[1] بـر کـوی آن مـه مـی‌کنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکـن
رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
پیش چنان رو بیش ازین وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی
روی نکـو مـی‌بایدت انـدیشه[2] از بـدگو مکـن
۷۱۵۵ هـم یـاد او مـی‌سوزدم هـم گـفتن غـیری ازو
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمِن نـمی‌بینم دلی از چشـم سـحرانگـیز تـو[3]
چـندین فسـون دلبـری تـعلیم آن جـادو مکـن
جامی به جان آمد سگش از نـاله و فـریاد تـو[4]
شـبهای تـنهایی دگـر جـا بـر سـر آن کـو مکـن

۷۵۶

بـا اسـیران ای رقـیب[5] آغـاز بـدخویی مکـن
تلخ کـردی عـیش مـا چـندین تُـرُشرویی مکـن

---

۱. ج هـ: رو. ۲. الف ج د: اندیشهٔ. ۳. هـ: او. ۴. ن: افغان.
۵. ج: بیش از این.

درحق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
۷۱۶۰ ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن
از تو بوی جان دمد وز باد بستان بوی گل
بیش ازین گو پیش تو اظهار خوشبویی مکن[۱]
زان دو ساعد پنجهٔ صبر مرا برتافتی
ناتوانم با من اینسان سخت‌بازویی مکن[۲]
کس نمی‌بینم که سحر چشم تو خوابش نبست
بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی[۳] مکن
رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

۷۵۷

۷۱۶۵ بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آیینهٔ جمال‌نمای خداست این
کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه می‌زدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا به عشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بی‌وفا به شرعِ وفا[۴] کی رواست این

---

۱ و ۲. ن: این دو بیت نیست. ۳. ن: بدخویی. ۴. ن: روا.

زلف دوتاست پیش رخم گفته‌ای نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
۷۱۷۰ بیگانه‌وار می‌گذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این[1]
می‌زد رقیب طعنهٔ جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

۷۵۸

بیمار غمت را نفس بازپس است این
پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بی‌واسطهٔ گفتِ زبان پرسش او کن
کِش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این[2]
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت
بگذر به سلامت که نه جای هوس است این
۷۱۷۵ از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزهٔ چرخم چه گشاید[3]
مرغ دل محنت‌زدگان را قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
انگار فتاده به زمین[4] خار و خس است این
عمری به درت جامی درمانده به‌سر برد
یک بار نگفتی که بر این در چه کس است این

---

۱. ع: این بیت نیست. ۲. ن: این بیت بعد بیت ۷۱۷۸ (مقطع) آمده است.
۳. ه: گشایی. ۴. ج: رهت.

۷۵۹

مهی از راه برآمد نه که افزون ز مه است این
سر من خاک ره او اگر آن[1] کج‌کُلَه است این

۷۱۸۰ همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بی هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان
بشکن گو سپه شه که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعل است شب اندر ته پهلو
که زخون مژه بسته جگر ته به ته است این

چو شب از محنت فرقت اگرم[2] روز سیه شد
نکنم ناله ازان مه که ز بخت سیه است این

من و ویرانهٔ محنت که به شبهای جدایی
دل خو کرده به غم را شده آرامگه است این

۷۱۸۵ به رهت پست فتاده‌ست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

۷۶۰

هر سو مرو جولان‌کنان چابکسوارا بیش ازین
از کف برون رفته عنان مپسند ما را بیش ازین

بهر نثارت هر نفس جانی به دست آییم و بس
بِستان که نبود دسترس مشتی گدا را بیش ازین

خونِ دل هر مرد و زن آمد برون از هر شکن
جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین

---

۱. م: این. ۲. الف: اگر.

بر طرف بستان جا مکن در پای گل مأوا مکن
با سرو هم‌بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین
۷۱۹۰ از جنبش پیراهنت آزرده می‌گردد تنت
رخصت مده پیراهنت گشتن[1] صبا را بیش ازین
جان می‌دهم بهر خدا گردی دِه از راهت مرا
هرچند می‌دانی بها[2] آن توتیا را بیش ازین
جامی ز هر سیمینبری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

۷۶۱

مردم شکارا[3] کین مجو با دوستداران بیش ازین
کافرسوارا سر مکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن
بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین
۷۱۹۵ بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا
داغ غم[4] بی‌مرهمی بر دلفگاران بیش ازین[5]
گفتی غم و درد تو را هر دم فزایم اندکی
دارند امید از خوی تو امّیدواران بیش ازین[6]
بردی نخست از دل قرار آنگه نهفتی رخ ز ما
مپسند آیین جفا با بیقراران بیش ازین[7]

---

۱. د ن: باد. ۲. ن: شها. ۳. ن: هر دم نگارا. ۴. الف ب د ع ن : غمی.
۵ و ۶ ع ن: این دو بیت نیست.
۷. ع ن: بجای این بیت چنین بیت آمده:
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن مپسند بیداد و ستم بر دوستداران بیش ازین

باز ای سوار کج کُلَه بـر مـا چـه مـی‌رانـی سـپه
بگذر که[1] نبود مور را تاب سـواران بـیش ازیـن
نعل سمندش جامیا حیف است[2] کآلاید به گل
بر رهگذار او مـریز از دیـده بـاران بیش ازیـن

۷۶۲

۷۲۰۰ ایـن مـنم یـارب ز درد عـاشقی زار اینچنین
کس مـبادا در جـهان هـرگز گـرفتار اینچنین
ای که مـی‌بینم تـو را اکـنون عـنان دل بـه کـف
حال من بین دل مده از دست زنـهار اینچنین[3]
نی ز بختم روی یـاری نـی[4] ز یـار امّـید لطف
آه من چون می‌زیم بخت آنچنان یـار اینچنین[5]
در خـور مـهر و وفـا گـر نـیستم بـهر خـدا
از جـفاهای خـودم مـحروم مگـذار اینچنین
نور چشم من چه واقع شـد گـناه مـا[6] چـه بـود
کـز نـظر انـداخـتی مـا را بـه‌یکبار اینچنین[7]
۷۲۰۵ دل نـدادم تـا نـدیدم از تـو صـد لطـف و کـرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

---

۱. ن: بازآکه. ۲. ع ن: افسوس. ۳ و ۵. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۴. ج: نه. ۶. ج ه‍ ع: من.
۷. ن: این بیت بعد بیت ۷۲۰۵ آمده و بعد او بیت زیر علاوه شده:
هـرگزم روزی بـپرسیدی کـه احوال تو چـیست
کی روا باشد که باشد یار با یـار اینچنین

۷۶۳

الله الله کیست مست بادهٔ ناز اینچنین
کرده با خونین‌دلان بدمستی آغاز اینچنین
چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش
گر رسد بار دگر مست و سرانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهد شکستن چون قفس
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین
۷۲۱۰ راز عشقت را چو جان می‌خواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غمّاز اینچنین
زار می‌بیند مرا وانگه تغافل می‌کند
از چه شد نامهربان آن نازنین باز[1] اینچنین
می ندانم[2] چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ[3] ناساز اینچنین
گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

۷۶۴

بیا جانا دل پر درد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین
۷۲۱۵ غم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم‌پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند / به دامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت / خس و خاشاک آب‌آورد من بین
مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

---

۱. الف: این کلمه نیست.
۲. ج: من ندارم؛ ن: من ندانم.
۳. ن: بخت.

۷۶۵

قبای ناز دریوش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نِه شکست کج‌کلاهان بین

۷۲۲۰ غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را باز نبود در حریم حرمتت باری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین[۱]

ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجر ای مه
زکات حسن را روزی سوی این روسیاهان بین

شب است و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر
بیا ای کعبهٔ جان محنت گم‌کرده راهان بین

پناه ار ندهیَم در سایهٔ دیوار خود باری
به چشم مرحمت یک بار سوی بی‌پناهان[۲] بین[۳]

۷۲۲۵ قدم در کوی عشقش می‌نهی اوّل بیا جامی
به تیغ بی‌نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

۷۶۶

طُرّهٔ شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده‌ای
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

برنشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

---

۱. ن: این بیت بعد بیت ۷۲۲۳ آمده است. ۲. ج: بی‌گناهان. ۳. ع ن: این بیت نیست.

زآرزوی یک نظر می‌میرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

۷۲۳۰ برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
دامن پیراهن از چاک[1] قبای خویش بین

چند می‌پرسی کزینگونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

می‌روی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای[2] بیرحم یک‌بار[3] از قفای خویش بین

۷۶۷

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف آزاده‌ای سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

۷۲۳۵ بس که خون گریم به راهش چون مه نو در شفق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب ز می تر کرد[4] طاووسان باغ سِدره را
چون مگس پیرامن جُلاّب قند او ببین

ای که گویی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست
خندهٔ شیرین ز لعل[5] نوشخند او ببین

چشم بد را خالش افشانده‌ست بر آتش سپند
خطِّ مشکین گرد رخ[6] دود سپِند او ببین

---

۱. ن: جیب.
۲. ع: این کلمه نیست.
۳. ن: یکره.
۴. ج ن: کرده.
۵. ع: نوشین لعل؛ ن: شیرین لعل.
۶. ب: لب.

گفته‌ای جامی سبکبار است در جانش درآی
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

۷۶۸

۷۲۴۰ ای به رخسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم[1]
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران[2]
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
ای مهیّا ز تو اسباب فراغ دگران
۷۲۴۵ خطِّ سبزت نگرم نی[3] رخ خوبان که به است
سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
تا نپرداختی[4] از لابه و لاغ دگران

۷۶۹

من و فکر تو چه بینم به جمال دگران
هم خیال تو مرا بِه که وصال دگران

---

۱. الف: نمی‌یابم. ۲. ب: این بیت نیست. ۳. الف: بی؛ ج: نه.
۴. ج ن: وانپرداختی.

غیرتم بر تو چنان است که گر دست دهد
نگذارم که درآیی به خیال دگران
به محالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی بِه که محال دگران[1]
۷۲۵۰ روز و شب تشنه‌جگر خاک درت بوسه زنم
من که لب تر نکنم زآب زلال دگران[2]
هر چه جز دوست برون می‌کنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران
می‌برد نامهٔ او[3] هدهد و ما دور دریغ
که پریدن نتوانیم به بال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
می‌گشایی نظر لطف به حال دگران

۷۷۰

دل به جان درمانده وان جانِ جهان[4] با دیگران
من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
۷۲۵۵ آن که از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان‌کنان با دیگران
التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش
چشم ظاهر با خود ولطف نهان با دیگران[5]
ای اجل بستان ز من این جان بی‌آرام را
تا به کی باشد مرا آرام جان با دیگران

۱ و ۲. ن: این دو بیت بعد بیت ۷۲۵۲ آمده است. ۳. ج: نامه به تو.
۴. الف ب د هـ م: جان و جهان؛ ج: آرام جان. ۵. ع ن: این بیت نیست.

جان به انبازی نشاید وین عجب کان سنگدل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من ار نامهربان شد نیست غم غم زان بود
کِش به رغم خویش بینم مهربان با دیگران
۷۲۶۰ جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

۷۷۱

هر بامداد کان مه راند[1] سواره بیرون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم به خون بدل شد خون هم نماند وین[2] دم
می‌اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره وآید اکنون
با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
۷۲۶۵ درد دل حزین را[3] با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون[4]
می‌کرد دی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون[5]

---

۱. ن: آید. ۲. ن: این. ۳. الف: حزین؛ ج: حزینم.

۴. ن: بیتهای ۷۲۶۳، ۷۲۶۴، ۷۲۶۵ و ۷۲۶۶ بطریق ۷۲۶۴، ۷۲۶۶، ۷۲۶۳ و ۷۲۶۵ آمده‌اند.

۵. ع: این غزل نیست.

۷۷۲

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دمبدم بیرون
شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
به روز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت
که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
۷۲۷۰ به صحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها
ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی[1] رقم یعنی
نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون ازو[2] عمری
بلی ندهد ز خُمّ دُردخورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبوده‌ست آن
که می‌گفتم غمت آید ز دل با جان به هم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم نهادی از ملك[3] عدم بیرون

۷۷۳

۷۲۷۵ باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ور نه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با که می نوشیده یا رب دوش کامروز اینچنین
چشم خواب‌آلوده و سر پر خمار آمد برون[4]

---

۱. ج: نون. ۲. ن: او. ۳. ن: شهر.
۴. ع ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

گـر نـمی‌آید بـهار ای عـاشق شـیدا چـه بـاک
اینک آن گـل تـازه‌تر از صـد بـهار آمـد بـرون[1]
هر که شد روزی بـه کـوی او ز سـوز عـاشقان
بـا دل پـرخـون و چشـم اشکـبار آمـد بـرون
۷۲۸۰ در دلش نگرفت اگر چه[2] می‌کند در سنگ جای
نـاله و آهـی کـزین جـان فگـار آمـد بـرون
دوش می‌گشتم بر آن در شد به پـا خـاری مـرا
دیده می‌سودم بر آن چندانکه خار آمـد بـرون
سـالها بـردم بـه‌سر بـر خـاک آن در مـنتظر
او بـرون نـامد ولی جـان زانـتظار آمـد بـرون
این تن فرسوده جـامی خـاک بـودی کـاشکی
بـر سـر راهـی کـه آن چـابُک‌سوار آمـد بـرون

۷۷۴

بـازم انـدیشهٔ یـاریست کـه گـفتن نـتوان
بر دل از وی غم و باریست کـه گـفتن نـتوان
۷۲۸۵ دل وحشـی کـه نشـد رام کسـی وه کـه کـنون
صـید فِـتراک سـواریست کـه گـفتن نـتوان
گر به خونابه برون نقش و نگار است چه باک
که درون نقش و نگـاریست کـه گـفتن نـتوان
صـید چشـمت بـه دلیـری نـرهد کـان آهـو
آنـچنان شـیر شکـاریست کـه گـفتن نـتوان

---

۱. ع ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.
۲. ج ن: گرچه.

گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو[1]
از کهن باغ بهاریست که گفتن نتوان[2]
سخنت معجز از آنست که این حرف شگرف
از لب نکته‌گذاریست که گفتن نتوان[3]
۷۲۹۰ چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله‌عِذاریست که گفتن نتوان[4]

۷۷۵

یافتن پیش تو راهی نتوان سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس کوه را وزن به کاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم نسبت گل به گیاهی نتوان
۷۲۹۵ دیدن روی تو گه گه چه خوش است ناخوش آنست که گاهی نتوان
ناله‌ام جز به سر کوی تو نیست داد جز بر در شاهی نتوان
دوش جامی به خیال رخ تو
گفت شعری که به ماهی نتوان[5]

۷۷۶

ای فلک تا کی دل[6] و جان[7] خرابی سوختن
ذرّه‌ای را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را[8] همه عالم حجاب
از دل گرمم به هر آهی[9] حجابی سوختن

---

۱. ج: تو.
۲ و ۳. ع: این دو بیت نیست.
۴. ن: این غزل نیست.
۵. ج: این بیت نیست.
۶. الف: این کلمه دوبار آمده‌است.
۷. الف ب : جانی.
۸. ن: رویش را.
۹. ن: خواهد از آهی دلم هر دم.

۷۳۰۰ صد سلامت بیش گفتم یکره آن لب رنجه کن
چندم آخر در تمنّای جوابی سوختن
عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو
گه به نازی مردن و گاه[1] از عتابی سوختن
دل به خورشید جهانتابی گرو کن تا به کی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز
مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

۷۷۷

۷۳۰۵ گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
هم به وصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازکتر نهال[2] انگیختن
دوست دشمن بخت بی‌فرمان[3] فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
بلبل بی‌صبر و دل شد[4] خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن[5]
صورت جان هست در آیینهٔ رویت عیان
چیست[6] چندین نقشها از خطّ و خال انگیختن

---

۱. ج: گه. ۲. ج د: خیال. ۳. ن: نافرمان. ۴. ن: این کلمه نیست.
۵. ن: این بیت بعد بیت ۷۳۱۰ آمده است. ۶. ن: هست.

۷۳۱۰ بس که شکّر می‌فشانی زان لب حاضر جواب
خوش بود پیش تو تقریب سؤال انگیختن[1]

جامی از خسرو همی‌گیرد طریق سوز و درد
طَور او نبود خیالات کمال انگیختن

۷۷۸

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن

به شب مهی و به روز آفتاب چهره مپوش
که جز به روی تو مشکل بود جهان دیدن

خوش است دل به ملاقات رهروان درت
چه چیز گمشده را بِه[2] ز کاروان دیدن[3]

۷۳۱۵ ز بس که سینه به ناخن همی کَنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

به جست و جوی میانش کمر مبند ای دل
که جز خیال محال است ازان میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
که راست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دلِ او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

۷۷۹

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

---

۱. ع ن: این بیت نیست.
۲. ج: گم شده ره را.
۳. ن: این بیت بعد بیت ۷۳۱۷ آمده است.

۷۳۲۰ معلّم چون تو شوخی را نداتست — بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سرّ غیب آمد میان نیز — خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد — مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده — توان روی زمین پُر سیم کردن
۷۳۲۵ مگو جامی کم است از خس درین راه[1]
خسی را تا کی این تعظیم کردن

۷۸۰

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن
برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها[2] به سلطانی علم برکش
تو را شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکّرفشان بگشا
شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
به حسن خویش نازد مهر از بهر خدای ای مه
مپوش آن عارض و بازار او هر چاشتگه بشکن
۷۳۳۰ مرا آن شکل قلاّشانه کشت آوه[3] نمی‌دانم
که فرمودش که دامن بر زن و طرف کُلَه بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا دانی
بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن
ز جام لعل او جامی ازین پس بازگو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

---

۱. ن: کوی.
۲. هـ: دلها.
۳. ج: کشت آخر؛ ن: کشت و من.

۷۸۱

بیا وز لب لعل جامم بگردان — دل از بادهٔ لعل‌فامم بگردان
به کوی خودم خوان و روی ارادت — ز احرام بیت الحرامم بگردان
۷۳۳۵ سگم نام کردی ورم فخر نبود — بدین نام فرخنده‌نامم بگردان
علیک ار نگویی به دشنامی آخر — زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد — درون از طمعهای خامم بگردان
کشد محملم بخت ازان کوی و جانم — خروشان کزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

۷۸۲

۷۳۴۰ شدم بهر تو خاک راه خوبان — یکی زینسو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست — فروغ عارض چون ماه خوبان
نباشد جز دلی آیینه آیین — نظرگاه دل آگاه خوبان[1]
همین عشق است و بس بر موجب حسن — نکویی خواه عزّ و جاه خوبان[2]
گرانی گو[3] ببر جان زانکه کردم — حریم سینه منزلگاه خوبان
۷۳۴۵ مرا از هر چه در عالم سری بود — نهادم آن هم اندر راه خوبان

ز دولتخواهی توست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

۷۸۳

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

---

۱ و ۲. الف ب ج د ع ن م: این دو بیت نیست. ۳. الف: این کلمه نیست.

چون کشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا
حیف است کاًلایی به خون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم[۱] سپند خوبیت
تن هیمه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
۷۳۵۰ اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون‌همّتان
قوت مگس طبعان مکن جُلّاب قند خویشتن[۲]
با لعلِ نوشینت نزد هرگز به کام خود دمی
هرکس که همچون نی نشد خالی ز بند خویشتن[۳]
تا کی به خوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر به باغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که گفتن گه گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

۷۸۴

آمدم در دل اساس عشق[۴] محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
۷۳۵۵ از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم[۵] خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلّم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز
زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان[۶]
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو
کشت ما از ابر احسان تو بی‌نم همچنان[۷]

---

۱. الف: سازی. ۲ و ۳. ع ن: این دو بیت نیست. ۴. م: عیش.
۵. الف: عمر. ۶ و ۷. ع ن: این دو بیت نیست.

زخم تیغ[1] غمزه را صد ره به پیکان دوختی
وان جراحت سر نمی‌آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
۷۳۶۰ عشقبازان یک به یک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی‌صبر و دل رسوای عالم همچنان

۷۸۵

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان
رسد به عرش نفیرم ز تنگنای جهان
نه این کبودی چرخ است بلکه شد نیلی
ز زخم سیلی صاحبدلان قفای جهان
مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد
به شاهراه حوادث طربسرای جهان
فتاد رخنه به دیوار دین و پنداری
که هست کنگرهٔ کاخ دلگشای جهان
۷۳۶۵ تفاوت خوشی و ناخوشی که درگذر است
بود خشونت سوهان عمرسای[2] جهان
طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش
که ناگهان کشدت در دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود زاهل وفا
به زیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

---

۱. ب: تیغت. ۲. ب: عرش سای.

قــرارگــاه تــو مــلک بــقا بــود تــا چــند
شـــوی فــریفتهٔ مــلک بــی‌بقای جــهان
بـــتاب رخ ز جــهان و جــهانیان جــامی
که قـبله‌گـاه امـید تـو بس خـدای جـهان[1]

۷۸۶

۷۳۷۰ پـــرده ز رخ بـرفکن جـامهٔ جـان چـاک کـن
طـرف کُـلَه بـرشکن تـاج سـران خـاک کـن
خار و خس کوی دوست به ز گل است ای رفیق
نـخل سر خـاک مـن زان خس و خـاشاک کـن
درخور صید تو نیست این تـن چـون مـوی مـن
لیک[2] اگـــر نگســـلد رشـــتهٔ فـــتراک کـــن
نـــاله و فـــریاد مـــن نـیست ز ســوز جگـــر
یـــا دهـــنم را بـدوز یـا جگـرم چـاک کـن
بـــر ســـر بـــالینم آ هـــمچو رفـیقان دمـی
حـــال دلم بـــازپرس اشک رخـم پـاک کـن
۷۳۷۵ مـــردم بـــیدرد را ذوق جـــفای تـو نـیست
هـر چـه کـنی بعد ازین بـر مـن غـمناک کـن
جـــامی ســـرگشته را کشـته شـدن آرزوست
تـــیغ بـــه خـــونریزیش غـمزهٔ بـیباک کـن[3]

---

۱. ع ن: این غزل نیست.   ۲. ه: لیکن.

۳. ب ج: این بیت با خط دیگر نوشته شده؛ ه: از غمزهٔ بی‌باک کن؛ ج: غمزهٔ چالاک کن؛ الف د ع ن م: این بیت نیست.

۷۸۷

مگـر وزیـد نسـیمی ز سـرو سیمبر مـن
کـه بـاز شـعله بـر آورد آتش[1] جگـر مـن
خـجسته بـاد طـلوع تـو ای سـهیل یـمانی
که روز گشت بـه اقـبال طـلعتت سـحر مـن
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گـریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
۷۳۸۰ به گریه گفتم ازین در مرا مران به سـر خـود
به خنده گفت بر این[2] در میا دگر به سر من
ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست
که چون پـری ز لطـافت نـهانی از نـظر مـن
ز اشک و چهره به راه تو سیم و زر بکشیدم
که خاک راه تو بهتر ز وجه سیم و زر مـن[3]
مکن به علم نظر عیب من که در دل جـامی
جز این صـفت نـبود شـیوهٔ دگـر هـنر مـن[4]

۷۸۸

تو جان پاکی سر به سر تی آب و خاک ای نازنین
والله ز جان هم پاکـتر روحـی فـداک ای نـازنین
۷۳۸۵ پاکان نـدیده روی تـو دادنـد جـان بـر بـوی تـو
اینک به گرد کوی تو صد جـان پـاک ای نـازنین
رفتی به گلگشت چمن گـل دیـد لطـف آن بـدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه به خون غم کی خورم
این بس که بر دل می‌برم داغت به خاک ای نازنین

۱. ه: آتش از. ۲. ن: بدین. ۳ و ۴. الف ب ج د ع ن م: این دو بیت نیست.

دارم ز غـم بـیماریی بـیمار غـم را یـاریی
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه شد دردم[1] قوی خواهم فغانم نشنوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه‌ناک ای نازنین
۷۳۹۰ جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین[2]

حرف الواو

۷۸۹

با این جمال همدم مستان عشق شو / یک بار اَلَست گوی و هزاران بَلیٰ شنو
در جام می ز لعل تو یک شمّه یافتم[3] / اسباب علم و فضل به میخانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ایم[4] / فرخنده ساعتی که رسد کشته را[5] درو
گفتم تمام خرمن عمرم به باد شد / لعلت به خنده گفت که بر ما به نیم‌جو
۷۳۹۵ با این فسردگی نتوان راه عشق رفت / دستی بزن به دامن مردان گرمرَو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق / این نکته می‌شنو ز حریفان و می‌گرو
جامی فسانه‌های کهن ذوق‌دِه نماند
اسرار عشق تازه کن از گفته‌های نو[6]

۷۹۰

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو
بهر جامی بودم خرقه به خمخانه[7] گرو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

---

۱. ع ن: دردم شد. ۲. الف ب د م: این غزل نیست. ۳. ع: یافتیم.
۴. ه: نکشته بود. ۵. ج: کشت را. ۶. ن: این غزل نیست.
۷. ج: به میخانه.

۷۴۰۰ هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
گو به داس مِه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید
چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو
جامی این مأمن اقبال نه جای من و توست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو[1]

۷۹۱

۷۴۰۵ ای به دلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو
مرهم سینه چون تویی مردم[2] دیده هم تو شو
خرمن صبر شد به باد از غم عمرکاهِ تو
لیک بود هزار ازین بر چو تویی به نیم‌جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد به عشق تو
دل به کمند غم زبون جان به کف بلا گرو
چند به هرزه صوفیا گوش به بانگ نی نهی
حالت و وجد بایدت نالهٔ زار من شنو
غاشیهٔ تو چون کشم چشم پر اشک کرده پا[3]
پای من آبله همه بارَگی تو تیزرو
۷۴۱۰ تخم شکیب کشته‌ام وه که خیال ابرویت
سبز نگشته کشت من داس کشد پی درو

---

۱. ن: این غزل نیست. ۲. ج: مرهم. ۳. ج: ما.

جامی خسته را که شد کشتهٔ تیغ غمزه‌ات
لعل حیات‌بخش تو داد به خنده جان نو[1]

۷۹۲

یَشْهَدُ اللهُ آیْنَمٰا یَبْدُو — اِنَّهُ لاٰ اِلٰهَ اِلاّ هُو
هست هر ذرّه‌ای به وحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ‌یک ز اشیا ضد — می‌نماید به صورت همه رو
۷۴۱۵ فَهُوَ نٰاجٍ کَما هُوَ المُنْجِی — وَ هُوَ راجٍ کَما هُوَ المَرْجو
گر تویی جمله در فضای وجود — هم خود انصاف ده بگو حق کو
در همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

۷۹۳

شبی چون مه نمودی روی نیکو[2] — برآمد نعره از انجم که ما هو
۷۴۲۰ رمد آهو ز مردم با تک تیز — درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و رخ نیز — گه از بر خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چند گریم سر به زانو
دو چشم تو عجایب جادوانند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحبدلان را ذوق کعبه — من بی‌دین و دل را ذوق آن کو
۷۴۲۵ تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یک مو

---

۱. ج: گرو. ۲. الف: نکو.

۷۹۴

ز هـر سـو بَـدانـند و رویت نکـو — حَماكَ اللّه ای دوست مِنْ کُلِّ سو[1]
بـه خـون جگـر مـی‌کنم چهره تـر — هـمین است پـیش تـوام[2] آبـرو
رسـان تـیزتر آبـی از تـیغ خـویش — کـه شـد خشکـم از آتش دل گـلو
اگـر کـوزهٔ مـی شکستم چـه شـد — بـه جُـرمانه گـیرم بـه گـردن سبو[3]
۷۴۳۰ بگـو[4] عـاشقم بـر فـلان گـفته‌ای — ز من این چه لایق بـود خـود بگـو
مـنم آن گـدا بـر در مـیکده — کـه سـازم پُـر از شَـیء لِـلّه کـدو

به هر جا مهی چون تو منزل نساخت
دل جـامی آنـجا نـیامد فـرو[5]

۷۹۵

دلا کـام از لبش بـا چشـم تـر جـو — وَ اِلاّ لَـم تَـجِدْ مـا کُـنتَ تَـرْجُو
پُر است این چشم تر زان عارض و لب — کسـی کـم دیـده زیـن پُـر آبـتر جـو
۷۴۳۵ کشـد یکـبارگی پـیش تـوام دل — اگـر بـنماییَم یک بـار گـیسو
تـو را مـوی از درازی تـا میان است — خـدا را ایـن مـیان تـوست یـا مـو[6]
تو را بس نیست در زلف آن‌همه چین — کـه چینی[7] دیگـر افکـندی در ابـرو
خط است آن یا فشاندی جعد مشکین — نشست از مشک گَـردی گِـرد آن رو

مگـو جـامی بـرو مـهر بـتان ورز
مـن ایـن دانـم مـرا چیزی دگـر گـو

۷۹۶

۷۴۴۰ گر سرم خـاک گشت بـر در تـو — بـاد جـانا سـعادت سـر تـو

---

۱. ج: هو. ۲. الف: تو. ۳. ن: این بیت بعد بیت ۷۴۳۲ آمده است.
۴. ج ن: مگو. ۵. ج: نیامد دل جامی آنجا فرو؛ د: این بیت نیست.
۶. هـ: این بیت نیست. ۷. ب ج ع ن م: چین.

پست شد همچو سایه سرو بلند　　پیش شمشاد سایه‌پرور تو
تن چون موی من بود جان را　　یادگار از میان لاغر تو[1]
سر زلفت[2] به شهپر طاووس　　می‌پراند مگس ز شکّر تو
سادگی بین که آینه خود را　　دارد اندر صفا برابر تو
۷۴۴۵ ای بسا شب که خامه برد به روز　　با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه‌ای ز ساغر تو

۷۹۷

چون نیست بختِ آنکه من یکدم[3] شوم همراز تو
با دیگران می‌کن سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
۷۴۵۰ نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس
گسترده ما[4] دام هوس کین‌سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکارانداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن‌پرداز تو

---

۱. ع: این بیت بعد ۷۴۴۵ آمده است.　۲. الف: زلف.　۳. ج: روزی.
۴. ن: گسترده‌ام.

۷۹۸

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو
واىِ من آن زمان که نبینم جمال تو
۷۴۵۵ مُردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان به روی تو روی تو گوییا
چشم من است و مردمک چشم خال تو[1]
شد سایه‌ها ز پرتو روی تو جمله نور
ای آفتاب حسن مبادا زوال تو[2]
تا رفته‌ای چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقّا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده به راهت که مست ناز
ناگاه دررسی و شود پایمال تو
۷۴۶۰ جامی چه حاجت است به گفتن چو زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

۷۹۹

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از زر همی‌تابد[3] طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو
مدّعی گیرم که چون آیینه رویین‌تن شود
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
مه که بر شکل کمان زر برآید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
۷۴۶۵ پر دعا دارم دلی تعویذوار آن دست کو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

---

۱ و ۲. ج: این دو بیت بعد بیت ۷۴۵۹ آمده‌اند؛ ع ن: این دو بیت نیست.
۳. ج: همی‌سازد.

بنده جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

۸۰۰

روی برتابی ز من هرگه که بینم سوی تو
حیف می‌داری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیَم خواهی ازین پس ترک خوی بد گرفت[1]
این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
۷۴۷۰ دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق
خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی‌المثل پهلوی تو
قدّ جامی گفته‌ای خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

۸۰۱

۷۴۷۵ چون به مسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

---

۱. ن: ترک بدخویی گرفت.

در نمازم دل به سوی توست و رو در قبله‌گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
بر مسلمانان ببخشا و مبین[1] هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو[2]
روی تو پیش نظر[3] من جای دیگر در سجود
سر نمی‌یارم بر آوردن ز شرم روی تو[4]
گشته خلق[5] از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی می‌کنم با خویش گفت و گوی تو
۷۴۸۰ پست شد آهنگ قَدْ قامَتْ مؤذّن را چو دید
شیوهٔ قدّ بلند و قامت دلجوی تو[6]
هر که را بینی به جایی روی طاعت بر زمین[7]
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

۸۰۲

من کیستم که چشم گشایم به روی تو
این بس که می‌کنم به زبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن به حال من
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیَم ز فکر میانت بلی مرا
پیوند دیگر است به هر تار[8] موی تو
۷۴۸۵ هر صبح می‌کنم چو صبا ره سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

---

۱. ن: ببین. ۲ و ۴. ع ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۳. ن: سر.
۵. الف: این کلمه نیست. ۶ و ۷. ع: این دو مصرع نیست.
۸. ن: تاره.

پایم چو سوده شد به رهت بعد ازین چو اشک
غلطم به خون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیَم کاش چون سگان
سنگی خورم به سر ز مقیمان کوی تو
این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنت است ز جامی به سوی تو

۸۰۳

گر به خطا کنم نگه[1] یک سر مو به روی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
۷۴۹۰ بود دلم ز غصّه خون شوق تو برد ازو سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
گه به من گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی
من به خوشی و ناخوشی ساخته‌ام به خوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو درآید[2] ای صنم کشته شوم به تیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم به بوی تو
باده‌گسار و غمزه زن راه به محتسب فکن
تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی تو
۷۴۹۵ تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی ازان نهاد سر بر خط آرزوی تو

---

۱. ج ع ن: نگه کنم. ۲. ع: درآیدم.

۸۰۴

داری به جان من کمین ای من کمین هندوی تو
خوی تو گر هست این چنین صد جان فدای خوی تو
گه بر در بتخانه‌ام[1] گه در حریم خانقه
القصّه گردم در به در دایم به جست و جوی تو
یادا ز زخم ناوَکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای چاوُشان شبها و بیم پاسبان
یا رب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
۷۵۰۰ یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه
زین پس به کنج[2] میکده ماییم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی‌جهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین
گر آبرویی[3] داشتی پیش سگان کوی تو

۸۰۵

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من رسد نه بر توسن دمبدم زخم تازیانهٔ تو
۷۵۰۵ همه تن گوش می‌شوم[4] از شوق هر کجا می‌رود فسانهٔ تو
هر کسی خوش به گوشهٔ طربی من و غمهای بی‌کرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه می‌فکنی دل ما بس بود نشانهٔ تو
بهر ناکشتنم بهانه مجوی که مرا می‌کشد بهانهٔ تو[5]

---

۱. ج ن: میخانه. ۲. ع: بکوی. ۳. الف: آبرو. ۴. ن: می‌شود.
۵. ع ن: این بیت نیست.

جامیا بوی درد می‌آید
از غزلها عاشقانهٔ تو

۸۰۶

۷۵۱۰ تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد
رخ امید نتابد به هیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملك
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی
رسم به دولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب به رفتن که می‌رود جانم
اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو
۷۵۱۵ به هر سلام مکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس[1] یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب[2] می‌دانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب[3] از تو

۸۰۷

زهی چشم جهان‌بین روشن از تو | به چشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن گو خانه‌ام روشن مهِ پُر[4] | که پُر ماه است بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی | بتان گیرند تعلیم این فن از تو

۱. الف: بسی.   ۲ و ۳. ن: صواب.   ۴. ن: بدر.

۷۵۲۰ لبت گر جان‌ستان بودی چو غـمزه   نبردی جان سلامت یک تـن از تـو
بِـدَرّد جـیب تـا دامـن گـر افتد   جـدا هـمچون قـبا پـیراهـن تـو[1]
زنـد گـل لاف بـا پـیراهـنت لیك   نـدارد بـویی آن[2] تـردامـن از تـو[3]
مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمی‌خواهم من از تـو

۸۰۸

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا شوید کسی دست از[4] نگاری همچو تو
۷۵۲۵ زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین
ناید به میدان بعد ازین چابک‌سواری همچو تـو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کـن[5]
آخر صبوری چون توان بی‌غمگذاری[6] همچو تو
در سینه گر[7] خارم خلد یـا خـار خـارم در جگـر
حاشا که دل دیگر کنم بـا گـلعِذاری هـمچو تـو[8]
دل کی دهـد گـرد گـل و گـلزار گشـتن هـر کـه را
گردد درون جان و دل باغ و بـهاری هـمچو تـو[9]
صد ره کشم خـاک رهش در دیـده ای بـاد صـبا
روزی به کویش گر مـرا افـتد گـذاری هـمچو تـو
۷۵۳۰ آوازهٔ آن خــوبرو چـون رفت جـامی هـر طـرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیـاری هـمچو تـو

---

۱ و ۳. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.   ۲. ه: این.   ۴. ع ن: گوید کسی ترك.
۵. ن: گیر.   ۶. ه ع ن: غمگساری.   ۷. الف: گو.   ۸ و ۹. ع ن: این دو بیت نیست.

۸۰۹

ای دل من صید دام زلف تو دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست جز نقاب مشکفام زلف تو[1]
۷۵۳۵ رم کنند از دام مرغان وَی[2] عجب جان بی‌آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبال است طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

۸۱۰

گر به پای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گل بی‌وجه گو مفروش حسن
چون ندارد کس به دور عارضش[3] پروای او
۷۵۴۰ سایهٔ آن سرو بالا هر که را بر سر فتاد
سر به طوبی کی در آرد همّت والای او
آن پریرو مردم چشم من است این[4] روشن است
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرینتر آن
کز پی خون ریختن هم خود دهد[5] حلوای او

۱. ن: این بیت بعد بیت ۷۵۳۶ آمده است. ۲. ج ن: وین. ۳. ج: عارضت.
۴. ع: وین. ۵. ن: خورده به.

شد میسّر وایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وایِ او

۸۱۱

۷۵۴۵ آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد بار[1] سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شبگرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان
گر در میان حجاب نگردد نقاب او[2]
چون دُرفشان شود لب او چون صدف شوم
سر تا به پای گوش ز ذوق خطاب او[3]
۷۵۵۰ بودن به کوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گاه سوالِ بوسه به جامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

۸۱۲

غمزه‌ات کز سعی چشم است این‌همه بیداد او
در فن عاشق‌کشی شاگرد توست استاد او

---

۱. ن: باده. ۲ و ۳. ع ن: این دو بیت نیست.

طـــرهٔ شـــبرنگ تــو لیــلی و دل مــجنون آن
لعــل شکّــربار تــو شــیرین جــان و فــرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه‌ای
اوّل از ســـنگ مـــلامت افکـــند بـــنیاد او
۷۵۵۵ بندگی تَو شد دلم را از خطت وز هر طرف
فـــتنهٔ دیگـــر رســـد بـــهر مـــبارکباد او
با رقیب سخت دل[1] زخم زبان کردن چه سود
چــون ازیــن ســوهان نیفتد رخنه در فــولاد او
رهــبر کــوی[2] مــغان شد پیر ما ممدود باد
بـــر ســـر اهـــل ارادت ســـایهٔ ارشـــاد او
بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
مـــی‌کند رم مــرغ شــاخ سِــدره از فــریاد او

۸۱۳

یــا رب از جــانم بــبر مــهر مــه رخســار او
یــا بــه هــر یکـچند روزی کـن مـرا دیـدار او
۷۵۶۰ سوخت جانم از سَموم هجر کو آن دولتم
تـــا بـــیاسایم دمـــی در ســایهٔ دیـوار او
ره[3] چه پیمایم به کوی زهد چون خواهد زدن
بــار دیگــر راه مــن لطـف قـد و رفـتار او
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل تـوسنش
مــرهم آن چــیست ســمّ مــرکب رهــوار او

۱. ب هـ ن: سنگدل.
۲. ج ن: پیر.
۳. الف: راه.

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
می‌رود خونابه‌ای از سینهٔ افگار او
کوهکن را صوت جان‌افزای مطرب گو مباش
کارغنون‌ساز است کوه از ناله‌های زار او
۷۵۶۵ کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

۸۱۴

حبّذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گر چه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت
خویش را بستم به صد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او
رُفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
۷۵۷۰ با خرد راز دهانش را چه آرم در میان
قاصر است از فهم این سرّ نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست چست این جامه جز[1] بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد[2] چاک او

۱. الف: این کلمه نیست.
۲. الف: این کلمه نیست.

۸۱۵

مـرغ جـان کـردی هـوای دانه‌های خـال او
گـر[1] نـبستی رشـتهٔ لاغـر تـن مـن بـال او
گر به قصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
دل کـند[2] فـرسنگها جـان بـر کـف استقبال او
۷۵۷۵ بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خـمیده همچو نـون در نـامه لام و دال او
خون کنم دل را و مـالم در رکـاب او ز چشـم[3]
تـا چـو پـای انـدر رکـاب آرد شـود پـامال او
رویش ار بـیند فـرشته گـر کشـد صـد بـیگناه
یک گـــنه نـــنویسد انـــدر نـامهٔ اعـمال او
صوفی دل حالهاکرده‌ست دوش از ذکر دوست
سینه‌ام چون خرقه چـاک اینـک گـواه حـال او
وصـــل‌جویان جـامی و طـعن رقـیبان از قـفا
در بـه در درویش و غـوغای سگـان دنـبال او

۸۱۶

۷۵۸۰ آن سـرو کـه شـادند جـهانی بـه غـم او
هـر سـو کـه خـرامـد سـر مـا و قـدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت
در حـقّ مـن خـسته‌دل از حـد کـرم او
بـر لوح دلم صـورت خـطّ تـو رقـم زد
آن کس که روا نـیست خـطا بـر قـلم او
آه ار نکشم سوز درون هست کـه آتش
آخـر نشـود گـرچـه نشـیند عـلم او
هر دم رسدم زخمی ازان غمزهٔ بی‌رحم
شـــرمنده‌ام از مـــرحـمت دمـبدم او
۷۵۸۵ بیت الحرم ماست درش[4] چند نشینیم
مـــحروم ز اِحـــرام حـــریم حـرم او

---

۱. ج: که. ۲. ع: جان کند. ۳. ج: هجر. ۴. الف ب ج د هـ ع م: درت.

جامی ز غم عشق تو گر مُرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز[1] وجود عدم او

۸۱۷

نـامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
قصد[2] لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خطّ سبزارنگ بین گرد لب میگون او[3]
۷۵۹۰ چون به میزان لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را برکشد پیش قد موزون او[4]
آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه در هستی دهانش از سر مویی کم است
یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او
گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پریرخ را فراغت بینم از افسون او

۸۱۸

بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن بِه که یک‌دم زیستن بی او

۱. الف: از. ۲. الف: قصهٔ. ۳ و ۴. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

۷۵۹۵ نسیما سوی او کن ره[1] ببر همراه خود جان را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنیِ هجر[2] نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل می‌خلد در سینه خاری بی‌رخ خوبش[3]
چه می‌خوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او[4]
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او[5]
۷۶۰۰ ازان مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش[6] کن
که آن مسکین بجان است از حیات خویشتن بی او

۸۱۹

می‌رود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چند که ما همسفر آن ماهیم
چون شود دوری ما بیش به هر منزل ازو
ساخت بی‌طلعت خود روز و شب ما ماهی
آن که برج مه و خورشید بود محمل ازو[7]
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
کی[8] بود روضهٔ فردوس شده محفل ازو[9]

---

۱. ن: رو. ۲. ج ن: ذوق. ۳. ج: رویش.
۴ و ۵. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۶. ن: جانش. ۷ و ۹. ع ن: این دو بیت نیست.
۸. ب: که.

۷۶۰۵ خیز تا دامن آن تازه گل آریم به کف
چند چون لاله نشینیم به داغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقش[1] نگشود
جام مَی گیر مگر حل شود این مشکل ازو

۸۲۰

چرخ اخضر کز دو چشمم خاست موج خون در او
شیشهٔ سبز است و اشکم بادهٔ گلگون در او
شد جهان از اشک من دریا و می‌ترسم شود
غرقه از بار دل من زورق گردون در او
۷۶۱۰ جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان بدوز
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون در او
رشتهٔ جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ
جان من گو باش یک تار دگر افزون در او
عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشوه دِه
باده مست افتاد و مرد افکن مریز[2] افیون در او
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون در او
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی[3] و نیست
جز خیال لعل جانان گوهری مخزون در او

---

۱. ن: عشقت. ۲. ن: مکن. ۳. ن: مجنون.

۸۲۱

۷۶۱۵ ای زابــــروانت مــتّصل عشّــاق را مــحراب دو
با غمزه و چشـم تـو دل قـربان یکـی قـصّاب دو
مـقصود مـا زان ابـروان بـاشد سـجود روی تـو
قـبله نـباشد جـز یکـی گـر چـه بـود مـحراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم[1] انجم بر زمـین
بـیند بـه عکس آسـمان خـورشید عـالمتاب دو
تنها یکی تـن چـون کشـم از تـو عـنان دل چـنین
کز زلف مشکین سـوی او افکـندهای قـلّاب دو
در گـلستان حســن ازان بـالا و رخسـار و جـبین
یک شاخ نازک بین کـزو[2] رسـته گـل سـیراب دو
۷۶۲۰ جانم فدای ساقیی کـاندم کـه نـوشم جـام مـی[3]
نُـقل از دهـان و لـب دهـد پسـته یکـی عـنّاب دو
شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود[4] آورد
بزمی که شد گـردان در او جـام شـراب نـاب دو

۸۲۲

دو نــرگس تـو کـه مسـتند و نـاتوان هـر دو
شــدند آفت عـقل و بــلای جــان هــر دو
میان ما و تو جـز جـان و تـن حـجاب نـبود
بـیا کـه هـجر تـو بـرداشت از مـیان هـر دو
چنان دو دیـده غـیورند بـر رخت کـه کـنند
نــظر بــه روی تــو از یکـدگر نـهان هـر دو

---

۱. ب: تا چند. ۲. ن: «کزو» نیست. ۳. ن: او. ۴. ن: زور.

۷۶۲۵ قِران قوس قزح[1] با هلال بس عجب است
خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو تُرکند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصرند وهم[2] و خرد
اگر چه خرده شناسند و رازدان هر دو
ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار[3] تو این و آن هر دو

۸۲۳

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو — همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
۷۶۳۰ نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس — نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی به قول رقیب از نظر مرا — بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی[4] فتنهٔ بازار و کوی شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو[5]
جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه به خون جگر مرو

۸۲۴

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو — موی سفید در پی زلف سیه مرو
۷۶۳۵ بنگر مه شباب خود اندر محاق شیب — زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بیگناه — با قامت خمیده ز بار گنه مرو

---

۱. ع ن: قوس و قزح. ۲. ج ن: فهم. ۳. ع: سرکار. ۴. ع: عشوه‌خوی.
۵. هـ: بعد این بیت دو بیت زیرین علاوه شده‌اند:
گر داری از خدا خبر ای شیخ بوالهوس — در راه عشق سوی بیان بی‌خبر مرو
خاک رهش ز خون دل من مباد گل — ای اشک خون گرفته درین رهگذر مرو

فکر حساب هر کجی و راستی بکن[1] پیش بتان راست‌قد کج‌کُلَه مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی به صوب کعبهٔ تحقیق[2] ره بری پی بر پی مقلّد گم کرده ره مرو
۷۶۴۰ دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو[3]

۸۲۵

خُوی که تو را ز تابِ می ریخته از جبین فرو
موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض توست در عرق یا ز لطافت هوا
قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خطّ عنبرین گرد لبت برآمده
یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
جلوه‌گه جمال خود منظر دیده ساز اگر
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
۷۶۴۵ داشت در آن چَهِ ذقن دل ز جهان فراغتی
کاش نمی‌گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گرد ز زلف کرده‌ای پاک به طرف آستین
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو[4]
جامی خسته‌دل ز غم خاک چه‌سان کند به سر
کز مژه‌اش گرفت خون روی همه زمین فرو

---

۱. ع: مکن. ۲. ج: مقصود. ۳. ن: این غزل نیست.
۴. ع ن: این بیت پیش از بیت ۷۶۴۴ آمده است.

حرف الهاء

۸۲۶

ای جاودان به صورت اعیان برآمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیك
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
۷۶۵۰ بی‌صورت است عشق ولی عشق صورتش
غالب شده به کسوت صورت درآمده
معروف[۱] عارفانْست به هر صورتی که هست
در چشم منکِرانْ چه غم ار منکَر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او[۲]
هر چند کز ظهور و بطونْ برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوقی[۳] آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده
۷۶۵۵ یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان بر سر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا به دوش
محتاج‌وار حلقه‌زنان بر در آمده
هر جا پی نظاره ستاده‌ست منتظر
منظور هم خود است که بر منظر آمده

---

۱. ن: معنی. ۲. ع: غیر ازو. ۳. ن: معشوق.

بنموده روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
۷۶۶۰ بحریست متّفق که ز اوصالف مختلف
باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
این هر دو اسم مشتق و آن[1] مصدر آمده
مشتق چو نیک درنگری عین مصدر است
کاندر صفات ظاهر خود مُضمَر آمده
نشکفته است جز گل وحدت به باغ عشق
هرچند گاهی اصفر و گه احمر آمده
جامی ندید رنگی ازان گل عجب مدار
کز غم کبودجامه چو نیلوفر آمده

۸۲۷

۷۶۶۵ گشاد از چهره مشکین بُرقُع آن مه	اَرانِی فیه وَجْهَ اللّٰهِ جَهرَه
ز قدّش چون درخت وادی طور	شنیدم مژدهٔ اِنّی اَنَا اللّه
لبش بگشاد مهر از حُقّه لعل	ز اسرار حقیقت گشتم آگه
به رویش ماه را از هیچ وجهی	نباشد دعوی خوبی موجّه
بدان زلف درازم دسترس نیست	مبادا دست کس زینگونه کوته
۷۶۷۰ ته پایش صبا تا فرش گل ساخت	درون غنچه خون بسته‌ست ته ته

به لطفِ قَد رَهِ جامی زد و رفت
زهی لطفِ قَد اَعلیَ اللّهُ قَدرَه

۱. ن: از آن.

۸۲۸

به لطف قَد ره دلها زد آن مه / زهی لطف قَد اَعْلیٰ اللّهُ قَدرَه

به هر وجهی سخن زان روی گویم / که خوش باشد سخنهای موجّه

مرا با آن دهان سرّیست پنهان / کسی از سرّ درویشان چه آگه

۷۶۷۵ به حلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت / دم بسمل چو آب الحمد لِلّه

نمی‌رفتم بجز راه سلامت / تو را دیدم به راه[1] افتادم از ره

غم عشقت درآمد از در و بام / بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زادَ فِی الطُّنبُورِ نَغمَه

۸۲۹

ای ز همه صورت خوبِ تو بِه / صَوَّرَک اللّهُ عَلیٰ صُورَتِه

۷۶۸۰ روی تو آیینهٔ حق‌بینی است / در نظر مردم خودبین مَنِه

بلکه حق آیینه و تو صورتی / وهم دوبی را به میان ره مده

صورت از آیینه نباشد جدا / اَنْتَ بِهِ مُتَّحِدٌ فَانْتَبِه

هر که سرِ رشتهٔ وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مُشتَبه[2]

رشته یکی دان و گره صدهزار / کیست کزین رشته گشاید گره[3]

۷۶۸۵ هر که چو جامی به گره بند شد
گر به سر رشته رود باز به

۸۳۰

سیب زنخدان تو را بِه ز بِه / یافت دلم مَتَّعَهُ اللّهُ بِه

دانهٔ خال از ذقنت چون نمود / دانه چو هرگز ننماید ز بِه

---

۱. الف: «براه» نیست. ۲ و ۳. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

گشت بِه از دانهٔ خال آن ذقن گرچه بود میوهٔ بی‌دانه بِه
گفت زهی هر که بدید ابرویت نیست بلی چاره کمان را ز زِه
۷۶۹۰ غم چو دهی قسمت دلخستگان قسمت من بیش دِه و پیش دِه
نیست به چالاکی و[1] چستی چو تو نی که میان بست به چندین گرِه
بین لب او جامی و بیخود بیفت
باده خور و مست شو و سر بِنِه

۸۳۱

میوهٔ باغ بهشت بلکه ازان نیز بِه
سیبِ زنخدان توست مَتَّعَنَا اللّٰهُ بِه
خرقهٔ پشمین چو بِه عاشق غمدیده را
کرده‌ام از غم به بر خرقهٔ پشمین چو بِه
۷۶۹۵ شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ
زلف شکن بر شکن جعد گرِه بر گرِه
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک
سوی تو عشّاق را ره نشود مُشتبه
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قدر و جاه
یاد اسیران بکن داد فقیران بدِه
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر
ناوک آه مراست آن چو کمان این چو زِه
در بر جامی دلش می‌طپد از دست تو
تا دلش آید به دست بر دل او دست نِه

---

۱. الف: «و» نیست.

۸۳۲

۷۷۰۰ ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه / مـرا مشـاهده شـد سرّ ثَمَّ وَجْهُ اللّـه
کـمال حسـن ازل در جـمال او دیـدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کـلاه
غـلام لطـف خـرام ویـم کـه سـالک را / گـهی بـرد بـه سـر راه و گـه بـرد از راه
سر نیاز به راهش چه سود چـون نکـند / ز ناز و حشمت و خوبی به زیر پای نگاه
مکن به عشق بتان عیب اهل دل ای شیخ / ز سـرّ عـاشق عـارف خـدا بـود آگـاه
۷۷۰۵ حدیث عشق که منشور دولت ابد است / به گفت و گـوی مـقلّد کـجا شـود کـوتاه

شهود یـار در اغـیار مشـرب جـامیست
کدام غیر که لاشَیْءَ فِی الوُجُودِ[1] سِـواه

۸۳۳

آب چشمم تا به ماهی رفت و آهم تا به ماه
هست بـر درد دل مـن مـاه تـا مـاهی گـواه
شد معلّم پـیر در تـعلیم خـلق امّـا چـه سـود
چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه
بـعد ایّـامی کـه مـی‌بینم رخت پـیش نـظر
گـاه آب دیـده مـانع مـی‌شود گـه دود آه
۷۷۱۰ خاک پـایت را نگـه مـی‌دارد از رویـم رقـیب
آن سـیه رو هـیچ روی مـن نـمی‌دارد نگـاه
افتم[2] از شوقت من گریان به پای سرو و گـل
غرقه گشتم می‌زنم دستی به هـر شـاخ گـیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش
گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

۱. ع: فی الوجوه.　۲. ع: رفتم.

نیست جامی را جزا[1] با این‌همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جز آهی[2] اَحْسَنَ اللّٰهُ جَزاه

۸۳۴

اینک سوار می‌رسد آن ترک[3] کج‌کلاه
خلقی نهاده روی تظلّم به خاک راه

۷۷۱۵ آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
بر هم زده به تیغ[4] مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد[5]
هر جا ز ظلم غمزه‌اش آواز دادخواه

زارم کُشید و بر سر راهش بیفکنید
باشد که سوی من به ترحّم کند نگاه

گر لاف عشق می‌زنم ای خواجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

۷۷۲۰ جامی ز جام غصّه چو[6] خون جگر[7] خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

۸۳۵

آن دو رخ را که نبینیم مگر ماه به ماه
به جمال تو که هستیم به جان نیکو خواه[8]

---

۱. ع: چرا؛ ن: سزا. ۲. ج د ع ن: جزایی. ۳. ج: شوخ. ۴. ع: ز تیغ.
۵. ن: دل. ۶. ع: چه. ۷. الف: چون جگر. ۸. ع: دولتخواه.

گر کشی از پی نخجیر گه صید کمان
بر کشد آهوی مسکین[1] ز دل سوخته آه
جمله خوبان به رخت خطّ غلامی دادند
هست آن خال سیه[2] نیز بر این جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود
چه کنم کز ازل اینگونه شدم روی به راه
۷۷۲۵ خواهد از غصّه رقیب تو که ریزد خونم
ناگه[3] ار جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
درّ اشک و رخ زردم بنگر کز گردون
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت گه تب و گه آه کشد
نیست کس را به جهان حال بدینگونه تباه

۸۳۶

همچو شمعم به زبان شعله زند آتش آه
گر نه بگشایدم از سینه بر او تیغ تو راه
لب لعلت که زد از خط به دلم مهر وفا
چون نگینیست پی مُهر زدن کرده سیاه
۷۷۳۰ بیدلان را به نگاهی چو نگه داری دل
از دو چشم تو تمام است مرا نیم‌نگاه
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی
حبشی بچّه‌ای[4] افتاده ز شوخیست به چاه

---

۱. ع: مشکین. ۲. ع: این کلمه نیست. ۳. ن: تا که.
۴. الف: حبشی بچه‌ایست.

شـــوق قــدّ تــو بــه طـوبی نـنشیند فـردا
نشکـــند آرزوی ســـرو روان شـــاخ گـیاه

دل دو نیمه شده[۱] از تیغ تو چون نام خودست[۲]
هــر دو را پشت ز بـار غـم عشـق تـو دو تـاه

عذرخواهی مکن از جامی اگـر شـد سگ تـو
این کرم کن که ازین خاک درش عذر مـخواه[۳]

۸۳۷

۷۷۳۵ حـلقهٔ زلفش گشـاد بـاد سـحرگاه
اَشرَقَ شَـمْسُ الضُّحیٰ بِنورِ مُـحَیّاه

چـند گـریبان درم ز شـوق جـمالش
برفکن ای بـاد صـبح دامـن خـرگاه[۴]

وصف سهی سرو ما بلند مقامیست[۵]
کی رسد آنجا کسی به همّت کوتاه[۶]

راز دل خم به پیش جـام دهـان[۷] بـاز
گـفت صـراحـی ازان فـتاد در اَفـواه

در دل[۸] تنگم نشـین اگـر چـه نـدارد
کـــلبهٔ درویش تـاب کـوکبهٔ شـاه

۷۷۴۰ آه دلم هست بـی‌تو شـعلهٔ جـانسوز
آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بـی‌صبر و دل سگـان دَرَت را
همدم دیرینه است و یـار هـواخـواه

۸۳۸

رمید آن آهـوی مشکـین ز مـن آه
نَأیٰ عَـــنِّی غَـزالٌ[۹] کُـنْتُ اَهْـواه

خـــدا را ای صـــبا آگـــاهیم ده
کــه آن آهــو کـجا دارد چـراگـاه

ز ما بگریخت چون مشکین غزالی
اَلا یـالَیتَ شِـعْرِی اَیـنَ مَـرْعاه

۷۷۴۵ نـیارم شـرح کـردن آنچه دیـدم
مـــن از نـادیدن آن نـازنین مـاه

---

۱. الف: شد. ۲. د م: خودت؛ هـ: خودش. ۳. ع ن: این غزل نیست.
۴ و ۶. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۵. ن: قیامیست. ۷. ن: دهن.
۸. الف: دلم. ۹. ع: غزالاً.

ز خـونین اشک من دانند مردم — وَ اِنْ لَم اَشْكُ مِمّا كُنتُ اَلْقاه
مـنم در انـتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد[1]
چو شد با خاک جامی طابَ مَثواه

۸۳۹

دلم شبها کشد زان دام زلف آه — بِهٰذا نالَ[2] زُلْفِی دامَ زُلْفاه
۷۷۵۰ به فکر زلف تو عمرم سر آمد[3] — زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی — روا شد کام من بر وجه دلخواه
کُلَه کج نِه که ترکی چون تو رعنا — نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان دِه که امروز — سپاه خوبرویان را تویی شاه
بفرما رحمتی بر دردمندان — ز درد اهل دل چون هستی آگاه[4]
۷۷۵۵ سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه

۸۴۰

ای بر سریر حسن[5] جم آیین و کی شکوه
از سنگ جور و بار غمت پشت ما به کوه
پیش درت به خاک مذلّت فتاده است
گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
سرّی که نانوشته همی‌خواندم از رخت
خطّ تو شرح داد عَلیٰ اَحسَنِ الوُجوه

---

۱. ع: کن. ۲. ع: نازل؛ ن: قال. ۳. ع: بسر شد.
۴. الف ب ج د ع ن م: این بیت نیست. ۵. الف: چمن.

ای جسته حلّ مشکل ما زاهل صومعه
باز آ که این گره نگشاید ازان[1] گروه
۷۷۶۰ جامی به سعی خویش ز جانان خبر نیافت
یـا مَعشَرَ الاَحِبَّةِ بِاللّٰهِ خَبِّرُوه[2]

۸۴۱

منع سماع نغمهٔ نی می‌کند فقیه
بیچاره پی نبُرد به سرّ نَفَخْتُ فِیه
می ده به بانگ نی که ندارم به فرّ عشق
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ به طعن باده‌پرستان زبان گشاد
یارب تویی پناه من از شرّ آن سفیه
ماییم و تیه هجر[3] تو ای چشمهٔ حیات
یادی بکن ز حال جگرتشنگان تیه
۷۷۶۵ تشبیه می‌کنند رخت را به مه ولی
با او به هیچ وجه نمی‌بینمت شبیه
گفتی تو را به رشتهٔ جان آتش افکنم
چون شمع می‌کند دل من زین نشاط پیه
جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبیٰ لِساکِنیهِ وَ بُشْریٰ لِزایِریه

۸۴۲

حدیث جم و جام[4] لاغ است و لابه
خوش آن سِرّ که با جام گوید قرابه
به آب می آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه
۷۷۷۰ نخواهم ز دُرد قدح دست شستن
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
که حرف بقا داشتی بر کتابه
پی سّر عرفان مَتَن تار فکرت
خریدار یوسف مشو زین کلابه[5]
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت
که حیف است این پا بدان پای‌تابه[6]
کف جامی از جام خالی مبادا
اَجِب دَعوَتِی یا وَلِیَّ الاِجابَه

---

۱. ج هـ: از این.　۲. ب: خیر وه.　۳. ن: عشق.　۴. م: جام و جم.
۵ و ۶. ع ن: این دو بیت نیست.

۸۴۳

۷۷۷۵ آن کــه بـالای تـو را افـراخـتـه / بــهر جـان مـن بـلایی سـاخته
دست قدرت جمله اسباب جمال / جـمع کـرده شکـل تـو پـرداخته
سیل جـانها مـی‌رود در کـوی تـو / بس کـه جـان عـاشقان بگـداخـته
هر کـه دیـده لطـف چـوگان‌بازیت / جای گوی آنجا سر خـود بـاخته
می گریزم من[1] دو اسبه وز[2] عقب / مــی‌رسد خـیل خـیالت تـاخته
۷۷۸۰ گوهر دریـای راز است اشک مـن / مـوج عشـقش بـر کـنار انـداخته
کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
کس بِـه از تـو قـدر او نشناخته

۸۴۴

ای خـــطت نـقشی ز نـو انگـیخته / مشک تــر پــیراهُــن گـل ریـخته
بــا خـــیال لعـــل رنگ‌آمــیز تـو / آب چشــم مـا بـه خـون آمیخته
دارم از زلف تــو صـــد پــاره دلی / هــر یک از مــویی دگــر آویـخته
۷۷۸۵ آهـــوان دیـــده فــریب چشــم تـو / هـــرکدام از گـــوشه‌ای بگـــریخته
چشم من هر شب به جست و جوی دل / خــاک کـویت را بـه مـژگان بـیخته
تــا ســر زلف تــو از کـف داده‌ام / رشــتهٔ جــان از تــنم بگســیخته
جامی از وصـف میانت[3] قـاصر است
گـرچـه هـر دم صـد خیال انگیخته

۸۴۵

رسید از ره آن شـاه خـوبان پیاده / قـبا چُست کـرده کُلَه کـج نـهاده
۷۷۹۰ پـی قـتل عشّـاق ز ابـرو و غـمزه / کـمانی کشـیده خـدنگی گشـاده

---

۱. الف: من گریزم من. ۲. ج: در؛ هـ: از. ۳. هـ: زبانت.

ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی به خدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند — چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری وآدمی قاصرند از جمالش — هماناکه از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم — به گردن ز طوق وفایش قِلاده
۷۷۹۵ مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

۸۴۶

منم ز مهر تو شبها به فکر ماه فتاده
نشسته اشک‌فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته
به هر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام به کمند جفا نوازش من کن
چو نیست بخت که سازی مشرّفم به قِلاده
دلا مبند به مرهم شکافهای خدنگش
که بر تو آن‌همه درهای رحمت است گشاده
۷۸۰۰ تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو
منم عنان ارادت به دست حکم تو داده
ز باده چهره بر افروختی و مستم ازین می
که آب و رنگ تو بینم بسی ز باده زیاده[1]
خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی
به صد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

---

۱. الف ب ج د ع ن م: این بیت نیست.

۸۴۷

زهـی رویت ز هـر رویـی نموده / بـجز روی تـو خـود رویـی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان / دل عشّـاق بـی‌سامان ربـوده
۷۸۰۵ فـروغ روی تـو عـالم بگـیرد / ز زلفت گـر شـود تـاری گشـوده
نـداند سرّ عشقت کس بِه از تو / که هم خود گفته‌ای هم خود شنوده
اگـر مـاند هـمه اعـیان عـالم / بـه خـلوتخانهٔ وحـدت غـنوده
وگـر نـقش هـمه ذرّات عـالم[1] / شـود زآیـینهٔ هسـتی نـموده
نگـردد قـدس ذات لایـزالت / ازان یک کـاسته زیـن یک فـزوده
۷۸۱۰ ثـنای ذات تـو جـامی چـه داند
چـه گـوید نـاستوده از سـتوده

۸۴۸

آن شیخ چه دیده‌ست که در خانه خزیده
بـا خـویشتن آمـیخته وز خـلق بـریده[2]
هـر تـار تـعلّق کـه بـریده‌ست ز اغـیار
چون کـرم بـریشم هـمه بـر خـویش تـنیده
خـود خـلق و تـمنّا کـند از خـلق رهـایی
از خلق کسی چـون رهـد از خـود نـرهیده
یک بـار بـه گـردی نـرسید از ره مـردی
زنـهار گـمانش نـبری مـرد رسـیده
۷۸۱۵ از کـعبه و از کـعبه‌روان[3] دم زنـد امّـا
زان قـافله بـانگ جـرسی هـم نشـنیده

---

۱. ع: امکان. ۲. ب: رمیده. ۳. ن: قبله روان.

از کسب معارف شده مشعوف[1] زخارف
دُرهای ثمین داده و خرمُهره خریده
جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیده‌ست و زان می نچشیده

۸۴۹

مرا دلیست به صد گونه درد پرورده[2]
که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل‌کنان نمی‌دانم
که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
۷۸۲۰ ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز
که رو به مرد کند این بلای صد مرده[3]
بود به دیدهٔ مردم چو مردم دیده
چه عیب از آنکه شد از تاب خور سیه‌چَرده[4]
برون فتاد دل از پردهٔ شکیب و هنوز
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلّدان چه شناسند داغ هجران را
خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی به خشکسال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

۸۵۰

۷۸۲۵ میفکن به روز دگر قتل بنده — که روز[5] دگر را که مرده که زنده

---

۱. ج: معشوق. ۲. هـ: آزرده. ۳ و ۴. ج ع ن: این دو بیت نیست.
۵. الف: روزی.

بود حقّ بنده ز تیغ[1] تو زخمی | خدا را مکن ظلم در حقّ بنده[2]
نبودم پسندیدهٔ صحبت تو | به دیداری[3] از دور کردم بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو | مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگِ شیرین چه آگه | ز جانی که فرهاد در کوه کنده
۷۸۳۰ من ابر بهارم تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه تو را خوی خنده
چه دوزی به هم دلق صد پاره جامی
نیابی دل زنده از دلق ژنده[4]

۸۵۱

ای گشته دلم هزار باره[5] | از تیغ غمت هزار پاره[6]
من غرقه میان خون ز گریه | خوش خنده‌زنان تو از کناره
نزدیک به مردنم ز شوقت | بگذار ز دور یک نظاره
۷۸۳۵ جز تیغ تو نیست چارهٔ ما | باز آ که به دست توست چاره
درکوی تو هر کسی به کاریست | ما هیچ‌کسیم و هیچ‌کاره
پیش سم توسنت نهم سر | هر جا به سرم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت | شد منزل ماه[7] پر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو | خواهم چو دلت تنی ز خاره
۷۸۴۰ کرد از دُر نظمِ خویش جامی
در گوش زمانه گوشواره[8]

۸۵۲

آن شوخ رسید اینک و خلقی[9] به نظاره | چون نیست مرا طاقت نظّاره چه چاره

---

۱. الف: تیغی. ۲. ج ع ن: این بیت نیست. ۳. ج: دیدار.
۴. ب ج: جنده. ۵. ب ج م: پاره. ۶. ب ج م: باره. ۷. الف: ما.
۸. ع ن: این غزل نیست. ۹. ج ع ن: او می‌رسد و خلق ز هر سو.

هـر کس بـه سـر راه رود بـهر تـماشا مسکـین مـن حـیران کـنم از راه کـناره
خواهم که دَوَم[1] پیش عنانش چو غلامان هر جا که رسد پیش من آن ماه سـواره
چو ماتمیان چند کنم نوحه در آن کـوی رخسـاره خـراشـیده و پـیراهـن پـاره
۷۸۴۵ بـی‌خوابی مـا را اگـر آن شـوخ نـدانـد ای کاش بپرسد شبی از مـاه و سـتاره[2]
خواهم که به یک زخم ازو کشته نگردم باشد که چَشَم لذّت تیغش دو سه باره[3]
نگـرفت در آن سـنگدل افسـانهٔ جـامی
هر چند که خون می‌شود از وی دل خاره

۸۵۳

گـوید نگـار مـن چـو ز هـجران کـنم گِـله
اِن تَأتِ مـاشِیاً اَنـا آتِـیک هَـرْوَلَه
وان‌دم کـه رو نـهم بـه ره جست و جـوی او
بـر پـای سـعی مـن نـهد[4] از زلف سـلسله
۷۸۵۰ ور سـر بـه جیب صبر کشـم گـویدم بـه نـاز
چـون مـی‌دهد دلت کـه مـرا مـی‌کنی یـله
یارب چـه مـوجب است کـه آن شـاه دلنـواز
بـا بـیدلی چـو مـن کـند ایـنسان مـعامله
طـی کـن بسـاط کـون کـه ایـن کـعبهٔ مـراد
بـاشد ورای کـون و مکـان چـند مـرحـله
حق را به حق شـناس نـه از حـجّت و قـیاس
خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله
فیضی که جامی از دو سـه پیمانه دُرد یـافت
مشکـل کـه شیخ شـهر بیابد بـه صـد چِـله

---

۱. ج: روم. ۲ و ۳. ج ع ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۴. ب: می‌نهد.

۸۵۴

۷۸۵۵ ساقی بیا که دارد اکنون[1] به کف پیاله
بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشته‌ست غنچه را لب
یا خود به زخم دندان در خون گرفته ژاله
هر دم ز دفتر[2] گل خواند به باغ بلبل
حرفی که شرح دادن نتوان به صد رساله
با دختر رز از سر، بستیم تازه عقدی[3]
محصول عقل و دانش[4] کردیم در قباله[5]
نی[6] من به خود فتادم در کوی عشق و مستی
از قسمت ازل شد این دولتم حواله
۷۸۶۰ مه می‌کند تنزّل بعد از چهارده لیک[7]
هر لحظه در ترقیست آن ماه هژده[8] ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلندتر کن آهنگ آه و ناله

۸۵۵

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله
ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواریست روان
اشک سرخم که بدینگونه کشد دنباله

---

۱. ج: اکنون دارد. ۲. ج: بدفتر. ۳. ب: عهدی؛ د: عقد تازه.
۴. الف ب د هـ ع: دینش. ۵. د: رساله. ۶. ج: نه.
۷. ج: روز. ۸. د هـ ع ن: هژده.

آنچه در وصله نشیند به غم عشق مرا
نیست غیر از دلی آن[1] نیز به صد پرکاله

7865 جانْ ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد
کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله

خوردم از خال لب او به تخیّل بوسی
زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله

گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف
دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله

چارده ساله مهی[2] پنجهٔ جامی برتافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

۸۵۶

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله — که بهر نُقل دهد بوسه‌ای ز دنباله[3]

7870 رسید غُرّهٔ شوّال و ماه روزه گذشت — بیار می که همین بود توبه را حاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس — که برد طاعت یکماهه[4] جرم یکساله

مراست آتش تب در جگر نمی‌دانم — تو را به گرد لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه بسی مجرّد زد — عروس دهر که مکّاره‌ایست محتاله

به لاف ناخلفان زمانه غَرّه مشو[5] — مرو چو سامری از ره به بانگ گوساله

7875 چو دل به عشوهٔ شاهد کشد تو را جامی
مکش ملال ز غنج و دلال دلّاله

۸۵۷

سلامُ اللّهِ ما ناحَتْ حَمامَه — لِفَقدِ الاِلْفِ اَوْ جادَتْ[6] غَمامَه

---

۱. ب ن: دلی وان؛ ج ع: دل و آن. ۲. ج: بتی. ۳. ن: بدنباله.
۴. ع: یکساله. ۵. ج ع ن: مباش. ۶. ع: حادث.

عَلیٰ اَکْنافِ وادٍ[1] فِیهِ حَلَّتْ سُعادٌ بِالسَّعادَةِ وَ السَّلامَه
اگر در نامه درد دل نویسم شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم علم بیرون زند آتش ز خامه
۷۸۸۰ همه عالم به طعن عشقبازی زبان بگشاده بر من خاصه[2] عامه
نیاید قصهٔ دوری به پایان وَ لَوْ قُلْنا اِلیٰ یَومِ القِیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولٰکِن لَیْسَ تَجْدیدُ النَّدامه

۸۵۸

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه
به زرق و حیله کشی بار طَیلسان و عِمامه
بنوش جام مروّق بسوز جامهٔ ازرق
که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
۷۸۸۵ همای طارَم قدسی ز همّت تو نشاید
که مَیل افسر هدهد کنی و طوق حمامه
به چشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی
نظر به گردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصّهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد
خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل
کَضَوءِ لامِعِ بَرقٍ یَلوحُ خَلفَ غَمامه[3]
ز آتش دل جامی علم به چرخ کشیدی
لَقَد نَصَبتُ لِسِرِّ الهَویٰ عَلَیهِ علامه[4]

۱. الف: وادی. ۲. ن: خاص و. ۳. ه: عمامه. ۴. ج: عمامه؛ ه: غمامه.

۸۵۹

۷۸۹۰ تـعالیَ الله زهـی شـاه یگـانه زهـی حسـن و جـمال جـاودانـه
درین بتخانه هر نـقشی کـه بینم تـویی مـقصود مـا دیگـر بـهانه
نبیند چشم عارف عارض و خال نـجوید مـرغ قـدسی آب و دانـه
اگـر خـوانـی ز عشـقم داسـتانی نخوانی عشق مجنون جز فسـانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت چه داند نطق طوطی مـرغ خـانه
۷۸۹۵ میانت را چنان خواهم در آغوش که مـویی هـم نگـنجد در مـیانه
گذر کن بـر سـر جـامی کـه دارد
سـر خـدمت بـه خـاک آسـتانه

۸۶۰

مُـغَنّی بـه آواز چـنگ و چـغانه چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت بـود مـایهٔ دولت جـاودانـه
دریـن بـزمگه چـند غـافل نشینی ز صـوت اغـانی و جـام مـغانه
۷۹۰۰ مـباش از مـی لعـل غـافل[1] زمـانی کـه پـیداست پـایان کـار زمـانه
غنیمت شـمر روز عشـرت کـه دانـد کـه روزی[2] دگـر زنـده بـاشیم یـا نـه
به هر خـانه کـز دوست یـابم نشـانی نـتابم سـر خـدمت از آسـتانه
بـه کـعبه مـرو جـامی از خـانهٔ خـود
کـه خـالی نـباشد ازو[3] هـیچ خـانه

۸۶۱

مـتم امـروز و اشک دانـه دانـه کـه رفت از چشـمم آن دُرّ یگـانه
۷۹۰۵ نـجوید دل بـجز آن عـارض و خـال نـدارد چـاره مـرغ از آب و دانـه

---

۱. ج: فارغ. ۲. ب ج د هـ ع ن: روز ۳. ج: از آن.

ز بس افسانهٔ[1] عشق تو خواندم　　میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی　　چه داند زاهد خشک این ترانه
اگر چه سرو را بالا بلند است　　نماید پیش قدّ او میانه
مگو آن شوخ را طفل است و نادان　　که داند بهر بوسی صد بهانه
۷۹۱۰ حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می‌بوسی به خدمت آستانه

۸۶۲

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریایی نمی‌دهد ذوقی
خوشا نوای نی و نعره‌های مستانه
ز شیخ شهر چه می‌پرسی و محاسن او
که شرح آن نتواند به صد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان‌شکن که بفروشیم[2]
متاع توبه و تقوا به یک دو پیمانه
۷۹۱۵ ز عشق گوی که افسانه‌ای ازین خوشتر
نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسایی
به پای شمع دل‌افروز خود چو پروانه
ز تن‌پرست مجو سرّ اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای دُرّ یکدانه

---

۱. ج: کافسانه.　　۲. ج هـ ع: نفروشم.

۸۶۳

گهی بوسم به مستی پای خم گه دست پیمانه
کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خُرد میخانه
به کوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان
به کف یک دانه نُقلم بهتر از تسبیح صد دانه
۷۹۲۰ ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاد دوران را
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشناییهای دیرین را
چو دارد قدر بیش از آشنا پیش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم رقیبان را
نجوید جز پی دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید تو را مشّاطه در هر حلقهٔ زلفت
هزاران رشتهٔ جان بگسلد زآمد شد شانه
چه باشد کار مردان عشق پس مردانه جان دادن
گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه[1]

۸۶۴

۷۹۲۵ آیینه باش و عکس رخش بین در آینه
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن به عشوه گفت
گر صافدل چو آینه باشی هرآینه
ذرّات کون آینه‌های جمال اوست
نقشی[2] دگر[3] نموده رخش در هر آینه

۱. ع ن: این غزل نیست. ۲. ب ه ع : نقش. ۳. الف: دیگر.

صوفی تو خرقه‌پوشی و ما رند جرعه‌نوش
مـــا بَـــیْنَنا وَ بَـــیْنَکَ اِلاّ مُـــبایَنَه
جـامی چـو در تـلاطم بـحر قِـدم فـتاد
فـــارغ شــد از تــموّج احـداث کـاینه

۸۶۵

۷۹۳۰ باری[1] دگرم کش[2] به جفا[3] داغ بـه سـینه
تـــا مـــرهم پـیشینه شـود داغ پســینه
هـیهات کـه شـایستهٔ غـمهای تـو گـردد
تـا دل نشـود پـاک ز غِـل سینه ز کـینه
پیش آ که به بر گیرمت ار طالب عشقی
کین درد سرایت کـند از سینه بـه سینه
گـنجیست دل مـن کـه ز پیکان تـو دارد
صـد گـوهر سیراب بـه هـر کـنج دفـینه
دل جای غم توست نگـه‌دارش از اغـیار
شرط است ز شاهان جهان[4] پاس خزینه
۷۹۳۵ جانم سـوی تـن[5] زآرزوی خـال تـو آمـد
چون مرغ که آید بـه زمـین از پی چـینه
تـا یـار کـند مـیل غـزلهای تـو جـامی
از خـون جگـر رنگ کـن اوراق سـفینه

---

۱. ب ج ع ن: یار. ۲. ج: نه. ۳. ع ن: زجفا. ۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ج: تو.

۸۶۶

رسـیـد یـار طـریق جـفا رهـا کـرده
گـره ز ابـرو و بُـرقُع ز روی وا کـرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
هـزار پیرهن صـبر را قـبا کـرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف[1]
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
۷۹۴۰ کشیده خطّ خطا بر من و نیارم برد
گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطـف عـمیمش امـید مـی‌دارم
کـه خطّ عفو کشد بر خطای نا کرده
صـفای مشـرب آن چشـمهٔ زلال نگـر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر[2]
چه جای توبه ز کاری کـه عمرها کرده

۸۶۷

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کُلَه جیب جامه شق کرده
۷۹۴۵ صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چون صبح
هـزار دلشده را اشک چون شفق کرده
بـه اتّـفاق جـهانی گـذشته از دل و دین
بـه هر کجا گذری کَیْفَ مَا اتَّفَقْ کرده

---

۱. م: ز زلف. ۲. ع: کار.

برای باده و نقلش صبا به صحن[1] چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کم است و او ز کرم
قناعت از من بیدل به یک رمق کرده
ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد
که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده
۷۹۵۰ اگر چه منکر می بود سابقاً جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

۸۶۸

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش به هر جا گشاده گل ورقی
به خطِّ سبز رخت نسخ آن ورق کرده
به صحن[2] باغ گذر کانچه داشت غنچه گره
گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
۷۹۵۵ گل از چه خلعت خوبی به تازگی پوشید
به چشم خلق جمال تواش خَلَق کرده
ز هستیَم رمقی مانده است کی باشد
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

۱. ج: صحن.
۲. ج: طرف.

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
به کنج مدرسه تحقیق این[1] سَبَق کرده

۸۶۹

رُخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب به باغ
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
۷۹۶۰ حق است بر تو مرا بوسه‌ای بود هرگز
که بینمت ز لب خود ادای حق کرده
به درس عشق دلم زان گرفت بر همه سَبْق
که عمر در سر تکرار این سَبَق کرده
تو را چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
دقیقه‌ای که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخروییَم این بس
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
به نُزل[2] خامهٔ جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

۸۷۰

۷۹۶۵ منم اکنون به سر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو زآلایش آن پاک شده

---

۱. ن: آن. ۲. ج: بذل.

مـــرهم ریش کسـانی و ازیـن درد مـرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده
تـند مـخرام و ببین هـر طرفی شیفته‌ای
فـتنه بـر شـیوهٔ آن قـامت چـالاک شـده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین هرزه‌روی چند هـوسناک شـده
شعله در خوشهٔ[1] پروین زده و خرمن ماه
شرری کـز دل گـرمم سـوی افـلاک شـده
۷۹۷۰ چشم مست تو که می‌داشت به مردم نظری
دور مـا آمــده خـونخواره و بیباک شـده
همعنان بـا دگرانـی تـو و مسکین جـامی
مـــانده از دور دلی بسـتهٔ فـتراک شـــده

۸۷۱

یا رب ایـن مـنشور اقـبال از کـجا واصـل شـده
کــز وصــولش کـار مشـتاقان بـه کـام دل شـده
یـارب ایـن دیـباچهٔ آمـال[2] نـقش کـلک کـیست
کانچه محصول مرادات است[3] ازان حاصل شده
پـایدار است از مسـلسل خـطّش ایّـام حـیات
گــویی آن[4] زنـجیر پـای عـمر مستعجل شـده
۷۹۷۵ نـــامهٔ فـتح است نــی نــی آیت مـعجزنشان
زآســمان بــهر نـجات خـاکـیان نـازل شـده

---

۱. ب: خرمن. ۲. ن: اعمال. ۳. ن: مراد تست. ۴. الف: «آن» تکرار شده.

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل
نصرتی[1] کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل شده
نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته‌ای
در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم گو چون سایه بنشین در تگ چاه عدم
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
۷۹۸۰ جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها وآخر به عجز خویشتن قایل شده

۸۷۲

تا بسته‌ای به طُرّهٔ عنبرفشان گره
عشّاق را فتاده[2] به رگهای جان گره
می‌کرد شانه شرح جمال تو مو به مو
ناگه فکند زلف توآش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن[3] باغبان که زد
جعد بنفشه بر طَرَف بوستان گره
۷۹۸۵ ما خون گشاده بهر شکرخنده‌اش ز چشم
وُاو خوش به رغم ما زده بر ابروان گره

۱. ه ن م: نصرت. ۲. د: فتاد. ۳. م: این کلمه نیست.

تـابِ گـره نـیاورد از[1] لطـف آن مـیان
مـفکن خـدای را ز کـمر بر میان گـره
تـا دیـد جـامی آن گره زلف بر عِذار
صـد آرزوست در دل مسکـین ازان گـره

۸۷۳

ای سـر زلف تـو گـره بـر گـره — در دل ما صد گـره از هـر گـره
کـار فـرو بسـتهٔ مـا را بـود — بـا سـر زلف تـو برابر گـره
۷۹۹۰ قدّ من و رشتهٔ جـان از غـمت — هست یکی حلقه و دیگر گـره
می‌نهد از عارض و زلفت صبا — بـر سـمن از غـالیهٔ تـر گـره
طُـرّهٔ شـمشاد بـود کـالت — بسـته بـه بـالای صنوبر گـره
آن نه حباب است که بی لعل تو — بـاده شـود در دل سـاغر گـره
گـفتهٔ جـامی ز سـر زلف تـو
رشتهٔ سحر است سراسر گره[2]

۸۷۴

۷۹۹۵ ای طُرّهٔ تـو خـم خـم و گـیسو گـره گـره — وز جعد پیچ پیچ تـو هـر مـو گـره گـره
خواهی ز پـهلوی تـو گشـاید دلم ز بـند — بـند قـبا گشـای ز پـهلو گـره گـره
آن زلف را به مشک چه نسبت کزین متاع — در چین بـه بـاد مـی‌دهد آهـو گـره گـره
شد عمرها کـه هـمچو صـنوبر بـود مـرا — در دل ز شـوق آن قـد دلجـو گـره گـره
چشمت به عشوه زد به رگ جان گره بلی — بـندد بـه رشـته مـردم جـادو گـره گـره
۸۰۰۰ زلف تو بر عِـذار تـو گـویی فـتاده است — جـعد بـنفشه بـر گـل خـودرو گـره گـره
از گـریهٔ شـبانهٔ جـامی نشـانه‌ایست
خـونهای بسـته بـر مـژهٔ او گـره گـره

---

۱. هـ: «از» نیست. ۲. ع ن: این غزل نیست.

۸۷۵

باز آی و[1] مرهمی به دل ریش خسته نِه
چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نِه
پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی
باری به قدر طاقت پشت شکسته نِه
چون[2] دل نمی‌دهد ز غمت گر دگر غمیست
آن‌هم بیار[3] و بر دل از غم نرسته نِه
۸۰۰۵ بگسست دل زمام صبوری به پای او
از زلف خویش یک دو سه تاری گسسته نِه
جان کز غمت گریخت به آن طُرّه‌اش سپار
بندی بر این شکاری از دام رسته نِه
خون بست بر رخم جگر ار میهمان شوی
پیش سگانْت طعمه جگرهای بسته نِه
جامی ز دست داد دل و دین تو را که گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نِه

۸۷۶

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منِه / بر گرد ماه دایره از[4] مشک چین منِه
۸۰۱۰ چون می‌کنی خرام مکش زلف زیر پای / دام فریب در ره مردان دین منِه
حیف است بر زمین کف پایت خدای را / چشم مرا گذاشته پا بر زمین منِه
گفتی به جان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغی[5] چنین منِه
بر من به یک دو زخم جفا مرحمت مکن / من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منِه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب / جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منِه
۸۰۱۵ جامی گهِ سجود رهش بی‌ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منِه

---

۱. الف: «و» نیست. ۲. الف: خون. ۳. الف د: بیا. ۴. ن: بر.
۵. الف ب د هـ ع ن: داغ.

۸۷۷

هرکس که نیست زنده به عشق تو مرده بِه
خود مرده پیش زنده‌دلان از فسرده بِه
هرکس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده بِه
چون[۱] چرخ سفله می‌دهد اندر نواله[۲] زهر
دست هوس به خوان نوالش نبرده بِه
ای شیخ سُبحه را مشمر شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده بِه
۸۰۲۰ زاهد که عیب باده‌فشاران همی‌کند
در تنگنای توبه و تقوا فشرده[۳] بِه
خوش قایدیست عشق به کفّ کفایتش
یکبارگی زمام ارادت سپرده بِه
جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده بِه

۸۷۸

ساقیا صاف می عیش به خودکامان دِه
دُردی درد به خون جگر آشامان دِه
هر که دُردی نکشد گرچه سر خاصان است
بکش افسار و سرش در گلهٔ عامان دِه
۸۰۲۵ مشرب دُردکشی نیست نکونامان را
مطربا خیز و صلا در صف بدنامان دِه

۱. الف: چو. ۲. ب: پیاله. ۳. ن: فسرده.

زاهدان زآتش ما سوختگان محرومند
شرری یا رب ازین شعله به آن خامان ده
چون ز شوق تو کشم سر به گریبان عدم
بهر عطر کفنم گردی ازان دامان ده
نیست بی‌مقدم تو کار مرا سامانی
قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایّام گل از صومعه سوی چمن آی
خرقهٔ زهد به تاراج گل‌اندامان ده[1]

۸۷۹

۸۰۳۰ ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانهٔ بی‌خانمانی سوخته
اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم زآتش دل به چو ما
با درون[2] آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصّهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس
شرح آن آتش ندارد جز زبانی سوخته[3]
سوخت جامی زآتش عشق[4] آنچنان کز وی نماند
جز کفی[5] خاکستر و چند استخوانی سوخته

---

۱. ع ن: این غزل نیست. ۲. ن: درونی.
۳. هـ: این بیتها علاوه شده است:
چون به قتل من کشید شعلهٔ تیغش علم زآتش غیرت جهانی هر زمانی سوخته
برق تیغ تیز آتش ریز او ظاهر شده جان صد عالم به هر آتش فشانی سوخته
۴. ن: دل. ۵. ج: کف.

۸۸۰

۸۰۳۵ دل کان میان نازک با خود خیال بسته
پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته
چون خواسته مصوِّر تصویر ابروی تو
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی چون به بزم وصلت آرم که غیرت تو
ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نَو رنگین دوال بندم
تا دامنم ز دیده خون بین دوال بسته[1]
آن کس کز آب حیوان هر جا سوال کردی
نوشین‌لب تو دیده لب از سوال بسته
۸۰۴۰ صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من
آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته
این نظم توست جامی یا تازه دستهٔ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

۸۸۱

ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا به فیروزی عنان تابی به جولانگاه ناز
مردم چشمم ز درّ و لعل راه آراسته
مجلس مستان به یاد آن دهان و لب خوش است
جز به نُقل و می نگردد بزمگاه آراسته

۱. ج: این بیت نیست؛ ن: این بیت بعد بیت ۸۰۴۰ آمده است.

۸۰۴۵ ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت
دستهٔ گل را به شاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاهی[1] سبز چرخ
آفتاب از گوی زرّین آن کلاه آراسته
پر خراب‌آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر[2] چتر[3] سیاه[4] آراسته

۸۸۲

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته
دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
۸۰۵۰ کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من
مرهم[5] وصلی بر این داغ جدایی یافته
کی بود زان خطّ جان‌افزای و لعل دلگشای
بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طُرّهٔ عنبرفشان
کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرّمی
خرّم آن مرغی که برگ از بینوایی یافته
بلبل بی‌صبر و دل با خار ازان درساخته‌ست[6]
کز گل این باغ بوی بیوفایی یافته

---

۱. ب ج ن: کلاه. ۲. ن: پر. ۳. الف: این کلمه نیست.
۴. ن: سپاه. ۵. الف ب ج د: مرهمی. ۶. هـ: ساخته.

۸۰۵۵ بـا سـریر شـاهی و تـاج کـیانی جـم نـیافت
جـامی آن گـنجی کـه در کـنج گـدایـی یـافته

۸۸۳

ای بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته
بـاز آکـه ز رفـتن تـو مـا را — از دیـده دُرِ خـوشاب رفـته
در دور لبت مـعاشران را — از سـر هـوس[1] شـراب رفـته
بـا آن‌هـمه نـور مـاه تـابان — پـیش رخ تـو ز تـاب رفـته
۸۰۶۰ دریـوزه‌کـنان حسـن پیشت — مـاه آمـده آفـتاب رفـته
هر جـا تـو سمند ناز رانـده — خوبان همه در رکـاب رفـته[2]
خونابهٔ دل که ریخت[3] جامی
خونیست کـه از کـباب رفـته

۸۸۴

کـیست مـی‌آید قـبا پـوشیده دامـن بـرزده
شکل شـهر آشـوب او[4] آتش بـه عـالم[5] درزده
کـرده در دیـن مسـلمانان هـزاران رخـنه بیش
هـر خـدنگ فـتنه‌ای کـز غـمزه آن کـافر زده
۸۰۶۵ کـی بـرآیـد مـاه بـا خـورشید عـالمتاب او
گـر زنـد بـر مـاه تـابان طعنه‌ای درخـور زده[6]
رو بـه راه از قـامت اویـم مـن بی‌صبر و دل
گـر چـه در هـرگام راه بـیدلی دیگـر زده[7]

---

۱. الف: هوش. ۲. ع ن: این بیت پیش از بیت ۸۰۵۸ آمده است. ۳. ه: رفت.
۴. الف: شهر آشوب و. ۵. ن: جانم. ۶ و ۷. ع ن: این دو بیت نیست.

درد سر کم دِه طبیبا چون ز مرهم خوشتر است
زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده
دمبدم خون می‌رود از چشم پر نم تا مرا
بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده[1] جامی باده با[2] یاران نخست
بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

۸۸۵

۸۰۷۰ برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تند ای عماری‌دار لیلی حِشْبَةً لِلّه
که با صد بار دل بیچاره مجنون بازپس مانده
به امّیدی که آید آن مه[3] محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا به عشرت خیمه بر صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده گو داد من آن ماه و بنگر ملک بس شاهان
که نی فریادخواه آنجا و نی فریادرس مانده[4]
۸۰۷۵ هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او
مرا از بخت بی‌فرمان همین یک ملتمس مانده[5]
به کویش چون نالد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

۱. د: نوشید. ۲. ن: «با» نیست. ۳. ن: این کلمه نیست.
۴ و ۵. ع ن: این دو بیت نیست.

۸۸۶

نشـاید ای مَـهِ خورشید رخ تـو را روزه
که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تـن تـو کـاهد و جـان هزار سوخته‌دل
مکـن مکـن کـه نـباشد تـو را روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک
مـرا فـراق جـمال تـو و تـو را روزه
۸۰۸۰ هـزار رخـنه بـود در نـماز و روزه ز تـو
کـجا تـو کـافر خـونخواره وکجا روزه
ز روزه خـوردن مـاهی مـدار بـیم گـناه
کـه مـا بـه عـذر تـو داریـم سالها روزه
ز هـرچـه غـیر تـو بستیم راه دیـده و دل
کـه نـیست بـهتر ازیـن در طریق مـا روزه
چو نیست بر شکرش دسترس تو را جامی
بـه آبِ دیـده و خـون جگـر گشا روزه

۸۸۷

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه
بـه هـم خـورند مـی لعـل از آبگـون شیشه
۸۰۸۵ ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
بـه هـمدمی قـدح مـی‌دهد بـرون شـیشه
بـه سـجدهٔ درت از دیـده ریخت خـون دلم
بـلی شـراب بـریزد چـو شـد نگـون شیشه
دلم خـیال تـو را جـای شـد ز عشـوهٔ عشق
چـنانکه جـای پـری گـردد از فسـون شیشه

دل مرا به ملامت میازما که کسی
به سنگ خاره نکرده‌ست آزمون شیشه
به جای باده پر آب حیات شد هر گه
خیال لعل تو آورد در درون شیشه
8090 تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

888

چشم نگشایی ز ناز آخر چه ناز است این‌همه
بر رخ از ناز توام اشک نیاز است این‌همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام
گرچه در چشم حقیقت‌بین مجاز است این‌همه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
بیدلان را مایهٔ سوز و گداز است این‌همه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که ورد آن نماز است این‌همه
8095 حُقّهٔ دُر گشت چشمم چون ز لعلت بسته شد
چشمبندیهای چرخ حقّه باز است این‌همه
کرده‌ام با هر سر موی تو پیوندی[1] جدا
در کفم سر رشتهٔ عمر دراز است این‌همه
گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل در او
لاله‌های چیده از صحرای راز است این‌همه

---

1. ب: پیوند.

۸۸۹

گشـاد گـنج جـواهـر بـه بـوستان ژاله
به فرش سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
گسست سُبحهٔ روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
۸۱۰۰ میان شاخ و شکوفه[1] خوش اجتماعی بود[2]
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه‌سان ژاله
دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکند[3] بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگریزه بر معشوق
به باغ شاهد گل را کند نشان ژاله
۸۱۰۵ دکان شیشه‌گر است از حباب آب شمر
که سنگ می‌فکند سوی آن دکان ژاله
چو بوته‌ایست سرخ لاله کِش هردم
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر رشتهٔ بیان ژاله
بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که گردد این به مثل دُرِّ ناب و آن ژاله

---

۱. ب د ع: شاخ شکوفه. ۲. هـ: اجتماع بُوَد. ۳. ع: فکنده.

۸۹۰

اشکی که تو را بر گل رخسار دویده
باران بهار است که بر لاله چکیده

۸۱۱۰ تا اشک رسیده‌ست به روی تو چه گویم
کز رشک به روی من مسکین چه رسیده

اشک است[۱] به روی تو نه عکسیست ز اشکم
کِش دیده در آیینهٔ رخسار تو[۲] دیده

از چشم و رخت اشک به هر جا که فتاده
گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه دُرهاست که مردم
از بهر بناگوش تو در رشته کشیده

دُر سفت به وصف گهر اشک تو جامی
زین‌سان سخن پاک و روان کس نشنیده[۳]

حرف اللام مع الالف

۸۹۱

۸۱۱۵ بی‌منّت کس راست نشد زان قد و بالا
جز کار مَنِ اَلمِنَّةُ لِلّٰهِ تعالیٰ

بالای سرم شب نه سپهر[۴] است و ستاره
با دود دلم رفته شررهاست به بالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست
رسوا شده‌ای دیدهٔ خون از مژه پالا

---

۱. ج: اشکیست. ۲. ع: این کلمه نیست.
۳. الف ب د ه: این غزل نیست. ۴. الف: ز سپهر.

از نرگس خونریز تو یک غمزه بسنده‌ست
زنهار به خونریزی ما دست میالا
گفتم به لبت کز تو بود اهل طلب را
امکان نعم، خنده زنان گفت که[1] لالا
۸۱۲۰ داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی
خوش می‌گذرانیم به دیدار تو حالا
جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا[2]

۸۹۲

عشق جانان نهاد خوان بلا / ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی / زان بلا شیوه قانعیم به لا
خط بر آیینهٔ رخش زنگیست / که دل و دیده را ازوست جلا
۸۱۲۵ با خیالش من از میان رفتم / صارَ مِنّی خَیالُهُ بَدَلا
حیرت عشق راه عقلم زد / اُرْشِدونی مَعاشِرَ العُقَلا
چارهٔ کار من[3] که[4] داند ساخت / جز خدا عَزَّ شَأْنُهُ وَ عَلا
فضل جامی بس اینقدر که کند
خوشه‌چینی ز خرمن فضلا

۸۹۳

ای تو را رخ فتنه و بالا بلا / دیده از تو فتنه بیند یا بلا
۸۱۳۰ زلفی از سر تا[5] به پا آویختی / هستی القصّه ز سر تا پا بلا
خطّت آغاز دمیدن می‌کند / یک سر مو ماند از ما تا بلا

---

۱. الف: «که» نیست. ۲. ع ن: این غزل نیست. ۳. ن: ما.
۴. هـ ع: چه. ۵. الف: ته.

تو بلایی وز تو رستن عافیت   عافیت خواهند مردم با بلا
رو به هر راه آورم پیش آیدم   از خیال قامتت صد جا جلا[1]
تا به آن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نجست اِلّا بلا

حرف الیا

۸۹۴

۸۱۳۵ زان تازه خطّ سبز که بر لب فزوده‌ای
هوش و خرد به تازگی از ما ربوده‌ای
خضر است آن نه خط که ز لعل حیاتبخش
دیگر به آب زندگیش ره نموده‌ای[2]
خطّ و لبت که خضر و مسیحند همنفس
خود هر دو را به لطف تکلّم ستوده‌ای[3]
گفتند ناسزای تو می‌گفت دی بتی
امروز خوش دلم به گمان کان تو بوده‌ای
هر گه به لطف جانب ما کرده‌ای نظر
بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده‌ای
۸۱۴۰ شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت
زینسان که خوش به مسند راحت غنوده‌ای
گفتی بگوی قصّهٔ جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنیده‌ای[4]

---

۱. ع ن: این بیت نیست؛ ه: این بیت را علاوه کرده است:
چون بلا از توست بر ما هر نفس   لذّتی دارد دل ما با بلا
۲. ن: این بیت بعد بیت ۸۱۳۸ آمده است.   ۳. الف ب ج د ع ن: این بیت نیست.
۴. در همهٔ نسخه‌ها غزلهای ۸۹۴ـ ۹۰۵ در ردیف حرف الها جای داده شده‌اند.

۸۹۵

بـازم طـفیل خـیل سگـان نـام بـرده‌ای
ای من سگ تو گر چه به نـاکـام بـرده‌ای
نگشاده[1] دست بهر دعای تو[2] مـن هـنوز
بی‌موجبی چـه دست بـه دشـنام بـرده‌ای
مـی‌ران سـمند نـاز کـه در سـرکشی گـرو
از خـنگ چـرخ و تـوسن ایّـام بـرده‌ای
۸۱۴۵ خود ساز پست قدر رقیبان که نیست کس
کآرد فـرو خـری کـه تـو بـر بـام بـرده‌ای
در لطف تن که هست دو ساعد بر آن گواه
دست از سمن بـر آن گـل انـدام بـرده‌ای
ره داده‌ای بـــه بـــاغ جـمالت نسـیم را
از جعد خویش و جـان مـن آرام بـرده‌ای
جـامی سـپاس لعـل لبش گـو کـه عـمرها
فـیض کـرم ز رشـحهٔ آن جـام بـرده‌ای

۸۹۶

حسن خـویش از روی خـوبان آشکـارا کـرده‌ای
پس بـه چشـم عـاشقان آن را تـماشا کـرده‌ای
۸۱۵۰ زآب و گـل عکس جـمال خـویشتن بـنموده‌ای[3]
شـمع گـل رخسـار و مـاه سـرو بـالا کـرده‌ای
جرعه‌ای از جام عشق خود به خاک افشـانده‌ای
ذوفـــنون عـــقل را مـجنون و شـیدا کـرده‌ای

---

۱. الف: بگشاده. ۲. الف: تو و. ۳. الف: پیموده‌ای.

گـرچـه مـعشوقی لبـاس عـاشقی پـوشیده‌ای
آنگـه از خـود جلوه‌ای بـر خـود تـمنّا کـرده‌ای
بـر رخ از زلف سـیه مشکـین سـلاسل بسته‌ای
عـالمی را بسـتهٔ زنـجیر سـودا کـرده‌ای
مـوکب حسـنت نگـنجد[1] در زمـین و آسـمان
در حـریم سـینه حیرانـم کـه چـون جـا کـرده‌ای
۸۱۵۵ می‌کنی جامی گم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفـرین بـادا بـر ایـن[2] رسـمی کـه پـیدا کـرده‌ای

۸۹۷

ای سـرو راسـتین کـه کُـلَه کـج نـهاده‌ای / دِی تازه گل که پـرده ز عـارض گشـاده‌ای
از جنس آب و خاک نیی از چـه گـوهری / وز نـوع جـن و انس نـیی وز کـه زاده‌ای
نـازکتری ز بـرگ سـمن ور نـه گـفتمی / بـر شکـل سـرو ریـخته از سیم سـاده‌ای
وصف تو را چنانکه تویی چون کنم خیال / کـز هـرچـه در خـیال مـن آیـد زیـاده‌ای
۸۱۶۰ رفت آن سوار و صبر و خرد در رکـاب او / ای اشک خون گرفته تو چون ایسـتاده‌ای
خـود را مـیان راه فکـندم بـه خشـم گـفت / یک‌سـو نشین چـه در ره مـردم فـتاده‌ای
برخاستم که دست زنـم در عـنانش گـفت / زیـنسان چـرا عـنان دل از دست داده‌ای
سر بر نشان پـاش نـهادم بـه عشـوه گـفت
جامی بـرو چـه در پـی مـن سـر نـهاده‌ای

۸۹۸

ای کـزان آرام جـانها مـانده تـنها زنـده‌ای
زنـدگی بـاشد وبـال جـان تـو تـا زنـده‌ای

---

۱. د: بگنجد. ۲. ب ع ن: بدین.

۸۱۶۵ یـــار قـتل عـاشقان امـروز بـا فـردا فکـند
شـاد زی ای آنکـه بـر امـید فـردا زنـده‌ای

گـر نیی ای زاهـد از عشق جـوانـی زنـده دل
در حــقیقت مــرده‌ای و آشکـارا زنـده‌ای

ما تن خاکی تو روح پاکـی ای جـان و[1] جـهان
گر چه ما مردیم دور از تو تو بـی مـا زنـده‌ای

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شُکر کن
گر من اینجا مـرده‌ام بـاری تـو آنـجا زنـده‌ای

یار گوید هر زمان خـواهـم هـمین دم کشتنت
غم مخور ای دل تو خود بهر هـمینها زنـده‌ای

۸۱۷۰ نیم مـرده بـر درت عـمریست در جـان کـندنم
کس نمی‌پرسد که جامی[2] مرده‌ای یـا زنـده‌ای

۸۹۹

ای که مرا به صد جفا سینه فگـار کـرده‌ای
با تو یک است عهد من گر تو هزار کرده‌ای

بوسه قرار کردیَم از لب خود چو جان دهم
جان به لبـم رسید کـو آنـچه قـرار کـرده‌ای

خطِّ عذار توست این یا نه که مشک سوده‌ای
چشــمهٔ آفــتاب را زیـر غـبار کـرده‌ای

خوابگهم جدا ز خود ساخته‌ای حریر و گل
بـالش خـاره داده‌ای بسـتر خـار کـرده‌ای

۱. ع: «و» نیست. ۲. ع: ز جامی.

۸۱۷۵ جلوه‌کنان همی روی مرکب راز زیر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده‌ای
روی چو گل نموده‌ای سبزه بر آن فزوده‌ای
کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده‌ای
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل به دو نیم مانده‌ای دیده[1] چهار کرده‌ای

۹۰۰

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده‌ای
ناسازیی چو بخت من آغاز کرده‌ای
دل را به دام طُرّهٔ طرّار بسته‌ای
جان را شکار غمزهٔ غمّاز کرده‌ای
۸۱۸۰ هرگز نکرده‌ای به نیاز من التفات
ور زانکه کرده‌ای ز سر ناز کرده‌ای
مدهوشوار در قدمت سر فکنده‌ایم
ما را به عشوه مست و سرانداز کرده‌ای
صد مرده پیش زنده شده‌ست از لبت چه عیب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده‌ای
خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدمم[2]
در بزم وصل خویش سرافراز کرده‌ای
جامی روایح نفست داده[3] بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده‌ای

---

۱. هع ن: چشم. ۲. ن: یک دو دم. ۳. ج: داد.

۹۰۱

۸۱۸۵ رخ برافروخته‌ای ماه منوّر شده‌ای
قد برافراخته‌ای رشک صنوبر شده‌ای
در نکویی رخ تو روز به روز افزون است
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده‌ای
نیست حدّ بشر این حسن و لطافت[1] که تو راست
روح قدسی که بدین شکل مصوّر شده‌ای
خوی تو با همه عشّاق وفا و کرم است
در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده‌ای
پیش بالای تو پستند همه سروقدان
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده‌ای
۸۱۹۰ اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل
که پس از محنت بسیار میسّر شده‌ای
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده‌ای

۹۰۲

الله الله چه نازنین شده‌ای / آفت عقل و هوش و دین شده‌ای
من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده‌ای
کرده‌ای رخ ز چین طرّه عیان / غیرت لعبتان چین شده‌ای
۸۱۹۵ زآتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده‌ای
من به جان بندهٔ کمین توام / بهر قتلم چه در کمین شده‌ای
گشته‌ای گم دلا به فکر لبش / چون مگس غرق انگبین شده‌ای

---

۱. ن: لطف و ملاحت.

جامی از فکر آن دهان و میان[1]
خرده‌دان و دقیقه‌بین[2] شده‌ای

۹۰۳

شبها من و خیال تو و کنج خانه‌ای
با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه‌ای

۸۲۰۰ کردند عاشقان بِحِلَت خونشان بریز
هر دم چه حاجت است که جویی بهانه‌ای

سوزد زبان خامه گه شرح اشتیاق
کز[3] آتش غم تو برآرد زبانه‌ای

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌ای

اینک دل فگار من ای ترک تندخوی
بهر خدنگ غمزه چو[4] خواهی[5] نشانه‌ای

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای

۸۲۰۵ جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گداست به هر آستانه‌ای

۹۰۴

ای تو را چون من به هر ویرانه‌ای دیوانه‌ای
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه‌ای

---

۱. ج: میان و دهان. ۲. ع ن: دقیق‌بین. ۳. ب د هـ ع ن: گر. ۴. ع: چه.
۵. ج: جویی.

مــحنت یــعقوب از درد و غـم مـن شـمّه‌ای
قـصّهٔ یـوسف بـه دور خـوبیت افسـانه‌ای

نقد جان و دل نه بهر خویش می‌خواهیم ما[1]
صـرف راه تـوست اگـر داریـم درویشـانه‌ای

گر به خالت دست بـردم بیش پـامالم مکـن
مـور مسکـین را نشـاید کُشت بـهر دانـه‌ای

۸۲۱۰ خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق
بـر سـر کـوی بـلا داریـم مـحنتخانه‌ای

بـیدلان را نـیست ره در عشـرت‌آباد وصـال
بـعد ازیـن مـا و فـراق و گـوشهٔ ویـرانـه‌ای

جامی از یک جرعهٔ جام[2] غمت بـیخود فـتاد
وای اگـر سـاقی هـجران پـر دهـد پیمانه‌ای

۹۰۵

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کـم نـیی
گفت دم درکش که تـو شـایستهٔ ایـن دم نـیی

گـفتم از دامت رهـایی یـابد آخـر مـرغ دل
گفت گویا واقف این[3] جعد[4] خم در خم نیی

۸۲۱۵ چند نالم گفتم از دست تـو درعـالم چـو نـی
گــفت رَو مـی‌نال پـندارم تـو[5] در عـالم نـیی

گـفتمش مـی‌بارد از ابـر غـمت بـاران درد
گفت چون سبزه ازان بـاران چـرا خـرّم نـیی

۱. ن: می‌خواهیم و بس.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. الف: این کلمه نیست.
۴. ب: زلف.
۵. ج د ع: که.

گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ
گفت با زخمی[1] چنان درخورد این مرهم نیی
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن
گفت اگر انصاف باشد لایق غم[2] هم نیی
گفتم آن راز دهان با محرمان نِه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نیی

۹۰۶

۸۲۲۰ لذّت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی
عشق می‌گویم و جان می‌دهم از لذّت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش
کرده‌ام عهد[3] که دیگر نکنم توبه ز می
همّت از پیر مغان خواه که از خود برهی
جز بدان[4] بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان
سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم می ای مطرب
این چه دم[5] بود که امروز دمیدی در نی
۸۲۲۵ نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ
پیش رندان سبکروح گرانی تا کی
جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

---

۱. الف ب ج ع: زخم. ۲. ه: آن. ۳. ج: توبه. ۴. ع ن: بآن.
۵. ع: این دمی

۹۰۷

ز شـیخ چلّه نشین دور باش و چلّهٔ وی
کـه هست چـلّهٔ وی سـردتر ز چلّهٔ دی
سـلوک وادی خـونخوار فـقر چون آید
ز لاشـه‌ای که بـود پیش اهـل دل لاشَـی
نشـان چـه مـی‌دهد از شـاه بـارگاه قِـدم
نکـرده یک قـدم از شـاهراه امکـان طی
۸۲۳۰ خـیال بـین تـو کـه سـودای رهـبری[1] دارد
ز رهروان طـریقت نـه پـای دیـده[2] نـه پـی
مجوی حالت مستان ز بـانگ هـی هـی او
کـه مـرغ انس هـوا مـی‌کند ازان هـی هـی
ز خود نکرده[3] سفر یک دو گام امّا هست
مـعارفش یکـی از روم و دیگـری از ری
بـه شـیخ شـهر نـدارد اِرادتـی جـامی
مـرید عشـوهٔ سـاقیست او و نشـئهٔ می

۹۰۸

چند گـردم بهر لیـلی گـرد حَـی / نـی ز لیـلی پـای مـی‌بینم نـه پـی
۸۲۳۵ گـر بـمیرم در غـم لیـلی خـویش / یـا کِـرامَ الحَـیِّ لا تَـاسَوْا عَـلَیّ
بـر زبـانم نـام لیـلی تـا بـه چند / در ضـمیرم مـهر لیـلی تـا بـه کـی
ای که از لیلی همی گـویی نشـان / اَیْـنَما صـادَفْتَها اَرْسِـلْ اِلَـیّ
دیگران از خمّ می مستند و مـن / مست لیلی‌ام نه خم دیده[4] نه می
هر چه جز لیلی برون[5] کردم ز دل / لَیسَ فِی قَلبِی سِویٰ لَیْلایَ شَیْ

---

۱. ن: سروری. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. الف: نکرد.
۴. ج: دیدم. ۵. الف: بیرون.

۸۲۴۰ وایهٔ جامی همین لیلی بود
گر نیاید وایهٔ خود وایِ وَی

۹۰۹

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
که می‌رسید به گوش دلم ز عشق ندی
ازان ندیست که جانم فدیست در ره عشق
هزار جان گرامی فدیش باد فدی
ازان ندیست که یک نغمه چون برون افتاد
صدای آن ز ثریّا گرفت تا به ثَری[1]
از آن ندیست که از شاخ سرو مرغ چمن
بر اهل ذوق کند داستان عشق اِملی[2]
۸۲۴۵ صفای دُرد کشان تافت بر دل صوفی
پلاس میکده[3] را ساخت طیلسان و ردی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره‌مند نشد
کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پر است خاطر جامی ازان رموز ولی

۹۱۰

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی
ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی

۱ و ۲. ع ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۳. ع ن: میکده‌ها.

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
چون طفل نوآموز نداند الف از بی
۸۲۵۰ از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد
همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم
آن وادی اَیْمَنْ بود این نور تجلّی
خوبان قبایل همه با لطف[1] شمایل
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز
کافتاده ز بالا به زمین سایهٔ طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنیی یافت
درباخت به میخانه همه دنیی و عقبی

۹۱۱

۸۲۵۵ نسیم صبحدم ای رَوح‌بخش روح‌فزای
به کوی دوست گذر مشکبیز و غالیه‌سای
ز گرد ره چو بر آن خاک در زنی نفسی
پس از اجازت دربان زمین ببوس و درآی
ببند دست به خدمت و گر مجال شود
به عرض حال من بی‌زبان زبان بگشای
نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا
به آن میان چو مو مو به موی بازنمای

۱. ج ع: لطف و.

چو[1] در خرام نهد پای بر زمین برسان
تضرّع رخ زردم به خاک آن کف پای

۸۲۶۰ ز نالههای منش یاد ده به بزم طرب
چو مطربان خوش الحان شوند نغمهسرای[2]

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامهای از آب چشم خونپالای

ز بس که کاست اگر خوانیش تواند ساخت
درون نامه میان حروف خود را جای[3]

پی دعای تو هر دم کشد بر رشتهٔ نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای[4]

۹۱۲

وای من وای من ز عشق تو وای — مِنْ جَوَی الْحُبِّ مَنْ یَحِنُّ سِوای
۸۲۶۵ شد شب تار روز منتظران — همچو مه یکشبی به بام برآی
جان درآمد به محمل تو روان — چون برآمد[5] ز دور بانگ درای
تا به پایم[6] خلید خار رهت — میبرد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خونِ دل چو خانهٔ چشم — خانهٔ من ز چشم خونپالای
جانم از گریههای تلخ بسوخت — لب شیرین به خندهای بگشای

۸۲۷۰ جای جامی حریم کوی وفاست
به جفای تو کی رود از جای

۹۱۳

ساختم چشم راست بهر تو جای — راست شد[7] جا کرم نمای و درآی

---

۱. م: چه. ۲. ع: چو مطربان خوش آهنگ برکشند صدای. ۳ و ۴. ن: این دو بیت نیست.
۵. ع ن: درآمد. ۶. ج: نیایم. ۷. م: این کلمه نیست.

کهنه شد دور ماه و نوبت توست زایروی خود مه نوی بنمای
کرده‌ام از دو دیده پای و ز اشک می‌روم در رهت پر آبله پای
گریه‌ام در گلوگره شده است تیغ بردار و این گره بگشای
۸۲۷۵ فرق من تا قدم ربودهٔ توست صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد رنگ[1] زنگ آن را به قتل من بزدای
محتسب را نماند باد[2] بروت ریش قاضی کنید مَی پالای
راه تقوا چه‌سان رود جامی
مانده از جام دُرد در گِل و لای

۹۱۴

بگشای ساقیا به لب شط سرِ سبوی
وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
۸۲۸۰ مهرم به لب نِه از قدح می که هیچ‌کس
زابنای این دیار نیرزد به گفت و گوی
از ناکسان وفا و مروّت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند
خوش آن که با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقب زد به نهانخانهٔ وصال
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی‌رنگی است و بی‌صفتی وصف عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

---

۱. ب ه ن: زنگ. ۲. ن: سهم.

۸۲۸۵ جامی مقام راستروان نیست این زمین
برخیز تا نهیم به خاک حجاز روی

۹۱۵

نشان جام جم و آب خضر می‌طلبی
ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یک دو روز ماندم دور
لَدَیْكِ رُوحِی وَ قَلبِی اِلَیكَ مُنقَلَبِی
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
بترس ماه من از ناله‌های نیم‌شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
۸۲۹۰ گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فَعادَ هَمِّی و حُزنِی و زادَ لِی تَعَبِی
چو فوت شد ادب بزم وصل از من مست
ز جور هجر تو دیدم سزای بی‌ادبی[۱]
به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

۹۱۶

زارم از فرقت شیرین‌دهنی نوش‌لبی
چاره وصل است برانگیز خدایا سببی

۱. الف ب ج د ع ن م: این بیت نیست.

جانْ که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساندن به لبی
۸۲۹۵ چون نیامد ادب بزم وصال از من مست
دمبدم می‌رسد از شحنهٔ شهرم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخاست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تابِ غمش جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساسی تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر
که نه روزی شودم وصل میسّر نه شبی
جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد
گر نه مطلوب درآید ز درش بی‌طلبی

۹۱۷

۸۳۰۰ ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ای کاش ببندی به رخ خویش نقابی
ای از پس عمری بر[1] ما آمده تا چند[2]
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی[3]
ذوقی ندهد عشق اگر جانب عاشق
نبود گله‌ای وز طرف دوست عتابی

---

۱. م: سوی. ۲. ع ن: کی. ۳. ن: این بیت بعد مقطع آمده‌است.

خواهم به سر کوی تو زآب مژه خون خورد
تا هست درین شهر نصیبم دمی[1] آبی

۸۳۰۵ گیرم نگشایی نظر مهر به سویم
کم زانکه نگاهی بکنی[2] بهر ثوابی

جامی که به تحصیل فنون عمر به سر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

۹۱۸

به شهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی[3]
۸۳۱۰ ز کویت رخ نتابم گرچه بینم / به کف تیغ جفا هر سو رقیبی[4]

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحانتر ز جامی عندلیبی

۹۱۹

عاشق و رندم و خراباتی / فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل[5] / کُلُّ شَیْءٍ اَراهُ مِرْآتی
کُلُّ وَقتٍ اَریٰ مُحَیّٰاهُ / لَیْسَ اِلّا اَعَزَّ اَوْقاتی
۸۳۱۵ کُلُّ حالٍ اَذُوقُ بَلْواهُ / لَیْسَ اِلّا اَجَلَّ حالاتی

---

۱. ج ه ع ن: دم.   ۲. الف: نکنی.   ۳. د: این مصرع نیست.

۴. ه: این دو بیت علاوه شده‌اند:

ادب فرمای تو بس ملهم غیب / چه آموزی ادب از هر ادیبی
لباب اهل دل ارباب عشقند / بدین سیرت نمی‌باشد لبیبی

۵. ه: ادب.

در خرابات عاشقان شب و روز　　من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌ای می‌کشیم و می‌کوشیم　　فِی طَرِیقِ الهَویٰ کَمٰا یَأتی
با خراباتیان نشین جامی
بگسل[1] از صوفیان طاماتی

۹۲۰

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
۸۳۲۰ برگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیك
می‌ندانم کردیَم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی
سنگ در هنگامهٔ سیمینبران[2] انداختی
عمرها دور از بر تو بینوا بودم چو چنگ
هرگزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی
راست‌بازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات
داوِ ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکّر به کام
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
۸۳۲۵ جامی از دل شعلهٔ آهت به گردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

۹۲۱

دل ز مهر دیگران برداشتی　　در دل ما مهر دیگر کاشتی

---

۱. ع ن: بگذر.　　۲. ع: سیمینتنان.

در چَه افکندی دلم را زان ذقن — از جفا مویی فرونگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من — آه من باد هوا انگاشتی
طعن خودرایی زدی بر عاشقان — عاشقان را همچو خود پنداشتی
۸۳۳۰ خوش شد از جنگ تو وقت من مگر — گیرمت در بر به وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن — زآتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سر در آن کردی که در سر داشتی

۹۲۲

ساقی بیا که بِه ز خودی عشق و بیخودی
در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می دِه به روی شاهد مهوش که این بود
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
۸۳۳۵ می چیست جذبِ عشق که بد را و نیک را
سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آن که شهود جمال اوست
مقصود منتهی و تمنّای مبتدی
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالت است
خوش آن که شد به شارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست
بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدّعی کند اظهار علم و فضل
نشناخته قبول ز رد، جَیِّد از ردی
۸۳۴۰ با روی چین گرفته و پشت دوتا زند
گلبانگ گلعِذاری و لاف سهی‌قدی

جامی بسوز دلق تعلّق که دوختند
بر قدّ همّت تو قبای مجرّدی

۹۲۳

مرید توأم زانکه جان را مرادی — اِلَیکَ اسْتِنادِی عَلَیکَ اعْتِمادِی
عجب دلفروزی عجب خانه‌سوزی — که صد خان و مان را به آتش نهادی
عجب کینه‌جویی عجب تندخویی — که جان دادم از عشق و دادم ندادی
۸۳۴۵ به داد تو نازم وِداد تو ورزم — که سلطان دادی و شاه وِدادی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل — ز طیّ بیابان و قطع بَوادی[۱]

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

۹۲۴

هوای نیکوان عیش است و شادی — مراد عشقبازان نامرادی
فِداکَ یا غُرابَ البَیْنِ زُوجِی — فَاِنَّ سُعادَ قَدْ هَوِیَتْ بُعادی
۸۳۵۰ به وصل دوست لطفش رهنمون گشت — وَلٰکِن عاقَنِی[۲] کَیْدَ الاَعادِی
به سوی ما به چشم لطف دیدی — به روی ما در رحمت گشادی
خَیالُکَ مُونِسِی فِی کُلِّ وادٍ — وَ وَصْلُکَ مَقصَدِی فِی کُلِّ نادِی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ — فُؤادِی وا فُؤادِی وا فُؤادِی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

---

۱. هـ: این بیت را علاوه کرده است:
زدی نشتر غمزه‌ام بر رگ جان — ز هر چشم من چشمهٔ خون گشادی
۲. ب ع ن: عافنی.

۹۲۵

۸۳۵۵ به یُمن سایهٔ چتر فلکسای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله
که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری
چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کله چون کج[1] نهد ماه من ای خورشید می‌شاید
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمربندی
مگوییدم[2] که شو خرسند چون دیدار او دیدی
مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
۸۳۶۰ چو پاکانش پسندیدند یا رب[3] دامن پاکش
مبرّا دار تا دامان حشر از هر چه نپسندی
پدروار این‌همه مهر و محبت تا به کی جامی
چو با ما در نمی‌آرند خوبان سر به فرزندی

۹۲۶

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه تو را
شد بر او چون روز روشن کآفتاب[4] دیگری
شاخ شمشادی که پیچیده‌ست نیلوفر بر آن
سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

---

۱. هـ: کژ. ۲. ن: مگو پندم. ۳. الف: این کلمه نیست.
۴. هـ: کافتابی.

۸۳۶۵ رسـم دوران است نـیلوفر بـه زیـر آب لیک
عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعتگری
بـرگ گـل در غـنچه نـازک بـاشد امـا در قـبا
ای گـل خـندان تـو بسیاری ازو[1] نـازکتری
چند استغنا چه کم گـردد ز جـاه و حشـمتت
گر[2] به چشم مرحمت سوی غـریبی بنگری
قدر حسنت جامی صـاحبنظر دانست و بس
قیمت جـوهر[3] کسـی نشـناسد الاّ جـوهری[4]

۹۲۷

ای کـه از شـاخ گـل لطـیفتری — روی خود بین به گل چه می‌نگری
۸۳۷۰ خاک پایت شدن چـه سـود کـند — چون تو از سـرکشی نـمی‌گذری[5]
گر ز اغـیار پـوشمت چـه عـجب — کـه مـرا چشـم روشـن[6] دگـری[7]
یـار بـا مـا و مـا بـه گـرد جـهان — آه ازیـن غـافلی و بـیخبری
ره بـه کـوی وصـال آسـان است — گـر کـند نـور عشـق راهـبری
شیر گـردون نشـایدم سگ کـوی — گـر مـرا از سگـان خـود شـمری
۸۳۷۵ جامی از بـندگان خـاصهٔ تـوست
نـیست زیـن عـاشقان در بـدری

۹۲۸

به روی من از لطف بگشا دری — مـران زیـن درم بـر در دیگـری
سـرم را مکـن زآسـتانت جـدا — کـه بـا آسـتان تـو دارم سـری
ز مسکینیم نیست جا پیش تـو — ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری

---

۱. ج م: ازان. ۲. الف: که. ۳. ن: گوهر. ۴. ن: گوهری.
۵. ب: نمی‌نگری. ۶. هـ: روشنی. ۷. الف: دیگری.

شد افزون ز افسون تو سوز دل دمیدی دمی شعله زد اخگری
۸۳۸۰ ندارد فروغ رخت آفتاب چو مه نیست تابنده هر[1] اختری
بریدی به آن غمزه پیوند وصل زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می‌کشد ساغری

۹۲۹

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد که می‌نالی و اندوه که داری
گر هست تو را شوق گلی خیز چو بلبل
بگذر به تماشا گه گلهای بهاری
۸۳۸۵ چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی
اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست تو را نیز غم و درد
زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
غمنامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آن را به سگانش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم
خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصّهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاده ز هجر تو به صد محنت و خواری[2]
۸۳۹۰ دارد به رهت دیدهٔ امّید که روزی
باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

۱. د: این کلمه نیست.
۲. ع: زاری.

۹۳۰

مرا بر دل است از تو چون کوه باری — وزآن کوه چشمم بود چشمه‌ساری
وزآن چشمه‌سار است هر دم دمیده — ز خون جگر گرد من لاله‌زاری
چه باشد که روزی به عزم تماشا — فتد سوی این لاله‌زارت گذاری
نروبم رهت را[1] به مژگان که ترسم — نشیند به دامان پاکت غباری
۸۳۹۵ خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم — تو نی گوییَم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده‌ام نِه — که دارم به ره دیدهٔ اشکباری
به مرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

۹۳۱

کیَم من بیدلی بی‌اعتباری — غریبی بی‌نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش‌فروزی — چو شمع از سوز دل شب‌زنده‌داری
۸۴۰۰ به دل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگاری[2]
ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت — چه گیری بر دل از آشفته‌کاری
ز من گر خورده‌ای آمد مکن عیب — ز خردان خورده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری
۸۴۰۵ کم از خاک رهم حیف است کز من — نشیند بر دل پاکت غباری
به آه سرد خود خوش باش جامی
کزین دَی بردمد روزی بهاری

---

۱. الف: «را» نیست.

۲. الف: مصرع دوم نیست و به جای آن مصرع دومِ بیت پیشین نوشته شده است؛ ن: این بیت نیست.

۹۳۲

مرا بس بر سر میدان عشّاق[1] این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان[2]
همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی
به یک چوگان چه باشد گر به حال گوی پردازی
۸۴۱۰ درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه
به شکل گوی زر باشد به چوگانیش بنوازی
فلک می‌گوید اللّهمّ سلّم از قفای تو
چو رخش تیزگام اندر قفای گوی می‌تازی
به تنهایی فکن گوی سرم را در خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی[3]
مکحّل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
۸۴۱۵ بقایش باد چندان کاندرین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم‌آوازی

۹۳۳

زهی از خطّ سبزت تازه رسم فتنه‌انگیزی
ز تیغ غمزهات نو دمبدم آیین خونریزی

---

۱. ن: عشقت. ۲. ج: سربازان؛ ن: جانبازان. ۳. ن: همبازی.

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطّر شد
ز زلفت می‌فشانی گرد یا خود مشک می‌بیزی

بود پیوند جان آمیزش[1] یاران تو این نکته
چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی

شکار[2] لاغرم[3] زارم بکش پیش سگان افکن
نبینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی

۸۴۲۰ بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قدّ دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان برای تو
چه حال است این که[4] چو بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت روی امّا
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

۹۳۴

اَللّٰه اَللّٰه چه شوخ‌دیده کسی — که به فریاد هیچ کس نرسی

من تو را خواهم از دو عالم و بس — کز دو عالم همین مرا تو بسی

۸۴۲۵ از توام[5] جز تو آرزویی نیست — اَنتَ سُؤلی وَ اَنتَ مُلتَمَسِی

چون نَی از خویشتن تهی شده‌ام — با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل — روزها شحنگی و شب عسسی

بلبلا ناله کن ز فرقت گل — که گرفتار مانده در قفسی[6]

جامی از عشق نیکوان بازآی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

---

۱. ن: آمیز. ۲. ن: شکاری. ۳. ن: لاغری. ۴. ن: آنکه.

۵. الف: تو. ۶. الف ب ج د ع ن م: این بیت نیست.

۹۳۵

۸۴۳۰ ای که جز قتل محبّان هنری نشناسی
قُمْ سَرِیعاً وَ خُذِ السَّیْفَ فَهٰذا رَأسِی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
کُلَّما اَوْحَشَنِی زادَ بِهِ اسْتِیناسِی
قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیرافشان است
مُذْ تَنَفَّسْتُ بِها قَدْ عَطِرَتْ اَنفاسِی
لاف جمعیت دل می‌زنی ای شیخ ولی
پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهرهٔ شهر
شهرهٔ شهر نیی سخرهٔ عامُ النّاسی
۸۴۳۵ این‌همه باد که از عجب تو را در رگ و پی
می‌رود در عجبم کز چه[1] نمی‌آماسی
جمع کردی نجسی چند به جاروب فریب
به خدا بهتر ازین کار بود کَنّاسی
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات
مرده‌ای گر[2] به مثل خضر و گر الیاسی
محتسب روبَهِ وقت است اگر از حیله و مکر
حملهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی[3]

۹۳۶

لِی حَبِیبٌ عَرَبِیٌّ مَدَنِیٌّ قُرَشِی
که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

۱. ب د: گرچه. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. ج: این غزل نیست.

۸۴۴۰ فـهم رازش نکـنم او عـربی مـن عـجمی
لاف مهرش چه زنم او قُـرَشِی مـن حـبشی
ذره‌وارم بـه هـواداری او رقـص کـنان
تـا شـد او شـهرهٔ آفـاق بـه خـورشیدوَشی
گر چه صد مرحله دور است ز پیش نـظرم
وَجْـهُهُ فِـی نَـظَرِیْ کُـلَّ غَـداةٍ وَ عَشِـی
صـفت بـادهٔ عشـقش ز مـن مست مـپرس
ذوق این مـی نشـناسی بـه خـدا تـا نـچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب[1] حیات
ضـاعَفَ اللهُ بِـهِ کُـلَّ زَمـانٍ عَـطَشِی
۸۴۴۵ جـامی اربـاب وفـا جـز ره عشـقش نـروند
سـر مـبادت گـر ازیـن راه قـدم بـازکشی

۹۳۷

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
مـا هـمچو آب در قـدمت سر نـهاده‌ایـم
ای سرو سـرفراز سر از مـا چـه مـی‌کشی
مـی‌گفت شـانه بـا سـر زلفت کـه از چـه رو
پـیوسته در کشـاکش دوران مشـوّشی
حال تو را نـه مـایهٔ جـمعیت ایـن بس است
کآسـوده در حـمایت آن روی مـهوشی

---

۱. ع: بحر.

۸۴۵۰ گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر
بس عیش خوش که گشت مبدّل به ناخوشی
چون صاحبِ عِمامه و فش فاش شد به زرق
خوش وقتِ بی‌عمامگی ما و بی‌فشی
آگه ز تلخکامی جامی گهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه‌ای چشی

۹۳۸

گهی در دل گهی در دیده باشی — دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را — تراشیدی خوشا این بت‌تراشی
۸۴۵۵ خریدار تو زان‌رو شد جهانی — که چون یوسف به خوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان می‌خروشم — که چون چنگم رگ جان می‌خراشی
چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی[1]

۹۳۹

باشد از شَوْبِ[2] ریا مشرب رندان صافی — عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی‌انصافی
لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست — ای که از شیوهٔ مردان خدا می‌لافی
۸۴۶۰ تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف — اهل صفوت نکنندش به صفا وصّافی
لب فروبند که جز رزق تو نازل نشود — گر به فریاد و فغان سقف فلک بشکافی
امتیاز سره و قلب جهان[3] دشوار است — خاصه وقتی که به قَلّاب رسد صرّافی

---

۱. ه: پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:
ز ریحانی خطی بر صفحهٔ گل — نوشته راقم حسنت حواشی
چو مجنون انس شد با وحشیانم — وزین مردم نمایانم تحاشی

۲. د: سوب؛ ع ن: شرب.

۳. الف: جهان و قلب سره.

جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل   کی بود نظم قوافی به حقایق وافی
بر تن حَجله نشینان معانی تنگ است
هر شعاری که تو از شَعر عبارت بافی[۱]

۹۴۰

۸۴۶۵ خستهٔ زخم عشقم ای ساقی   لاٰ طَبیبٌ لَها وَ لاٰ راقٍ
بادهٔ غم‌زدا فکن در جام   اِنَّهُ رُقْیَتِی وَ تِرْیاقِی
دُردنوشان چو درد من دیدند   حَیْثُ اَجْرىٰ الدُّمُوعَ آماقِی
بس که راندند خون دل ز مژه   فاضَ اَقْداحُهُم کَاَحْداقی[۲]
ای که با ابروی خمیدهٔ خویش   زیر این سقف نیلگون طاقی[۳]
۸۴۷۰ بی تو بیش از حد است جامی را   محنت هجر و درد مشتاقی
شمّه‌ای با تو گفتم و رفتم
قِسْ عَلىٰ مٰا سَمِعْتَهُ البٰاقِی

۹۴۱

صدای آنْ غژکم کشت و شکل آنْ غژکی   که شور مجلس عشّاق شد ز پر نمکی
ز پردهٔ بشری می‌زند نوا لیکن   رسد به گوش من آواز سُبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ   ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
۸۴۷۵ ز سعد و نحس فلک دم زند منجّم شهر   ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق تو را دایه شد نمی‌دانم   که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا   ولی چه سود که بر کشتزار[۴] ما نچکی
هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر ازان هزار یکی

---

۱. ج: این غزل نیست.   ۲. ع: این بیت نیست.   ۳. ج: این بیت نیست.
۴. ن: کشته‌زار.

۹۴۲

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
۸۴۸۰ پرده از عارض برافکندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
نیستی می‌باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ[1] هجران مرده بود
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

۹۴۳

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
آشنایان تو را از خویش هم بیگانگی
۸۴۸۵ شمع رخسار تو هر جا برفروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت‌نشین
جلوهٔ طاووس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوهٔ مردانْست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

---

۱. ع: سوز.

۹۴۴

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی
که دهم دل به غزالی و سرایم غزلی

۸۴۹۰ دفتر علم و هنر زآب قدح می‌شویم
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بَدَلش صرف مکن
جز به سودای نگاری که ندارد بَدَلی

چه نشان گویمت از یار که آن نادره را
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر زند طعنه[1] دغایی و کند رد دغلی

۸۴۹۵ چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن
که ازان رشک برد کوری و زین غصّه کلی[2]

۹۴۵

نه غزالی که سرایم به خیالش غزلی
یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد
زآفت دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف
باشدش قوّت بحثی و مجال جدلی

۱. د: این کلمه نیست.

۲. ع: این بیت نیست.

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست
که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

۸۵۰۰ می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند
ثبت در نامهٔ اعمال تو بِه زین عملی

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است
نیست این دُرّ ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته به زاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

۹۴۶

می‌زد صفیر شوق خزان‌دیده بلبلی می‌رفت در حقیقت حالش تأمُّلی
گفتا ز سرّ نالهٔ من آگهی نیافت جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
۸۵۰۵ با لطف قدّ و نکهت زلفت نیافتیم بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب هرگز ز اوج طارَم عزّت تنزُّلی
آمد علاج علّت دل بوسه‌ای ز تو ای وای اگر کند لب لعلت تعلُّلی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند تا دارم از میان تو با خود تَخَیُّلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحمُّلی

۹۴۷

۸۵۱۰ زهی دور[1] زلفت به هر چین دلی ز هر عُقده‌ای عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی فروغ[2] رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی قبول تو اقبال هر مقبلی

---

۱. همه نسخ: زهی در دور. ۲. ن: چراغ.

حـــریم درت دارد آن مـــنزلت / کـه باشد حرم در رهش منزلی
به دریوزهٔ وصل چشمم ز اشک / روان کـرده هر گوشه‌ای سایلی
۸۵۱۵ ازان خشک مانده‌ست زاهد چنین / کـه دارد ز بحر غمت ساحلی
به علم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

۹۴۸

بـه هـر زمـین کـه نشـانی ز خـیمهٔ لیلی
نـماید، از مـژه مـجنون روان کـند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق
زمـــام خـاطر مـجنون بـه مـحمل لیـلی
پـی دعـای فـراغت[1] ز عشـق مـجنون را
بـه کـعبه بـرد پـدر بـا صد آه و واویـلی
۸۵۲۰ گرفت حلقه کـه یا رب بـه حقّ این خانه
کـه هـر دمـم سوی لیلی زیاده دِه میلی
به آب زمـزم اگـر شست خـرقه زاهـد شـهر
چـه سـود ازان چـو نـدارد طـهارت ذیـلی
گـهی کـه بـار[2] دل خـویش بـر تـو پـیمایم
بـه عـرض ارض و سـماوات بـایدم کـیلی
عـنان دل بـه کـف تـوست بـنده جـامی را
اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

---

۱. ج: فراقت. ۲. ب د: درد.

۹۴۹

سـر تـا بـه قـدم غـرقهٔ دریای زلالی　　از تشنه‌لبی بر سر هـر چشـمه چه نالی
۸۵۲۵ پیش لب تـو صـد قـدح بـاده لبالب　　بر ساغر خالی لب خـود بـهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیال است[1]　　ره سـوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغان است　　بر صدر مکن جا که تـو از صفّ نعالی
از عشق سخن مرتبه‌ای نیک بلند است　　واعـظ نـبود لایـق ایـن پـایهٔ عـالی
گفتی به جهان عاشق دلخسته چه دارد　　جانی ز غمت پر، دلی از غیر تـو خالی
۸۵۳۰ جامی سخن عشق به هر سفله چه گویی
در کـیسهٔ لولی چـه نـهی عِـقد لآلی

۹۵۰

ای مـظهر حسـن لایـزالی　　مـرآت جـمال ذوالجلالی
انـوار تـجلّیِ قـدم را　　رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تـوست نـازل　　آیـات مکـارم و مـعالی
رویت طَرَفٌ مِنَ النّهار است　　زلفت زُلَفٌ مِنَ اللّیالی[2]
۸۵۳۵ میخانه که ساحت جلالش　　بـادا ز غـبار غـیر خـالی
احـرام حـریم آن[3] نـبندد　　جـز دُردکشـان لاأبـالی
جـامی بـه وظایف تضرّع　　مشغول بـود عَلَی التّوالی
بـاشد بـه حـوالهٔ عـنایت
روزی بـرسد بـدان حـوالی

۹۵۱

ز مشک تـر خـطی داری و خـالی　　نـدیده از تـو مشکـینتر غـزالی

---

۱. الف ب ج د هـ ع: نقش و خیالست.　۲. ج: این بیت نیست.　۳. ج: او.

۸۵۴۰ رخت[1] خورشید وز هر جانبش خط — کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری — بود با خویش هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندەست — که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم — تو را هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو — ولی بی‌تو نیَم در هیچ حالی
۸۵۴۵ به کوی عشق جامی لب فروبند
که باشد هر مقامی را مقالی

۹۵۲

ای باغ حسن را جمال تو خرّمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری، بگوی بهر خدا، یا فرشته‌ای
کین لطف و نازکی نبود حدّ آدمی
زخم تو را چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را به مرهمی
دل آن توست دمبدم از بهر بردنش
عشوه چه می‌نمایی و افسون چه می‌دمی[2]
۸۵۵۰ گر چرخ را نماند وفایی چه باک ازان
هرگز مباد جور و جفای تو را کمی
گمگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم
مشکل بریم ره به سر کوی بی‌غمی
جامی سگ تو را به غلامی نمی‌سزد
او را چه حدّ آنکه کند با تو همدمی

---

۱. ج ن: رخش. ۲. الف م: می‌دهی.

۹۵۳

دارند جان و دل به تو هر یک تظلّمی ای پادشاه حسن خدا را ترحّمی

عشّاق را ز ناز و تنعّم فراغت است نازی بکن که نیست ازین به تنعّمی

۸۵۵۵ آهسته ران سمند خدا را که در رهت صد سرفتاده بیش بود زیر هر سمی

گر می‌کنیم ناله ز شوق رخت مرنج کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنّمی

جامی به جان رسید ز بس گریه‌های تلخ
هرگز ندید ازان لب شیرین تبسّمی[۱]

۹۵۴

أُرِیدُ بَسْطَ غَرامِی اِلَیْكَ بَعْدَ سَلامِی
وَ لَیْسَ کُلُّ کلامی یَفِی بِبَعضِ غَرامِی

به شرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم
هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد به تمامی

۸۵۶۰ مِنْ اِزدِیارِكَ قَدْ عاقَنِی تَفَرُّقَ بالی
اَتَتْ صَحِیفَةَ شَوْقِی یَقُومُ فِیهِ مَقامِی

به روز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی

تَرُومُ فَرْشَ جُفُونِی اِذا قَدَمْتَ مَناماً
وَ کَیْفَ اَفْرِشُها وَ هِیَ بِالدُّموعِ دَوامی

نه جای چون تو لطیفیست تنگنای دل من
چه خوش بود که به فسحت‌سرای دیده خرامی

---

۱. ه: پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:

دل می‌بری به لطف تکلّم کسی چنین هرگز ندیده دلبر شیرین تکلّمی

گر داری از نوید وفا دل قوی مرا کی باشد از جفای رقیبان توهمی

زُلالُ لُطْفِكَ قَدْ فاضَ مِنْ رِياضِ وَدادٍ
فَآضَ بُرْءُ سَقامِی وَ عادَ بَرْدُ اُوامِی
۸۵۶۵ ز جامی این نه جواب است نامهٔ کرمت
به قاصدان درت می‌دهد سجلّ غلامی[1]

۹۵۵

سینه روزن روزن است از ناوک[2] صیدافکنی
خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق‌گون دور ازان خورشید روی
همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
بایدش[3] از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد به خوبی[4] پیش تو
آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
۸۵۷۰ سهم مژگان تو از دیدار ما را بازداشت
همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست
حیف باشد دامن پاکت به دست چون منی
جامی بی‌خان[5] و مان را هر دم ای بدخو مران
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

---

۱. ن: این غزل نیست.
۲. الف ب د: ناوکی.
۳. ن: باشدش.
۴. الف: «بخوبی» نیست.
۵. الف: «بیخان» نیست.

۹۵۶

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب ببستم ز سخن لیک به خلوتگه جان
گاه دل با تو[1] و گاهی تو به دل در سخنی
۸۵۷۵ بنما آن تن نازک ز قبا تا به چمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک‌بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی
می‌دهی یادم ازان لاله‌رخ ای باد بهار
چند آتش به من سوخته‌دل می‌فکنی
یار بیماری من دید و[2] بسی فاتحه خواند
لیک شکرانهٔ آن را که نیَم زیستنی
جامی آن شوخ به خونریز تو گر تیغ کشد[3]
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

۹۵۷

۸۵۸۰ ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانیی
در بیابان تمنّای تو سرگردانیی
قصّهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا
باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس
گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی

---

۱. الف: بتو. ۲. ن: «و» نیست. ۳. ع: کشید.

بی‌تو تن زندان جان[1] شد ای به قصدم بسته تیغ
دست رحمت برگشا و[2] آزاد کن زندانیی

هرگزم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو
می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

۸۵۸۵ کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار
زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی[3]

پیر شد جامی ز جام نیم‌خوردت جرعه‌ای
بر وی افشان تا کند زان جرعه پیرافشانیی

۹۵۸

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی
روشن‌ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری
وان[4] از کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور اینان از خود امان نیابیم[5]
یا رب ببخش ما را یکدم ز ما امانی

۸۵۹۰ اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
آن را فسانه‌ای دان وُاو را فسانه‌خوانی[6]

---

۱. م: این کلمه نیست. ۲. ب د هـ ع: «و» نیست.
۳. ب ج د هـ ع م: این بیت بعد بیت ۸۵۸۲ آمده است. ۴. ن: وین
۵. ن، نیابم ۶. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان
از بـهر عشـقبازان فـرخـنده داسـتانی[1]
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ماهیست کج‌کلاهی شوخیست نکته‌دانی

۹۵۹

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی — دولتی چنین دریاب ای به دولت ارزانی
۸۵۹۵ کیش کـافران دارد نـرگس تـو کـز مـژگان — کرده صد مسلمان را رخنه در مسـلمانی
در جفا کمر بستی عـهد مـهر بشکستی — نیک نیک بدعهدی سخت سست‌پیمانی
جاه و حشمت[2] خوبی جاودان[3] نمی‌ماند — داد بـینوایـان دِه پیش از آنکـه نـتوانـی
مـی‌نشانم انـدر دل مـهر قـامتت لیکـن — دانـم ایـن نـهال آخـر بـر دهـد پشـیمانی
می‌کنم ز هجرانت سینه چاک چـون لاله — وه کـه فـاش خـواهـد داغـهای پـنهانی
۸۶۰۰ عرصهٔ جهان جامی غـصّه‌ای[4] نـمی‌ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

۹۶۰

تـو شـمع مـجلس انسـی و شـاه عـالم جـانی
بـناز بـر هـمه خـوبان کـه نـازنین جـهانی
عجب صبیح و ملیحی عـجب جـلیل و جـمیلی[5]
ولی چـه سـود کـه قـدر جـمال خـویش نـدانـی
بـه چـهره صـورت چـینی بـه غـمزه آفت دیـنی
بـه عشـوه شـور جـهانی بـه خـنده راحت جـانی

۱. ن: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۲. ج د: حشمت و. ۳. ب: جاویدان.
۴. د: قصه‌یی. ۵. الف: جلیلی جمیلی.

بـه سـحر نـرگس مسـتانه آفت زن و مـردی
بـه لطـف قـامت و بـالا بـلای پـیر و جوانـی

۸۶۰۵ خـدنگ آه ز چـرخ از غـم تـو مـی‌گذرانـیم
گـهی بـپرس کـه بـی‌ما چگـونه مـی‌گذرانـی

نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو
که خوانیَم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی

صـفات حسـن تـو گـفتن چـه حدّ جامی بیدل
بـه هـر کـجا کـه رسـد فکـر او تـو برتر ازانی

۹۶۱

هـر چـند ز چشـم مـا نـهانی غم نیست چـو در میان جانی
بی‌روی تـو[1] زیسـتن نـخواهـم کـان مـرگ بـود نـه زنـدگانی
۸۶۱۰ خواهـم بـه ره تـو خـاک گـردم چـون جـلوه‌کـنان سـمند رانـی
کو تـیغ کـه پـیش رویت امـروز داریـم هـوای جـان‌فشانی

جامی ز غم تو بس خراب است
گـفتیم تـو را دگـر تـو دانـی[2]

۹۶۲

ای فـتنهٔ چشـم تـو جـهانی مـی‌کن نـظری بـه نـاتوانـی
پـیوسته بـه قـصد مـا ز ابـرو تـا گـوش[3] کشـیده‌ای کـمانی

---

۱. الف: این کلمه نیست.

۲. ه: پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:

هر دل ز تو قسمتی دگر یافت در عشق بـه قـدر مـهربانی
قسم دل من غمست و من هم دارم بـه غـم تـو شـادمانی

۳. ب: دوش.

۸۶۱۵ هرکس برت آورد متاعی / ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت / خرسند ز تو به استخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت / نایافته زان میان نشانی
گر اشک چو دُر قبولت افتد / در پای تو ریزمش روانی
شد جامی ازان دهان و عارض
صاحبنظری و نکتهدانی

۹۶۳

۸۶۲۰ به کوی مَی‌فروشان خردهبینی / بر آن آزاده[1] می‌کرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست / به پای خُم برآورد اَرْبَعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود / به ملک انس و جن مسندنشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل / بود در چشم ما زانسان نگینی
اگر دامان مقصودت به دست است / بر افشان صوفیانه آستینی
۸۶۲۵ غمش را سینهٔ بی‌کینه باید / نروید این گیاه از هر زمینی
به کار خود مخوان ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت / ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی می‌کشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

۹۶۴

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

---

۱. ب: آزاد.

۸۶۳۰ آزرده‌ای کـــه نـــالهٔ جـــانسوز مـــی‌کند
هـر جـا ز پـای تـا سـرش انگشت مـی‌نهی
ســـوراخـــها بـه سـینهٔ نـی بـهر آن کـنند
تـــا دمـــبدم ز نـــاله دل خـود کـند تـهی
خـفته ز بـانگ مـی‌جهد از جـا تـو مـرده‌ای
گـر در سـماع بـانگ نـی از جـا نـمی‌جهی
دمســاز نـی شـدم کـه بـنالم چـو شـد بـلند
آهـــنگ نـــاله‌ام دم نـــی کـــرد کـــوتهی
خود رسته نی که رست ز خود زان همی زند
این راه بیخودی کـه تـو یکـدم ز خـود رهـی
۸۶۳۵ جـــامی ز نـــالهٔ دل افگـــار خـــود مگـــر
آگـــه نـیی کـه نـالهٔ نـی شـرح مـی‌دهی

۹۶۵

به فکرت خواستم کـز سرّ وحـدت یـابم آگـاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه مـی‌خواهـی
کشـــم رخت ارادت بـــر در پـــیر مـغان روزی
اگـــر دولت کـند دمسـازی و تـوفیق هـمراهـی
نگـــویم بـــا عـــلوّ هـــمّتش زیـن اطـلس والا
کـه دانـم بـر قـد قـدرش کـند ایـن جـامه کـوتاهی
شـد از دیـوان قسـمت هـر کسـی را نـامزد چـیزی
مـــن و جـام صـبوحی زاهـد و ورد سـحرگاهی
۸۶۴۰ چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت
چو نتوانی کـه یک جـو از وجـود خـویشتن کـاهی

به رقص آ ذرّه‌سان جامی چو آمد شامل حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی
به اقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

۹۶۶

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد که وقتی آفتابی بود و ماهی
۸۶۴۵ فرو ماند از قدت در بوستان سرو به طوبیٰ کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیده‌ست چشمم نمی‌بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک[1] می‌فرستم ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس که دید از صبح صادقتر گواهی
ندانم در دل جامی چه سوز است
که آهی می‌کشد باز و چه آهی

۹۶۷

۸۶۵۰ هر نازنین که بینم جولان کنان به راهی
آهی ز دل برآرم بر یاد کج‌کلاهی
چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم به ماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را وان[2] نیز گاه گاهی

---

۱. ع: اکنون. ۲. ج ع ن: آن.

از خاک سر بر آرم گر بگذرد به خاکم
زانسان که روید از گِل در پای‌گیاهی
زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
۸۶۵۵ صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وان را
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن به خواری خود را به خاک کویش
باشد به چشم رحمت سویت کند نگاهی

۹۶۸

ای که در پرده به بازار جهان می‌آیی
ما[1] تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
سایهٔ توست جهان بر عدم افتاده و ما
چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی
از کرم ساخته‌ای چشم جهان‌بین ما را
تا به این چشم جهان را نظری فرمایی
۸۶۶۰ گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج به یغما ببرد یغمایی
شخص تو سایهٔ تو[2] چشم تو بینایی تو
رشته صد توست ولی بر صفت یکتایی[3]
همه اعیان جهان روی تو را آینه‌هاست
تا هر آینه به آیین دگر آرایی

---

۱. ب: با. ۲. الف: سایه تو و. ۳. ج: این بیت نیست.

بنماییم تو را هم به تو افزون ز همه
چون رخ خویش در آیینهٔ ما بنمایی
دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلک است
باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

۹۶۹

۸۶۶۵ هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک گه جلوه دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
بی‌پردهٔ آب و گل ما را ننمایی رو خورشید درخشان را تا کی به گل اندایی
۸۶۷۰ ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی
جامی ز دویی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

۹۷۰

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ دل آشوبی[1] عجب ماه دل آرایی
به غمزه آفت جانی به قامت سرو بستانی
به رخ شمع شبستانی به لب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

---

۱. ن: دل آرامی.

۸۶۷۵ اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد ز خون بی‌جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر به شکّرخنده بگشایی
قدت یا ربِ چه موزون است کز رفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
اَغِیثُونِی اَخِلاَّئِی اَعِینُونِی اَحِبّائِی
دلم بس خلوتی[1] تاریک و تنگ آمد بیا جانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی
۸۶۸۰ رَو ای همدم تو در بزم طربِ با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

۹۷۱

دل بُرد ز من فتنه گری عشوه‌نمایی[2]
زرّین کمری کج کُلَهی تنگ‌قبایی
در حسن و ملاحت چه پریچهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی به وصالش رسم این بس که به راهش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشق است
جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی[3]

---

۱. ب ج هع ن: خلوت.
۲. ج: فتنه‌گر عشوه نمایی.
۳. الف ب د م: این دو بیت نیست.

۸۶۸۵ روزی که شوم خاک و برد باد به هر سو
یابند به هر ذرّهٔ من بوی وفایی[1]
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو به خونابه بر آن نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده‌زنان می‌گذری بی‌خبر از من
من گریه کنان می‌کنم از دور دعایی
یا رب به چه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیاید ز تو تشریف جفایی

۹۷۲

۸۶۹۰ ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اوّل به رخت می‌افتد
بامدادان که به صد جلوه برون می‌آیی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا
هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی
سوز من روشنت آن‌دم شود ای شمع چگل
که شبی[2] سوخته باشی به غم تنهایی
گر نیرزم به جوابی چو سلامت گویم
چشم دارم که به دشنام زبان بگشایی

---

۱. الف ب د م: این دو بیت نیست. ۲. ن: چو من.

۸۶۹۵ چند سودای بتان وای ازین خون خوردن
تا به کی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین به گدا
بیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذّت درد طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بندهٔ حلقه به گوش است چه می‌فرمایی

۹۷۳

شنیده‌ام که ز من یاد کرده‌ای جایی
نداشتم من بیدل جز این تمنّایی
۸۷۰۰ کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات
همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زآرزوی پابوست
چو در ره[1] تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت ازان یکتاست
که در زمانه نداری به حسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رسته‌ست
ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز
به دیدهٔ دل و جان می‌کنم تماشایی

۱. ن: بر در.

۸۷۰۵ مده به عشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت‌آرایی

۹۷۴

گر بدانی که چها می‌کشم از درد جدایی
به خدا با همه بیرحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام، من که و اندیشهٔ درمان
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی[1]
دل بی‌حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت
که به یک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را نبود جای به خاک سر کویت
شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
۸۷۱۰ دل نه زانسان به کمند تو گرفتار شد ای جان
که توان داشت به تدبیر خرد چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی
اشکریزان به سر کوی تو تا کی بدر آیی

۹۷۵

از سبزه بر گل خط می‌فزایی — دل می‌فریبی جان می‌ربایی
هر دم چه آیی از دیده در دل[2] — خود را به مردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست و جویت — ای عمر رفته آخر کجایی
۸۷۱۵ دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی

---

۱. ه: پیش از این بیت بیت زیرین را علاوه کرده است:
آرزو باشدم از تیغ تو در سینه شکافی — چه شود بر دل من گر در لطفی بگشایی
۲. ع : در دیده از دل.

صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کرد آشنایی
شد بر من آن سِرّ روشن که باشد — در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می‌نیایی

۹۷۶

سینه‌ام را[1] چاک کن وانجا درآی — خلوت خاص است در بگشا درآی
۸۷۲۰ دل وِثاق توست جانا دیده نیز — گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم هم‌خون‌پالا درآی
گو بمیر از درد تنهایی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر منه
جامی غمدیده[2] گو از پا در آی[3]

۹۷۷

هر سر مو بر دل من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
۸۷۲۵ بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

---

۱. د: سینهٔ او. ۲. ع: درمانده.
۳. ه: پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:
تا دلم آرام گیرد یک نفس — جان من بر وی کرم فرما درآی
منزل جانم بود مأوای عشق — از ره لطفی درین مأوا درآی

سرو را با قدّ رعنای تو بودی نسبتی
گر ز گل رخسار و از[1] غنچه دهانی داشتی

گر به نقد جان توانستی خریدن وصل دوست
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو
گوشهٔ چشمی به حال ناتوانی داشتی

۸۷۳۰ با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

۹۷۸

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان به فتنه[2] کشیدی ز غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی[3]
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کهای و مونس و غمخوار کیستی
۸۷۳۵ تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس — کاینجا چه می‌کنی و طلبگار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

۹۷۹

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی
خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی

---

۱. الف ب د ع: وز. ۲. ن: بکینه.
۳. ه: بعد بیت ۸۷۳۲ این بیت را علاوه کرده است:
من با غم تو یار بعهد و وفای عشق — ای بی‌وفا تو یار وفادار کیستی

عـارض از آب لطـافت تـازه مـی‌بینم تـو را
گـویی ای گـلبرگ تـر حـالی ز گـلشن آمـدی
ز اسـتخوان مـا مـباد آسـیب پـیکان تـو را
ای کـه بـر لاغـر شکـاران نـاوک افکـن آمـدی
۸۷۴۰ چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم‌کشی
در هـمه فـنها چـو اسـتادان یک فـن آمـدی
قـصّهٔ نـاکشـتن مـن گـفتی ای قـاصد ز دوست
قـاصدا گـویی بـه قـصد کشـتن مـن آمـدی
ای بـه کـوی خـوبرویان رفـته بـا دامـان پـاک
پـاکـدامـن[1] رفـتی امـا چـاکـدامـن آمـدی
جـامی از آزادی آن سـرو گـلرخ لب مـبند
چون درین بستان زبان آور چـو سـوسن آمـدی

۹۸۰

کاش من بیدل از سگان تو بودی تـا ز مـقیمان آسـتان تـو بـودی
۸۷۴۵ آن‌هـمه دشـنامها کـه داد رقـیبم آه چه بودی گر[2] از زبان تو بودی
زاهد اگر قـبلهٔ جـمال تـو دیـدی ورد زبانش دعای جان تو بـودی
غـنچهٔ اقـبال مـا کـجا بشکـفتی گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی[3]
جامی اگر یافتی قـبول غـلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

---

۱. ع: پاکدامان. ۲. ب ج د ع ن: که.
۳. هـ: پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:
از ملکم قدر بیش بـودی اگـر مـن همچو سگان تو پاسبان تـو بـودی
داشـتمی آرزو کـه پـی بـدل آرد تیر که در خـانهٔ کـمان تـو بـودی

۹۸۱

من آواره را گر دل به جای خویشتن بودی
کجا زین‌گونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
۸۷۵۰ نهادی بر گلوی صید تیغ و من به صد حسرت
همی مردم چه بودی گر به جای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان وز غمت جان می‌کَنم اکنون
به ملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی به گورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکهاشان در کفن بودی
گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی[1]
۸۷۵۵ ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف‌شکن بودی

۹۸۲

شنیده‌ام که به گلچهره‌ای نظر داری
ز شوق لاله‌رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پریوشان هر سو
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می‌توانی دید
چرا نظر به جمال کسی دگر داری

۱. ع: این بیت پیش از بیت ۸۷۵۰ آمده است؛ ن: بیتهای ۸۷۵۰ ۸۷۵۱ ۸۷۵۲ ۸۷۵۳ و ۸۷۵۴ بطریق ۸۷۵۴ ۸۷۵۰ ۸۷۵۱ ۸۷۵۳ و ۸۷۵۲ آمده است.

مته ز عشق به دل بار غم تو را آن بِه
که بار غم ز دل اهل عشق برداری
۸۷۶۰ نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت
خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
مگیر بی‌خبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

۹۸۳

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری
ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
به خاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
لطافتی که تو در لعل آتشین داری
۸۷۶۵ بِه هشت گلشن جنّت نمی‌دهم یک شاخ
ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری
به ابروان مفکن چین خدای را این بس
که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس چو از دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
به آسمان که برد طاعت تو را جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

۹۸۴

۸۷۷۰ ز شهر تن نکَنی دل به ملک جان نرسی
بر این[1] جهان ننهی پا[2] بر آن جهان نرسی
حضیض نفس زمین وآسمانْست ذروهٔ عشق
تو پای‌بست زمینی به آسمان نرسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
ازان بترس که دیگر به بوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
مگوی تا به حریفان همزبان نرسی
صدای بانگ جرس می‌رسد ولی از دور
به ره مخسب مبادا به کاروان نرسی
۸۷۷۵ نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل
که تا اسیر نشانی به بی‌نشان نرسی
حجاب سرّ حقیقت همین تویی جامی
گمان مبر که ازین بگذری به آن نرسی

۹۸۵

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست — نشود بخت به فرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی — هیچ‌گه کلبهٔ احزان کسی
۸۷۸۰ از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش به افغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی — کی فرود آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا به قدم جان کسی

---

۱. ب ه ع: بدین. ۲. الف: این کلمه نیست.

گر تو این سرکشی از سر بنهی جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت به دیوان کسی

۹۸۶

۸۷۸۵ ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی
شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
می‌دهد خطّت فسون بهر فریب عقل و هوش
هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و دُرْ آراستم
در درون از بهر تو یک خانه، در بیرون یکی
نیش لیلی خورد، خون از دست مجنون چون چکید
گر نه لیلی در محبّت بود با مجنون یکی
مردمان زآب دو چشمم جز به کشتی نگذرند
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی[1]
۸۷۹۰ نامهٔ مجنون و من زآبِ دو دیده شد سفید
ور نبودی روز محشر هر دو را مضمون یکی[2]
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حُسن
گرچه آمد در لطافت با دُرِ مکنون یکی

۹۸۷

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل آن یکی بربود از من این یکی

---

۱ و ۲. ج: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

سوی هر غمخواره[1] داری صد نظر — مُردم از غم جانب من بین یکی

۸۷۹۵ خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی

زان‌همه بوسه که دادی وعده‌ام — کن حواله با لب شیرین یکی

نافه گردد خوشه‌چین خرمنت — گر گشاید زلفت از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان‌همه مسکین یکی

۹۸۸

خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی

۸۸۰۰ کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل
بوسم گه آن دو لعل می‌آلود و گه یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو
کان ملک را بسنده[2] بود پادشه یکی

خوی تو گر چه نیست بجز بیگنه کشی
از عاشقان که دیده چو من بیگنه یکی[3]

۸۸۰۵ جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

---

۱. ن: غمخواری. ۲. الف: پسنده؛ ب ج د ه: پسند.
۳. الف ب ج د ع ن م: این بیت نیست.

۹۸۹

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی به کوی او مگر[۱] روزی صبا
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
سینه‌ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی[۲]
حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
۸۸۱۰ دی سواره آمد و صد صید بر فِتراک او
بنده جامی هم در آن فِتراک بودی کاشکی

۹۹۰

قسم به صفوت جام و صفای جوهر می
که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست
در آب خشک قدح ریز آتش تر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع
که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست
بهشت میکده او را بس است و کوثر می

---

۱. الف: این کلمه نیست.

۲. هـ: بعد این بیت این دو بیت را علاوه کرده است:

چون به خونریزی کشیدی تیغ بی‌باکی مرا — سر به زیر تیغ آن بی‌باک بودی کاشکی
تا شدی پاک از کدورتهای هستی جان من — جرعه نوش ساغر آن پاک بودی کاشکی

۸۸۱۵ اگر ز درد سر خویش رنجه‌ای مَی نوش
که نیست رنج تو را شربتی برابر می
گذار پرورش تن به تن‌پرست ای دل
غذای روح کن از جام روح‌پرور می
به کنج میکده سازید خانه جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سر می

۹۹۱

ای به بالا همانک می‌دانی — تو گلی ما همانک می‌دانی
گر روی در چمن ز رشک قدت — رود از جا همانک می‌دانی
۸۸۲۰ بَرِ تو سیم ناب و اندر سیم — سنگ خارا همانک می‌دانی[1]
آهوی دام جسته‌ای و تو را — زلف در پا همانک می‌دانی
گل سوری کنایت از رخ توست — مشک سارا همانک می‌دانی[2]
سر زلفت شب سیاه من است — رخ زیبا همانک می‌دانی[3]
با تو جامی تنیست زنده به جان
وز تو تنها همانک می‌دانی[4]

۹۹۲

۸۸۲۵ آسوده دلا حال دل زار چه دانی — خوانخواری عشّاق جگرخوار چه دانی
شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی — بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلیده به کف پای تو خاری — آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی
کار دل رندان بلا دیده بود عشق — ای زاهد مغرور تو این کار چه دانی[5]

---

۱. ن: این بیت بعد بیت ۸۸۲۳ آمده است.
۲. ج: این بیت بعد بیت ۸۸۲۳ آمده است.
۳ و ۴. ه: این دو بیت نیست.
۵. الف ب ج د ع ن م: این بیت و بیت بعد نیست.

۸۸۳۰ نادیده ز خاک ره او کحل بصیرت / با بی‌بصری لذت دیدار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

۹۹۳

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد به کف کرده درِ جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشک‌خطان
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

۸۸۳۵ گر نواساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه‌سرایان خوش‌آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک به صد شاخ مرا
شانه چون در شکن طرّهٔ شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا به کی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

۹۹۴

گاهی ز هجر چشم مرا[1] خون‌فشان کنی
گاهی به وصل خاطر من شادمان کنی

---

۱. الف: این کلمه نیست.

۸۸۴۰ چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس
راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی کـه خـاک پـای خـودت مـی‌دهم بـها
جـانا دریـن مـعامله تـرسم زیـان کـنی
بـاشد پـی حسـاب کـرمهای تـو خـطی
هـر رخـنه‌ام ز تـیغ کـه در اسـتخوان کـنی
جان می‌فروشمت که دهی وعـده بـوسه‌ای
لیکـن بـه شـرط آنکـه لبت را ضـمان کـنی
لطـف لب تـو مـرهم ریش دلم شـود
گـر هـر دمش نـه تـازه ز زخـم زبـان کـنی
۸۸۴۵ جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جـز آنکـه تـیغ خـویش بـر او امـتحان کـنی

۹۹۵

تا کَیَم خـاطر آسـوده بـه غـم رنـجه کـنی
جان فـرسوده‌ام از تـیغ سـتم رنـجه کـنی
گفته‌ای کم کنمت رنجه چه[1] رنجی بسیار
رنجش من همه[2] آنست[3] که کم رنجه کنی
گرچه دیده‌ست بسی رنج ز چشمم قدمت
چشم بر راه تو دارم کـه قـدم رنـجه کـنی
از غـم نـامه و نـام تـو خـرابـم چـه شـود
که به حرفی دو سه یک بار قلم رنجه کنی

---

۱. ن: چو. ۲. د: این کلمه نیست؛ ن: ز تو. ۳. ب ع: زانست.

۸۸۵۰ تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
قدم آن بِه که به صحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو
که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چه روی بر درِ یار
حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

۹۹۶

هر دم به دیدهٔ دگری خانه می‌کنی هم‌خانگی به مردم بیگانه می‌کنی
دل را نشان به زاویهٔ هجر می‌دهی دیوانه را مقام به ویرانه می‌کنی
۸۸۵۵ دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر چون خاک قالبم گل پیمانه می‌کنی
ای شمع بزم[1] حسن تو را گرم می‌کند دلسوزیی که بر سر پروانه می‌کنی
می‌پروری ز گریه دلا مهر خال او از فیض[2] ابر تربیت دانه می‌کنی
بگشا گره ز طرّهٔ مشکینش ای صبا تا چند جعد سنبل تر شانه می‌کنی
جامی دگر به مدرسه رفتن وظیفه نیست
وقت است اگر عزیمت میخانه می‌کنی

۹۹۷

۸۸۶۰ جانا چه شد که پرسش یاران نمی‌کنی درمان درد سینه‌فگاران نمی‌کنی
دامن ز قطره‌های سرشکم نمی‌کشی همچون گل احتراز ز باران نمی‌کنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم کین لطف با یکی[3] ز هزاران نمی‌کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو جز قصد صید شیرشکاران نمی‌کنی
ای گل بخند خرّم و خوش گر چه رحمتی بر گریه‌های ابر بهاران نمی‌کنی

---

۱. ن: موم. ۲. ن: آب. ۳. ن: کاین با یکی دگر.

۸۸۶۵ جام می است لعل تو لیکن به جرعه‌ای   زان جام یاد باده گساران نمی‌کنی
جامی برآی لاله‌صفت خوش به داغ دل
چون ترک عشق لاله‌عِذاران نمی‌کنی

۹۹۸

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو به خدا آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج‌زنان بحر قِدَم
حیف باشد که به لوث حدث آلوده شوی
مس قلبی چه تکاسُل کنی اکسیر طلب
زان چه حاصل که به تلبیس زراندوده شوی
۸۸۷۰ خواب بگذار که در انجمن زنده‌دلان‌گر
شوی دیده‌ور از دیدهٔ نغنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک
تا زنی چشم به هم زیر قدم سوده شوی[1]
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی به مشامت نرسد[2]
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

۹۹۹

بازم ز دیده ای گل خندان چه می‌روی
چاکم چو گل فکنده به دامان چه می‌روی

---

۱. ب: این بیت نیست.   ۲. ن: نرسید.

۸۸۷۵ سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جویبار دیدهٔ گریان چه می‌روی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه می‌روی
شهری خراب می‌شود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه می‌روی
جامی فتاد چون تن بی‌جان ز هجر تو[1]
تن را چنین گذاشته، ای جان چه می‌روی[2]

۱۰۰۰

از مهر ما متاب رخ ای ترک ماهروی
بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
۸۸۸۰ از مهر و ماه با تو چه گویم چو بینمت
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هرجا سواره ای مه بی‌مهر بگذری
مالند ماه و مهر[3] بر آن خاک راه روی
گر بی‌نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه‌روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است
خواهی به نام مهر و مهش خوان و خواه روی

---

۱. ع: یار.
۲. هـ: پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:
بود از تو بوستان دلم صد بهاره باغ — دامن چو گل کشیده ز بستان چه می‌روی
بزم شبم چو روی تو روشن چو روز بود — ای شمع بزم جان رشته‌سان چه می‌روی
۳. ن: مهر و ماه.

از مــــهر و مـــاه روی تـو بس آه مـی‌کشم
شـــد مـاه و[1] مـهر را سـیه از دود آه روی

۸۸۸۵ جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای مـــــاه مـــهرطلعت ازو بـــیگناه روی

۱۰۰۱

اگر وصف مه می‌کنم مه تویی / وگر قصد ره مقصد ره تویی
وگـــر قـصّهٔ سـرو گـویم بـلند / مـــراد دلم قـــصّه کـوته تـویی
مرا مدّعا عشق توست و بر آن[2] / بـــه آن رخ دلیـــل مـوجّه تـویی
مگو غیر من کیست مقصود تو / کـه بِـالله تـویی ثُـمَّ بِـالله تـویی
۸۸۹۰ نـمی‌خواهـم این کـارگاه دورنگ / که گـاهی منم رنگ آن گـه تـویی
به یک لعب رختم به آن عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه تویی

حـدیث دهـانت ز جـامی مپرس
کـزان سـرّ سـربسته آگـه تـویی

۱۰۰۲

نــــازنینا ز نــیاز شـــبم آگـــاه تـــویی
واقـــف آه و دم ســـرد ســـحرگاه تـــویی

مـاه را این‌همه آیین شب‌افروزی چیست
گـــر نـه بـنموده[3] رخ از آیـنهٔ مـاه تـویی

۸۸۹۵ بـود دلخـواه مـصوّر کـه کشـد نـقش مَلَک
نـقش[4] انگـیخته بـر مـوجب دلخـواه تـویی

---

۱. ع: «و» نیست.
۲. ن: بدان.
۳. ع: بنمود.
۴. م: نقشی.

بــرشکن انـجمن انـجُم و مـه را کـامروز
آفــتاب فــلک مــنزلت و جــاه تــویی

بـا تـو در مـلک مـلاحت نسزد شاه دگـر
خوش بران رخش که هرجا که روی شاه تویی

در ره عشق بـجز مـحنت و غـم نـیست ولی
چه غم از محنت راه است چو هـمراه تـویی

حــاجت قــبلهٔ صـورت نـبود جـامی را
قــــبلهٔ حــــاجتش اَلْــمِنَّةُ لله تــویی

۱۰۰۳

۸۹۰۰ با چنین قـامت و بـالا کـه تـویی | کیست سرو چمن آنجا که تویی
به دمـی زنـده کـنی صـد مـرده | عـیسی امـروز هـمانا کـه تـویی
چند گویی که بگو جان تو کیست | به خـدا ای بت رعـنا کـه تـویی
چون تـوانـیم کـه عـاشق نشـویم | با چنین صورت زیـبا کـه تـویی

جامیا شهره شوی زود به عشق
اینچنین واله و شیدا کـه تـویی[۱]

۱۰۰۴

۸۹۰۵ اینچنین خوب و نازنین که تویی | نبود هـیچ کس چـنین کـه تـویی
گــر گـلستان جـنّتم بـخشند | نـروم زان گـل زمـین کـه تـویی
صحبت جـان و تـن نـیارد تـاب | مونس هر دل حـزین کـه تـویی

---

۱. ه: پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:

خــوش بــود بـا دل سـوزان مـا را | آگــه از ســوز دل مــا کـه تـویی
چشــم خــورشید بــود روشــن ازو | نــور هــر دیــدهٔ بـینا کـه تـویی

هیچ مرغ[1] دل از تو جان نبرد   باز ازینگونه در کمین[2] که تویی
جامی آخر به داغ دل سوزی
یا چنین آه آتشین که تویی[3]

۱۰۰۵

۸۹۱۰ بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی
هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
آن که جان می‌بازد و سر در نمی‌آری منم
وان که خون می‌ریزد و سر بر نمی‌آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی
ور زکف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
گر چه صد خواری رسد هر دم ز[4] دست غم مرا
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
روز را دریوزهٔ نور از شب تار من است
تا به آن روی چو مه شمع شب تارم تویی
۸۹۱۵ با که گویم درد خود یا رب درین شبهای غم[5]
آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گر چه[6] نستانی به هیچم بر سر بازار وصل
خودفروشی بین که می‌گویم خریدارم تویی
گفته‌ای یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی‌یار خواهم بود اگر یارم تویی

---

۱. الف: مرغی. ۲. ن: نازنین.
۳. هـ: پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:
ترک یغماگری که می‌گویند   شک ندارم درین یقین که تویی
آرزوی دگر نمی‌خواهم   همدم جان من همین که تویی
۴. الف: از. ۵. ع: تار. ۶. الف: «چه» نیست.

۱۰۰۶

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی[۱]
جوی اشک من روان زان قامت است ای باغبان
کاش یکدم سر به پای سرو آزادش دهی
۸۹۲۰ غمزهٔ تیز و دل سختش پی قتلم بس است
تا به کی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
داد می‌خواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حُسن
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارای ای فلک
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه
یک فُسون بر من دمی چون کاه بر بادش دهی
از فرامُشکاریت جامی به فریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

۱۰۰۷

۸۹۲۵ اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون دور[۲] ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی — بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بر آن خاکِ در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
۸۹۳۰ ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — گردد فرامُش ار دو سه جام دگر دهی

---

۱. د: چنین سر لوحه گذاشته است: وَ مِنْ نَوادِرِ أَشْعارِهِ.

۲. ن: وقت

جامی به‌جان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر[1] دهی

۱۰۰۸

ای عمر گرانمایه و ای جان گرامی / جانم به فدایت ز کجایی و چه نامی
کردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست / معلوم که با خسته‌دلان در چه مقامی
دمساز سگان درِ خود صد رهم افزون / دیدی و نگفتی که ازین خیل کدامی
۸۹۳۵ بر روی زمین حیف بود آن کف پا حیف / بر دیدهٔ من نِه قدم آن‌دم که خرامی
غم نیست اگر ماه ملک نیمه نماندەست / رخساره برافروز که ما را تو تمامی
زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات / ادراک وقایع نکند مردم عامی
هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی
جامی که رسید از تو به تشریف غلامی[2]

۱۰۰۹

هر قطره می لعل که ریزد به زمینی
از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
۸۹۴۰ با ظلمت شک[3] سرّ دهانت نتوان یافت
از نور رخت گر ندمد صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشق است همه کفر و ضلال است[4]
با عشق تو فارغ شده‌ام از همه دینی

---

۱. ج: بیشتر.
۲. الف ب د ع ن م: این غزل نیست.
۳. ن: شب.
۴. ع: آن همه کفر و ضلالت.

صـد خـار ز هـجران بـه دلم بِـه کـه چـو آیـم
گـیرد بـه مـلامت خـم ابـروی تـو چـینی
از خـاک درت گـر چـه شـوم گـرد نـخیزم
در کـوی وفـا نـیست چـو مـن خـاک‌نشـینی
۸۹۴۵ دُرج گـهر آمـد لبت آن را بـه امـانت
بسـپار بـه جـامی کـه چـو او نـیست امـینی[1]

۱۰۱۰

هـر زمـان از دور رخ بـنمایی و پـنهان شـوی
برق خرمن‌سوز عقل و هوش و صبر و جانْ شوی
بس که کشتی خلق اگـر پیوند عـمر خـود کـنی
عمرشان در مـلک خـوبی شـاه جـاویدان شـوی
دل جـدا دیـده جـدا مـهمانسرای آراسته‌ست
تـا کـجا مـحمل فـرود آری کـه را مـهمانْ شـوی
تـو نـه آنـی کـز تـو یـابد کـنج تـاریکم فـروغ
روز اگر خورشید رخشان شب مـه تـابان شـوی
۸۹۵۰ غـنچهٔ نـازی تـو مـن ابـر چـمن نـبود شگـفت
گـر بـبینی گـریهٔ زار مـن و خـندان شـوی
گـفتیَم حـیرانْ چـرایـی گـر تـو هـم در آیـنه
صورت خـود بـینی از مـن بـیشتر حیرانْ شـوی
رسـم دلجـویی نکـو دانـی نـمی‌دانـم چـرا
چونْ رسد نوبت به جامی اینچنین نادانْ شـوی[2]

---

۱. الف ب ج د م: این غزل نیست.
۲. الف ب د ع ن م: این غزل نیست.

فی المربّع

الا ای مـــاه اوج دلربـــایی	کـــه خـــیل نـیکوان را پـادشایی
مکـــن تـــا مـــی‌توانـی بـیوفایی	کـــه دور است از طـریق آشـنایی

۸۹۵۵ زهـی در دلربـایی شـوخ و چـالاک	هـزاران جـان پـاکت صید فِتراک
بـه راه تـوسنت خلقی شـود خـاک	سـواره هـر گـه از راهـی بـرآیی[1]

شـبی خـواهـم نـهان از پـاسبانت	بـمالم رخ بـه خـاک آسـتانت
نگـویم هسـتم از خـیل سگـانت	که چندین خوش نباشد خـودستایی

مکن عزم رحیل ای تـرک سـرمست	که خواهد شد عـنان عـقلم از دست
۸۹۶۰ مرا چون رشتهٔ جـان بـا تـو پیوست	نـباشد طـاقت روز جـدایی

چـو گـل کـو را بـرد بـاد بـهاری	بـه صـد تعجیل می‌رانی عماری
من از پی چون جرس نالان بـه زاری	بـود رحـمی کـنی لطـفی نـمایی

بـه‌جان آمـد ز درد دوریت دل	غم هجران عجب کـاریست مشکـل
بـه صـورت گـر چـه رفتی از مقابل	هـنوز انـدر مـیان جـان مـایی

۸۹۶۵ نـه دردم را دوا پـیدا نـه مـرهم	سـزد گـر نَـبْوَدَم پـروای عـالم
مـن و کـنج فـراق و گـوشهٔ غـم	تو با صد عشرت اکنون تـا کجایی

---

[1] ۱. ج ن: درایی.

گـه از دل نـاله بـر گـردون رسـانم	گـهی از دیـده سـیل خـون فشـانم
چـو دانـی[1] آشکـارا و نـهانم	ز حـال مـن چـنین غـافل چرایـی

بـرو جـامی بـه سـوز و درد درساز[2]	مکن چـون عـود هـر دم نـاله[3] آغـاز
۸۹۷۰ کسـی کـو مـانَد از دلدار خـود بـاز	ز درد و غـم کـجا یـابد رهـایی

المقطّعات

۱

دلا منشین درین ویرانـه چـون چغد	سـوی مـرغان قـدسی‌آشیان پـر
بود گیتی درختی سـر بـه سـر شـاخ	ولی جـمله سـوی یک اصـل رهـبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی	چـو آن را یـافتی از شـاخ بگـذر
نـباشد شـیوهٔ مـرغان زیـرک	نشسـتن هـر زمـان بـر شـاخ دیگـر

۲

۸۹۷۵ جامی مبند توسن هـمت بـه مـیخ آز	همچون[4] خران بر آخُر آخـرزمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد	نُـزل بـقا ز مـایدهٔ آسـمانیان
آزادگی گزین که نـیرزد بـه نـزد عـقل	ملک جهان بـه دیـدن روی جـهانیان

۳

هر پسر کو از پدر لافد نـه از فـضل و هـنر
فی‌المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی‌بر گرچه بـاشد از درخـت مـیوه‌دار
چونْ نیارد میوه بار اندر شمار هـیزم است

---

۱. ن: بوادی. ۲. ن: می‌ساز. ۳. ن: گریه. ۴. الف ج ن: همچو.

۴

۸۹۸۰ پست است قدر سفله اگر خود کلاه جاه
بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلیست خاک اگر چه نه بر مقتضای طبع
همراه گِردباد کشد سر بر آسمان[۱]

۵

پی لقمه و خرقه هر لحظه‌ای نشاید کشیدن ز خلقی گزند
به روزی بود خشک‌نانی کفاف به عمری بود کهنه دلقی بسند[۲]

۶

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان صد شعله ازان در دل افگار من افتد
۸۹۸۵ بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق لعلی شود از چشم گهربار من افتد[۳]

۷

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن منه زمنّت هر سفله بار بر گردن[۴]
به یک دو روز رود نعمتش ز دست ولی بماندت اَبَدُ الدَّهر عار بر گردن

۸

با قضا جامی رضا ده گر چه حکم او تو را
از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می‌برد
از برای حکمتی روح القُدُس از طشت[۵] زر
دست موسی را به سوی طشت آذر[۶] می‌برد[۷]

---

۱. ع ن: این قطعه نیست.
۲. الف ب ج د هع م: پسند.
۳. الف: این بیت نیست.
۴. الف: این بیت نیست.
۵. د: بهر؛ ه: صحن.
۶. ب ج: آزر.
۷. ن: این قطعه نیست.

۹

۸۹۹۰ هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد / بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن[1] گیر کز همّت فشاند / آستین بر دُنیی و بر اهل او

۱۰

بسا اَخْ کز اخوّت چون زند دَم / دَمَش باشد چراغ عیش را پُف
تُف افکن بر رخ آن اَخْ که هرگز / نیفتد زین مناسبتر اَخ و تُف

۱۱

مشو مغرور حسن خوبرویان / به زلف دلکش و روی نگارین
۸۹۹۵ کز اینها گیردت دل سال دیگر / چنان کامسال از خوبان پارین

۱۲

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست / دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان[2] / نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

۱۳

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با بِه از خود که او هم[3] / نخواهد که[4] با کمتر از خود نشیند

۱۴

۹۰۰۰ هیچ سودی نکند تربیت ناقابل / گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرّم نشود از نم باران هرگز / خار خشکی که نشانی به سر دیوارش[5]

---

۱. ن: او. ۲. ع: زنبور. ۳. ج: نیز. ۴. الف: «که» نیست.
۵. ج: این قطعه نیست.

۱۵

ساغری[1] می‌گفت دزدان معانی برده‌اند
هرکجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست می‌گفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

۱۶

ای سهی قد که عمر تو اکثر — گشته[2] مَصرف[3] به نحو و تصریف است
۹۰۰۵ قد و زلف تو را اگر بنده — کرده تعریف جای تشریف است
نبود این جنس نکته بر تو نهان — که الف لام بهر تعریف است

۱۷

به جنگجو صنم خویش گفتم ای[4] صد بار — رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان به سینهٔ من سینه را به رسم صفا — که پاک بِه دل همچون تویی ز کینهٔ من
به عشوه گفت تو را سینه گر چه صاف آمد — گمان مبر که رسد در صفا به سینهٔ من

۱۸

۹۰۱۰ به مه آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه نامُوَجَّه بِه
گرچه آمد «مُشَبَّهٌ بِهْ» خوب — هست صد بار ازو «مُشَبَّهْ» بِه[5]

۱۹

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما — بر خویشتن فضای جهان[6] تنگ می‌کنند
گر فی المثل به مجلس صدر آورند روی — هر یک به صدر مجلسش آهنگ می‌کنند

---

۱. ب ج هـ ع ن: شاعری.
۲. ن: همه.
۳. ب ج م: مصروف.
۴. ن: گفته‌ام.
۵. ج: این قطعه نیست.
۶. الف: این کلمه نیست.

بهر گزی[۱] زمین که بود مِلک دیگری   تیغ زبان کشیده به هم جنگ می‌کنند

۲۰

۹۰۱۵ چنان ز خلق ملولم که تا به چشم نیاید
مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
به سایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان
که من ز سایهٔ خود نی ز آفتاب گریزم

۲۱

بود شاها رعیت آن خزینه   که در وی گنجهای زر دفینه‌است
عوان چون مالشان دزدیده گیرد   ببر دستش که دزد آن خزینه‌است

۲۲

به مصر و شام که گیرند وقف را به‌تمام   قضات اگر چه نباشند مستحق آن را
۹۰۲۰ بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن   ز حال وقف وقوفی نباشد ایشان را
گرفته‌اند همانا قضات از ایشان باز   به رسم عادت خود وقفهای قرآن را

۲۳

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
اهل همّت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم‌انجام طمع
کَأسَ یَأسْ از کف مَنِه کَالْیَأسِ اِحْدیٰ راحَتَیْن[۲]

---

۱. الف م: گز.   ۲. ج: این قطعه نیست.

۲۴

درین نشیمن حرمان مکن به کس پیوند — که هر کسی که نهی[1] دل بر آشنایی او
۹۰۲۵ اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش — عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

۲۵

مطرب خوش‌لهجه را حسن ادا باید نخست
تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم
در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هر چه بر بندد به هم ناظم به صد خون جگر
او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد[2]

۲۶

۹۰۳۰ غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا
چنان‌که بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ می‌گیرد
دروغ و راست در او هر چه بود راست نوشت

۲۷

جامی از قید تعلّق چون رهیدی بعد ازین
با مسیحا باش در ملک تجرّد همنفس

---

۱. الف: «که نهی» نیست.
۲. ج: این قطعه نیست.

غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت
خانه بیت شعر و اهل بیت[1] بکر فکر بس

۲۸

هر که ناکس بود در اصل و سرشت — به تقالیب دهر کس نشود
۹۰۳۵ سگمگس را اگر کنی مقلوب — قلب آن غیر سگمگس نشود

۲۹

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست
آن نقد را ز کیسهٔ خود جست و جو کند
خر کی زند ز مایدهٔ عیسوی نفس
گر زانکه سر به توبرهٔ خود فرو کند[2]

۳۰

ایا شاهی که هر جا مسند عدل — نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
بد اندیش تو ترکی بود یکلخت — ولی تیغ تواش یکلخت نگذاشت

۳۱

۹۰۴۰ به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
به هفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
نمونه‌ایست ز معنی نهان در او صد گنج

۱. ب: خانه. ۲. ع ن: این قطعه نیست.

چو بیت بیت ز هر هفت ازان دو مصراع است
گرش به سبع مثانی لقب تهند مرنج
ز هفت عضو یکی یا دو یاد[1] کم او را
که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

۳۲

حرص چه ورزی که ز سودا و سود پنج تو شش گردد و هشت تو نُه
۹۰۴۵ رنج طلب را همه بر خود مگیر یَطْلُبُک الرِّزْقُ کَمٰا تَطْلُبُه[2]

۳۳

ایا نور دیده[3] که بینم تو را شده نقد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی بنالد بلی مردم از درد چشم[4]

۳۴

بهشتی پیکری کز غایت لطف سپاه نیکوان را بود سر خیل
سرآمد حسن او و دوزخی شد فَاَغْشیٰ وَجْهُهُ قِطَعاً مِنَ الْلَّیْل[5]

۳۵

۹۰۵۰ من که از دولت قناعت رستم گردن همّتم ز غُلّ طمع
طمع از مال و جاه ببریدم محنت فاقه بِه که ذُلّ طمع

---

۱. ج: بود. ۲. ج: یطلبه. ۳. الف: دو دیده. ۴. ع ن: این قطعه نیست.
۵. ج: این قطعه نیست.

۳۶

مـعنی جـمعیت ار خـواهـی دلا لازم شـمار
سلک صحبت راکه جمعیت به جمع اولیٰ بود
نـظم پـر مـعنی چـو در تـقطیع گـردد مـفترق
جمله اجزایش ز هم هر جزو بی معنیٰ بـود[1]

۳۷

به دندان رخنه در پولاد[2] کـردن بـه نـاخن راه در خـارا بـریدن
۹۰۵۵ فرو رفتن به آتشـدان نگـونسار به پـلک دیـده آتشـپاره چـیدن
به فرق سر نهادن صد شتر بار[3] ز مشرق جانب مـغرب دویـدن
بسـی بـر جـامی آسـانتر نـماید ز[4] بـار مـنّت دونـان کشـیدن

۳۸

جامی به روی خاک چو یک زنده یافت نیست
خـوشوقت مـردگان[5] کـه تـه خـاک خـفته‌انـد
گــردی ز رهـروان ره صـدق مـانده بـود
آن‌هــم کــنون ز سـاحت ایّـام رُفـته‌انـد
۹۰۶۰ قــومی رسـیده‌انـد کـه در کـارگاه فـضل
هـرگز دُری بـه مِـثقبِ فکـرت نسـفته‌انـد
خـاری بـه جـان اهـل دلی گـر خـلیده است
چون سبزه گشته خرّم و چون گل شکـفته‌انـد
خــاطر مــدار رنــجه اگـر عـیبها ز تـو
هــر جـا نـموده بـاز و هـنرها نـهفته‌انـد

---

۱. ج: این قطعه نیست. ۲. د: فولاد. ۳. م: شتروار.
۴. هع: که. ۵. ن: مردمان.

از کج چه اعتبار اگر کج نمودهاند
بر راست چیست طعنه اگر راست گفتهاند[1]

۳۹

دل درین وحشتگه بیگانگان یک حریف آشنا حاصل نکرد
۹۰۶۵ در وفا کوشید عمری لیک ازان غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر غنا کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

۴۰

باز رست از پَنجهٔ پَنجَهْ گریبان حیات
جامی امّا نامدت دامان بهبودی به دست
سال عمرت شصت شد در لُجّهٔ هستی بکوش
تا ازین دریا برآری صید مقصودی به شست

۴۱

۹۰۷۰ عشوهٔ شاهد دنیا طمع انگیز بود
جامی آن بِه که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس
بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

۱. ع: این قطعه نیست.

۴۲

جامی ابنای زمان از قول حق صُم‌اند و بُکم
نام ایشان نیست عِنْدَ الله بجز شَرُّ الدَّواب
گردنِ همت بکش از رِبقهٔ تقلیدشان
ورنه افتی عاقبت از مَنْهَج صدق و صواب
در بیابانِ سَیَهْدِیهِمْ دهد سرگشته جان
هر که را باشد دلیل ره اِذا کانَ الغُراب
۹۰۷۵ در لباس و دوستی سازند کار دشمنی
حسب‌الامکان واجب است از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سِباع
هُمْ ذِیابٌ فِی الثِّیابِ اَوْ ثیابٌ فِی ذِیاب[1]

۴۳

تا نیفتادت ز کار ای پیر کار از رعشه دست
نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دستت چنین بی‌اختیار
یعنی ای غافل برون است اختیار از دست تو[2]

۴۴

بیشهٔ فقر جای شیران است — شیر این بیشه باش تا باشی
۹۰۸۰ پیشهٔ مرد چیست نفی وجود — مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود — با یک اندیشه باش تا باشی[3]

---

۱. ع: این قطعه نیست.
۲. ع: این قطعه نیست.
۳. الف ب ج د ع م: این قطعه نیست.

رباعیات

حرف الألف

۱

سُبْحانَكَ لاٰعِلْمَ لَنا اِلاّ مٰا — عَلَّمْتَ وَ اَلْهَمْتَ لَنا اِلْهامٰا
ما را برهان ز ما و آگاهی ده — از سرّ معیّتی که داری با ما[1]

۲

دردا و هـزار بـار دردا دردا — کامروز نـدارم خـبری از فـردا
۹۰۸۵ فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش — رَبِّ ارْحَمْ لِی وَ لاٰ تَذَرْنِی فَرْداً[2]

۳

گـه بـاده و گـاه جـام خـوانیم تـو را[3] — گـه دانـه و گـاه دام خـوانیم تـو را[4]
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست[5] — آیـا بـه کـدام نـام خـوانیم تـو را

۴

عمری بـه شکـیب مـی‌ستودم خـود را — در شـیوهٔ صـبر مـی‌نمودم خـود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب — اَلْـمِنَّةُ لِـلّٰهْ آزمـودم خـود را

حرف الباء

۵

۹۰۹۰ گر شاخ صبوری بـه بـر آیـد چـه عـجب — ور مـحنت دوری بـه‌سر آیـد چـه عـجب
چون دل که خلاصهٔ وجود است آنجاست — تـن نـیز اگـر بـر اثر آیـد چـه عـجب[6]

---

۱. غ ن: این رباعی نیست.
۲. الف: این مصرع نیست.
۳ و ۴ و ۵. الف: این سه مصرع نیست.
۶. ع: این رباعی نیست.

۶

دُرج دهنت که هست تنگ و نایاب / در وی درج است سی و دو دُرّ خوشاب
رنگین لب تو بود پی ضبط حساب / بر وی رقم «لام» و «بی» از لعل مذاب

حرف التاء

۷

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
خاص تو ردای کبریا و جبروت
۹۰۹۵ جان را به تو قوّت است و دل را به تو قوت
أَنْتَ الْباقِي وَكُلُّ شَيْءٍ سَيَموت

۸

مِنْ ناحِيَةِ الوِصالِ هَبَّتْ نَفَحات / فَارْتاحَ فُؤادُنا لِشَمِّ الفَوَحات
در وادی هجر تشنه لب می‌مردیم / آمد ز سحاب لطف جانان رشحات[۱]

۹

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات / باشد به سخن یافتن از ممتنعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی / سرّی[۲] که نیابی ز فصوص و لمعات[۳]

۱۰

۹۱۰۰ یک ذرّه ز ذرّات جهان پیدا نیست / کز نور تو لمعه‌ای در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو[۴] همی‌جستم دی / و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

---

۱. ع: این رباعی نیست. ۲. الف: سر. ۳. ج: این رباعی نیست.
۴. ج: نشانیبی.

۱۱

همسایه و همنشین و همره همه اوست — در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع — بالله همه اوست ثُمَّ بالله همه اوست[۱]

۱۲

در صورت آب و گل و عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
۹۱۰۵ گفتی که ز غیر من بپرداز دلت
ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست[۲]

۱۳

بر شکل بتان رهزن عشّاق حق است — لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان — والله که همان ز وجه اطلاق حق است[۳]

۱۴

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت — در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که تو را یافتم آنی[۴] دانم — کاندر قدم نخست بگذاشتمت[۵]

۱۵

۹۱۱۰ کردم توبه شکستیَش روز نخست — چون بشکستم به توبه‌ام خواندی چُست
القصّه زمام توبه‌ام در کف توست — یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه درست[۶]

---

۱. ع ن: این رباعی نیست.
۲. ع ن: این رباعی نیست.
۳. م: این رباعی نیست.
۴. ج: آیی.
۵. ن م: این رباعی نیست.
۶. ع م: این رباعی نیست.

۱۶

آن کس کـه لبت دیـد تـو را جـان گـفته‌ست
وان کس که رخت، مهر درخشان گـفته‌ست
القـــصّه جــهانِ حســنِ تــو بسـیار است
هرکس ز تو هر چه دیده است آن گفته‌ست[۱]

۱۷

قرب تو به اسبابِ و عللِ نتوان یافت — بـی‌سابقهٔ فـضل[۲] ازل نـتوان یـافت
۹۱۱۵ بـر هـر چـه بـود تـوان گـرفتن بـدلی — تو بی‌بدلی تـو را بـدل نـتوان یـافت[۳]

۱۸

سوفسطایی که از خرد بی‌خبر است — گـوید عـالم خیالی انـدر گـذر است
آری عـــالم هــمه[۴] خــیالیست ولی — جاوید در او حقیقتی جلوه‌گر است[۵]

۱۹

راهیست ز حق به خلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق پر کم[۶] و کاست
هــرکس کــه ازان رهش رســاندند رسـید
وان کس که درین رهش فکندند نخاست[۷]

۲۰

۹۱۲۰ روزم به غم جـهان فـرسوده گـذشت — شب در هوس بوده و نابوده گذشت

---

۱. ج م: این رباعی نیست.
۲. الف: وصل.
۳. ج: این رباعی نیست.
۴. ن: همه عالم.
۵. ج: این رباعی نیست.
۶. ب: بیکم.
۷. ج ع ن: این رباعی نیست.

عـمری کـه ازو دمـی جهانی ارزد القصّه بـه فکـرهای بیهوده گـذشت

۲۱

نـی بـر دل مـا ز هیچ یاری باریست نـی بـر دل هـیچ‌کس ز مـا آزاریست
ازکسوت فـخر و عـار عـاری شـده‌ایـم ما را نه به کس فخر و نه ازکس عاریست[1]

۲۲

باز آکه عظیم دردناکم ز غـمت پیراهن صبر کرده چاکم ز غـمت
۹۱۲۵ افتاده میان خون و خاکم ز غمت القـصّه بِطُولِها هـلاکـم ز غـمت

۲۳

مسکین دل مـن بـر آتش عشق گـداخت
وانـدر طـلب تـو نقد هستی درباخت
آخـر خـود را بـه وصـل لایـق نشناخت
بنشست و به داغ و درد دوری درساخت[2]

۲۴

با زلف تـو نـافه را سـر مسکـینیست با روی تو مـاه رسته از خـودبینست
شیرین لب خود مگـز کـه آن تـبخاله کافتاده بر آن لب همه از شیرینیست[3]

۲۵

۹۱۳۰ بـی‌تاب شـد از تب ورق نسـرینت بـی آب ز تـبخاله لب شـیرینت
تو خفته به‌سان چشم و من چون ابرو بـا پشت خـمیده بـر سـر بالینت[4]

۱. ع: این رباعی نیست.
۲. ع: این رباعی نیست.
۳. ج: این رباعی نیست.
۴. ج ن: این رباعی نیست.

۲۶

فَـارَقْتَ وَ لاحَـبِیبَ لِـی اِلّا اَنْت   احبابِ چنین کنند احسنت احسنت
ظن می‌بردم کـه در فـراقـم بکشـی   وَاللهِ لَـقَدْ فَـعَلْتَ مـا کُـنتُ ظَـنَنْت[1]

۲۷

هر دیده که روزی به جـمالت نگـریست   چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
۹۱۳۵ هـر چـند کـه بـی‌تو زنـده‌ام حیرانـم   زان کس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

۲۸

افسوس کـه دلبـر پسـندیده بـرفت   دامن ز کفم چو عمر درچیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نـیز بـلی   از دل برود هر آنچه از دیده برفت

۲۹

ای سرو سهی که کس به پایت ننشست   در سـایهٔ قـدّ دلربـایت نـنشست
در بـاغ خـیال دل بسـی تـازه‌نهال   بنشاند ولی یکـی بـه جـایت نـنشست

حرف الثاء

۳۰

۹۱۴۰ تا چند کنی بحث قـدیم و مُـحْدَث   تا چند دهی شـرح مَـعاد و مَـبْعَث
یک عین قدیم بین در اطوار ظـهور   آنگـاه بـدوز لب کـه تَـمَّ المَـبْحَث[2]

۱. ج ع: این رباعی نیست.

۲. ع ن: این رباعی نیست.

حرف الجیم

۳۱

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ　　با لعل تو[1] سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه‌بین چو تیزبین شد چشمم　　دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ[2]

حرف الحاء

۳۲

در رنج خمار بودن ای یار ملیح　　جهل است به حکم عقل وَ الجَهْلُ قَبِیح
۹۱۴۵ چون دفع خمار جز به می نتوان کرد　　دردِه قدحی که اَلضَّروراتُ تُبِیح[3]

حرف الخاء

۳۳

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ　　وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین پس قدم از تارک سر خواهم ساخت　　تا چند به پا سوی[4] تو آیم گستاخ[5]

حرف الدال

۳۴

اَلمِنَّةُ لِلّٰه که نه شیخم نه مرید　　نی طالب علم و نه مُدرِّس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید　　در زاویه‌ای نشسته‌ام فرد و وحید[6]

۳۵

۹۱۵۰ آن شاهد غیبی ز نهانخانهٔ بود　　زد جلوه کنان خیمه به صحرای نمود

---

۱. الف: این کلمه نیست.
۲. ع ن: این رباعی نیست.
۳. ع ن: این رباعی نیست.
۴. ج: پابوس.
۵. ع ن: این رباعی نیست.
۶. ع : این رباعی نیست.

از زلف تـــعیّنات بـــر عــارض ذات   هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

۳۶

هر صورت دلکش که تو را روی نمود   خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل به کسی دِه که در اطوار وجود   بوده‌ست همیشه با تو و خواهد بود

۳۷

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود   چون در ره جست و جوی کاری نگشود
۹۱۵۵ در ســـایهٔ مــمدود شــهنشاه وَدُود   رفـتم خـفتم چـو کـاهل پـای مـرود[1]

۳۸

بر[2] روی زمین بـه‌تازگی سـبزه دمـید   بر صفحهٔ خاک شد خط سبز[3] پدید
گـویی ز سـفرکنندگان زیـر[4] زمین   با روی زمـینیان خـطی[5] تـازه رسید

۳۹

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد   دانی ز چه خاست آن کبودی کـه فـتاد
مشّـاطهٔ حسـن دیـد چشـم سیهت   شرمنده شد و سرمه به یک گوشه نهاد

۴۰

۹۱۶۰ یارب برهانِیَم ز حـرمان چـه شـود   راهی دهیَم به کوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی   یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

---

۱. ج ع ن: این رباعی نیست.   ۲. ن: در.   ۳. الف ب ج هـ: سبزه.
۴. هـ: در زیر.   ۵. ب د هـ ع ن: خط.

۴۱

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود — تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثّر حقیقیست یکیست — باقی همه اوهام و خیالات بود[۱]

۴۲

نی[۲] غنچهٔ باغ من طراوت گیرد — نی شربت عیش من حلاوت گیرد
۹۱۶۵ از خمّ سعادتم اگر باده دهند — در ساغر من رنگ شقاوت گیرد[۳]

۴۳

با طبل اجل کوس نمی‌دارد سود — صیت کی و کاووس نمی‌دارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شده‌ست — افسوس که افسوس نمی‌دارد سود

۴۴

عاشق چو شوی تیغ به سر باید خورد — زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند تو را بر جگر آبی نبود — دریا دریا خون جگر باید خورد[۴]

۴۵

۹۱۷۰ دلخسته و سینه‌چاک می‌باید شد — وز هستی خویش پاک می‌باید شد
آن بِه که به خود[۵] خاک شویم اول کار — چون آخر کار خاک می‌باید شد

۴۶

دل تا در دلبر به تظلّم شده باد — تن بر درش از درِ ترحّم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما — در هستی او هستی ما گم شده باد[۶]

---

۱. ج ع: این رباعی نیست.
۲. ج: نه.
۳. ع: این رباعی نیست.
۴. ع ن: این رباعی نیست.
۵. الف: خود.
۶. ع ن: این رباعی نیست.

حرف الذال

۴۷

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبیذ — عیش همه از لذّت وصل تو لذیذ
۹۱۷۵ تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور — از دست منت باد به گردن تعویذ[1]

حرف الراء

۴۸

ای چشم منِ از نور رخت چشمهٔ نور — سِرّ منِ از اسرار غمت جای سرور
ظاهر به تو گشت جمله ذرّات و تو را — خورشید صفت در همه ذرّات ظهور[2]

۴۹

دور از رخت ای سنگدل سیمینبر — لَمْ یَبْقَ مِنَ الْوُجودِ عَینٌ وَ اَثَر
هر چند که تلخ و جان‌ستان باشد مرگ — وَاللهِ نَواکَ مِنْهُ اَدْهیٰ وَ اَمَرّ[3]

۵۰

۹۱۸۰ چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت — یکجای دمید نرگس و نیلوفر[4]

۵۱

از سبزه به صحرا نگر ای لاله‌عِذار — هر جا به خط سبز الفی[5] کرده نگار
بر تختهٔ خاک گویی اطفال بهار — پیوسته الف مشق کنند از زنگار[6]

---

۱. ع ن: این رباعی نیست.
۲. م: این رباعی نیست.
۳. ج: این رباعی نیست.
۴. ج: این رباعی نیست.
۵. م: الف.
۶. ج: این رباعی نیست.

۵۲

بر مائدهٔ جهان چه برنا و چه پیر باشد پی لقمه‌ای به صد محنت اسیر
۹۱۸۵ ریزد به مثل ز دیدهٔ طفل صغیر صد قطرهٔ اشک بهر یک قطرهٔ شیر[۱]

۵۳

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم ای توبه‌دِه توبه‌شکن دستم گیر[۲]

۵۴

ماییم به راه عشق پویان همه عمر وصل تو به جِدّ و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

۵۵

۹۱۹۰ بی‌مایه و سود خواهی آمد آخر بی‌گفت و شنود[۳] خواهی آمد آخر
بسیار مرو به اوج هستی بالا زیرا که فرود خواهی آمد آخر[۴]

۵۶

جامی دم گفت و گو فروبند دگر دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه به باد انگار سیه شد ورقی چند دگر

۵۷

ای دل پی دلدار نبودی هرگز جویندهٔ اسرار نبودی هرگز
۹۱۹۵ جز بود خودت نیست حجابی بگسل از بوده[۵] خود انگار نبودی هرگز

---

۱. ع ن: این رباعی نیست. ۲. ع: این رباعی نیست.
۳. الف: شنید. ۴. ع ن: این رباعی نیست. ۵. م: بود.

۵۸

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز رفــتم بــه دیــار آن مــه مــهرانگــیز
من جای نکرده گرم گردون به ستیز زد بانگ که هان چند نشینی برخیز[۱]

۵۹

گــنجشک ضعیف تــوام ای مایهٔ ناز افتاده به دام تو به صد عجز و نیاز
هــر چــند بــه پا گــذاریَم رشته دراز چون رشته به دست توست می‌آیم باز

حرف السین

۶۰

۹۲۰۰ ای فاضل منطقی به فریادم رس با من مزن از منطق ازین بیش نفس
گشــتم ز تـصوّرات و تـصدیقاتش خرسند به یک تصوّر ساذَج و بس[۲]

حرف الشین

۶۱

چون شب برسد ز صبح‌خیزان می‌باش چون صبح شود ز اشک‌ریزان می‌باش
آویــز در آن کــه نــاگـزیر است تـو را وز هر چه خلاف او گـریزان مـی‌باش[۳]

۶۲

من در غم هجر و دل به دیدار تو خوش تن در غم هجر و دل به دیدار تو خوش
۹۲۰۵ تاکی چشمم سرشک حسرت ریزد اندر غم هجر و دل به دیدار تو خوش[۴]

---

۱. ع ن: این رباعی نیست.
۲. ع: این رباعی نیست.
۳. ع: این رباعی نیست.
۴. ج ع: این رباعی نیست.

حرف الصاد

۶۳

ای خـاک درت کـعبهٔ اربـاب خـصوص نازل شده زآسمان به وصف تو نصوص
از پـــرتو روی و خـــاتم لعـــل لبت ظاهر شده سرّ لمعات است و فصوص[۱]

حرف الضاد

۶۴

ای ذات رفیع تـو نـه جـوهر نـه عَـرَض فضل و کرمت نـیست مـعلّل بـه غـرض
هرکس که نـباشد تـو عـوض بـاشی ازو وان را که نباشی تو کسی نیست عوض[۲]

حرف الطاء

۶۵

۹۲۱۰ ای بر سر حرف این و آن نازده خط پندار دویـی دلیـل بُعد است و سـخط
در جـــملهٔ کـاینات بـی‌سهو و غـلط یک عین فحسب دان و یک ذات فقط[۳]

حرف الظاء

۶۶

آن را که نه عاشق است از یار چه حظّ وان را که نه مشتاق ز دیـدار چـه حـظّ
نـابینا را چـو چشـم عـالم‌بین نـیست ز الوان چه تـمتّع و ز انـوار چـه حـظّ[۴]

حرف العین

۶۷

از تـــفرقهٔ هــجر تــو در حــلقهٔ جـمع از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع

---

۱ و ۲ و ۳. ع ن: این سه رباعی نیست. ۴. ع ن: این رباعی نیست.

۹۲۱۵ در دیــده نــماند اشک و اکــنون ز دلم — لَــوْ زادَ عَــلَى العَــيْنِ دَمٌ فَــهُوَ الدَّمْــع[۱]

حرف الغین

۶۸

خورشید تو زنگ‌خورده تیغ است دریغ — پـنهان شـده در نیام میغ است دریغ
مـرآت جـمال آفـرینش هـمه اوست — نـاداده جـلا چنین دریغ است دریغ[۲]

حرف الفاء

۶۹

امروز چنین کز آسمان ریـزد بـرف — ترسم که بپرّای جـهان ریـزد بـرف
ســاید ز بـلور مـهرهٔ ژاله سـپهر — چون سودگی بلور ازان ریزد برف[۳]

حرف القاف

۷۰

۹۲۲۰ کی باشد کی لباس هستی شده شق — تــابان گشـته جـمال وجـه مـطلق
دل در ســطوات نـور او مسـتهلک — جـان در غـلبات شـوق او مسـتغرق[۴]

۷۱

ماییم به موج‌خیز حرمان شده غـرق — چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نـمی‌یافت ره از لُـجّهٔ جـمع — کشتی وجود ما سـوی سـاحل فـرق

---

۱ و ۲. ع ن: این رباعی نیست.
۳. ن: این رباعی نیست.
۴. ج ع: این رباعی نیست.

حرف الکاف

۷۲

هر روز روم سوی گلستان غمناک — چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
۹۲۲۵ باشد که بگوید گل نورسته ز گِل — با من خبری زان گل نورفته به خاک[۱]

۷۳

ای لالهٔ دلسوختهٔ دامن‌چاک — داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو برآمدی چیست خبر — زان گل که به تازگی فرو رفته به خاک[۲]

۷۴

کردم به طواف خانهٔ یار آهنگ — سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ — واگردیدم سنگ‌زنان بر دل تنگ[۳]

حرف اللام

۷۵

۹۲۳۰ بگذر به دیار یارم ای پیک شمال — بر خاک رهش به جای من دیده بمال
ور قصّهٔ حال من کند از تو سوال — قُلْ ماتَ مِنَ الهَجْرِ عَلیٰ اَصْعَبِ حال[۴]

۷۶

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال — همچون مه چارده رسیدی به کمال
یا رب نرسد به حسنت آسیب زوال — در چارده سالگی بمانی صد سال

---

۱. ع: این رباعی نیست.
۲. ج: این رباعی نیست.
۳. ع ن: این رباعی نیست.
۴. ج: این رباعی نیست.

۷۷

در دیده عیان تو بوده‌ای من غافل / در سینه نهان تو بوده‌ای من غافل
۹۲۳۵ از جمله جهان تو را نشان می‌جستم / خود جمله جهان تو بوده‌ای من غافل

۷۸

ای برده غمت شادی صدساله ز دل / هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که به دل داغ تو با خاک برم / لاله ز گِلم برآید وناله ز دل

۷۹

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل / کز شرط ره است پاس انفاس ای دل
آن را که نه حق‌شناس و حق‌بین باشد / تا بتوانی مبین و مشناس ای دل[1]

۸۰

۹۲۴۰ افلاک بود قَسِی حوادث چو سهام / رامی حق و آماجگه افراد انام
هشدار که سرِّ کار شد گفته تمام / وز دایرهٔ رضا منه بیرون گام[2]

۸۱

مٰا اَحْسَنَ بالَکْ ای جهان گشته حمام / گاهی به عراق می‌روی گاه به شام
جز تو که برد نکرده در راه مقام / از عاشق مهجور به معشوق پیام[3]

۸۲

مـاییم و دل تنگتر از حلقهٔ «میم» / در زیر جفا و جور چون نقطهٔ «جیم»
۹۲۴۵ حاشا که چو «بی» کناره جوید ز بلا / چون «لام الف» ار شود سراپا به دو نیم

---

۱. ج ع: این رباعی نیست.
۲. ج ع ن: این رباعی نیست.
۳. ج ع ن: این رباعی نیست.

۸۳

عـمری بـه هـوس بـاد هـوا پیمودم — در هـر کـاری خـون جگـر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم — دست از هـمه بـازداشـتم آسـودم

۸۴

گر در سفرم تویی رفیق سفرم — ور در حضرم تویی انیس حضرم
هرجا که نشینم و به هر جا گذرم — جـز تـو نـبود هـیچ مـراد دگـرم[۱]

۸۵

۹۲۵۰ رفت آنکه به قبلهٔ بتان روی آرم — حرف غمشان به لوح دل بنگارم
آهـنگ جـمال جـاودانـی دارم — حسنی که نه جاودان ازان[۲] بیزارم

۸۶

خون[۳] می‌گریم وز تو چه پنهان دارم — کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بـه وصـل شـادان دارم — صـد داغ بـر آن ز بـیم هـجران دارم[۴]

۸۷

گـه در هـوس روی نکـو آویـزم — گـه در سـر زلف مشکـبو آویـزم
۹۲۵۵ القصّه ز هر چه رنگ و بـویی یـابم — از حسن تو فی‌الحال در او آویـزم[۵]

۸۸

بـهر تـو بـه برّ و بـحر بشـتافته‌ام — هـامون بـبریده کـوه بشکـافته‌ام

---

۱. ع ن: این رباعی نیست. ۲. ن: ازو. ۳. د: چون.
۴. ج ع ن: این رباعی نیست. ۵. ج: این رباعی نیست.

از هر چه رسیده پیش رو تافته‌ام تا ره به حریم وصل تو یافته‌ام[1]

۸۹

هرجا گذرم نوای عشقت شنوم بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم با کوه آیم صدای عشقت شنوم[2]

۹۰

۹۲۶۰ از زلف تو تاری نربودم رفتم وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم القصّه چنان کامده بودم رفتم[3]

۹۱

تا چند غلام کهنه یا نو باشم در کشمکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو پا در دامان و سر به زانو باشم[4]

۹۲

تا چند پی نفس دغاباز روم تا کی ره عقل حیله‌پرداز روم
۹۲۶۵ از ننگ و جود خود به تنگ آمده‌ام یا رب کرمی تا به عدم باز روم

۹۳

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت‌آباد عدم وز محنت تنگنای هستی برهیم

---

۱. ع ن: این رباعی نیست.
۲ و ۳. ع ن: این دو رباعی نیست.
۴. ن: این رباعی نیست.

۹۴

هــر دم غــم آن مــاه چِگِـل مـی‌گویم — بـی‌مهری آن مــهر گسـل مـی‌گویم
چون محرم رازی به جهان یافت نشد — بـا کـاغذ و خـامه درد دل مـی‌گویم

۹۵

۹۲۷۰ گـر دولت وصـل را نشـایم چـه کـنم — این[1] راز نهان با کـه گشـایم چـه کـنم
گـویند بـه کـوی او بسـی مـی‌آیی — چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

۹۶

جانا ز تو تا به چند اندوه کشـم — وین بار غم گرانتر از کـوه کشـم
دلدار اگـر تـویی و دلداده مـنم — اندوه کشم از تـو و انـبوه کشـم

۹۷

این کاسه که من بی‌تو به لب می‌آرم — نی از پـی شـادی و طـرب مـی‌آرم
۹۲۷۵ چشم سـیه تـو روز مـن کـرد سـیاه — روز سـیه خـویش بـه شـب مـی‌آرم

حرف النون

۹۸

بـنگر بـه جـهان سـرّ الٰـهی پـنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پـیدا آمـد ز بـحر مـاهی انـبوه — شد بحر در انبوهی مـاهی پـنهان

۹۹

یـا رب ز دو کـون بـی‌نیازم گـردان — وز افســر فــقر سـرفرازم گـردان

---

۱. م: وین.

در راه طـــلب مـــحرم رازم گــردان زان ره که نه سوی توست بازم گردان

۱۰۰

۹۲۸۰ یا رب همه خلق را به من بدخو کن وز جـمله جـهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

۱۰۱

یـا رب دلم از بـتان سـرکش بـرهان وز خطّ خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه بـنمای و مـرا ازیـن کشاکش بـرهان

۱۰۲

رخ بـنمایی کـه ماه گـردون است ایـن لب بگشایی که لعل میگون است ایـن
۹۲۸۵ سـر تـا قـدمت ز یکدگر خوبتر است سبحان الله چه شکل موزون است این[۱]

۱۰۳

آمـد سحری به خوابم آن قـرّهٔ عین تـــابان ز دو زلف او دو رخ کَـالْقَمَرَیْن
می‌ریخت ز دیده اشک و می‌گفت به ناز جـامی چـونی عَـلیٰ مُـقاساتِ البَـیْن

۱۰۴

آن را که زمین کشد درون چون قـارون نـی موسیَش آورد بـرون نـی هـارون
فـــاسد شـــده را ز روزگـــار وارون لا یُـــمْکِنُ اَنْ یُـــصْلِحَهُ[۲] العَـطّارون[۳]

---

۱. ع: این رباعی نیست. ۲. م: یصلحها. ۳. ج ع ن: این رباعی نیست.

۱۰۵

۹۲۹۰ تاریخ جهان که قصّهٔ خُرد و کلان درج است در آن چه شهریاران چه یلان
در هر ورقش بخوان که فِی عٰامِ کَذٰا قَدْ مٰاتَ فُلانٌ وَ فُلانٌ وَ فُلان[1]

۱۰۶

خواهی به بهار گیر خواهی به خزان کس نیست بجز چنار صبّاغ رزان
آری دستش به عادت رنگرزان گه سبز و گهی زرد ازانست ازان

۱۰۷

گل نیست ز تو به سرخرویی افزون لیکن آمد با تو به دعوی بیرون
۹۲۹۵ زین جرم صبا ز شاخش آویخت نگون با چهره دویدش از نگونساری خون[2]

۱۰۸

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین آید ز زمین گلی[3] برون پرده‌نشین
آیم به سر خاک تو شاید با گل همراه برون آمده باشی ز زمین[4]

حرف الواو

۱۰۹

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو وی[5] ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگر است در هر آیینه تو را ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

۱۱۰

۹۳۰۰ ای حسن بتان ماه‌سیما از تو وی جانب‌شان میل دل ما از تو

---

۱. ج ع ن: این رباعی نیست. ۲. ع : این رباعی نیست.
۳. م: گل. ۴. ج ن: این رباعی نیست. ۵. ج: وین؛ م: ای.

خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

۱۱۱

نام تو که خامشی نمی‌شاید ازو بر سینهٔ در فتوح بگشاید ازو
تکرار همی‌کنم به آواز بلند تا همچو زبان گوش بیاساید ازو[1]

حرف الهاء

۱۱۲

یا مَنْ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ[2] بِیَدِه طُوبیٰ لِمَنِ ارْتَضاكَ ذُخْراً لِغَدِه
۹۳۰۵ این بس که دلم جز تو نخواهد کامی تو خواه بده کام دلم خواه مده

۱۱۳

ای در دل تو هزار مشکل ز همه مشکل شود آسوده تو را دل ز همه
چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه دل را به یکی سپار و بگسل ز همه

۱۱۴

در غیرتم از صبا که چون بیگه و گه گستاخ رود به کوی آن زیبا مه
او می‌رود و من از قفا می‌گویم گریان گریان که لَیْتَنِی کُنْتُ مَعَه[3]

۱۱۵

۹۳۱۰ از شرب مدام و لاف مشرب توبه وز عشق بتان سیم‌غبغب توبه
دل در هوس گناه و بر لب توبه زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

---

۱. ع ن: این رباعی نیست.
۲. ن: این کلمه نیست.
۳. ج ع ن: این رباعی نیست.

۱۱۶

از مـــیل مـــلاهی و مـــناهی تـــوبه — وز تـــفس مـــباهی بـــه تـباهی تـوبه
در توبه چو هست اضافت فعل به خویش — زیـــن تـــوبه کـــه مـــی‌کنم الٰـهی تـوبه[1]

۱۱۷

ماییم به غمناکی خود شاد شـده — بل از غم و شادی همه آزاد شده
۹۳۱۵ خاکیست وجود ما که در راه فـنا — گشته همه گرد و گرد بر باد شده[2]

۱۱۸

دور از رخ تـو مـنم ز جـان بگـذشته — صـد نـامهٔ غـم ز خـون دل بـنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته — گـاهی دلم از خـون جگـر آغشته

۱۱۹

هستی همه ذلّت و هوان است و ضعه — زیـن مـرحـله هـر کـه رفت اَللهُ مَعَه
بگـــذر بـه زمـین نـیستی تـا یـابی — فِـی الاَرضِ مُـراغَـماً کَـثِیراً وَ سَعَه[3]

۱۲۰

۹۳۲۰ یا رب سوی مقصدم ره سیر بده — مـقصود دلم ز کـعبه و دیـر بـده
با غیر تو شغل ناگـوار است مـرا — شغلی با خود، فراغی از غیر بده

حرف اللام مع الالف

۱۲۱

بـــود آیـــنهٔ وجـــود عـالم مـثلا — وان آیـنه را وجـود مـا و تـو جـلا

---

۱. ع: این رباعی نیست.
۲. ج: این رباعی نیست.
۳. ج ع ن: این دو رباعی نیست.

آن آینه چون یافت جلا شد به کمال مشـهود جمال ذات و اسماء علا[1]

حرف الیاء

۱۲۲

ای آنکـه بـه برّ و بحر بشتافته‌ای ور[2] کـوه رسـیده پیش بشکافته‌ای

۹۳۲۵ پرسم خبری بهر خدا راست بگوی کز گمشدهٔ من چه خبر یافته‌ای[3]

۱۲۳

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی از من چه نشان عافیت می‌طلبی

سرگشته بود خواه ولی خواه نبی در وادی مٰا اَدْرِی مٰا یُفْعَلُ بِی

۱۲۴

گـر خـاک سـر کـوی مذلّت باشی رسـوا شـدهٔ شـهر و محلّت باشی

بِه زانکه به زرق و خودنمایی صد سال شـایستهٔ هـفتاد و دو مـلّت بـاشی

۱۲۵

۹۳۳۰ از پـنجهٔ پـنج و ششـدر شش بـدرآی وز کشـمکش سـپهر سـرکش بـدرآی

خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم از ناخوشی وجود خود خوش بـدرآی

۱۲۶

از لطف قد و صباحت خَدّ چه کنی وز سـلسلهٔ زلف مجعّد چه کنی

از هـر طـرفی جـمال مطلق تـابان ای بی‌خبر از حسن مقیّد چه کنی[4]

---

۱. م: اسما و علا.   ۲. م: گر.

۳. ج ع ن: این رباعی نیست؛ در نسخه‌های دیگر در «حرف الهاء» جای داده شده است.

۴. ج: این رباعی نیست.

۱۲۷

ای از تو به باغ هر گلی را رنگی — هر مرغی را ز شوق تو آهنگی

۹۳۳۵ با کوه از اندوه تو رازی گفتند — برخاست صدای ناله از هر سنگی[1]

۱۲۸

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی — تا[2] خاطرم از بار ستم رنجه کنی

مشکل که زیَم بی‌تو چو آیی روزی — زنهار به خاک من قدم رنجه کنی

۱۲۹

تی[3] ترک وجود غم‌فزاینده کنی — نی آرزوی حیات پاینده کنی

آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون — در رفته چه کردی که در آینده کنی[4]

۱۳۰

۹۳۴۰ ای کرده نهان ز سایلت خوان عطا — دریوزهٔ احسان و تمنّای عطا

چون هست دلت به مرکز عدل محیط — زان صورت حیف را خطی خواند خطا[5]

۱۳۱

در دعوی لاف معنی از من بگریخت — خوش آنکه ز مدّعی رهزن بگریخت

هر جا ز در خانه درآمد دعوی — معنی به‌شتاب از ره روزن بگریخت[6]

---

۱. ع ن: این رباعی نیست. ۲. م: یا. ۳. ج: نه.

۴. ن: این رباعی نیست.

۵. ع: این رباعی نیست؛ رباعیهای ۱۳۰ ـ ۱۴۴ در نسخه‌های الف ب ج د ه م نیستند.

۶. ع: این رباعی نیست.

۱۳۲

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
دارم جگری کباب و چشمی نمناک
۹۳۴۵ گلها همه سر ز خاک بیرون کردند
اِلاّ گل من که سر فرو برد به خاک[۱]

۱۳۳

حیران شده‌ام که میل جان با تن چیست
واندر گِل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من
من می‌گویم ولی ندانم من چیست[۲]

۱۳۴

عالم همه با حوادث آفات است
منفیست که وهم می‌کند اثبات است
هر چیز که رنگ و بوی هستی دارد
یا فعل حق است یا صفت یا ذات است[۳]

۱۳۵

۹۳۵۰ دانی چه کسم ز ناکسان ناکس‌تر
وز جمله خسیسان به خسیسی خس‌تر
در راه طلب که واپسان بسیارند
هستم ز همه مرحله‌ها واپس‌تر[۴]

۱۳۶

بحریست کف جود شه کوه‌وقار
هرگز[۵] نفتد بغیر گوهر به کنار
موجش به عراق[۶] چون گهر کرد نثار
جامی به هرات ازان گهر چیده هزار

۱۳۷

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر
بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
۹۳۵۵ وین طرفه که سال و ماه این فتح شود
روشن چو تأمّل کنی از شهر صفر

---

۱. ع: این رباعی نیست؛ این رباعی از مکتوبات جامی نوشته شد.
۲. ع : این رباعی نیست.
۳ و ۴. ن: این دو رباعی نیست.
۵. ع: کز وی.
۶. ع: فراق.

۱۳۸

هرچند که در دل غم هجران افکند — جان پرتو حسن به جانب آن افکند
حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر — از خون جگر قطره به دامان افکند[۱]

۱۳۹

آنها که در آفاق به‌هم پیوستند — آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پی نام — بر وضع دگر به جایشان بنشستند[۲]

۱۴۰

۹۳۶۰ زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز — موصل به حریم وصل آن کعبهٔ راز[۳]
داریم ز شاه همدان چشم که باز — ایمن شود از حرامی آن راه دراز

۱۴۱

با غیب به بویت آمد ای حرف شناس — وانفاس تو را بود بر آن حرف اساس
باش آگه ازان حرف در امّید و هراس — حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس[۴]

۱۴۲

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس — نظّارهٔ طاووس کن از زاغ مپرس
۹۳۶۵ گفتار نکو شنو به قایل منگر — انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس[۵]

۱۴۳

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یک ساعت ز هستی خود رستم — نی آن که ز خویش رسته باشد دیدم

---

۱ و ۲. ج: این دو رباعی نیست. ۳. ع: ناز. ۴ و ۵. ع: این دو رباعی نیست.

۱۴۴

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم — وانگه گله می‌کنی که رفتی ز برم
با این‌همه خاک باد بر فرق سرم — گر عهد و وفای تو به پایان نبرم[1]

۱۴۵

۹۳۷۰ گفتم که هوای او برون شد ز سرم — از خاک درش درد سر خود ببرم
لیکن چو به حال خویش درمی‌نگرم — صد بار گرفتارتر از پیشترم[2]

۱۴۶

آن را که بود نور نبی در بشره — حاجت نبود به طول و عرض شجره
وان را که ز رخ نتابد این نور سره — شجره ندهد بغیر لعنت ثمره[3]

۱۴۷

بر مسند ناز خفته‌ای با دگران — صد گوهر راز سفته‌ای با دگران
۹۳۷۵ با من سخن ار نگویی این بس که رسد — در گوش من آنچه گفته‌ای با دگران[4]

۱۴۸

سرخی ز لب لعل به سنگ آوردن — وز گل به گیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن — بتوان، نتوان تو را به چنگ آوردن[5]

۱۴۹

دل از روش مؤمن و ترسا برکن — زُنّار مغان ببر چلیپا بشکن[6]
خود را به سر کوی مه ما افکن — می‌بین رخ جانفزاش مَهْما اَمْکَنْ[7]

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴. ع : این چهار رباعی نیست؛ رباعی ۱۴۶ از بدایع الوقایع واصفی نوشته شد.
۵. ع: این رباعی نیست. ۶. ن: برکن. ۷. ن: افکن.

۱۵۰

۹۳۸۰ از نـــور ازل دلت مـنوّر بـادا — اسـرار ابـد در او مـصوّر بـادا
بی‌آنکه عنان عزم تـابی سـویی — ملک همه عالمت مسخّر بـادا[۱]

۱۵۱

گـنجشک تـوام کـه پـای‌بستم کـردی — وز دانـــهٔ انـدوه و غـمم پـروردی
با رشته ز دست تـو پـریدم صـد بـار — بازم به همان رشته بـه دست آوردی

۱۵۲

ای بـاد اگـر سـوی بـدخشان گـذری — زنـهار بـر آن مـاه درخشـان گـذری
۹۳۸۵ گویی چه شود گر چو خور آسان آسان — یک‌بـار دگـر سـوی خـراسـان گـذری

۱۵۳

فِی الْقَلْبِ دَمٌ یَسِیلُ مِنْ آماقِی — کَیْ یَظْهَرَ ما سَتَرْتُ مِنْ اَشْواقِی
از قصّهٔ هـجر و قـصّهٔ مشـتاقی — رمزی گفتم وَ قِسْ عَلَیْهِ الْباقِی[۲]

۱۵۴

ای کاش بدانـمی کـه مـن کـیستمی — سرگشته درین جهان پی چـیستمی
گر مقبلم آزاده و خـوش زیـستمی — ور نـی بـه هـزار دیـده بگـریستمی

---

۱. این رباعی از مکتوبات جامی نوشته شد.

۲. ع: این رباعی نیست.

مُعَمّاها

۹۳۹۰ حاشا که نهم من از معمّا دامی | تا صید کنم ز نامجویی کامی
پختم هوسی بُوَد ز چون من خامی | بر صفحهٔ ایّام بماند نامی

کمال

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت | تدبیر غنا ز کیمیا می‌پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال چو دید | در حال حکیم کیمیا را بگذاشت[۱]

زین الدّین

تا خطت شد بلای دین ما را | بینی از حال دین حزین ما را[۲]

میرعلی

۹۳۹۵ ماه و خور خالی ز میلی نیستند | پیش رویت تا به خدمت ایستند[۳]

ادهم

۹۳۹۶ چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم | دو همدم درد دل گویند با هم[۴]

۱. ع: این معما نیست.
۲. ج ع: این معما نیست.
۳. ج: در دیوان دوم نوشته است.
۴. ع: این معما نیست؛ ن: قریب همهٔ معماهای رساله‌های یکم و دوم جامی را ثبت کرده است.

فهرست مطالب

مقدّمهٔ مصحّح ۷
فاتحةالشباب ۳۳
[مقدمه] ۳۵
قصاید ۴۱
تمجید خداوند تعالی و تقدس
زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد ۴۱
نعت رسول است علیه‌السلام
آن را که بر سر افسر اقبال سرمد است ۴۵
نعتی است جمع کرده در او جمله معجزات
بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان ۴۸
سلامیست بر روضهٔ پاک او
سلامٌ علیک ای نبی مُکَرَّم ۵۳
در وقت توجه به نجف گفته شده است
اَصْبَحْتُ زایراً لَکَ یا شِحْنَةَ النَّجَف ۵۴
جواب است این جلاء الروح، خاقانی و خسرو را
معلّم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش ۵۶
لجةالاسرار وارد در جواب خسرو است
کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است ۶۸
در معنی فقر است و دعای خواجه
گنجیست نقد فقر که آن را طلسمهاست ۷۷
شرح ضعف پیری است و عیب شیب
سفید شد چو درخت شکوفه‌دار سرم ۸۶

هم در اینجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جاه داری جاهل آسا در سر ای کامل مدام ۹۱

در موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست می‌خواهی ای دل ۹۵

در مدح شه و عمارت اوست

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست ۹۷

این هم به همان طریقه و اسلوب است

این مقام خوش که می‌بخشد نسیم وصل یار ۱۰۲

باشد به همان طریقه این نیز

حبّذا قصری که ایوانش ز کیوان برتر است ۱۰۶

این هم به همان طریقه واقع شده است

برتر آمد در علوّ این منزل از چرخ برین ۱۰۸

این هم به همان طریقه منظوم شده است

نسیم جان شنوم گوییا ز عالم دل ۱۱۰

این هم به همان طریقه و منوال است

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان ۱۱۲

در خطاب عمارت است این مدح

ای از علوّ قدر به کرسی نهاده پا ۱۱۳

این هم به همان طریقه افتاد

ای سر از قدر بر فلک سوده ۱۱۸

از زبان عمارت است این وصف

منم که تاج سر چرخ خاک پای من است ۱۱۹

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطّر مشام من ۱۱۹

این نامهٔ خواجهٔ جهان راست جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا ۱۲۴

الترجیعات و الترکیبات ۱۳۳
نعت رسول خداست صلّ و سلّم علیه
ماء مَعین چیست خاک پای محمد ۱۳۳
منظوم شد این وقت توجه به مدینه
محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار ۱۳۸
کرده در اینجا بیان معرفت صوفیان
صبحدم بادهٔ شبانه زدیم ۱۴۳
در لباس مجاز گفته شده است
ای به روی تو چشم جان روشن ۱۴۸
این نیز طریقهٔ مجاز است
ای روی تو ماه عالم آرای ۱۵۲
در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرّم
صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند ۱۵۵
در مرثیهٔ برادر است این
تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد ۱۵۹
واقع شده در مرثیهٔ فرزند است
این کهن باغ که گل پهلوی خار است در او ۱۶۴
المثنویات
بنام خدایی که پست و بلند ۱۷۰
باشد این در مدح سلطان بوسعید
دوش چون بُرد سر ز گردش مهر ۱۷۰
در صفت عمارت شه است این
بنامیزد چه دلکش منزل است این ۱۷۳
این هم صفت عمارت اوست
حبّذا منزلی چو کاخ بهشت ۱۷۳
شد این نوشته به سلطان محمد رومی
طابَ رَیّاکَ ای نسیم شمال ۱۷۴

بهر شاه جهان جهان شاه است
بده ساقی آن جام گیتی‌نمای ۱۷۵
این مثنویست در قناعت
جامی اگر یافت درین کشتزار ۱۷۷
بسم اللّٰه الرّحمٰن الرحیم ۱۷۷
فی توحید الباری عزّ اسمه
سُبحانَ مَن تَحَیَّرَ فِی ذاتِهِ سِواه ۱۷۸
فی نعت النّبیّ علیه الصلٰوة و السّلام
ای برده زآفتاب به وجه حسن سبق ۱۸۰
فی منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب کرّم اللّٰه تعالی وجهه
قَدْ بَدا مَشهَدُ مَولایَ اَنِیخُوا جَمَلِی ۱۸۰
فی منقبت سیّدالشّهداء سلام اللّٰه علیه
کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین ۱۸۱
فی منقبت الامام علی بن موسی الرضا رضی اللّٰه عنهما
سَلامٌ عَلیٰ آلِ طٰهٰ وَ یٰس ۱۸۲

غزلیات ۱۸۳

حرف الالف
یا مَنْ بَدا جَمالُکَ فِی کُلِّ ما بَدا ۱۸۵
حرز جانهاست نام دلبر ما ۱۸۶
خَلِیلَیَّ لاٰحَت لَنٰا دُورُ سَلمیٰ ۱۸۶
هر چه اسباب جمال است رخ خوب تو را ۱۸۶
چند سوی چمن آیم به هوایت چو صبا ۱۸۷
شرف کعبه بود کوی تو را ۱۸۸
زد به رفتار خوش قدت ره ما ۱۸۸
گاه در دل ساز و گه در دیده جا ۱۸۹

لب لعل تو کام اهل وفا ۱۸۹
اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما ۱۹۰
اَحِنُّ شَوْقاً اِلیٰ دِیارٍ لَقِیتُ فِیهٰا جَمٰالَ سَلمیٰ ۱۹۰
شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا ۱۹۱
عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا ۱۹۲
چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها ۱۹۲
ریزم ز مژه کوکب بی‌ماه رخت شبها ۱۹۳
از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها ۱۹۳
تَجَلَّی الرّاحُ مِن کَأسٍ تَصَفَّی الرُّوحُ فَاقبِلهٰا ۱۹۴
نَسِیمَ الصُّبحِ زُر مِنّی رُبیٰ نَجدٍ وَ قَبِّلها ۱۹۵
هر شب افروخته از آتش دل مشعَلَه‌ها ۱۹۶
تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها ۱۹۶
ای برده رخت رونق گلها و سمنها ۱۹۷
ای غمت تخم شادمانیها ۱۹۷
به کعبه گر ننمایی جمال خود ما را ۱۹۸
شد سحر قاید اقبال من شیدا را ۱۹۸
سیمین ذقنا سنگدلا لاله عِذارا ۱۹۹
خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را ۲۰۰
زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را ۲۰۰
من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را ۲۰۱
شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را ۲۰۲
پیر ما بگذشت آخر شیوهٔ زُهّاد را ۲۰۳
عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را ۲۰۳
یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی‌دار را ۲۰۴
چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را ۲۰۵
کیست کز عشّاق پیغامی رساند یار را ۲۰۶

بخرام و باز جلوه دِه آن سرو ناز را ۲۰۶
برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را ۲۰۷
من که جا کردم به دل آن کافر بدکیش را ۲۰۸
هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را ۲۰۸
مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را ۲۰۹
من که خدمت کرده‌ام رندان دُرد آشام را ۲۱۰
می‌فزایی خطّ مشکین عارض چون سیم را ۲۱۱
رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان‌را ۲۱۱
گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را ۲۱۲
معلّم‌گو مده تعلیم بیداد آن پریرو را ۲۱۳
گوشهٔ برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را ۲۱۳
ای مه خرگه‌نشین از رخ برافکن پرده را ۲۱۴
رخنه کردی دل به قصد جان من دیوانه را ۲۱۵
دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را ۲۱۶
منم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را ۲۱۶
بام برآی و جلوه ده ماه تمام خویش را ۲۱۷
زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را ۲۱۸
گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را ۲۱۹
بس که می‌آیم به کویت شرم می‌آید مرا ۲۱۹
چه بخت بود که ناگه به سر رسید مرا ۲۲۰
خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا ۲۲۱
چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا ۲۲۱
فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا ۲۲۲
با تو یکدم بخت من همدم نمی‌سازد مرا ۲۲۳
جدایی می‌کَنَد بنیاد ما را ۲۲۳
ای با تو ز گل فراغ ما را ۲۲۴

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را ۲۲۴
ای در ابرو گره افکنده چه حال است تو را ۲۲۵
یا اسیران نظری نیست تو را ۲۲۶
گر چه هر روزی ز صد ره کم نمی‌بینم تو را ۲۲۶
آن که از حلقهٔ زر گوش گران است او را ۲۲۷
کیست آن مه که درآمد ز در خلوت ما ۲۲۸
ساقی به جدل حل نشود مسئلهٔ ما ۲۲۸
ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما ۲۲۹
کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما ۲۳۰
ساقی بیا که دور فلک شد به کام ما ۲۳۰
کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما ۲۳۱
هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا ۲۳۲
طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا ۲۳۳
صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا ۲۳۳
تو را ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا ۲۳۴
برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها ۲۳۵
خال و خط جانفزاست اینها ۲۳۵

حرف الباء

روحی فِداکَ ای صنم اَبطَحِی لقب ۲۳۶
بَدٰا بَرقٌ بَطحٰاء وَالدَّمعُ سٰاکِب ۲۳۷
به گوش مه رسد آواز یا ربم هر شب ۲۳۷
به مه من که رساند که من دلشده هر شب ۲۳۸
چند ای معلم هر روز تا شب ۲۳۹
تا نمودی لب و چَهِ غبغب ۲۳۹
آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب ۲۴۰
هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب ۲۴۱

ای روی تو اختر جهانتاب ۲۴۱
ای تو را قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب ۲۴۲
هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب ۲۴۲
چون نصیب ما نشد وصل حبیب ۲۴۳
می‌زند مشت به رویم که مبین سوی حبیب ۲۴۴
دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب ۲۴۴
دلا به طرف چمن جام خوشگوار طلب ۲۴۵
ای در هوای مهر تو ذرّات کاینات ۲۴۶
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات ۲۴۶
ای صفات تو نهان در تُتُق وحدت ذات ۲۴۷
صلای باده زد پیر خرابات ۲۴۷
ای درت کعبهٔ ارباب نجات ۲۴۸
بر درت جا کنند اهل نجات ۲۴۸
صد خارم از فراق تو در پای دل شکست ۲۴۹
گر آن بیوفا عهد یاری شکست ۲۴۹
گفتمش ای سخت دل عهد تو سست است از نخست ۲۵۰
پیش ازان روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت ۲۵۰
گر بود در خاک پیش رویم ازکوی تو خشت ۲۵۱
عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت ۲۵۲
بحمدالله که بازم دیده روشن شده به دیدارت ۲۵۳
چشم بگشادم پس از هجران به ابروی خوشت ۲۵۳
در کنج غم نشستم خورسند با خیالت ۲۵۴
پیش ازان دم که دهم جان من بیدل ز غمت ۲۵۵
گذر فتاد به سروقت کشتگان غمت ۲۵۵
تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت ۲۵۶
بوی جان یافتم ز پیرهنت ۲۵۷

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت ۲۵۷
تو حور جنّتی امّا ز چشم فتّانت ۲۵۸
ای واضح و الضّحیٰ جبینت ۲۵۹
صد شاخ گل تازه نشاندم به هوایت ۲۵۹
مرا چو قبله نگردد به عیدگه رویت ۲۵۹
قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست ۲۶۰
لاله قدحِ باده و گل شاهدِ رعناست ۲۶۱
عاشق تو شهید تیغ بلاست ۲۶۲
تو را صباحت ترک و فصاحت عرب است ۲۶۳
این چه رخسار و چه خط وین چه لب است ۲۶۳
وادی عشق که جز تشنه در او نایاب است ۲۶۴
ساقی بیا و باده دِه اکنون که فرصت است ۲۶۵
خطت گرد لب آن مشکین نبات است ۲۶۶
ابروی خوشت که ماه عید است ۲۶۶
تارِک درویش تارِک فارغ از تاج زر است ۲۶۷
منشور دولتی که ز عشقم میسّر است ۲۶۷
یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است ۲۶۸
بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است ۲۶۹
مرا کار از غم عشق تو زار است ۲۷۰
بیا که روی تو خورشید عالم‌افروز است ۲۷۰
قدم به طرف چمن نِه که سبزه نوخیز است ۲۷۱
باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است ۲۷۲
مقیم کوی تو را فسحت حرم تنگ است ۲۷۳
در صورت تو سرّ جمالی که مجمل است ۲۷۳
خیال خال لبت تخم مزرع امل است ۲۷۴
شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است ۲۷۵

صبحدم عرض چمن کن که هوا معتدل است ۲۷۶
غرض از چاشنی عشق توأم درد و غم است ۲۷۶
لطافتی که رخت را ز جعد خم به خم است ۲۷۷
هلال عید جستن کار عام است ۲۷۸
نهفته سیم به زیر قبا که این بدن است ۲۷۸
آتش اندر خرمن ما زد رُخت وین روشن است ۲۷۹
یاقوت لب تو قوت جان است ۲۸۰
مگو که قطع بیابان عشق آسان است ۲۸۰
دلم ز هجر خراسان ازان هراسان است ۲۸۱
کیست آن شوخ که مهمان تهیدستان است ۲۸۱
آن کیست سواره که بلای دل و دین است ۲۸۲
روی خود را مگو شریک مه است ۲۸۳
ای که جان و دل آگاه تو را همراه است ۲۸۳
مه شمع شب افروز و رُخت نور تجلّیٰست ۲۸۴
خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست ۲۸۵
سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست ۲۸۵
مرا از درد تو بر سینه داغیست ۲۸۶
دلم پیرانه‌سر با خردسالیست ۲۸۶
چرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهیست ۲۸۷
ای شهسوار حسن که جانم فدای توست ۲۸۸
در همهٔ شهر دلی کو که نه خون کردهٔ توست ۲۸۸
صبح دولت را فروغ از آفتاب روی توست ۲۸۹
نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست ۲۹۰
جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است ۲۹۱
تویی که درد و غمت یار ناگزیر من است ۲۹۱
این‌همه خونابه کاندر چشم گریان من است ۲۹۲

ز دل زبانهٔ آتش که در دهان من است ۲۹۳
هر نشان کز خون دل بر دامن چاک است ۲۹۴
نامه کز جانان رسد منشور اقبال من است ۲۹۴
حریم منزل جانان برون ز عالم ماست ۲۹۵
لاله بی روی تو داغ دل ماست ۲۹۶
ای ترک شوخ این‌همه ناز و عتاب چیست ۲۹۶
چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست ۲۹۷
ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست ۲۹۸
باز این خمار در سرم از چشم مست کیست ۲۹۸
باز چشمم دُرفشان از لعل گوهربار کیست ۲۹۹
من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست ۳۰۰
آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست ۳۰۰
برد شوخی دل ز من امّا نخواهم گفت کیست ۳۰۱
روز میدان است ترک شهسوار من کجاست ۳۰۲
وه که باز از کف من دامن مقصود برفت ۳۰۳
به هر منزل که جانان من آنجاست ۳۰۳
ازان دُرج گوهر تکلّم خوش است ۳۰۴
از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است ۳۰۴
درویش را سرا سرِ کوی فنا بس است ۳۰۵
غمت تا در دلم منزل گرفته‌ست ۳۰۶
تا عشق توأم زبون گرفته‌ست ۳۰۶
خوش آن که وقت گل لب جویی گرفته است ۳۰۷
گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده‌ست ۳۰۷
روی خوب تو مهوش افتاده‌ست ۳۰۸
باز هوای چمنم آرزوست ۳۰۸
چو یار دور چه سود ار بهار نزدیک است ۳۰۹

به جانب سفر آن ترک تندخو رفته‌ست ۳۱۰
با خیال آن دو ابرو هر گهم خواب آمده‌ست ۳۱۰
کس از خوبان وفا هرگز ندیده‌ست ۳۱۱
خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست ۳۱۲
عید شد یک دل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست ۳۱۲
مذهب عشق خودپسندی نیست ۳۱۳
در بر سیمین دلت گر سختتر از سنگ نیست ۳۱۳
گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست ۳۱۴
مؤثّر در وجود الّا یکی نیست ۳۱۵
غزالی چون تو در صحرای چین نیست ۳۱۵
به خوبیِ خم ابروی تو مه نو نیست ۳۱۶
بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست ۳۱۷
صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت ۳۱۷
لبت قوت جان از شکرخنده ساخت ۳۱۸
بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت ۳۱۸
چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت ۳۱۹
سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت ۳۲۰
بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت ۳۲۱
پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت ۳۲۱
بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت ۳۲۲
غمت روز مرا رسم شب آموخت ۳۲۲
لب گشادی تا سخن گویی دُرِ سیراب ریخت ۳۲۳
خطّ تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت ۳۲۴
دلم چون داستان غم فرو ریخت ۳۲۴
درمانده‌ای به حکم قضا از بلا گریخت ۳۲۵
دل رخت را ز روشنی مه گفت ۳۲۵

دی که آن نازنین سخن می‌گفت ۳۲۶
باده تا چاشنیی زان لب چون نوش گرفت ۳۲۶
آن سفر کرده کش از ما دل گرفت ۳۲۷
دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت ۳۲۸
آن نه خطّ است که گرد رخ زیباش گرفت ۳۲۸
ما امید از دوست ببریدیم و رفت ۳۲۹
آن که بر گل گره از جعد سمن‌بوی تو بست ۳۲۹
ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زده‌است ۳۳۰
این زمینیست که سرمنزل جانان بوده‌ست ۳۳۱
دلم از خمّ صفا جام مصفّا زده است ۳۳۲
ترک گلچهرهٔ من خیمه به صحرا زده است ۳۳۳
مرا عشق عزیزی خوار کرده‌ست ۳۳۳
چشمم خیال قدّ جز نخل تر نبست ۳۳۴
کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست ۳۳۴
ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست ۳۳۵
چه گویم کز فراقت چونم ای دوست ۳۳۶
دور از رخ تو چنانم ای دوست ۳۳۶
دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون می‌گریست ۳۳۷
یار خطّی که بر عذار نوشت ۳۳۷
یار نازک دل که بی‌موجب ز من آزار داشت ۳۳۸
شب یاد رُخت در دل ویران شده ره داشت ۳۳۹
دردا که یار جانب ما را نگه نداشت ۳۳۹
صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت ۳۴۰
بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت ۳۴۱
جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت ۳۴۱
باز بر شکل دگر می‌بینمت ۳۴۲

تا زآتش تب شمع رخت تاب گرفته‌ست ۳۴۳
آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست ۳۴۳

حرف الثاء

در بزم ما که می‌رود از نقل و جام بحث ۳۴۴

حرف الجیم

ای خاک ره تو عرش را تاج ۳۴۵
نیست شب وصل تو مه را رواج ۳۴۵
درین خرابه مکش بهر گنج غصّه و رنج ۳۴۶
سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج ۳۴۶

حرف الحاء

زایوان کاخ میکده آمد عَلیَ الصَّباح ۳۴۷
اَیُّها السّاقِی اَدِر کَأسَ الصَّبُوح ۳۴۸
ای ز لعل تو زنده نام مسیح ۳۴۸
دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح ۳۴۹
ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح ۳۴۹

حرف الخاء

رَخش همّت تند و ملک فقر را میدان فراخ ۳۵۰
ای بی لب توأم به دهان قند تاب بلخ ۳۵۱

حرف الدال

ما خسته‌خاطریم و دل‌افگار و دردمند ۳۵۲
شد به نقش هستی خود بند شیخ خود پسند ۳۵۲
ای درین کاخ امانی به غم و شادی بند ۳۵۳
دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند ۳۵۴
دلم از حلقهٔ زلف تو شد بند ۳۵۴
از یار کهن نمی‌کنی یاد ۳۵۵

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد ۳۵۵
چیست می‌دانی صدای چنگ و عود ۳۵۶
خنده‌ای زد دهنت رستهٔ دندان بنمود ۳۵۶
حلقهٔ گوش تو را هر که بدین لطف بدید ۳۵۷
ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید ۳۵۸
باز صبح طرب از مطلع امّید دمید ۳۵۸
ز سبزه گرد لب جوی خطّ تازه دمید ۳۵۹
تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد ۳۶۰
وصلت نیافت دل به خیال تو جان سپرد ۳۶۰
خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد ۳۶۱
چنین کان ترک عاشق کُش به حسن خویش می‌نازد ۳۶۲
چو ترک سرخوشم از خواب ناز بر خیزد ۳۶۲
خوش آن که غم عشقت با جان وی آمیزد ۳۶۳
آن قوم که احرام سر کوی تو بستند ۳۶۳
خرّم دل آنها که به میخانه نشستند ۳۶۴
با آنکه اهل دل ز علایق مجرّدند ۳۶۵
سپاه دوست کزین‌سو سوار می‌گذرید ۳۶۵
ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید ۳۶۵
میل خم ابروی توأم پشت دو تا کرد ۳۶۶
آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد ۳۶۷
تیر تو افتاد دور جان من افگار کرد ۳۶۷
مطرب آهنگ ترنّمهای شوق انگیز کرد ۳۶۸
آن سَرو دِی به قصد سلامم قیام کرد ۳۶۹
وه که آن ترک پری‌پیکر مرا دیوانه کرد ۳۶۹
دلم میل یکی سرو سهی کرد ۳۷۰
شبی به سوی تو از دیده پای خواهم کرد ۳۷۰

پیش تو جا نمی‌توانم کرد ۳۷۱
پیش از آن روز این طاق مقرنس کردند ۳۷۲
بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد ۳۷۲
وه که آن سلطان به مظلومان نگاهی هم نکرد ۳۷۳
چو ترک سرکش من پای در رکاب کند ۳۷۴
هر شبی آهم حریم سِدره را روشن کند ۳۷۴
فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند ۳۷۵
تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند ۳۷۶
بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند ۳۷۶
فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند ۳۷۷
حادی که بهر ناقهٔ سلمیٰ حُدا کند ۳۷۷
جان ازان لبها حکایت می‌کند ۳۷۸
آن مه به جانب سفر آهنگ می‌کند ۳۷۹
دل به چنگ غمت آهنگ سرودی نکند ۳۷۹
لعل لبت به لطف حکایت نمی‌کند ۳۸۰
پاکبازان همه نظّارهٔ آن روی کنند ۳۸۱
خاک کویش را پس از کشتن به خونم گل کنید ۳۸۱
شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد ۳۸۲
لِلّهِ الحمد که آن مه ز سفر باز آمد ۳۸۳
رخ خود به خون نگارم که نگار من نیامد ۳۸۴
یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد ۳۸۴
چو در شبگون لباس آن مه به گشت شب برون آید ۳۸۵
مرا بر هر زمین از دیده اشک لاله‌گون آید ۳۸۵
از بس که چشم دارم مه ز در درآید ۳۸۶
چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید ۳۸۷
گر از پیراهنت بویی به طرف گلستان آید ۳۸۸

هر آه جگرسوز که از سینه برآید ۳۸۹
ز خاکم چو خونین گیایی برآید ۳۸۹
چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید ۳۸۹
به چنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید ۳۹۰
به سینه گر نه غمت دمبدم فرود آید ۳۹۱
چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می‌آید ۳۹۱
در آن کو می‌روم هر لحظه باشد یار پیش آید ۳۹۲
دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود ۳۹۳
دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود ۳۹۳
دوش چشم من به خواب و بخت من بیدار بود ۳۹۴
تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود ۳۹۵
گر نماند آن غنچه‌لب با من چنان خندان که بود ۳۹۵
دوش در بزم گدا شاه فرو آمده بود ۳۹۶
دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود ۳۹۷
رفتم به باغ و سرو خرامان من نبود ۳۹۸
هر شب از زلف تو حال من پریشانتر بود ۳۹۸
هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود ۳۹۹
مرا به کوی تو خواهم که خانه‌ای باشد ۴۰۰
خوش آنکه وصال تو میسّر شده باشد ۴۰۰
ساقی بیا که میکده را فتح باب شد ۴۰۱
چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد ۴۰۲
دل با خیال آن لب میگون ز دست شد ۴۰۲
ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد ۴۰۳
تا دامن آن تازه گل از دست برون شد ۴۰۴
ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد ۴۰۵
تا دلم را پا در آن کو بسته شد ۴۰۵

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد ۴۰۶
کدام سر که درین آستانه خاک نشد ۴۰۷
چو لب به کوزه تهی کوزهٔ نبات شود ۴۰۷
به عزم چوگشت چو آن نازنین سوار شود ۴۰۸
مهر جمالش از دل دیوانه کی شود ۴۰۹
زان پیشتر که میکده از ما تهی شود ۴۰۹
هیچ‌گه بینم که آن مه مهربان من شود ۴۱۰
جرمی که رخت ما به حریم فنا کشد ۴۱۱
طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد ۴۱۲
گرنه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد ۴۱۲
بازم کمند شوق به سوی تو می‌کشد ۴۱۳
رُخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید ۴۱۴
خطت قوت ازان لعل خندان کشید ۴۱۴
شب دلِ سوخته آهی ز سر درد کشید ۴۱۵
دردا که عشق یار به دیوانگی کشید ۴۱۵
هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید ۴۱۶
به گلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید ۴۱۷
ماه من تا کمر از موی میان نگشاید ۴۱۷
بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود ۴۱۸
نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود ۴۱۹
آنچه از آتش غم با دل غمناک رود ۴۱۹
در چمن یارم چو با آن لطف و بالا می‌رود ۴۲۰
بر رخ زردم نه اشک است اینکه گلگون می‌رود ۴۲۱
آن ترک شوخ بین که چه مستانه می‌رود ۴۲۲
دوستان بازم عجب کاری فتاد ۴۲۲
گر کار دل عاشق با کافر چین افتد ۴۲۳

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد ۴۲۳
چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می‌افتد ۴۲۴
تو را هرگز گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد ۴۲۵
روی تو آفتاب را ماند ۴۲۵
اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند ۴۲۶
شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند ۴۲۷
یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند ۴۲۷
مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند ۴۲۸
گر چه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند ۴۲۹
خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند ۴۲۹
کسی کو شب به بالین من بیمار می‌گردد ۴۳۰
نمی‌خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد ۴۳۱
رسید قاصد و دَرجی ز مشک ناب آورد ۴۳۲
سحر نیستم صبا مژدهٔ حبیب آورد ۴۳۳
مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد ۴۳۳
یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد بُرد ۴۳۴
آهوی چشم تو دل شیران دین بَرَد ۴۳۵
کو صبا تا ره به سرو خوشخرام من برد ۴۳۵
نه پیکی که از ما پیامش برد ۴۳۶
یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد ۴۳۷
لبم از خاک پات می گوید ۴۳۸
دل قدت را بلاست می‌گوید ۴۳۸
با تو آن کس که ز هر جا سخنی می‌گوید ۴۳۹
با تو آنان که حدیث چو منی می‌گویند ۴۳۹
لبم از شعلهٔ شوق آبلهٔ پر خون زد ۴۴۰
آن کج کُلَه چو کاکل گلبوی شانه زد ۴۴۰

یار کز ساعد آستین برزد ۴۴۱

تو را چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد ۴۴۱

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد ۴۴۲

جان بخشد از لب کشته را وانگه به خون فرمان دهد ۴۴۳

می‌رسد باد صبا وز یار یادم می‌دهد ۴۴۴

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد ۴۴۴

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد ۴۴۵

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد ۴۴۶

صبح ما از تو به غم شام به ماتم گذرد ۴۴۶

چون سوار آن خسرو خوبان به راهی بگذرد ۴۴۷

تا تو را شکلی بدینسان ساختند ۴۴۸

حُقّهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند ۴۴۸

چه خجسته صبحدمی کزان گل نورسم خبری رسد ۴۴۹

خاست هر سو فتنه‌گویی فتنه‌جوی من رسید ۴۴۹

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند ۴۵۰

وقت آن شد کز فلک زرّین حمایل بگسلند ۴۵۱

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند ۴۵۲

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند ۴۵۲

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد ۴۵۳

به وقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد ۴۵۴

کسی کِش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند ۴۵۴

وقت گل زانگونه کز سبزهٔ تر می‌دمد ۴۵۵

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد ۴۵۶

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند ۴۵۷

عاشق به سینه بهر تو پیکان فرو خورد ۴۵۷

این‌همه خون از لب لعل تو دل چون می‌خورد ۴۵۸

چو نَی از ناله بیشم قصهٔ هجران فرو ریزد ۴۵۹
هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد ۴۵۹
سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد ۴۶۰
عید است و چون گل هر کسی خندان به روی یار خود ۴۶۱
خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید ۴۶۲
ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید ۴۶۳
شبم چون دل ز تاب تب بسوزد ۴۶۳

حرف الذال

چون به شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ ۴۶۴
هیچ نقلم به دهان چون دهنت نیست لذیذ ۴۶۴

حرف الراء

حلقهٔ زر به گوشت جای کرد ای سیمبر ۴۶۵
ز رشک قدّت ای سرو سمنبر ۴۶۶
به خونم گر کشی تیغ ای ستمگر ۴۶۶
روزه چون می‌داری ای شیرین پسر ۴۶۷
کند گل چون رخت خود را تصوُّر ۴۶۷
شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار ۴۶۸
بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار ۴۶۸
گل خوش است و عید خوش وز هر دو خوشتر وصل یار ۴۶۹
اَبشِرُوا اِذ لاحَ مِن نَجدٍ مَقاماتِ السُّرور ۴۷۰
اللّه اللّه ز کجا می‌رسد آن غیرت حور ۴۷۱
خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور ۴۷۱
زد سحر طایر قدسم ز سر سِدره صفیر ۴۷۲
گر چه طفلی و هنوزت شکر آلودهٔ شیر ۴۷۳
عاشقم بیدلم غریب و اسیر ۴۷۳

شد به زلفش دل شکسته اسیر ۴۷۴
عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر ۴۷۴
ای ز مشکین طُرّه‌ات بر هر دلی بند دگر ۴۷۵
زهی ز فتنه تو را هر طرف سپاه دگر ۴۷۶
ای تو را از گل سیراب تنی نازکتر ۴۷۶
ای تو را دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر ۴۷۷
ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرینتر ۴۷۸
خوشا گل کامده‌ست از نازنینان چمن بر سر ۴۷۹
ای سهی سرو تو را سنبل مشکین بر سر ۴۷۹
عمریست نور چشم جهان‌بین ماست یار ۴۸۰
رخِ زرد دارم ز دوریِ آن در ۴۸۰

حرف الزاء

لِلّهِ الحمد که بعد از سفر دور و دراز ۴۸۱
خرامان بگذر ای سرو سرافراز ۴۸۲
از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز ۴۸۲
خطت فتنه‌ست و لبها فتنه‌انگیز ۴۸۳
تیر مژه تنها به دل تنگ مینداز ۴۸۳
دلا ز قید حریفان بی‌خرد بگریز ۴۸۴
زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز ۴۸۵
پیر شدیم و به دل داغ جوانان هنوز ۴۸۵
رفتی و من ملازم این منزلم هنوز ۴۸۵
آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز ۴۸۶
دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز ۴۸۷
یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز ۴۸۸

حرف السین

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس ۴۸۸
عید شد هر کس ز یاری عیدیی دارد هوس ۴۸۹
آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس ۴۹۰
درین ره خضر همّت همرهم بس ۴۹۰
گر روی به مردم ننمایی چه کند کس ۴۹۱
ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس ۴۹۱
جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس ۴۹۲

حرف الشّین

قلّاش‌وش دیدم بتی ای وقت آن قلّاش خوش ۴۹۳
تنها ز کجا می‌رسی ای سرو قباپوش ۴۹۳
فغان ز ابلهی این خران بی‌دُم و گوش ۴۹۴
نهادی لعل رخشان بر بناگوش ۴۹۵
آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش ۴۹۵
آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش ۴۹۶
گردش جام که زد صنع ازل پرگارش ۴۹۷
من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش ۴۹۷
کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش ۴۹۸
آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش ۴۹۹
دلم که شوق لبت داد شربت اجلش ۵۰۰
خرامان می‌رود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش ۵۰۰
شیخ خودبین که به اسلام برآمد نامش ۵۰۱
سپیده دم که شد از خانه عزم حمّامش ۵۰۱
رُخت کز خطّ مشکین شد مزیّن صفحهٔ سیمش ۵۰۲
آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش ۵۰۳
شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش ۵۰۴

سر من کاش بودی خاک راهش ۵۰۴
نامه کز خوبان رسد تعویذ جان می‌خوانمش ۵۰۵
رو چو نهد به ملک دل عشق تو شاه سازمش ۵۰۵
دل من که بس مبتلا بینمش ۵۰۶
تا کی کشم به صومعه حرمان ز بخت خویش ۵۰۷
مدار آینه را در صفا برابر خویش ۵۰۷
هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش ۵۰۸
زان میان گم کرده‌ام سررشتهٔ تدبیر خویش ۵۰۹
من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش ۵۱۰
چند فروزم چراغ از عَلَم آه خویش ۵۱۰
کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش ۵۱۱
چون به خواری خواستی راند آخرم از کوی خویش ۵۱۱
بنمای رخ و رشک پری‌خانهٔ چین باش ۵۱۲
دلا ملازم رندان دُردکش می‌باش ۵۱۳
بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگیندل مباش ۵۱۴
هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش ۵۱۴

حرف الصاد

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص ۵۱۵
چو بخت نیست که بارم دهی به مجلس خاص ۵۱۵
ساقی بده ز خمّ صفا یک دو جام خاص ۵۱۶

حرف الضاد

کی کنم با کان گوهر دُرج لعلت را عوض ۵۱۷
چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض ۵۱۸

حرف الطاء

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط ۵۱۸

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط ... ۵۱۹
بر آب می‌کشد رخت از مشک تاب خط ... ۵۲۰

حرف الظاء

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ ... ۵۲۰

حرف العین

حدیث ماه رُخت شد تمام در مطلع ... ۵۲۱
یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع ... ۵۲۲

حرف الغین

خلقی چوگل شکفته و خندان به طرف باغ ... ۵۲۲
هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ ... ۵۲۳
کی به دعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ ... ۵۲۴

حرف الفاء

گفتم به عزم توبه نهم جام می ز کف ... ۵۲۵
نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف ... ۵۲۵
باده صاف و محتسب با باده‌نوشان در مصاف ... ۵۲۶
سر به پای توأم ای کعبهٔ جان نیست گزاف ... ۵۲۷

حرف القاف

حدیثی مشکل و سرّیست مغلق ... ۵۲۷
رهروی خوش‌سخنی گفت ز پیران طریق ... ۵۲۸
چون تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق ... ۵۲۸
ای خرّم از هوای رخت نوبهار عشق ... ۵۲۹
بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق ... ۵۳۰
ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق ... ۵۳۰
هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق ... ۵۳۱
روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق ... ۵۳۱

زهی به خاک درت چشم خون‌فشان مشتاق ۵۳۲

حرف الکاف

ای ذات تو از صفات ما پاک ۵۳۳
زد به شکّرخنده لعلت بر دل ریشم نمک ۵۳۳
چون تو ناوک افکنی سویم دل و جان یک به یک ۵۳۴
چو جزو لاٰیَتَجَزّاست آن دهان بی شک ۵۳۵
دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک ۵۳۵
سرّ دهانت ناگشته مُدرَک ۵۳۶
دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک ۵۳۷
جان می‌دهم به باد و غمت می‌برم به خاک ۵۳۷
جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک ۵۳۸
به جوهرِ مَیِ رخشان که از زجاجهٔ پاک ۵۳۹
باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک ۵۳۹
مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک ۵۴۰
ز هجران بر لب آمد جان غمناک ۵۴۰
برانم از عقب کوچ کردهٔ خود بوک ۵۴۱
فٰاحَ رِیحُ الصَّبا وَ صٰاحَ الدِّیك ۵۴۱

حرف کاف فارسی

درین مقرنس زنگارگون مینا رنگ ۵۴۲
ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ ۵۴۳
زهی اشک من و لعل تو یکرنگ ۵۴۳

حرف اللام

من که مهر عارضت می‌ورزم از صبح ازل ۵۴۴
قتل من خواهد ز یکسو غم ز دیگرسو اجل ۵۴۵
لعل جانبخش تو لاٰ یَبْخَلُ فِیْمٰا یُسْأَل ۵۴۵

دل به زمین‌بوس درت شد مثل ۵۴۶
برون آی از نقاب غنچه ای گل ۵۴۶
حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل ۵۴۷
زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل ۵۴۸
مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگیندل ۵۴۸
آمدی سوی من و زاشک خودم مانده خجل ۵۴۹
شتربانا مبند امروز محمل ۵۵۰
كُلُّ مٰا فِی الکَونِ وَهْمٌ اَوْ خَیٰال ۵۵۰
هودَج کیست بر این ناقهٔ زرّین خلخال ۵۵۱
سرویست قامت تو ز بستان اعتدال ۵۵۲
ای به وصف لب شیرین‌سُخنت ناطقه لال ۵۵۳
چشم تو صاد است و سر زلف دال ۵۵۳
می‌رسی خندان و می‌گویی به پایم چشم مال ۵۵۴
ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول ۵۵۵
گرچه گشتم به تیغ هجر قتیل ۵۵۵
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل ۵۵۶
دیدم تو را و رفت ز دست اختیار دل ۵۵۷
آن ماهرو که چشم من است و چراغ دل ۵۵۷
چه گویم کز غمت چون می‌طپد دل ۵۵۸
زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل ۵۵۸
دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل ۵۵۹
می‌خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل ۵۶۰
سَلامٌ مِنَ اللهِ فِی کُلِّ حٰال ۵۶۰

حرف المیم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم ۵۶۱
خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم ۵۶۲

با غم و درد تو کنم دمبدم ۵۶۲
ای ز روی تو ماه چارده کم ۵۶۳
زهی رسیده تو را هر دم از خدای پیام ۵۶۳
ساریست سرّ عشق در اعیان عَلَی الدَّوام ۵۶۴
ز لعلش کام جستم داد دشنام ۵۶۵
مایل به قامت تو بود طبع مستقیم ۵۶۵
خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم ۵۶۶
گر دهد بوی صحبت تو نسیم ۵۶۶
ای دل ز دست برده به مشکین‌خطِ خودم ۵۶۷
امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم ۵۶۸
معاذالله ازان شبها که بود از حد برون دردم ۵۶۸
تند می‌راندی و می‌سوخت سراپای وجودم ۵۶۹
نادیده رُخت عمری سودای تو ورزیدم ۵۷۰
نیایم سوی تو هرچند سوزد شوق دیدارم ۵۷۰
چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم ۵۷۱
چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم ۵۷۲
نوید آمدنت می‌دهند هر روزم ۵۷۲
نه صبرِ آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم ۵۷۳
اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم ۵۷۴
من غایبانه عاشق آن روی مهوشم ۵۷۵
به ناخن سینهٔ خود می‌خراشم ۵۷۵
شدم دیوانه وان طفل پری‌پیکر نزد سنگم ۵۷۶
سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم ۵۷۶
بنمای ساعد زآستین آن‌دم که خواهی بسملم ۵۷۷
زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم ۵۷۸
اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم ۵۷۸

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم ۵۷۹
زهی به وعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم ۵۸۰
می‌رسد عید و کشتهٔ آنم ۵۸۰
گِل شد حریم کویت از اشک لاله‌گونم ۵۸۱
ای بی تو چو غنچه خون درونم ۵۸۲
ندارم وقت گل طاقت که بی تو روی گل بینم ۵۸۲
تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم ۵۸۳
خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم ۵۸۳
چو نتوانم که با آن مه نشینم ۵۸۴
نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم ۵۸۵
بیا که وصل تو را از خدای می‌خواهم ۵۸۵
من بیدل گهی زآمد شد کویت نیاسایم ۵۸۶
هستم ز جان غلامت امّا گریزپایم ۵۸۷
من آن نیَم که زبان را به هرزه آلایم ۵۸۷
شب تا به سحر گِرد سر کوی تو پویم ۵۸۸
عشق به کشور وفا داد نوید شاهیم ۵۸۹
بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه‌ام ۵۸۹
نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده‌ام ۵۹۰
مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام ۵۹۱
چشم منی و خانهٔ تو چشمخانه‌ام ۵۹۱
منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام ۵۹۲
ما به رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم ۵۹۳
ما به یادت نشسته خاموشیم ۵۹۳
به مسجدی که خم ابروی تو را نگریم ۵۹۴
ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم ۵۹۴
هرچند تو شاه و ما گداییم ۵۹۵

عمریست دل به مهر و وفای تو بسته‌ایم ۵۹۶
در هر گذر که بی گه و گاهی نشسته‌ام ۵۹۶
تنگدل مانده به فکر دهن تنگ توآم ۵۹۷
چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توآم ۵۹۸
به ناز بر مَشکن چون نیازمند توییم ۵۹۸
چنین کافتاده دور از جان خویشم ۵۹۹
اگرچه پاره شد از غم هزارپاره دلم ۵۹۹
هر دم ار تیرت فتادی بر دلم ۶۰۰
ای دلم از تو خون غرق دیدهٔ اشکبار هم ۶۰۰
خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم ۶۰۱
شکر خدا که شیخ نیم، شیخ‌زاده هم ۶۰۲
جان داغ تو دارد جگر غرقه به خون هم ۶۰۲
زهی رخسار و خطّت آیت لطف و ستم با هم ۶۰۳
زهی قدّت نهال گلشن چشم ۶۰۴
عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام ۶۰۴
ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام ۶۰۵
هر جا که کنم خانه همخانه تو را یابم ۶۰۵
بادی که گذارش به سر کوی تو یابم ۶۰۶
نه نامه‌ای که در آنجا نشان نام تو یابم ۶۰۷
خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم ۶۰۷
به کعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم ۶۰۸
خیالی بود یارب دوش یا در خواب می‌دیدم ۶۰۹
خاك آن در که چو کُحل بصرش می‌دارم ۶۰۹
بسی سوزند ازان شمع دل افروزی که من دارم ۶۱۰
گر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم ۶۱۱
خوشم که رو به ملاقات یار خود دارم ۶۱۱

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم ۶۱۲
هر شب دم گرم از دل غمناك برآرم ۶۱۳
چو می دور ازان لعل میگون خورم ۶۱۳
دهی شراب که بر نغمهٔ رباب خورم ۶۱۳
وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم ۶۱۴
من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم ۶۱۵
گهر کز وصف آن لبهای شکّرخند می‌ریزم ۶۱۵
من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم ۶۱۶
نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم ۶۱۷
بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم ۶۱۷
شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم ۶۱۸
ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم ۶۱۹
خیز تا رخت به سرمنزل انصاف کشیم ۶۲۰
نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم ۶۲۰
چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم ۶۲۱
در دور لبت بی می و پیمانه نباشم ۶۲۲
چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم ۶۲۲
ز زلف تو رگی با جان و دل پیوسته می‌بینم ۶۲۳
من بی‌صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم ۶۲۴
چه حسن است این که گر هر دم رُخت را صد نظر بینم ۶۲۵
بود آیا که من آن شکل همایون بینم ۶۲۵
به راه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم ۶۲۶
چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم ۶۲۷
ز عشقت سینهٔ بی‌غم نبینم ۶۲۸
بس که شبها دور ازان گل خاک بر سر می‌کنم ۶۲۸
روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم ۶۲۹

جدا ز لاله‌رخ خود بهار را چه کنم ۶۳۰
غم رخم زرد می‌کند چه کنم ۶۳۰
کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم ۶۳۰
هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم ۶۳۱
من که با یاد رُخت آن آستان مسکن کنم ۶۳۲
هر زمانت پیش چشم خود تخیّل می‌کنم ۶۳۳
آرزوی دل خونین‌جگرانت خوانم ۶۳۳
از عشق تبرّا چه کنم چون نتوانم ۶۳۴
تا با تو من دلشده یکجا ننشینم ۶۳۵
سوی صحرا نی پی عیش و تماشا می‌روم ۶۳۵
گر همی باشم به کنج خانه شیدا می‌شوم ۶۳۶
از هر که نامت ای بت غمّاز بشنوم ۶۳۷
اگر به کوی تو یک شب سری به خشت نهم ۶۳۷
هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم ۶۳۸
من کِیَم تا رو به آن رخسارهٔ زیبا نهم ۶۳۹
کَی بود کَی که ازین سوز درون بازرهم ۶۳۹
هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم ۶۴۰
چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمی‌خواهم ۶۴۱
هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم ۶۴۲
از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم ۶۴۲
دمی نگذرد کز غمت خون نگریم ۶۴۳
به عارض تو ز ماه تمام چون گویم ۶۴۳
بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم ۶۴۴
زلف تو عمر ماست می‌گویم ۶۴۵
جز آنکه مهر تو را جا به جان خود کردیم ۶۴۵
به دیده‌ای که ز راه تو خار و خس چینم ۶۴۶

حرف النون

کجا باشد چو تو شوخی کماندار و کمندافکن ۶۴۷
همچو نقطه خال آن شیرین‌دهن ۶۴۸
آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان ۶۴۸
بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان ۶۴۹
تو در پرده نهان ای کعبهٔ جان ۶۴۹
بناز ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان ۶۵۰
هر کس که بیند آن لعل خندان ۶۵۱
چند ز آشوب می فتنه برانگیختن ۶۵۱
چند از دگران وصف جمال تو شنیدن ۶۵۱
ای شه تنگ‌قبایان مه زرّین‌کمران ۶۵۲
بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران ۶۵۳
شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان ۶۵۳
بودم آن روز درین میکده از دُرد کشان ۶۵۴
ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان ۶۵۵
نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت‌اندیشان ۶۵۵
فزاید ز خط حسن نازک‌عِذاران ۶۵۶
ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان ۶۵۶
حکایت کرد باد از گل، گل از پیراهن جانان ۶۵۷
زهی ابرویت قبلهٔ پاکدینان ۶۵۸
موسم عید و بهار خرّم و شاه جهان ۶۵۹
کُنّا شُئُونَ ذاتِكَ فِی وَحدَةِ البُطُون ۶۵۹
ای به رُخت هر نفس مهر دل ما فزون ۶۶۰
دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون ۶۶۱
ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون ۶۶۱
تَبارَكَ اللّهْ ازین شکل و شیوهٔ موزون ۶۶۲

ای با لب تو طوطی شیرین‌زبان زبون ۶۶۳
صوفی چه فغان است که مِنْ اَیْنَ اِلیٰ اَیْن ۶۶۴
ای ز خورشید رُخت تا ماه بُعْدَ المشرقین ۶۶۴
بیا ای هل دل را قُرَّةُ العَیْن ۶۶۵
ای ز لعلت کامجو رُوحُ الاَمِین ۶۶۵
ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرا نشین ۶۶۶
مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین ۶۶۷
کشیده بود مه از حسن سر به چرخ برین ۶۶۷
پس از مردن به خاک من گذر کن غمگذار من ۶۶۸
ای ز عشقت صد بلا بر جان غم‌پرورد من ۶۶۹
روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من ۶۶۹
نوبهاران که دمد شاخ گلی از گِل من ۶۷۰
زان خط کِرام الکاتبین تا خواند حسب حال من ۶۷۱
با یار کوچ کرده که گوید پیام من ۶۷۱
ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من ۶۷۲
ای خاک پای تَوسَنت افزوده آب روی من ۶۷۳
نگار شوخ‌چشم تیزخشم تندخوی من ۶۷۴
کس وصالت چنین نخواست که من ۶۷۴
ای غمت شادکامی دل من ۶۷۵
چه کمر بسته‌ای به کین با من ۶۷۵
صوفی متاع صومعه رهن شراب کن ۶۷۶
عاشقان را قوت جان از لعل شکّرخند کن ۶۷۶
پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن ۶۷۷
ای دیده بشنو گفت من نظّارهٔ آن رو مکن ۶۷۸
با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن ۶۷۸
بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این ۶۷۹

بیمار غمت را نفس بازپس است این ۶۸۰
مهی از راه برآمد نه که افزون ز مه است این ۶۸۱
هر سو مرو جولان‌کنان چابکسوارا بیش ازین ۶۸۱
مردم شکارا کین مجو با دوستداران بیش ازین ۶۸۲
این منم یا رب ز درد عاشقی زار اینچنین ۶۸۳
اللّه اللّه کیست مست بادهٔ ناز اینچنین ۶۸۴
بیا جانا دل پر درد من بین ۶۸۴
قبای ناز درپوش و نیاز پادشاهان بین ۶۸۵
طُرّهٔ شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین ۶۸۵
جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین ۶۸۶
ای به رخسار چو مه چشم و چراغ دگران ۶۸۷
من و فکر تو چه بینم به جمال دگران ۶۸۷
دل به جان درمانده وان جانِ جهان با دیگران ۶۸۸
هر بامداد کان مه راند سواره بیرون ۶۸۹
مرو زین چشم تر ای اشک خونین دمبدم بیرون ۶۹۰
باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون ۶۹۰
بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان ۶۹۱
یافتن پیش تو راهی نتوان ۶۹۲
ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن ۶۹۲
گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن ۶۹۳
ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن ۶۹۴
مرا تا کی ز کشتن بیم کردن ۶۹۴
برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن ۶۹۵
بیا وز لب لعل جامم بگردان ۶۹۶
شدم بهر تو خاک راه خوبان ۶۹۶
هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن ۶۹۶

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان ۶۹۷
چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان ۶۹۸
پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاک کن ۶۹۹
مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من ۷۰۰
تو جان پاکی سر به سر نی آب و خاک ای نازنین ۷۰۰

حرف الواو

با این جمال همدم مستان عشق شو ۷۰۱
تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو ۷۰۱
ای به دلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو ۷۰۲
یَشْهَدُ اللهُ اَیْنَما یَبْدُو ۷۰۳
شبی چون مه نمودی روی نیکو ۷۰۳
ز هر سو بَدانند و رویت نکو ۷۰۴
دلا کام از لبش با چشم تر جو ۷۰۴
گر سرم خاک گشت بر در تو ۷۰۴
چون نیست بختِ آنکه من یکدم شوم همراز تو ۷۰۵
زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو ۷۰۶
شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو ۷۰۶
روی برتابی ز من هرگه که بینم سوی تو ۷۰۷
چون به مسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو ۷۰۷
من کیستم که چشم گشایم به روی تو ۷۰۸
گر به خطا کنم نگه یک سر مو به روی تو ۷۰۹
داری به جان من کمین ای من کمین هندوی تو ۷۱۰
ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو ۷۱۰
تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو ۷۱۱
زهی چشم جهان بین روشن از تو ۷۱۱
من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو ۷۱۲

ای دل من صید دام زلف تو ۷۱۳
گر به پای سرو بخرامد قد رعنای او ۷۱۳
آن ترک نیم مست که جان شد خراب او ۷۱۴
غمزه‌ات کز سعی چشم است این‌همه بیداد او ۷۱۴
یا رب از جانم ببر مهر مه رخسار او ۷۱۵
حبّذا پیر مغان کز فیض جام پاک او ۷۱۶
مرغ جان کردی هوای دانه‌های خال او ۷۱۷
آن سرو که شادند جهانی به غم او ۷۱۷
نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او ۷۱۸
بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او ۷۱۸
می‌رود عمر گرانمایه و ما غافل ازو ۷۱۹
چرخ اخضر کز دو چشمم خاست موج خون در او ۷۲۰
ای زابروانت متّصل عشّاق را محراب دو ۷۲۱
دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو ۷۲۱
ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو ۷۲۲
ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو ۷۲۲
خُوی که تو را ز تابِ می ریخته از جبین فَرو ۷۲۳

حرف الهاء

ای جاودان به صورت اعیان برآمده ۷۲۴
گشاد از چهره مشکین بُرقُع آن مه ۷۲۵
به لطف قَد ره دلها زد آن مه ۷۲۶
ای ز همه صورت خوبِ تو بِه ۷۲۶
سیب زنخدان تو را بِه ز بِه ۷۲۶
میوهٔ باغ بهشت بلکه ازان نیز بِه ۷۲۷
ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه ۷۲۸
آب چشمم تا به ماهی رفت و آهم تا به ماه ۷۲۸

اینک سوار می‌رسد آن ترک کج‌کلاه ۷۲۹
آن دو رخ را که نبینیم مگر ماه به ماه ۷۲۹
همچو شمعم به زبان شعله زند آتش آه ۷۳۰
حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه ۷۳۱
رمید آن آهوی مشکین ز من آه ۷۳۱
دلم شبها کشد زان دام زلف آه ۷۳۲
ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه ۷۳۲
منع سماع نغمهٔ نی می‌کند فقیه ۷۳۳
حدیث جم و جام لاغ است و لابه ۷۳۳
آن که بالای تو را افراخته ۷۳۴
ای خطت نقشی ز نو انگیخته ۷۳۴
رسید از ره آن شاه خوبان پیاده ۷۳۴
منم ز مهر تو شبها به فکر ماه فتاده ۷۳۵
زهی رویت ز هر رویی نموده ۷۳۶
آن شیخ چه دیده‌ست که در خانه خزیده ۷۳۶
مرا دلیست به صد گونه درد پرورده ۷۳۷
میفکن به روز دگر قتل بنده ۷۳۷
ای گشته دلم هزار باره ۷۳۸
آن شوخ رسید اینک و خلقی به نظاره ۷۳۸
گوید نگار من چو ز هجران کنم گِله ۷۳۹
ساقی بیا که دارد اکنون به کف پیاله ۷۴۰
گر بنالم ز دل خاره برآید ناله ۷۴۰
خوشا می از کف آن ماه چارده ساله ۷۴۱
سلامُ اللّهِ ما ناحَتْ حَمامَه ۷۴۱
قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه ۷۴۲
تعالَی اللّه زهی شاه یگانه ۷۴۳

مُغَنّی به آواز چنگ و چغانه ۷۴۳
منم امروز و اشک دانه دانه ۷۴۳
شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه ۷۴۴
گهی بوسم به مستی پای خم گه دست پیمانه ۷۴۵
آیینه باش و عکس رخش بین در آینه ۷۴۵
باری دگرم کش به جفا داغ به سینه ۷۴۶
رسید یار طریق جفا رها کرده ۷۴۷
رسید ترک من از تاب می عرق کرده ۷۴۷
منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده ۷۴۸
رُخت که همچو گل از تاب می عرق کرده ۷۴۹
منم اکنون به سر کوی وفا خاک شده ۷۴۹
یا رب این منشور اقبال از کجا واصل شده ۷۵۰
تا بسته‌ای به طُرّهٔ عنبرفشان گره ۷۵۱
ای سر زلف تو گره بر گره ۷۵۲
ای طُرّهٔ تو خم خم و گیسو گره گره ۷۵۲
باز آی و مرهمی به دل ریش خسته نِه ۷۵۳
بر برگ گل رقم ز خط عنبرین مِنِه ۷۵۳
هرکس که نیست زنده به عشق تو مرده بِه ۷۵۴
ساقیا صاف می عیش به خودکامان دِه ۷۵۴
ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته ۷۵۵
دل کان میان نازک با خود خیال بسته ۷۵۶
ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته ۷۵۶
کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته ۷۵۷
ای بی تو ز دیده خواب رفته ۷۵۸
کیست می‌آید قبا پوشیده دامن برزده ۷۵۸
برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده ۷۵۹

نشاید ای مَهِ خورشید رخ تو را روزه ۷۶۰
خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه ۷۶۰
چشم نگشایی ز ناز آخر چه ناز است این‌همه ۷۶۱
گشاد گنج جواهر به بوستان ژاله ۷۶۲
اشکی که تو را بر گل رخسار دویده ۷۶۳

حرف اللّام مع الألِف

بی‌منّت کس راست نشد زان قد و بالا ۷۶۳
عشق جانان نهاد خوان بلا ۷۶۴
ای تو را رخ فتنه و بالا بلا ۷۶۴

حرف الیاء

زان تازه خطّ سبز که بر لب فزوده‌ای ۷۶۵
بازم طفیل خیل سگان نام برده‌ای ۷۶۶
حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌ای ۷۶۶
ای سرو راستین که کُلَه کج نهاده‌ای ۷۶۷
ای کزان آرام جانها مانده تنها زنده‌ای ۷۶۷
ای که مرا به صد جفا سینه فکار کرده‌ای ۷۶۸
جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده‌ای ۷۶۹
رخ برافروخته‌ای ماه منوّر شده‌ای ۷۷۰
الله الله چه نازنین شده‌ای ۷۷۰
شبها من و خیال تو و کنج خانه‌ای ۷۷۱
ای تو را چون من به هر ویرانه‌ای دیوانه‌ای ۷۷۱
گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نیی ۷۷۲
لذّت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی ۷۷۳
ز شیخ چلّه نشین دور باش و چلّهٔ وی ۷۷۴
چند گردم بهر لیلی گرد حَی ۷۷۴

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی ۷۷۵
ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی ۷۷۵
نسیم صبحدم ای رَوح بخش روح‌فزای ۷۷۶
وایِ من وایِ من ز عشق تو وای ۷۷۷
ساختم چشم راست بهر تو جای ۷۷۷
بگشای ساقیا به لبِ شط سرِ سبوی ۷۷۸
نشان جام‌جم و آبِ خضر می‌طلبی ۷۷۹
زارم از فرقت شیرین‌دهنی نوش‌لبی ۷۷۹
ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی ۷۸۰
به شهر نیکوان مسکین غریبی ۷۸۱
عاشق و رندم و خراباتی ۷۸۱
همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی ۷۸۲
دل از مهر دیگران برداشتی ۷۸۲
ساقی بیا که بِه ز خودی عشق و بیخودی ۷۸۳
مرید توأم زانکه جان را مرادی ۷۸۴
هوای نیکوان عیش است و شادی ۷۸۴
به یُمن سایهٔ چتر فلکسای خداوندی ۷۸۵
در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری ۷۸۵
ای که از شاخ گل لطیفتری ۷۸۶
به روی من از لطف بگشا دری ۷۸۶
ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری ۷۸۷
مرا بر دل است از تو چون کوه باری ۷۸۸
کیَم من بیدلی بی‌اعتباری ۷۸۸
مرا بس بر سر میدان عشّاق این سرافرازی ۷۸۹
زهی از خطّ سبزت تازه رسم فتنه‌انگیزی ۷۸۹
اللّٰه اللّٰه چه شوخ‌دیده کسی ۷۹۰

ای که جز قتل محبّان هنری نشناسی ۷۹۱
لِی حَبِیبٌ عَرَبِیٌّ مَدَنِیٌّ قُرَشِی ۷۹۱
با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی ۷۹۲
گهی در دل گهی در دیده باشی ۷۹۳
باشد از شَوْبِ ریا مشرب رندان صافی ۷۹۳
خستهٔ زخم عشقم ای ساقی ۷۹۴
صدای آن غژکم کشت و شکل آن غژکی ۷۹۴
ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی ۷۹۵
ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی ۷۹۵
نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی ۷۹۶
نه غزالی که سرایم به خیالش غزلی ۷۹۶
می‌زد صفیر شوق خزان‌دیده بلبلی ۷۹۷
زهی دور زلفت به هر چین دلی ۷۹۷
به هر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی ۷۹۸
سر تا به قدم غرقهٔ دریای زلالی ۷۹۹
ای مظهر حسن لایزالی ۷۹۹
ز مشک تر خطی داری و خالی ۷۹۹
ای باغ حسن را جمال تو خرّمی ۸۰۰
دارند جان و دل به تو هر یک تظلّمی ۸۰۱
أُرِیدُ بَسْطَ غَرامِی اِلَیْكَ بَعْدَ سَلامِی ۸۰۱
سینه روزن روزن است از ناوک صیدافکنی ۸۰۲
آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی ۸۰۳
ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانیی ۸۰۳
خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی ۸۰۴
وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی ۸۰۵
تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی ۸۰۵

هر چند ز چشم ما نهانی ۸۰۶
ای فتنهٔ چشم تو جهانی ۸۰۶
به کوی مَی‌فروشان خرده‌بینی ۸۰۷
نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی ۸۰۷
به فکرت خواستم کز سرّ وحدت یابم آگاهی ۸۰۸
ز چشمت چشم آن دارم که گاهی ۸۰۹
هر نازنین که بینم جولان کنان به راهی ۸۰۹
ای که در پرده به بازار جهان می‌آیی ۸۱۰
هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی ۸۱۱
عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی ۸۱۱
دل بُرد ز من فتنه گری عشوه‌نمایی ۸۱۲
ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی ۸۱۳
شنیده‌ام که ز من یاد کرده‌ای جایی ۸۱۴
گر بدانی که چها می‌کشم از درد جدایی ۸۱۵
از سبزه بر گل خط می‌فزایی ۸۱۵
سینه‌ام را چاك کن وانجا درآی ۸۱۶
هر سر مو بر دل من گر زبانی داشتی ۸۱۶
گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی ۸۱۷
در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی ۸۱۷
کاش من بیدل از سگان تو بودی ۸۱۸
من آواره راگر دل به جای خویشتن بودی ۸۱۹
شنیده‌ام که به گلچهره‌ای نظر داری ۸۱۹
اگر چه در لب جانبخش انگبین داری ۸۲۰
ز شهر تن نکَنی دل به ملك جان نرسی ۸۲۱
ای غمت آرزوی جان کسی ۸۲۱
ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی ۸۲۲

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی ۸۲۲
خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی ۸۲۳
بر سر آن‌کو سر من خاک بودی کاشکی ۸۲۴
قسم به صفوت جام و صفای جوهر می ۸۲۴
ای به بالا همانك می‌دانی ۸۲۵
آسوده دلا حال دل زار چه دانی ۸۲۵
با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی ۸۲۶
گاهی ز هجر چشم مرا خون‌فشان کنی ۸۲۶
تاکَیَم خاطر آسوده به غم رنجه کنی ۸۲۷
هر دم به دیدهٔ دگری خانه می‌کنی ۸۲۸
جانا چه شد که پرسش یاران نمی‌کنی ۸۲۸
تاکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی ۸۲۹
بازم ز دیده ای گل خندان چه می‌روی ۸۲۹
از مهر ما متاب رخ ای ترک ماهروی ۸۳۰
اگر وصف مه می‌کنم مه تویی ۸۳۱
نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی ۸۳۱
با چنین قامت و بالاکه تویی ۸۳۲
اینچنین خوب و نازنین که تویی ۸۳۲
بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی ۸۳۳
ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی ۸۳۴
اغیار را مدام می از جام زر دهی ۸۳۴
ای عمر گرانمایه و ای جان گرامی ۸۳۵
هر قطره می لعل که ریزد به زمینی ۸۳۵
هر زمان از دور رخ بنمایی و پنهان شوی ۸۳۶

فی المربّع

الا ای ماه اوج دلربایی ۸۳۷

المقطّعات

دلا منشین درین ویرانه چون چغد ۸۳۸
جامی مبند توسن همت به میخ آز ۸۳۸
هر پسر کو از پدر لا فد نه از فضل و هنر ۸۳۸
پست است قدر سفله اگر خود کلاه جاه ۸۳۹
پی لقمه و خرقه هر لحظه‌ای ۸۳۹
هر برق درخشان که برآید ز بدخشان ۸۳۹
برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن ۸۳۹
با قضا جامی رضا ده گر چه حکم او تو را ۸۳۹
هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد ۸۴۰
بسا اَخ کز اخوّت چون زند دَم ۸۴۰
مشو مغرور حسن خوبرویان ۸۴۰
هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست ۸۴۰
مشو با کم از خود مصاحب که عاقل ۸۴۰
هیچ سودی نکند تربیت ناقابل ۸۴۰
ساغری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند ۸۴۱
ای سهی قد که عمر تو اکثر ۸۴۱
به جنگجو صنم خویش گفتم ای صد بار ۸۴۱
به مه آن رخ چرا کنم تشبیه ۸۴۱
ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما ۸۴۱
چنان ز خلق ملولم که با به چشم نیاید ۸۴۲
بود شاها رعیت آن خزینه ۸۴۲
به مصر و شام که گیرند وقف را به‌تمام ۸۴۲
جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند ۸۴۲

درین نشیمن حرمان مکن به کس پیوند ۸۴۳
مطرب خوش‌لهجه را حسن ادا باید نخست ۸۴۳
غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا ۸۴۳
جامی از قید تعلّق چون رهیدی بعد ازین ۸۴۳
هر که ناکس بود در اصل و سرشت ۸۴۴
جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست ۸۴۴
ایا شاهی که هر جا مسند عدل ۸۴۴
به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر ۸۴۴
حرص چه ورزی که ز سودا و سود ۸۴۵
ایا نور دیده که بینم تو را ۸۴۵
بهشتی پیکری کز غایت لطف ۸۴۵
من که از دولت قناعت رست ۸۴۵
معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار ۸۴۶
به دندان رخنه در پولاد کردن ۸۴۶
جامی به روی خاک چو یک زنده یافت نیست ۸۴۶
دل درین وحشتگه بیگانگان ۸۴۷
باز رست از پنجهٔ پَنجَهٔ گریبان حیات ۸۴۷
عشوهٔ شاهد دنیا طمع انگیز بود ۸۴۷
جامی ابنای زمان از قول حق صُم‌اند و بُکم ۸۴۸
تا نیفتادت ز کار ای پیر کار از رعشه دست ۸۴۸
بیشهٔ فقر جای شیران است ۸۴۸

رباعیات

حرف الألِف

سُبْحانَکَ لا عِلْمَ لَنا اِلّا ما ۸۴۹

دردا و هزار بار دردا دردا ۸۴۹
گه باده و گه جام خوانیم تو را ۸۴۹
عمری به شکیب می‌ستودم خود را ۸۴۹

حرف الباء

گر شاخ صبوری به بر آید چه عجب ۸۴۹
دُرج دهنت که هست تنگ و نایاب ۸۵۰

حرف التاء

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت ۸۵۰
مِنْ ناحِیَةِ هَبَّتْ نَفَحات ۸۵۰
توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات ۸۵۰
یک ذرّه ز ذرّات جهان پیدا نیست ۸۵۰
همسایه و همنشین و همره همه اوست ۸۵۱
در صورت آب و گل و عیان غیر تو کیست ۸۵۱
بر شکل بتان رهزن عشّاق حق است ۸۵۱
زین پیش برون ز خویش پنداشتمت ۸۵۱
کردم توبه شکستیَش روز نخست ۸۵۱
آن کس که لبت دید تو را جان گفته‌ست ۸۵۲
قرب تو به اسباب و علل نتوان یافت ۸۵۲
سوفسطایی که از خرد بی‌خبر است ۸۵۲
راهیست ز حق به خلق بس روشن و راست ۸۵۲
روزم به غم جهان فرسوده گذشت ۸۵۲
نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست ۸۵۳
باز آکه عظیم دردناکم ز غمت ۸۵۳
مسکین دل من بر آتش عشق گداخت ۸۵۳
با زلف تو نافه را سر مسکینیست ۸۵۳

بی‌تاب شد از تب ورق نسرینت ۸۵۳
فَارَقْتَ وَ لاحَبِیبَ لِی اِلاّ اَنْت ۸۵۴
هر دیده که روزی به جمالت نگریست ۸۵۴
افسوس که دلبر پسندیده برفت ۸۵۴
ای سرو سهی که کس ته پایت ننشست ۸۵۴

حرف الثاء

تا چند کنی بحث قدیم و مُحْدَثْ ۸۵۴

حرف الجیم

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ ۸۵۵

حرف الحاء

در رنج خمار بودن ای یار ملیح ۸۵۵

حرف الخاء

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ ۸۵۵

حرف الدال

اَلمِنَّةُ لِلّٰه که نه شیخم نه مرید ۸۵۵
آن شاهد غیبی ز نهانخانهٔ بود ۸۵۵
هر صورت دلکش که تو را روی نمود ۸۵۶
زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود ۸۵۶
بر روی زمین به‌تازگی سبزه دمید ۸۵۶
بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد ۸۵۶
یارب برهانِیَم ز حرمان چه شود ۸۵۶
حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود ۸۵۷
نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد ۸۵۷
با طبل اجل کوس نمی‌دارد سود ۸۵۷
عاشق چو شوی تیغ به سر باید خورد ۸۵۷

دلخسته و سینه‌چاک می‌باید شد ۸۵۷
دل تا در دلبر به تظلّم شده باد ۸۵۷

حرف الذال

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبیذ ۸۵۸

حرف الراء

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور ۸۵۸
دور از رخت ای سنگدل سیمینبر ۸۵۸
چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر ۸۵۸
از سبزه به صحرا نگر ای لاله‌عِذار ۸۵۸
بر مائدهٔ جهان چه برنا و چه پیر ۸۵۹
ای فضل تو دستگیر من دستم گیر ۸۵۹
ماییم به راه عشق پویان همه عمر ۸۵۹
بی‌مایه و سود خواهی آمد آخر ۸۵۹
جامی دم گفت و گو فروبند دگر ۸۵۹

حرف الزاء

ای دل پی دلدار نبودی هرگز ۸۵۹
دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز ۸۶۰
گنجشك ضعیف توأم ای مایهٔ ناز ۸۶۰

حرف السین

ای فاضل منطقی به فریادم رس ۸۶۰

حرف الشین

چون شب برسد ز صبح‌خیزان می‌باش ۸۶۰
من در غم هجر و دل به دیدار تو خوش ۸۶۰

حرف الصاد

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص ۸۶۱

حرف الضاد

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عَرَض ۸۶۱

حرف الطاء

ای بر سر حرف این و آن نازده خط ۸۶۱

حرف الظاء

آن راکه نه عاشق است از یار چه حظّ ۸۶۱

حرف العین

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع ۸۶۱

حرف الغین

خورشید تو زنگ‌خورده تیغ است دریغ ۸۶۲

حرف الفاء

امروز چنین کز آسمان ریزد برف ۸۶۲

حرف القاف

کی باشد کی لباس هستی شده شق ۸۶۲
ماییم به موج‌خیز حرمان شده غرق ۸۶۲

حرف الکاف

هر روز روم سوی گلستان غمناک ۸۶۳
ای لالهٔ دلسوختهٔ دامن‌چاک ۸۶۳
کردم به طواف خانهٔ یار آهنگ ۸۶۳

حرف اللام

بگذر به دیار یارم ای پیک شمال ۸۶۳
ای چارده ساله مه که در حسن و جمال ۸۶۳
در دیده عیان تو بوده‌ای من غافل ۸۶۴
ای برده غمت شادی صد ساله ز دل ۸۶۴

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل ۸۶۴
افلاک بود قَسِی حوادث چو سهام ۸۶۴
مٰا اَحْسَنَ بِالَّكَ ای جهان گشته حمام ۸۶۴
ماییم و دل تنگتر از حلقهٔ «میم» ۸۶۴
عمری به هوس باد هوا پیمودم ۸۶۵
گر در سفرم تویی رفیق سفرم ۸۶۵
رفت آنکه به قبلهٔ بتان روی آرم ۸۶۵
خون می‌گریم وز تو چه پنهان دارم ۸۶۵
گه در هوس روی نکو آویزم ۸۶۵
بهر تو به برّ و بحر بشتافته‌ام ۸۶۵
هرجا گذرم نوای عشقت شنوم ۸۶۶
از زلف تو تاری نربودم رفتم ۸۶۶
تا چند غلام کهنه یا نو باشم ۸۶۶
تا چند پی نفس دغاباز روم ۸۶۶
خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم ۸۶۶
هر دم غم آن ماه چِگِل می‌گویم ۸۶۷
گر دولت وصل را نشایم چه کنم ۸۶۷
جانا ز تو تا به چند اندوه کشم ۸۶۷
این کاسه که من بی‌تو به لب می‌آرم ۸۶۷

حرف النون

بنگر به جهان سرّ الٰهی پنهان ۸۶۷
یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان ۸۶۷
یارب همه خلق را به من بدخو کن ۸۶۸
یارب دلم از بتان سرکش برهان ۸۶۸
رخ بنمایی که ماه گردون است این ۸۶۸
آمد سحری به خوابم آن قرّهٔ عین ۸۶۸

آن راکه زمین کشد درون چون قارون ۸۶۸
تاریخ جهان که قصّهٔ خُرد و کلان ۸۶۹
خواهی به بهار گیر خواهی به خزان ۸۶۹
گل نیست ز تو به سرخرویی افزون ۸۶۹
هر فصل گلی کز اثر چرخ برین ۸۶۹

حرف الواو

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو ۸۶۹
ای حسن بتان ماه‌سیما از تو ۸۶۹
نام تو که خامشی نمی‌شاید ازو ۸۷۰

حرف الهاء

یا مَنْ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ بِیَدِه ۸۷۰
ای در دل تو هزار مشکل ز همه ۸۷۰
در غیرتم از صبا که چون بیگه و گه ۸۷۰
از شرب مدام و لاف مشرب توبه ۸۷۰
از میل ملاهی و مناهی توبه ۸۷۱
ماییم به غمناکی خود شاد شده ۸۷۱
دور از رخ تو منم ز جان بگذشته ۸۷۱
هستی همه ذلّت و هوان است و ضعه ۸۷۱
یا رب سوی مقصدم ره سیر بده ۸۷۱

حرف اللام مع الالف

بود آینهٔ وجود عالم مثلا ۸۷۱

حرف الیاء

ای آنکه به برّ و بحر بشتافته‌ای ۸۷۲
ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی ۸۷۲
گر خاک سر کوی مذلّت باشی ۸۷۲

از پنجهٔ پنج و ششدر شش بدرآی ۸۷۲
از لطف قد و صباحت خَدّ چه کنی ۸۷۲
ای از تو به باغ هر گلی را رنگی ۸۷۳
رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی ۸۷۳
نی ترک وجود غم‌فزاینده کنی ۸۷۳
ای کرده نهان ز سایلت خوان عطا ۸۷۳
در دعوی لاف معنی از من بگریخت ۸۷۳
شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک ۸۷۴
حیران شده‌ام که میل جان با تن چیست ۸۷۴
عالم همه با حوادث آفات است ۸۷۴
داتی چه کسم ز ناکسان ناکس‌تر ۸۷۴
بحریست کف جود شه کوه‌وقار ۸۷۴
شه چون مه چارده شب آمد ز سفر ۸۷۴
هرچند که در دل غم هجران افکند ۸۷۵
آنها که در آفاق به‌هم پیوستند ۸۷۵
زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز ۸۷۵
با غیب به بویت آمد ای حرف شناس ۸۷۵
ای یافته مرهم خود از داغ مپرس ۸۷۵
در مسجد و خانقه بسی گردیدم ۸۷۵
صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم ۸۷۶
گفتم که هوای او برون شد ز سرم ۸۷۶
آن راکه بود نور نبی در بشره ۸۷۶
بر مسند ناز خفته‌ای با دگران ۸۷۶
سرخی ز لب لعل به سنگ آوردن ۸۷۶
دل از روش مؤمن و ترسا برکن ۸۷۶
از نور ازل دلت منوّر بادا ۸۷۷

گنجشک توأم که پای‌بستم کردی ۸۷۷
ای باد اگر سوی بدخشان گذری ۸۷۷
فِی الْقَلْبِ دَمٌ یَسِیلُ مِنْ آماقِی ۸۷۷
ای کاش بدانمی که من کیستمی ۸۷۷

معمّاها

حاشا که نهم من از معمّا دامی ۸۷۸
بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت ۸۷۸
تا خطت شد بلای دین ما را ۸۷۸
ماه و خور خالی ز میلی نیستند ۸۷۸
چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم ۸۷۸

فهرست آثار منتشر شدهٔ دفتر نشر میراث مکتوب

۱. **آثار احمدی** (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام) (فارسی) / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش میرهاشم محدّث .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۴ .ـ ۵۵۹ ص. بها: ۱۶۰۰۰ ریال

۲. **احیای حکمت** (فارسی) / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح و تحقیق فاطمه فنا؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۶ .ـ ۲ ج. بهای دوره: ۵۵۰۰۰ ریال

۳. **انوارالبلاغه** (فارسی) / محمد هادی مازندرانی، مشهور به مترجم (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۶ .ـ ۴۲۴ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۴. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / از مؤلفی ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح و تحقیق دکتر سید مرتضی آیة‌الله زاده شیرازی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۴۷۰ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۵. **البلابل و القلاقل**، (فارسی) / ابوالمکارم حسنی (قرن ۷ ق.)؛ تصحیح محمد حسین صفاخواه .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۶. (۴ ج). بها: ۷۸۰۰۰ ریال.

۶. **تاریخ آل سلجوق در آناطولی** (فارسی) / ناشناخته (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۱۶۰ ص.). بها: ۷۰۰۰ ریال

۷. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** (فارسی) / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴. ۳ ج. (۱۴۳۶ ص.). بهای سه جلد: ۴۶۵۰۰ ریال

۸. **تائیهٔ عبدالرحمان جامی** [ترجمهٔ تائیهٔ ابن فارض، به انضمام شرح قیصری بر تائیهٔ ابن فارض] (قرن ۹ ق.)؛ (عربی ـ فارسی)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر صادق خورشا .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۴۶ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۹. **تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر** / میرزا شمس بخارایی؛ مقدمه تصحیح و تحقیق محمد اکبر عشیق .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۷ .ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۰. **تحفة‌الأبرار فی مناقب الائمة‌الأطهار** / عمادالدین حسن بن علی مازندرانی طبری (زنده در ۷۰۱ هـ. ق)؛ تصحیح و تحقیق مهدی جهرمی .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۳ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۱. **تحفة‌الأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء الأئمة الأطهار** (عربی) / ضامن بن شدقم الحسینی المدنی؛ تصحیح کامل سلمان الجبوری.ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ (۴ج). بهای دوره چهار جلدی : ۱۲۰۰۰۰ ریال.

۱۲. **تحفة‌المحبّین** (فارسی) / یعقوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به‌اشراف محمد تقی دانش پژوه؛ به‌کوشش کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۷۰ ص. بها: ۱۹۰۰۰ ریال

۱۳. **تذکرةالشعراء** (فارسی) / سلطان محمد مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ - ۱۱ ق.)؛ به کوشش اصغر جانفدا، مقدمه و تعلیقات علی رفیعی علامرودشتی .- تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷ .- ۸۰۲ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال.

۱۴. **تذکرة المعاصرین** (فارسی) / محمدعلی‌بن أبی‌طالب حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ مقدمه تصحیح و تعلیقات معصومه سالک .- تهران: سایه، ۱۳۷۵، .- ۴۳۲ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۱۵. **ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النجوم** (فارسی) / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی .- تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .- صد و هشت، ۲۸۲ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۱۶. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** (فارسی) / ترجمه تعلیقات و توضیحات میرمحمد باقر خاتون‌آبادی (۱۰۷۰ - ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان.- تهران: نقطه، ۱۳۷۵.- ۳۵۲ ص. بهای شمیز: ۱۱۰۰۰ ریال. گالینگور: ۱۳۵۰۰ ریال

۱۷. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** (سالشمار رویدادهای مهم جهان از آغاز آفرینش تا سال ۱۰۸۵ هجری قمری) / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث .- تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ .- ۵۲۴ ص. بها: ۲۲۰۰۰ ریال

۱۸. **تسلیة العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** (فارسی) / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمدرضا انصاری .- قم: هجرت، ۱۳۷۴ .- ۱۹۳ ص. بها: ۴۸۰۰ ریال

۱۹. **التصریف لمن عجز عن‌التألیف** (بخش جراحی و ابزارهای آن) (فارسی) / ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام - مهدی محقق .- تهران: مؤسسه مطالعات اسلامی، ۱۳۷۴ .- ۲۷۸ ص.

۲۰. **التعریف بطبقات الامم** (عربی) / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ق.)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل .- قم: هجرت، ۱۳۷۶ .- ۳۳۶ ص. بها: ۱۳۰۰۰ ریال

۲۱. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** (عربی) / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب .- تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۲. **تقویم الایمان** (عربی) / المیر محمد باقر الداماد و شرحه کشف الحقائق سید احمد علوی مع تعلیقات ملا علی نوری، حققه و قدم له علی اوجبی .- تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۶ .- ۸۴۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۲۳. **جغرافیای حافظ ابرو** (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی .- تهران: بنیان، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۴. **جغرافیای نیمروز** (فارسی) / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش عزیزالله عطاردی .- تهران: عطارد، ۱۳۷۴ .- ۲۳۰ ص. بها: ۶۰۰۰ ریال

۲۵. **الجماهر فی الجواهر** (عربی) / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ هفت، ۵۶۲ ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۲۶. **حکمت خاقانیه** / فاضل هندی؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، تصحیح دفتر نشر میراث مکتوب .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷ .ـ ۱۸۷ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۲۷. **خریدةالقصر و جریدةالعصر** فی ذکر فضلاء اهل اصفهان (عربی) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تقدیم و تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷ .ـ ۳۶۵ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال.

۲۸. **خرابات** (فارسی) / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۴۵۸ ص.). بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۲۹. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** (عربی) / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح دکتر حامد صدقی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۴۵۰ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۳۰. **دیوان حزین لاهیجی** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار .ـ تهران: نشر سایه، ۱۳۷۴ .ـ ۸۷۲ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۳۱. **دیوان غالب دهلوی** / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح و تحقیق دکتر محمدحسن حائری .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۷ .ـ ۵۱۵ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۳۲. **راحةالارواح و مونس الاشباح** (در شرح زندگانی، فضایل و معجزات رسول اکرم، فاطمهٔ زهرا و ائمهٔ اطهار علیهم‌السّلام) (فارسی) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ به کوشش محمد سپهری .ـ تهران: اهل‌قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۸ ص. بها: ۷۵۰۰ ریال

۳۳. **رسائل حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بید هندی، اسکندر اسفندیاری و عبدالحسین مهدوی .ـ تهران: نشر آینهٔ میراث ۱۳۷۷ .ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۳۴. **رسائل دهدار** / محمد بن محمود دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش محمد حسین اکبری ساوی .ـ تهران: نشر نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۳۵۰۰ ریال

۳۵. **رسائل فارسی** / حسن بن عبدالرزاق لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۳۴۱ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۳۶. **رسائل فارسی جرجانی** / ضیاءالدین‌بن سدیدالدین جرجانی؛ تصحیح‌و تحقیق دکتر معصومه نور محمدی.ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۵۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۳۷. **روضةالأنوار عباسی** / ملامحمّد باقر سبزواری؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق اسماعیل چنگیزی اردهایی .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷ .ـ ۹۰۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۳۸. **شرح دعای صباح** (فارسی) / مصطفی بن محمد هادی خوئی؛ به کوشش اکبر ایرانی قمی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۳۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۳۹. **شرح القبسات** (عربی) میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی؛ [با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق] .ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۵ .ـ ۷۴۷ ص. بهای شمیز: ۳۰۰۰۰ ریال

۴۰. **شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه علامهٔ حلّی** (عربی) / تألیف علیّ الحسینی المیلانی .ـ تهران: هجرت، ۱۳۷۶ .ـ (ج. ۱) بها: ۲۳۰۰۰ ریال

۴۱. **طب الفقراء و المساکین** (عربی) / ابوجعفر احمد بن ابراهیم بن ابی خالد بن الجزار (قرن ۴ ق.) / تحقیق وجیهة کاظم آل طعمة ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال.

۴۲. **ظفرنامهٔ خسروی** (فارسی) / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۲۶۳ ص.). بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۴۳. **عقل و عشق، یا، مناظرات خمس** (فارسی) / صائن الدین علی بن محمّد تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۸ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۴۴. **عیار دانش** (مشتمل بر طبیعیات و الهیات) / علینقی بن احمد بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۶ .ـ ۴۶۱ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۴۵. **عین‌الحکمه** / میر قوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران: انتشارات اهل قلم، ۱۳۷۴ .ـ ۱۷۸ ص. بها: ۵۲۰۰ ریال

۴۶. **فتح‌السبل** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ به کوشش ناصر باقری بیدهندی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۵ ص. بها: ۵۰۰۰ ریال

۴۷. **فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد** (فارسی) / محمد زمان بن کلبعلی تبریزی؛ به کوشش رسول جعفریان .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۳ .ـ ۳۶۲ ص. بها: ۹۸۰۰ ریال

۴۸. **فواید راه آهن** (فارسی) / محمّد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمّد جواد صاحبی .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۳ .ـ ۱۲۲ ص. بها: ۳۴۰۰ ریال

۴۹. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل** / به کوشش علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۰ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۵۰. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی** / به کوشش علی صدرائی خوئی، تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۵۳۹ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۵۱. **فیض الدموع** (شرح زندگانی و شهادت امام حسین علیه‌السلام با نثر فارسی فصیح و بلیغ) / محمد ابراهیم نوّاب بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ ۲۹۶ ص. بها: ۷۰۰۰ریال

۵۲. **قاموس البحرین** (متن کلامی فارسی تألیف به سال ۸۱۴ ق.) / محمّد ابوالفضل محمّد (مشهور به حمید مفتی)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ ۳۹۶ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۵۳. **کیمیای سعادت** :ترجمهٔ طهارةالأعراق ابو علی مسکویه رازی / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۱ ص. بهای شمیز: ۹۰۰۰ ریال. گالینگور: ۱۱۵۰۰ ریال

۵۴. **لطایف الأمثال و طرایف الأقوال** (فارسی) / رشیدالدین وطواط؛ به کوشش حبیبه دانش‌آموز .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۸ ص. بها: ۱۱۰۰۰ ریال

۵۵. **مجمل رشوند** (فارسی) / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصبح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۵ .ـ ۳۸۷ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۵۶. **مرآت الأکوان** (تحریر شرح هدایهٔ ملّاصدرا شیرازی) / احمد بن محمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵ .ـ ۶۷۸ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۵۷. **مصابیح‌القلوب** (شرح فارسی پنجاه و سه حدیث اخلاقی از پیامبر اکرم ـ ص) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۴ .ـ ۶۴۶ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۵۸. **منشآت میبدی** (فارسی) / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ به کوشش نصرت الله فروهر .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۶ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۵۹. **مثنوی هفت اورنگ** / نورالدین عبدالرحمان جامی (۸۱۷ـ۸۹۸هـ. ق.)؛ تصحیح و تحقیق جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت و اعلاخان افصح‌زاد .ـ تهران: ۱۳۷۸ .ـ دو جلد ۱۶۲۲ ص. بهای دوره دو جلدی: ۷۰۰۰۰ ریال.

۶۰. **نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء** (عربی) / المعلم الثالث المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ مع تعلیقات الحکیم الالهی الملّا علی النوری (المتوفی ۱۲۴۶ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ نود و هفت، ۱۵۲ ص. بها: ۵۶۰۰ ریال

۶۱. **نزهةالزاهد** (ادعیهٔ مأثور از امامان معصوم ـ علیهم‌السلام ـ با توضیحات فارسی از سدهٔ ششم) / از مؤلفی ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۴۰۰۰ ریال

۶۲. **النظامیّة فی مذهب الامامیّة** (متن کلامی فارسی قرن دهم هـ. ق.) / محمد بن احمد خواجگی شیرازی؛ تصحیح و تحقیق علی اوجبی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۹۵۰۰ ریال

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood. Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions. responsibility of The revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The written Heritage publication office

DIVĀN-E ǰĀMI

Vol. I

FĀTEḤAT AL-ŠABĀB

Nur al-Din 'Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad ǰāmi

Edited by

A'lā Xān Afṣaḥzād

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1999

Persian Linguistics & Literature

(14)

'Abd al-Raḥmān, entitled "Noor al-din" and pennamed as J̌āmi (817-898 L.H.) was given birth in Xarǰerd of J̌ām. when he was Young he departed to Harāt, flanked by his father of Dašt-e-Eṣfahān. He acquired the sciences of his time in two academic centers of Samarqand and Harāt, becoming a man of idea.

J̌āmi, a naturally gifted poet, won fame of the time in the art of poetry, truly entitled as Xātam al-Šo'arā'(the last of poets).

He has taken best advantage of all his Knowings in poem-making, interweaving them multifariously with his compositions. The poet enjoyed with a Sound speech, solid statements and a selection of words has been able to follow the footsteps of the preceding masters of a rank, not to mention taking the charge of his own expressions as facilitated as the other persian-speaking poets like Xāqāni and Neẓāmi.

J̌āmi as suggested by Amir 'Ališir Navāyi and thanks to the style of Amir Xosrow Dehlavi, ranked as the great leader of Poetry in the ninth century, formulated his three-folded poetic collections containing Odes, Maṣnavis, Lyrics, Poetic fragments, Rubāiyāt as well as Enigms on the occasion of his three periodic lives, hence calling them: "Fāteḥat al-šabāb","Vāseṭat al-'eqd", and "Xātemat al-ḥayāt" respectively.

DIVĀN-E J̌ĀMI

Vol. I

FĀTEḤAT AL-ŠABĀB

Nur al-Din ʿAbd al-Raḥmān ibn Aḥmad J̌āmi

Edited by

Aʿlā Xān Afṣaḥzād

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1999